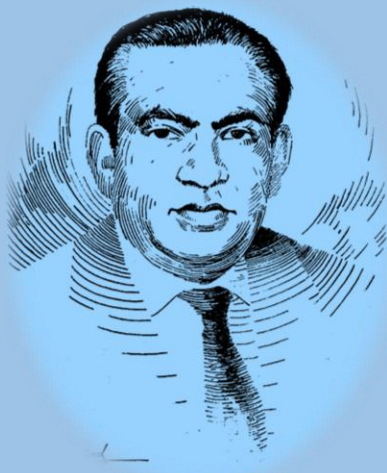


سرنشینان کشتی مرگ
یا
زندانیان قلعه ارگ



عبدالصبور نفوری

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم

شناسنامه کتاب:

عنوان: سرنشینان کشتی مرگ یا زندانیان قلعه ارگ (خاطرات)

نویسنده: عبدالصبور غفوری

مہتمم: محمد نصیر مہرین

چاپ نخست: ۱۳۸۰ ش. پیشاور

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمانی

بازپخش: انتشارات راه پرچم سرطان ۱۴۰۱ / جولای ۲۰۲۲

این کتاب برای پخش رایگان تدوین شده است؛ هرگونه بهره‌برداری
مادی، جواب‌دهی حقوقی را در قبال دارد!

سپاس فراوان از محترم مسعود غفوری،
نواسه زنده‌یاد عبدالصبور غفوری که اجازه
پخش دیجیتال کتاب را اعطا کرده اند.



(بهار سال ۱۲۹۰ - دوم رمضان ۱۳۶۲)

اهداء

اینشتر رو که طی نسیم، خاطرات ناگوار دورهء زندانی شدیم، خویش رو تحریر
نموده ام، به همسرم حبیبه غفور سر که سالها بخاطر منسرج کشید و همیشه چه در
ایام محبوسیت و چه در عالم تبعید غم خور و دلسوز و مهربانم بود، اهدا می نمایم.

عبدالصبور غفور سر

فهرست

- دربارهٔ بازنشر کتاب أ
- زندگی‌نامه أ
- سخنی از ناشر ج
- اظهار سپاس د
- مقدمه مهتم ه
- فصل اول**
- بج ثور ۱۳۱۰ ۱
- کیفیت ۳
- شب عید قربان سال ۱۳۱۰ ۷
- داخل توقیف‌خانه ۱۵
- اطاق مخصوص محبوسین سیاسی ۱۸
- سرنوشت مهیب ۲۳
- یک امر اعدام ظالمانه ۲۶
- بازگشت به توقیف‌خانه و زندگی نوین در زندان ۳۴
- معرفی محبوسین توقیف‌خانه در سال ۱۳۱۰ شمسی ۴۵
- همای لکه‌دار ۵۴
- صحت‌یابی بعد از همای لکه دار ۶۰

..... فصل سوم

زندان ارگ..... ۶۳

اطاق مامور زندان ارگ..... ۶۹

اولین اطاق در زندان ارگ..... ۷۱

آشنائی بامحبوسین..... ۸۶

..... فصل چهارم

زندان سوم یا مقبرهء زنده‌ها..... ۱۱۲

روز اول زندان مخصوص ارگ شاهی..... ۱۱۷

..... فصل پنجم

زمستان در زندان ارگ..... ۱۳۰

ماه مبارک رمضان..... ۱۳۲

عید رمضان سال ۱۳۱۱ در زندان ارگ..... ۱۳۴

یک شوخی جان‌گداز..... ۱۳۸

مناجات بابه گلزار زندانی ارگ..... ۱۴۲

صوفی غلام محمد مشهور به صوفی فرنی..... ۱۴۵

محبوسین جدید..... ۱۶۳

رهائی دو نفر از زندان..... ۱۷۴

یک مرگ الم انگیز در زندان..... ۱۷۹

- بازهم محبوسین جدید ۱۸۴
- رهائی سردار عظیم خان ۱۸۷
- یک حادثه شوم در زندان ارگ ۱۸۹
- خلیفه نسیم ۱۹۳
- یک هیجان تازه در زندان ارگ ۱۹۹
- گیر و گرفت در کابل و محبوسین جدید ۲۰۴
- انتقال محبوسین سمت شمالی به زندان دهمزنگ ۲۱۱
- چهره‌های جدید در سلول زندان ۲۱۳
- اعدام عظیم خان معلم ۲۲۷
- یک حادثه سیاسی ۲۳۰
- اعدام مرادخان جوان ۲۳۲
- اعدام سید کمال قاتل محمدعزیز خان در آلمان ۲۳۵
- جنگ در بین اطاق ۲۴۹
- اندیوالی جدید اطاق ۲۵۳
- یک حادثه شوم ۲۵۶
- صبح روز شنبه ۲۶۳
- مرگ یاران جشن انبوه ۲۶۵
- غم‌های بی‌کران ۲۷۶

۲۷۸.....	بازهم داکتر غنی خان
۲۸۱.....	یک حادثه نهایت مهیب
۲۸۱.....	۱۶ عقرب سنه ۱۳۱۲
۳۰۱.....	صحنه خونین اعدام
۳۰۴.....	خاتمه کشتار در ارتباط حادثه ۱۶ عقرب
۳۰۸.....	انتقال به زندان ارگ
۳۱۲.....	عیدخونین زندانیان
۳۱۹.....	آفتاب و هوای تازه
۳۲۳.....	بازهم محبوسین جدید
۳۲۷.....	یک تغییر وضع در زندان ارگ
۳۳۴.....	چند نفر افسران نظامی در زندان ارگ
۳۳۵.....	شروع تعلیم در زندان
۳۴۴.....	مباحثات در زندان ارگ
۳۴۸.....	ناامیدی زندانیان
۳۵۰.....	دیوانه‌ها
۳۵۶.....	افواه انتقال به زندان عمومی
۳۵۷.....	ملاقات با قلعه بیگی
۳۶۲.....	مامور احمدعلی

۳۶۴.....	زندان دهمزنگ ماه میزان ۱۳۱۸.....
۳۷۱.....	اعمال شاقه.....
۳۷۵.....	عاقبت زندگی مسجدی خان.....
۳۷۹.....	یک حادثه جان‌گداز.....
۳۸۱.....	یک چهره‌ء آشنا.....
۳۸۸.....	تکمیل تعمیر قلعه جدید.....
۳۹۱.....	قلعه جدید.....
۳۹۳.....	محبوسین در قلعه جدید.....
۳۹۸.....	اولین روز جمعه در قلعه جدیدی.....
۴۰۰.....	حوادث تازه.....
۴۰۴.....	یک مژده‌ء مبارک قرآنی.....
۴۰۷.....	ملاقات با یک دوست صمیمی.....
۴۱۲.....	مژده جان‌بخش آزادی.....
۴۱۴.....	نجات از زندان بعد از ده سال.....
۴۱۶.....	کوچه‌گی‌ها.....
۴۱۷.....	در پای مادر.....
۴۲۰.....	تصمیم خانمم.....
۴۲۳.....	فراری‌ها.....

رفقای محبس ارگ که کشته شدند و یا وفات یافتند..... ۴۲۵

برج جوزای سال ۱۳۵۴ شمسی..... ۴۲۸

نمونه‌پی از اشعار انتقادی، اجتماعی، شادروان غفوری ۴۳۰

دربارهٔ بازنشر کتاب

میرهن است که تاریخ کشور ما در ازمنه‌های مختلف، با مفهوم استبداد عجین و با حضور مستبد همراه می‌باشد. در واقع افغانستان و خطه تاریخی ما جوامع استبداد زده شرقی طراز آسیایی بوده است.

بعد از شکل‌گیری بازی‌های بزرگ در ماحول افغانستان کنونی و ایجاد دولت مقتدر مرکزی عبدالرحمن خان (دولتی با زور و خون) تا کنون به استثنای مقاطع کوتاه، همیشه استبداد مطرح و مستبدان رنگارنگ حضور داشته است.

در بررسی تاریخی شاید چهار دوره استبداد خونین و هدفمند را مشخص ساخت:

- دوره عبدالرحمن خان

- دوره نادر خان و هاشم خان

- دوره استبداد و جنایات (۱۹۷۸- ۱۹۷۹م) که سازمانده اصلی آن حفیظ‌الله امین پنداشته می‌شود.

- استبداد خشن مذهبی طالبان (دوره اول و بازگشت مجدد شان با قدرت)

(دوره حبیب‌الله کلکانی و سیطره تنظیم‌های جهادی که انارشی مسلط و قتل و کشتار وجود داشت باید طور جداگانه بررسی گردد) همچنان در سایر ادوار نیز سیر استبداد باید جداگانه شناسایی و مورد پژوهش قرار داده شود.

معمولاً حکومت استبدادی که توسط یک مستبد (ماخوذ از یونانی Dess-putt) اداره می‌گردد؛ معرف استبداد است که با استفاده و اعمال قدرت دولتی، سرکوب ظالمانه و خشونت را عملی می‌نماید.

درین کتاب صحبت در مورد ترور، اختناق و استبداد خونین نادرخان و هاشم خان است که عمدتاً معطوف بر موارد آتی میباشد:

- پلان هدفمند برای نابودی بقایای مشروطیت اول و دوم و نهضت امانی

- نابودی دشمنان، مخالفان و ناقدان استعمار انگلیس و کشتن روحیه ضد انگریزی. (استبداد با حمایت استعمار و به دلخوشی استعمار بخاطر نابودی فکر مخالف با استعمار)

- نابودی فکر آزادی‌خواهی، ترقی، تنور و کوبیدن و بی‌روح ساختن روحیه آزادیخواهی مردم.

درک این حقایق تلخ برای هضم و عدم تکرار حوادث خونین نیم قرن اخیر تاریخ وطن مهم و مطالعه این کتاب ارزشمند در همین راستا حایز اهمیت بزرگ است.

با مرور اوراق کتاب، خواننده ژرف بین متوجه می‌شود که بغاوت پاسداران ذهنیت تکفیری همانند ملای لنگ و در ادامه آن آشوب حبیب‌الله کلکانی نه تنها باعث سقوط نظام مترقی امانی گردیده، بلکه عامل انحراف افغانستان از شاهراه ترقی نیز شده است. سرکوب خونین و نابودی مشروطه خواهان و آزادیخواهان سبب انقطاع و تسلسل فکری آزادی و ترقی شده است.

داکتر محمد حیدر استاد سابقه دار پوهنتون کابل مینویسد: «ترور دولتی آن دوره بر روحیه و روند مبارزات آزادی‌خواهی و مجادلات اجتماعی مردم چیز فهم تا این اوایل قرن بیست و یک تاثیر وارد نموده است.»

بسیاری از مورخان و شاهدان عینی، هاشم خان را مردی فراتر از قانون توصیف می‌کنند که زندان‌های مخوف ارگ شاهی، سرای موتی، دهمزنگ، و سایر محابس را با تعداد کثیری از روشنفکران تجدد طلب، از جمله روزنامه‌نگاران، پر کرده بود.

اکرم عثمان در جلد اول رمان «کوچه ما» در مورد نادرخان می‌گوید: «همین طور روزی در فاتحه یک خویشاوند امان‌الله خان در مسجد پل خشتی، نادرخان هم آمد و بعد از دعا بر ارواح متوفی، از خدمات و فداکاری امان‌الله خان با چنان قدردانی و حق‌شناسی یاد کرد که عده‌ای از هواداران امان‌الله خان را به گریه انداخت. نادرخان به یاورش سید شریف خان که پشت سرش نشسته بود، آهسته گوش‌زد کرد که نام تمام کسانی را که اشک می‌ریزند، به خاطر بسپارد. فردای آن روز تمام آن عده، رفته رفته به بهانه‌ای دست‌گیر می‌شوند و سرهای‌شان زیر بال‌شان می‌گردد.» (ص ۴۶۵)

برای شناخت دسایس‌ال‌حیل نادر، کتاب جناب عبدالصبور غفوری تحت عنوان «سرنشینان کشتی مرگ، یا زندانیان قلعه ارگ» که حاوی چشم‌دیدها و سرگذشت نویسنده است که طی ده سال زندان به صورت پنهانی یادداشت گردیده است؛ حایز اهمیتی بسزایی است. کتاب به همت عبدالقیوم غفوری با تقریظ جناب نصیر مهرین اقبال چاپ یافته است.

اکنون این کتاب بسیار ارزشمند تاریخی به اجازه نواسه نویسنده محترم مسعود غفوری اجازه نشر دیجیتالی یافته که به اثر تلاش و زحمت فرهنگی نستوه جناب محمدقاسم آسمایی و انتشارات راه پرچم وارد کلهکشان انترنیت شده و بحیث کتاب دیجیتالی در اختیار علاقمندان تاریخ و پژوهشگران قرار می‌گیرد.

عبدالصبور غفوری (۱۲۹۰ - ۱۳۶۲) از فارغان لیسه عالی نجات است که به "جرم" کار روشنگرانه و پخش «شبنامه حقیقت» که حاوی مسایل انتقادی و اصلاحی بود، در شب عید گرفتار و قریب مدت ده سال را در زندان و هفت سال را در تبعید سپری و در آغاز دستگیری برای اعدام تا پای دار نیز برده شده است.

زندانی شدن و تبعید غفوری فقید به «جرم» ناکرده، مصداق نظر دوکتور محمد هاشم فقید است که نوشته بود: «محمدهاشم خان کمترین فعالیت سیاسی را با

مرگ و زندان محکوم می‌کرد»

غفوری فقید اندیشه و اهداف نشراتی «حقیقت» را از زبان دوست دوآتشه خویش چنین نقل مینماید: «برادر جان رهنمایی مردم بذریعه تبلیغات و نشرات بیشتر تأثیر دارد، مگر جوانان و آنهایی که اندک قوه نوشتن و یا نطق را دارند چرا از تبلیغ و نوشتن مقالات و یا دادن بیانیه‌ها و یا سرائیدن اشعار انتقادی و یا انتشار آن خودداری می‌کنند، چرا برای اصلاح اوضاع ناشایسته مردم بازاری و یا کارمندان دوایر توجه ندارند، از دزدیدن، فجایع و غارتگری، رشوت‌ستانی و ظلم بی‌اندازه کارمندان حکومت متأثر نمی‌شوند.»

مؤلف هدف ثبت یادداشت‌ها را چنین بیان میدارد: «وظیفه هر فرد ملت است که حقایق را تا اندازه که می‌تواند ثبت نماید و به اطلاع افراد وطن برسانند؛ زیرا که مکتوم ماندن حقایق باعث معایب می‌شود.»

نویسنده آزادی‌خواه شجاع با حسرت آرزو می‌نماید «...کاش محاکمه می‌شدم...» این جمله کوتاه بیانگر حقیقت تلخ دوران "بگیر و ببند" و تصامیم فردی و فراقانونی برادران مستبد و سفاک است.

نویسنده کتاب، وضع و شرایط زندان‌ها و زندانی‌ها را در زندان‌های مخوف ارگ و دهمزنگ با جزئیات بیان نموده است؛ از جمله:

در زندان ارگ:

- افراد منسوب به حبیب‌الله کلکانی و افراد از ولایات مختلف به اتهامات واهی که هر شب ناله و فریادشان بالا بود و هر شب تعدادشان نابود می‌گردیدند، محبوس بودند. در جمع زندانیان آزادی‌خواهان بزرگ مانند محمدولی خان بدخشانی شهید، بسمل فقید و میرزا محمد مهدی خان چنداولی شهید و... با زنجیر و زولانه، زندانی‌اند.

- مامور سراج الدین مامور زندان و از اقارب عبدالغنی خان قلعه بیگی به زندانیان قصه می‌کند که: «شاه (نادرخان) گفته است: همه زندانیان باید اعدام شوند تا باعث عبرت بدیگران گردد»

(سلسله اعدام‌ها بدستور جنرال نادر خان و هاشم خان همه روزه دوام داشت و هر شب جوانان نامراد دستمال و کلاه شانرا به حساب یادگار به نامزدان، مادران و فامیل‌های خویش می‌فرستادند.

جالب است سه تن از محبوسان را که گفته بود در افغانستان امنیت نیست؛ امر کردند تا به سرتاسر افغانستان پیاده گشتانده شوند تا امنیت را ببینند!!!

اما مردان بزرگ مورال بلند دارند و در برابر تمام رنج و قساوت دشمن خاطر نشان می‌نمایند که: «ما آنقدر سست عنصر نمی‌باشیم که در مقابل بلیات روزگار که آن همه محصول لاف وطنخواهی و حریت پسندی خود ما است، خود را از دست بدهیم.»

به شب نشینی زندانیان برم حسرت
که نقل مجلس شان دانه های زنجیر است

سال‌های حبس غفوری فقید در زندان ارگ، دوره پرالتهاپ تاریخ است و با حوادث خونین شهید ساختن غلام جیلان چرخ، کشتن نادر خان و برادرش عبدالعزیزخان و قتل سفیر انگلیس همراه است که بر سرنوشت و مقدرات زندانیان تاثیر مستقیم دارد.

مؤلف کتاب چشم‌دید خود را از دقایق پس از کشته شدن نادرشاه بیان می‌نماید که چگونه در همان اولین دقایق کشته شدن نادرشاه و در جمع چند تن و با عجله شاه محمود خان و حضرت مجددی (نورالمشایخ) زمینه بیعت به محمد ظاهر را

مساعد می‌سازند و بدین‌ترتیب محمد هاشم خان را که خود را مستحق می‌دانست و در سفر بود؛ در برابر عمل انجام یافته قرار می‌دهند.

- عبدالخالق و (۲۱) تن از اعضای فامیل او را بشمول اطفال خوردسال را زندانی و همه بزرگسالان خانواده را بقتل می‌رسانند. مادر و خواهرش در زندان وفات می‌نماید.

- کریم، برادر عظیم که پدر داود خان را بقتل رسانیده بود در زندان مسلول و وفات مینماید.

تعداد اهل معارف بشمول مدیر مکتب مولوی محمد ایوب و معین وزارت معارف میر سید قاسم خان را زندانی می‌سازند.

- زندان دهمزنگ یا «مکتب» دهمزنگ:

درین زندان و در آن دوره بزرگترین رجال سیاسی، دانشمندان، متفکران، آزادی‌خواهان و... افغانستان زندانی بودند. شخصیت‌های بزرگ همانند غبار، داوی، میر سید قاسم خان لغمانی، ابراهیم صفا، استاد بسمل که با تاسیس مکتب و ترویج معارف محبوس گردیدند.

غفوری فقید که مدتی با آزادی‌خواه بزرگ میرزا محمد مهدی خان چنداولی هم‌اطاق بود، اندیشه عالی آن شهید را چنین بیان می‌نماید: «افکار او در حصه وطن و ملت خیلی عالی است و بسیار کوشش می‌کند که راجع به وحدت ملت و احساس هماهنگی خدمت به ملت صحبت نماید. مردم باید متحد بخاطر ترقی مملکت متفق‌النظر و با اتفاق باشند.»

این آزادی‌خواه بزرگ را به بهانه اینکه پسرش به دیدنش آمده است، می‌برند و یکجا با محمدولی خان دروازی و سفیر غلام جیلانی خان و چند بزرگمرد دیگر اعدام می‌نمایند.

کاکه گی و عیاری آزادگان پا در زنجیر و زولانه:

درین کتاب خواننده به خاطرات برمی خورد که حماسه آفرین و بیان آزادمنشی، غیرت، کاکه گی و عیاری واقعی یک نسل از مبارزان آزاده و سر به کف است: «زمان بردن زندانیان به اعدام است، ناله و فریاد محبوسان بلند می گردد و سفیر غلام جیلانی چرخ می گوید که: «من افسر هستم و از گریه خوشم نمی آید»

- زمانی که سردار محمد داود خان وزیر دفاع مصروف دیدار از محبس است با دیدن دین محمد محبوس (هممصنفی خویش) او را نزد خود می خواهد.

مامور زندان برایش میگوید شما را سردار صاحب خواسته. وی در حالی که پا در زنجیر و مریض است؛ جواب میدهد: «کدام سردار، من سردار را نمی شناسم!!!» به باور من باید این حماسه ها و سخنان و خشورانه همچون برلیان در تاریخ محفوظ و بحیث یک امانت به نسل جوان افغانستان منتقل گردد.

آزادخواه صبور غفوری فقید بعد از سپری نمودن ده سال زندان در ۲۲ میزان ۱۳۱۹ شمسی از زندان آزاد میشود و بعد از دو هفته زندگی با فامیل؛ روانه دوره هفت ساله تبعید به قندهار می گردد.

این آزادخواه بزرگ، مقاوم، شجاع، روشنگر و منور دوران خود به عمر (۷۲) سالگی در شهر کابل وفات می نماید. روانش شاد و یادش گرامی باد

غفوری فقید طبع شعری داشت و اشعار او را هنرمند سابقه دار جناب نسیم (برادر بزرگ استاد ارمان) خوانده است.

کتاب «سرنشینان کشتی مرگ یا زندانیان قلعه ارگ» با ذکر این رباعی حضرت سعدی پایان می یابد که منحیث حسن ختام این نوشته، آنرا با خواننده عزیز شریک می نمایم:

دوران جفا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستم گر که جفا بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت

با حرمت میرعبدالواحد سادات

زندگی‌نامه

عبدالصبور غفوری فرزند مرحوم عبدالغفور در گذر اندرایی شهر کابل در يك خانواده اهل علم و ادب و روشنفکر زاده شد و در محیط فضل و دانش رشد نمود و تربیت یافت. پدر و مادرش برای بنیاد شخصیت مستحکم وی از ایام کودکی اش توجه خاص داشتند. صبور غفوری در دبستان پرمهر پدر و مادر قبل از شمولیت مکتب، خواندن و نوشتن را آموخته بود، زمانی که شامل مکتب گردید بیک صنف بلندتر پذیرفته شد، در اخیر سلطنت اعلیحضرت امان‌الله شاه محبوب و ترقی‌خواه از مکتب فارغ گردید، چون به شغل معلمی علاقه زیاد داشت به صفت معلم استخدام گردید، ولی دیری نگذشته بود که در عهد سلطنت محمدنادرشاه بجرم سیاسی نشر و پخش شبنامهء حقیقت، گرفتار و زندانی گردید. «شبنامهء حقیقت» بیانگر رنج‌ها و دردها و آرزوهای روزافزون طبقهء زحمت‌کش و ستم‌کشان جامعهء آن زمان بود. همزمان به حبس و اسارت صبور غفوری و هم قبل از آن تعداد زیادی روشنفکران و نویسندگان و مبارزین با درد و وطن پرور، عدالت طلبان و مشروطه خواهان در زندان‌های شهر کابل و ولایات بجرم‌های سیاسی اسیر و زندانی بودند که از آن جمله می‌توان از مرحومین استاد میر غلام محمد غبار، استاد عبدالهادی داوی، استاد میر سیدقاسم معین معارف وقت، استاد محمدابراهیم صفا و استاد محمداسمعیل بسمل نام برد که هر کدام از مبارزین و اندیشمندان کشور بودند. صبور غفوری پیرو مکتب ایشان بود، غفوری مدت هشت سال در زندان قلعه ارگ شاهی کابل و دو سال در محبس دهمزنگ زندانی بود. در زندان یادداشت‌ها و چشم‌دیدهای خود را تهیه می‌نمود که کتاب «سرنشینان کشتی مرگ...» از همان زمرهء یادداشت‌ها محسوب می‌شود.

صبور غفوری بعد از رهایی از زندان از شهر و مسکن اصلی اش کابل به شهر قندهار تبعید گردید و هفت سال در آن دیار بسر برد، و بعد از سپری شدن معیاد تبعید بکابل خواسته شد.

از غفوری بر علاوه کتاب سرنشینان کشتی مرگ یک تعداد آثاری چون اشعار انتباهی، انتقادی و کمیدی بجا مانده که انشاءالله بعد از طبع این اثر به طبع خواهند رسید و بدسترس علاقه‌مندان قرار خواهد گرفت. قابل تذکرمی‌دانم که اشعار متذکره توسط دوست دیرین و مهربان غفوری هنرمند توانا و شناخته شده کشور، شادروان «محمدابراهیم نسیم» در وقفه‌های درامه‌ها در صحنه‌های تمثیل وقت تا زمان ریاست جمهوری سردار محمد داود، با آواز گرم و گیرای «نسیم» اجرا و هکذا از طریق امواج رادیو پخش می‌گردید. و مورد علاقه‌مندی و استقبال گرم تماشاچیان و شنونده گان قرار می‌گرفت.

صبور غفوری مدتی بحیث آمر دستگاه برق ولایت قندهار، ولایت ننگرهار و مدیر مامورین شرکت برق در شهر کابل و همچنان مدت بیست و هفت سال بحیث آمر عمومی اداری در اولین فابریکه سمنت سازی در جبل‌السراج ایفای وظیفه نمود تا آنکه به تقاعد سوق و بکابل برگشت.

صبور غفوری روز دوم ماه مبارک رمضان در سال ۱۳۶۲ در شهر کابل به عمر ۷۲ سالگی چشم از جهان بست و در شهدای صالحین در آرامگاه آبائی اش در کنار مادر پاکیزه سرشتش ماوا گرفت که روح اش با همه رفته گان شاد و یادش گرامی باد.

با عرض حرمت

عبدالقیوم غفوری پسر شادروان عبدالصبور غفوری

شهر ورجنیا امریکا

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سخنی از ناشر

«سرنشینان کشتی مرگ یا زندانیان قلعهء ارگ» که اکنون چند دههء از نگارش خود را پشت سر می گذارد بنابر علی که برهمگان روشن است، متأسفانه سانسور شدید مطبوعات تیره تر از آن بوده است که آثاری ازین قبیل در زمان نگارش شان بدست نشر سپرده می شد.

زحمات طاقت فرسا و رنج هائی که نویسندهء کتاب در زندان متحمل می گردد، تصویری که از زندان های زمان ارائه می نماید نمایانگر دیگری از مظلوم و بی عدالتی های دوره ایست که او در آن می زیست.

شادروان عبدالصبور غفوری با گذشتانیدن سالیان متمادی در زندان هدیهء بس گران بهایی به علاقه مندان کتاب و تاریخ افغانستان تقدیم داشتند که وسعت مطالب آن از حدود خاطره نویسی پا فراتر گذاشته و می توان اذعان داشت که يك سند تاریخی خیلی باارزشی است که اینك خوشبختانه به آذین طبع آراسته می گردد.

در تایپ کتاب کوشش بعمل آمد تا متن حاضر با اصل کتاب منطبق باشد. با آنهم هرگاه نقیصه و خطایی در آن به مشاهده می رسد، خوانندهء گرامی با دیدهء اغماض به آن خواهد نگریست.

باعرض حرمت

مرکز نشراتی آرش

اظهار سپاس

برادر عزیز، فاضل گرامی نصیر مہرین در حفظ و پناہ خداوند(ج) باشی!

مہربانم، نہایت ممنون و سپاس گذارم، از اینکہ با وصف گرفتاری‌های روزگار و مصروفیت‌های علمی و فرهنگی ات خوشی مرا در مورد ترتیب و تنظیم و طبع اثر پدرم شادروان عبدالصبور غفوری کہ تحت عنوان «سرنشینان کشتی مرگ و یا زندانیان قلعهء ارگ» تحریر یافته پذیرفتی، و خشنودم نمودی. باید بعرض برسانم کہ این اثر تقریباً بیش از پنجاه سال قبل بہ قلم شادروان صبور غفوری در زندان نگارش یافته بود ولی با کمال تأسف نسبت موجودیت سیاست‌های وقت، مانند بسیار آثار نویسندگان بادرد و با احساس وطن از نشر مانده و بہ طبع نرسید؛ ولی نہایت خوشحالم از اینکہ بالاخرہ ستارہء اقبال این اثر بعد از سپری شدن دیرزمان سر از زیر ابرہای تیرہ و تار زمان بیرون آورد و در خارج از کشور برای نخستین بار توسط شما دوست با کفایت انشاء اللہ بہ زیور طبع آراستہ می‌گردد.

در ختم نبشته، من و ہمہ اعضای فامیل غفوری از لطف و شفقت برادرانہء شما ابراز سپاس گذاری و قدردانی می‌نمایم و از بارگاہ خداوند توانا برای شما موفقیت‌های مزید روز افزون را تمنا می‌نمایم. همچنان از محترم آقای احمد ساغری و مرکز نشراتی آرش تشکرات قلبی بہ عمل می‌آورم.

باعرض ارادت

عبدالقیوم غفوری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مقدمه مهتمم

«سرنشینان کشتی مرگ یا زندانیان قلعه ارگ»، خامهء دست انسان شریف و درد دیده‌ای است که ده سال از زندگی اندوه‌بار خود را در زندان ارگ و سایر زندان‌ها و هفت سال را به عنوان تبعیدی در قندهار سپری نموده است.

نویسنده اثر، مرحوم الحاج عبدالصبور غفوری یکی از ناشران شب‌نامه حقیقت در زمان پادشاهی محمدنادرخان، جوانی ادیب، کنجکاو و اصلاح طلب بود. او از نخستین روزهای توقیف خویش سعی نموده بود تا چشم دیدها و گزارش‌های زندان‌ها و زندانیان را به گونه یادداشت‌ها ترتیب نماید. سال‌ها پس از رهایی از زندان، از آن یادداشت‌ها و چشم‌دیدها نسخه‌پی را فراهم آورد که در کمال احتیاط نگهداری می‌شد. نویسنده درین اثر از لحظه‌هایی سخن می‌گوید که آزار و اذیت کشنده و زاییده استبداد سیاسی سرنوشت‌ساز نسلی از انسان‌های دریند بود. سرنوشت‌ساز بی‌گناهی که می‌گفتند: «کاش محاکمه می‌شدیم»، «کاش به ما موقع داده می‌شد تا فجایع و رذایل مردم ظالم و خاین را تقبیح می‌کردیم» از پیرمردی سخن می‌گوید که قدش در تحت فشار زولانه خمیده و لباس کرباس او از روز اول محبوسیت تا امروز پاره پاره شده - در حالی که در آتش تب می‌سوزد و پنجه‌های مرگ در گلویش فشار آورده اما هنوز زولانه را در پاهایش نگهداشته بودند. حسرت آزادی را که برای زندانیان «یک دقیقه آن از گنج‌ها و جواهرات و میوه‌های بهشت بهتر است»، از زبان همه زندانیان و پیرمرد روستایی می‌آورد که به «عوض حور و غلمان و قصر و بهشت، در همین جهان آزادی خود را می‌خواست»

با درازا کشیدن مدت زندان که آشنایی‌های نویسنده با زندانیان بیشتر شده شرح روزگار عده‌پی را از زبان خود آنها می‌آورد. در اینجا است که خواننده را نه تنها به جوانب زندگی در زندان استبداد آشنا می‌سازد، بلکه او را به سوی آشنایی با زندگانی اجتماعی مردم می‌برد و با زندگی مردمان مختلف و سرگذشت‌های آنها از ورای گزارش‌های خویش آشنا می‌سازد. در همین راستا است که از قلب زندان زندگی بی‌گناهان و تهیدستانی را ترسیم می‌کند که برای پیدا کردن لقمه نانی راهی پشاور شده‌اند؛ اما با پیام‌های دلخراش و اسفناکی که زندان آنها را می‌بلعد. از نسلی سخن می‌گوید که با وجود مشاهده مرگ در فاصله چند قدمی امید خویش را برای فراگیری علم و تشبثات سیاسی از دست نداده بودند. با آنکه مامور زندان گفته است، «از زبان شاه قصبه می‌کنند که: محبوسین سیاسی باید تمام اعدام شوند تا باعث عبرت دیگران گردند» اما تبصره‌های سیاسی و در پیش گرفتن برنامه‌های آموزشی برای جوانان را از دست نمی‌دهند.

نویسنده در تمام گزارش‌های خویش، چهره انسان صمیمی با عاطفه و دارنده احساس انسانی را بدون تعصب دنبال می‌نماید. در نگارش گزارش‌های او تعصبات قومی، سمتی، زبانی و مذهبی راه ندارد. نزد او شرح حال زندانی‌ای به نام مردان خان پکتیایی، رنج‌های شمالی زادگاهان، یوسف قندهاری و صدهای دیگر از قربانیان استبداد با احترام انگیزترین احساس در میان می‌آید. با آنکه در کمال مناعت طبع و بدون ادعا از یادداشت‌های زندان حرف زده است اما گویی سخنان بیهقی را بیشتر از بسیاری مورخان گوش آویز داشته است که «در تاریخ روانیست. .. داشتن». این گزارشگر و الامقام هنگام تصویر واقعی روزگار اسفناک زندانیان و آشناساختن خواننده با گریه‌های شب‌روزی آنها، آن لحظاتی را که مطایبه و شوخی‌ها حضور می‌رساند فراموش نکرده و لبخندی از آن اشک‌ها را نیز می‌آورد. تأثرات و احساس خود را از مظالم دولت با این گفته‌ها که «نه این شان و

شوکت به ستمگران و نه این جور و زحمت به مظلومان خواهد ماند» با ایمان کامل به سرنوشت محتوم آنها با وضوح کامل ابراز می‌کند.

به گونه‌ی که از محتویات و تاریخ نگارش این اثر پیداست و با آنچه که از رؤس پارهی از برداشته‌های خویش بصورت فشرده گفته آمدیم، حالی تواند باشد، که این اثر رنگ و بوی تاریخ را گرفته است. آنچه متقدمان ما در عرصهء تاریخ نگاری از آن به عنوان اسناد یاد نموده اند، اسنادی که داوری تاریخ با توجه بدانها می‌تواند به سامان بنشیند، درین اثر جمع است. با پذیرش این نظر که تاریخ را از سرچشمه‌هایش دریافت توان نمود، اینک تشریح و تبیین زندگی برخی از مظلومین جامعه ما به وسیله مرحوم غفوری آن سرچشمه را در اختیار می‌گذارد. ناگفته پیداست که محدودیات این اثر نتواند مورد پذیرش آنانی باشد که از تاریخ فهم دیگری دارند. آنانی که با سنت دیرجان تاریخ نویسی حاکمیت درباری در افغانستان خوی گرفته اند به عارضه دیرینه و مزمنی مبتلا اند که شرح ناقص جنگ‌ها باویژه‌گی مدیحه‌آمیز قدرتمندان را تاریخ می‌پندارند. ازین رو هنگامی که اثری تاریخی حاکی از روزگار اسفار مظلومان و ستمدیدگان انتشار بیابد و بالتبع سنگ‌پایه‌های تاریخ مجعول را تکان می‌دهد، ابراز ناخوشنودی اخته‌شدگان تاریخ سنتی مطرود آغاز می‌گردد. قدرتمندان همواره امکان آن را داشته اند که تاریخ مجعول بیافرینند، اما مظلومین و ستمدیده‌گان، سخن‌گویان و سخن‌دانان خاموش را با سینه‌های تراکم کرده از ناگفته‌ها داشته اند. ازین رو کمتر اثری به دست می‌آید که از زندگی آنها تصویری مکتوب و به موقع ارائه بدارد. با آنها همین آثار کمتر، سپر حفاظتی تاریخ نکوهیده و مطرود را پس می‌زند و مورد پذیرش کتله‌های وسیعی قرار می‌گیرد.

جلد دوم «افغانستان در مسیر تاریخ» نگاهشدهء شادروان میر غلام محمد

غبار و کتاب سر نشینان - و چند اثر منتشر شده پیشین نشاندار این سنخ هستند.

بدون تردید بازجست‌ها و بازنگری‌هایی که بر مبنای این آثار صورت می‌پذیرد، دسترسی به تدوین وقایع حقیقی و شناخت ازویژه‌گی‌های حاکمیت آن دوران را به درستی فراهم می‌آورد.

نگارنده این سطور، سال‌ها پیش از موجودیت نسخه خطی «سرنشینان کشتی مرگ» اطلاع حاصل نمودم. تا آنکه نسخه دیگری از آن نیز دستیاب گردید که نساخ آن محمد اسمعیل خان (که اکنون سر در نقاب خاک کشیده است) برادر محمدابراهیم خان نسیم و محمدحسین ارمان از نزدیکان مرحوم غفوری است. تماس‌ها با محترم عبدالقیوم غفوری (که روزگارش به کام باد) فرزند ارشد آن مرحومی غرض چاپ و انتشار این اثر که توأم بود با محبت‌ها، زمینه آماده شدن نسخه اصلی را برای انتشار فراهم آورد.

آنچه من با مطالعه این اثر برگزیدم، نخست، همانا طرح ضرورت انتشار آن بود تا در اختیار خوانندگان وسیعی قرار بگیرد. توافق فرزندان ارجمند آن گرامی با پیشنهاد من زمانی بیشتر اشکار می‌شود که بپذیریم ده‌ها اثر منتشر نشده دیگری نیز وجود دارد اما متعلقین صاحبان نگاشته‌ها با وجود گذشت زمان آنها را هنوز هم از دسترسی خوانندگان بیشتر محروم ساخته اند.

پس از توافق آماده ساختن اثر برای چاپ، حفظ روحیه کلی و شکل نوشتاری محاوره‌ای آن اهمیت داشت. مرحوم غفوری در اکثر جاها و قسمت‌ها نه تنها آن شیوه را اعمال نموده بلکه مطابق لزوم دید زبان

محاوره‌ای کلمات مختص آن را به کار برده است. مثلاً: گشنگی (گرسنگی) را که مردم ما در گفتار روزمره و از جمله در زندان همواره بکار برده اند، بکار برده به همین‌طور ده‌ها مورد دیگر جلب نظر می‌نماید. من آن کلمات را تغییر ندادم. زیرا پنداشتم که در صورت اعمال همچو تغییرات اصالت ویژه‌گی اثر و بالزوم دید آگاهانه و مورد علاقه آن مرحومی دستخوش دگرگونی تواند شد. آن پندار مرا، روحیه عمومی اثر وسیعی آگاهانه مرحوم غفوری که زبان زندانیان مختلف و مامورین آن را حین نگارش در نظر داشته اند تقویه نمود. از جانب دیگر جای تردیدی نبود که رعایت همه موارد سبب خواهد شد که پاره‌یی از ناهنجاری‌های نگارشی درین اثر محفوظ بماند. در کنار این تصمیم‌ها و تردها، آرزوی درج توضیح‌نامه و شناسنامه با فهرست اعلام با سوگمندی بسیار که تحقق نیافت، تصمیم تهیه توضیح‌نامه را بر آن نهادم که با اقارب و آشنایان و اهل اطلاع از اشخاص و پاره‌یی موضوعات که درین اثر تذکر رفته است تماس بگیرم. همچنان تا جایی که مقدور و میسر است به کتاب‌ها و نشرات مراجعه شود. انتظار بر آورده شدن این آرزو وقت بیشتری را دربر گرفت. در واقع یکی از عوامل تاخیر کار تهیه چاپ کتاب گردید. زیرا آنچه در اختیار ما قرار گرفت پاسخگوی توضیحات مورد نظر نبود. بنابراین به این تصمیم بسنده شد که نخست اثر را در تیراژ کمتر (۱۰۰۰ نسخه) انتشار دهیم و آرزوی همکاری برای تهیه و تکمیل توضیحات، شناسنامه‌ها را در طی همین چاپ به اطلاع برسانیم. تا در چاپ‌های بعدی انتشار بیاید.

اینک با آن امکانات و محدودیت‌های که دامنگیر ما بوده است، این اثر در اختیار خوانندگان قرار می‌گیرد.

من درحالی که از اعتماد خانواده گرامی و فرزندان مرحوم غفوری به خویش با سپردن این اثر اظهار امتنان دارم، پیشنهاد داوطلبانه فرزانه گران ارج و فرهنگ دوست عزیز، احمد ساغری را که پول مصارف چاپ کتاب را عهده

دار گردید به دیده قدر می‌نگرم. همچنان از زحماتی که مرکز نشراتی آرش در چاپ کتاب متقبل شده اند ابراز سپاس می‌نمایم. استقبال ازین اثر در حالی که دعای خیر نصیب روان‌شاد مرحوم عبدالصبور غفوری را در قبال دارد، تحسینی بر سهمگیری و زحمات عزیزان یاد شده هم هست.

محمدنصیر مهرین

هامبورگ - آلمان

(مارچ) ۲۰۰۱

فصل اول

برج ثور ۱۳۱۰

در اطاقی که من محبوس هستم بجز بستره خواب و ظروف جای و گیلانسی
آبخوری و يك كوزه آب چیزی دیگری نیست.

من در وقت آزادی بسیار به محبوسیت و گوشه‌ء زندان فکر می‌کردم و
غالباً گرفتار شدن به زندان و آواز خشك زولانه و زنجیر را به خواب می‌دیدم.
عاقبت آن عذاب‌های هولناک به حقیقت پیوست و اینك در گوشه‌ء زندان
افتاده ام. بسیار آرزو داشتیم که واقعات و گذارشات زندان را بنویسم که
در حال حیات یادگاری از روزگار محبوسیت داشته باشم و یا اگر اجل مهلتم
به رهایی نداد سرگذشت الم‌انگیز افسانه‌ء برای دوستان بماند.

دیروز صبح یکی از زندانیان که جوانك رشید و از متعلمین معارف بود از
عقب دروازه بمن تسلیت داده گفت: به اجرای هرگونه فرمایشات حاضر
هستم. من در اول ترسیدم که مبادا جاسوس و سخن‌چین باشد، و گفتم
خیر، اما من چیزی کار ندارم. مگر در اثر اظهارات او معلوم شد که بیچاره
دو سال است محبوس شده و مرا می‌شناسد و من هم او را شناختم و گفتم
آقا از زحمت شما متشکرم، صرف معاونت شما بمن تهیه يك مقدار کاغذ
و چند دانه قلم کاپی می‌باشد که اگر بتوانی بدست‌رسم گذاشته بمن منت
گذاری و اگر مشکل و اسباب تکلیف تو باشد خیر است منصرف می‌شوم.

گفت: درین بازداشتگاه که توقیف‌خانه نام دارد داشتن قلم و کاغذ چندان
ممانعت نیست، ما در اطاق‌های خود کاغذ و قلم و کتاب‌ها برای مطالعه،
حتی کارد و چاقو برای طبخی موجود داریم.

گفتم آقا کارد و چاقو را من نمی‌خواهم زیرا نه میل به خودکشی دارم و نه به قتل دیگران مایلیم، اما قلم و کاغذ برای نوشتن گزارشات اوقات محبوسیت مورد ضرورت من است.

گفت: بسیار خوب وقتی که فرصت دست دهد مقدار کافی کاغذ و قلم‌های کاپی از راه همین دروازه که امکان پذیراست برایت می‌آورم. گفتم بسیار تشکر. اورفت و من با اندک فشار دروازه دویله‌پی اطاق را که از عقب قفل بود مساعد ساختم که کاغذ و قلم به سهولت از آن بگذرد.

جوان حیثی که وقت را مغتنم یافت سه دانه کتابچه و پنج دانه قلم کاپی آورد و از پله دروازه در داخل اطاق افگند، من آنها را گرفتم و از او خیلی اظهار ممنونیت و شکرگذاری کردم.

این نوشته‌ها همه بذریعه همان لطف و شفقت جوان مهربان و شریف بجا می‌ماند و از بیدادگری ستمگاران و جفای ظالمانه که من خواهم کشید حکایت می‌کند.

در این زندان قرار اظهار رفیق‌های زندانی، محبوسین سیاسی کمتر است صرف محبوسین غیرحقوقی مردم ترکمن که به کیفیت تهمت بغاوت ابراهیم‌بیگ گرفتار شده اند، بیشتر می‌باشند و چند نفر از حضرات و خوانین سمت شمالی محبوس اند. جعفرخان پسر محمدایوب خان وزیر مالیه درینجا می‌باشد، دیگر محبوسین اشخاص عجیب و غریب اند که به کیفیت‌های مختلف محبوس می‌باشند و به انواع شکنجه، زنجیر و غرب و غراب گرفتار گردیده اند.

کیفیت

کیفیت زندانی شدن من مجهول است، فهمیده نمی‌توانم که مرا بکدام جرم و یا خلاف رفتاری گرفتار ساخته اند؛ زیرا که من مرتکب هیچ گناه و اعمال ناجایز و خلاف اخلاق نگردیده‌ام. در کوچه و بازار جنگ و جدل نکرده‌ام، چیزی را نه دزدیده‌ام، قمارباز و شراب‌خوار نبودم، قاتل و جانی هم نبودم، رشوت و اختلاس را بلد نیستم. من در یکی از مکاتب معلم بودم، معاش قلیل معلمی تکفوی احتیاجات مرا نمی‌کرد، از پریشانی بستوه آمدم و از وزارت معارف موافقه حاصل و در مدیریت مستقل صحیه در شعبه نشرات مجموعه صحیه شامل خدمت شدم، وظیفه خود را بخوبی انجام می‌دادم، رفقای اداره نیز با من سلوک خوب داشتند. صبح وقت برای خدمت می‌رفتم و در ساعت رخصتی بخانه برمی‌گشتم و یا اینکه در سینما و یاتماشای نمایشات سپورتی با رفقا اشتراک می‌کردم.

من يك سال قبل متاهل شده‌ام و پدر و مادرم حیات دارند، برادر و دو خواهر کوچک نیز دارم. برادرم متعلم مکتب است و خواهرانم هنوز شامل مکتب نگردیده‌اند. خانه ما در محله اندرابی کنار جوی شیر واقع است که این حصه شهر کابل نسبت به دیگر کوچه‌های شهر هوای خوب دارد و مانند دهات درخت‌های توت و غیره اشجار در خانه‌های آن بسیار دیده می‌شود.

من بخانه و گذر خود علاقه زیاد داشتم و اکثر اوقات خود را بخانه گذرانیده از رفتن در بازارها و خانه‌ها تا اندازه‌ای ممکن خودداری می‌نمودم، اما چند وقت بیشتر تصادفاً با يك نفر از جوانان که قریحه خوبی دارد و يك شخص احساساتی و یا به عبارت دیگر از وطن‌خواهان (دوآتشه) می‌باشد آشنا شدم.

این شخص به اظهارات وطن‌خواهی اش توجه هر جوان را بخود جلب می‌کرد. گفته‌های او همگی قابل شنیدن بود. او می‌گفت که جوانان مملکت ماجرتت ندارند و هر چیزی را که می‌بینند ولو زشت و ناروا باشد آنرا نادیده پنداشته به راه خود می‌روند، در اصلاح افکار طبقات عامه هیچ توجه نکرده، مردم را براه خیر و اعمال نیک رهنمایی نمی‌کنند و از اعمال زشت مردم ظالم و هرزه جلوگیری کرده نمی‌توانند، البته می‌ترسند که زندانی و کشته نشوند.

من به او می‌گفتم که جلو اخلاق زشت مردم بدکار را گرفتن آسان نیست و از اعمال زشت مردمان تنبیه روزگار بجز قانون حقیقی و دسپلین دولت غم‌خوار دیگر قدرت جلوگیری کرده نمی‌تواند.

او عصبانی می‌شد و می‌گفت: برادرجان رهنمایی مردم بذریعه تبلیغات و نشرات بیشتر تأثیر دارد، مگر جوانان و آنهایی که اندک قوهء نوشتن و یا نطقی را دارند چرا از تبلیغ و نوشتن مقالات و یا دادن بیانیه‌ها و یا سرائیدن اشعار انتقادی و یا انتشار آن خودداری می‌کنند، چرا برای اصلاح اوضاع ناشایسته مردم بازاری و یا کارمندان دوایر توجه ندارند، از دزدیدن، فجایع و غارتگری، رشوت‌ستانی و ظلم بی‌اندازه کارمندان حکومت متأثر نمی‌شوند.

بیانات آن مرد اندک اندک مرا تهییج نموده بود و با خود عهد بسته بودم که همه وقت و بهمه حال با زبان و قلم به اندازه‌ای که از طریق بیان و تحریر بتوانم در اصلاح افکار رفقا و اطرافیان خود سعی نمایم و خموشی را زبان داده و ادب را بی‌حیا ساخته عیوب دوستان و افراد فامیل و اهل گذر و مامورین همکار دفتر و همسایه‌ها را به ترتیبی به آنها گوشزد نمایم که از من آزرده نشوند و در اصلاح اعمال خویش که خلاف آرزوهای اجتماعی باشد توجه نمایند.

این مفکوره در وجود من قوت گرفته بود و هر روزه تقویه می‌شد، اگر چه یک روز به همان دوست گرامی‌گفتم که نظریات شما بمن تأثیر عجیبی نموده است و از بیان حقیقت خودداری نمی‌توانم. بسیار خندید و خوشحال شد و گفت حقیقت را بیان کنید و از بیان آن خوف نداشته باشید.

من به او گفتم که آقا شنیده اید (الحق مر ولوکان در) علاوه بر این عیوب من آنقدر زیاد است که در بیان نمی‌گنجد.

گفت: اگر همهء مردم به این اندیشه از بیان حق و حقیقت خودداری کنند ظلمت جهل عالم را فراخواهد گرفت و مردم جهان از بلای جهالت و ظلم ظالمان رهایی نخواهند یافت.

بهر حال مرا گفته‌های دوست عزیزم به راهی برد که بازگشتن از آن راه دشوار و خیلی‌ها دشوار گردید و شب‌ها و روزها در فکر حقیقت اندیشه‌ها داشتم و اگر بعضی اوقات به آن دوست گرامی مقابل می‌شدم، او هم بمن از بیان حقیقت و نوشتن حقیقت صحبت می‌کرد و طبع جوان مرا به شور و هیجان می‌آورد. در دل من بجز عشق حقیقت چیزی وجود نداشت و در خیالاتم حقیقت و حقیقت‌نویسی جلوه‌های عجیب می‌نمود. اندک اندک این عشق به جنون انجامید و شب‌نامه (حقیقت) به همکاری همان دوست گرامی که (محمد یوسف) نام داشت در او را ق چند انتشار یافت و از جانب مردم دانشمند استقبال گردید. حقیقت از خدمت‌گاران وطن توصیف و تمجید و از رشوت‌خواران و فتنه‌انگیزان و فساد اخلاقی مفسدین جامعه تنقید می‌نمود و یک نشریه ملی و محفوظ بود، فجایع و اعمال ناجایز ظالمان و بدکاران را بصورت حقیقی آن از گوشه و کنار اشکار می‌ساخت، اعمال نیک نیکوکاران را هم از انظار پنهان نمی‌گذاشت و اعمال ظالمانهء ظالمان را اظهار می‌داشت.

مختصر گذارشات زندگانی من قبل از اینکه به این گوشهء زندان منحوس انتقال یابم همین بود و بس. البته از اعمال و افعال مردم جلوگیری محال بود اما من می‌خواستم که انتقاد، در محیط ترویج گردد و هوشمندان جامعه ما هم سعی ورزند و از خودرایی و جهالت و ظلم و شقاوت بی‌دانشان اجتماع با خبر بوده و حتی‌الامکان جلوگیری نمایند و اغلب گمان من این است که محبوسیت من از باعث همان احساس و نشریه حقیقت بوده و چیزی دیگری نیست، و این دسیسه برای این طرح شده است که از اعمال زشت بدکاران پرده برداشته نشود و آنها چیزی که خواسته باشند آزادانه اجرا بدارند و ارتکاب اعمال زشت شان از نظر مردم و ملت افغان در خفا بماند، باید امثال من محبوس شویم تا آنها هرچه می‌خواهند بکنند، بدزدند، چور کنند، بکشند...

شب عید قربان سال ۱۳۱۰

دیروز بعد از چاشت رفقای من هوس کردند تا با هم در پای منار علم جهل چند دقیقه را بگذرانند، هوای ماه ثور خیلی خوش‌آیند و روح افزار و گل‌های یاسمن در کنار جاده‌ها عطر افشانی می‌کند. امروز به نسبت شب عید تعطیل بود.

عبدالاحد رسام و فضل‌احمد و غلام محی‌الدین عسکر با من یک‌جا ساعت سه بعد از ظهر بطرف منار علم جهل رفتیم و قدری میوه هم با خود گرفته بودیم و در پای منار و سبزه‌های نورسته بهاری تا نزدیک شام خیلی خوش گذشت، شوخی‌ها و خنده‌های ما بسیار پرکیف بود و وقت غروب بجانب شهر روان شدیم و از گل‌های یاسمن خوش بو و زیبا دسته‌ها با خود آوردیم. وقت شام در یکی از کافه‌های شهر که (صابر) یک خواننده جوان کابل موزیک می‌نواخت صرف چای و قهوه نمودیم. اکثر از رفقای ما درین کافه آمده بودند، از ملاقات شان سرور زیاد حاصل شد. وقت خداحافظی وعده گذاشتیم که صبح برای ادای نماز عید از همین کافه بطرف عیدگاه طور دسته جمعی خواهیم رفت، همه از هم متفرق شدیم.

من یک دسته گل یاسمین با خود داشتم، وقتی که بمنزل رسیدم دو سه ساعت از شب گذشته بود، خانم از مشاهده گل یاسمین خیلی خوشحال شد و گلدان بزرگ چینی را که بالای میز بود آورد و باتفاق من گل‌های زیبا را در گلدان قشنگ گذاشتیم و به اندازه لازم آب در گلدان ریختیم. بعد از صرف غذای شب و چای به عادت معمول گزارشات روز را به خانم گفتم و ازینکه فردا عید است مسرور بودیم و خیلی مسرور. خانم برای پذیرائی مهمان‌ها و دوستان ترتیب شربتی و قهوه را گرفته است که فردا پذیرائی خوب از دوستان شده بتواند.

ساعت ده شب مثل همه وقت خوابیده بودیم، هنوز سه ساعت از خواب نگذشته بود که دروازه حویلی را بشدت کوبیدند. برادرم با آواز خیلی گرفته و پریشان مرا آواز داد، پریشان از خواب برخاستم، خانم بیچاره از من پریشان‌تر بیدار شده چراغ برنده اطاق ما را روشن کرد.

وقتی از پشت آئینه خارج اطاق را دیدم راست بنویسم خیلی ترسیدم، تخت‌بام خانه از پولیسان مسلح مملو گردیده بود و سه نفر افسر هم آنجا دیده می‌شدند، یک نفر افسر بزرگ را که قوماندان امنیه آن وقت و طره‌بازخان نام داشت شناختم. من فوراً دروازه اطاق را گشوده و بالاپوش خود را پوشیده از اطاق خارج شدم.

قوماندان به مامورین پولیس که با تفنگچه‌های کم‌ری مسلح بودند اشاره کرد. آنها به من نزدیک شدند و بازوان مرا محکم گرفته که از حرکت ماندم و جیب‌های بالاپوش مرا تلاشی کردند که اسلحه نباشد. بعد از اینکه خاطرشان از نبودن اسلحه جمع شد مرا نزدیک قوماندان بردند.

قوماندان به لهجه مخصوص خودش مرا مخاطب قرار داده گفت: ما خانه ترا قرار امر مقامات عالی تلاشی می‌کنیم.

من جواب دادم که شما امر مقامات عالی را در مورد من هرچه باشد تعمیل کنید. قوماندان اظهار داشت که در این اطاق شخص دیگری هم باشما است؟ گفتم: بجز خانم من شخص دیگری نیست، گفت: خانم به اطاق دیگر که فامیل شما می‌باشد و تحت مراقبت پولیس گرفته شده اند رفته می‌تواند.

خانم از شنیدن هدایت قوماندان خود را با یک بالاپوش پوشانیده از اطاق خارج شد. قوماندان گفت از اطاق چیزی را با خود نبرید. خانم اظهار داشت که هیچ چیزی را با خود نگرفته ام و از زینه‌ها پائین رفت و در اطاقی

که مادر و همشیره‌های من بودند داخل شد، در همین لحظه غریبو و شیون زن‌ها برخاست و صدای گریه مادر و خانم و همشیره‌های کوچکم بگویشم رسید. به آواز بلند آنها را از گریه و شیون ممانعت کردم، اما سودی نبخشید، گریه آنها بلندتر و شیون شان بیش‌تر گردید.

در جمله مامورین پولیس یکی هم میراحمد نام پولیس بود که خانه اش در کنار منزل ما قرار دارد و قوماندان را از خانه خود در منزل ما آورده بود.

مامورین به تلاشی اطاق طوری شروع نمودند که فرش‌ها را تمام برداشته عکس‌ها را از دیوار کنند، چپرکت را با رخت‌خواب یک، یک از اطاق کشیدند و تلاشی نمودند.

این تلاشی تقریباً دو ساعت را دربر گرفت و هنوز تلاشی خاتمه نیافته بود که پدرم از دروازه داخل شد و از مشاهده وضع پریشان خانه و گریه و فغان خانم و از دیدن پولیس‌ها حیرت نمود و اندکی موازنه اعصاب خود را از دست داد. اما قوماندان از جاه برخاست و به تسلی دادن پدر بیچاره ام پرداخت و آنهم که چاره بجز تسلیم نداشت خاموش شد، اما دیدم که با نظر مایوسانه و پریشانی بمن نگاه می‌کرد و پریشانی فوق‌العاده از وجنات او مشاهده می‌شد.

من از دیدن پریشانی پدرم نهایت غمگین و متأثر شدم زیرا که پریشانی او از باعث بخت و طالع من بود و اوضاع زندگانی من اسباب پریشانی و گریستن او را فراهم ساخته است. بهرحال اندیشه و تکلیفی که در آن لحظه بما عاید بود از حد زیاد شد، اما حکمت وجدان در آن لحظه مخوف مرا تسلی داده به این صورت قانع گردیدم که این وضعیت زاده بد اخلاقی و خیانت سوء اعمال من نیست، تصادفی از تصادفات زندگانی مرا به این ورطه کشانید. و البته بسا اشخاص مانند من در همه نقاط دنیا به این وضع گرفتار گردیده

اند و در آینده هم همین ترتیب در عالم مداومت خواهد داشت و ستمکاران خودخواه هزارها همچو مرا نابود خواهند ساخت.

همسایه ما میراحمد پولیس که چند سال است در جوار خانه ما در منزل یکی از خویشاوندان خود رهایش داشته یک چهرهء مفلوک و منحوس در رشته جاسوسی است و هیولای نامناسب دارد که بیشتر به سیاهان افریقا مشابه و در عین حال خیلی ظالم و پست فطرت است، خیز و جست‌ها نموده و استعمال کلمات بی‌تناسب او بیشتر مرا اذیت کرد.

مگر با خود گفتم که همچو اشخاص برای منافع خیلی کوچک و بی‌ارزش خودها از هیچ‌گونه سفاهت و دنائت خودداری نمی‌کنند و از ارتکاب اعمال زشت و ناهنجار خودها یک نوع لذت دنائت آمیز و فجیع را تلذذ می‌نمایند.

صحنهء تلاشی نیمه شب پولیس در خانهء فقیرانه ما الی اخیر شب دوام کرد و در نتیجه قوماندان کوتوالی به مامورین پولیس خود امر داد که از تلاشی کردن و پالیدن اطاق‌ها دست بردارند.

در همین لحظه من منتظر سرنوشت آینده خود بودم مگر این انتظار به سرعت خاتمه یافت و قوماندان پدرم را مخاطب قرار داده گفت: به امر و ارادهء مقام عالی صدارت عظمی پسر شما را می‌بریم البته بعد از تحقیقات نتیجه بشما معلوم خواهد شد. به مامورین اشاره کرد تا مرا از خانه خارج سازند.

پدرم گفت چیزی که از طرف خداوند جل علی شانه مقدر باشد بنده در مقابل آن بجز تسلیم و رضا چاره ندارد و نزدیک آمد، من دست او را بوسیدم. پدرم در حالی که اشک مانند دانه‌های مروارید در مژگانش دیده می‌شد مرا در آغوش گرفت و اظهار داشت: فرزندم ترا بخداوند می‌سپارم،

من در اوقاتی که تو به خانه بودی از تو بجز اطاعت و اخلاق نیک و احساسات خوب کدام وضع خراب ندیده ام، درین دقیقه که خانه و محل زندگانی خود را وداع می کنی و از من و مادرت جدا می شوی در حالی که از تو رضائیت کامل دارم ترا بخداوند می سپارم. من با تضرع از پدرم خواهش کردم که هرگاه از من خطا و اعمال خلاف آرزوی شان دیده باشند عفو فرمایند.

پدرم با دستمال اشک های خود را پاک کرد و به آواز محزون و تأثرناک گفت: پسر، پسر بیچاره و نازپرورم من ترا بخشیدم و به حمایت خداوند مهربان می سپارم و از دعا فراموش نمی کنم.

قوماندان و مامورین پولیس خاموش بودند و منظره وداع مرا با پدرم با تکبر مشاهده می کردند. من از قوماندان خواهش کردم که اجازه بدهند تا با مادرم و خواهرانم وداع کنم. قوماندان اجازه داد و من در اطاق مادر رفتم. وضع خواهرانم نهایت تأثر انگیز بود، مادرم به مشاهده من از جا برخاست و به آواز بلند گریه و زاری نمود، خواهرانم نیز خیلی فغان و زاری نمودند، من با مادرم وداع کردم و گفتم: مادر جان اگر حیات باقی بود البته زیارت تان می رسم و اگر اجل مهلت نداد خواهش مندم که از دعا فراموشم نسازی و می خواهم که اگر خطائی از من دیده باشی معافم فرمائی.

مادرم گریست و گفت: بچه جان من ترا بخشیدم و از تو رضائیت دارم، خدا نگهدار تو باشد. نزدیک بود وداع با مادرم و منظره رقت انگیز اطاق مرا به گریه بیاورد اما نهایت خودداری کردم و از خانه خارج شدم.

وقتی که از دروازه حویلی خارج گشتم صدای شیون و فغان مادر و خواهرانم تا وقتی شنیده می شد که از پیچ و تاب کوچه اندرانی بیرون شدم، خانم بدبخت و بیچاره ام کاخ زندگی خود را ویران یافته در گوشهء ضعف

نموده و بی‌حال بود.

قوماندان کوتوالی پیشاپیش و دو نفر پولیس در پهلوی من و چند نفر پولیس هم با قدم‌های منظم براه افتادند. از کوچه اندرایی خارج شدیم و از لب دریا گذشته آهسته آهسته در جاده شاهی و از آنجا در جاده بانك شاهی و بالاخره در گنبد کوتوالی رسیدیم. وقتی که از کنار دروازه‌های راه می‌گذشتیم، خانه والاهای سرکوچه از بام‌ها و دروازه‌های نیم‌کش و مفرزه محافظین مرا تماشا می‌کردند و باهم در باره من محبت می‌نمودند. مگر در جاده‌ها هیچ يك آشنا را ندیدم و خاموش گذشتم. افراد گزمه و پولیسان شب گرد در مقابل قوماندان رسم تعظیم را ادا کرده می‌گذشتند.

در محوطه قوماندانی داخل شدیم، قوماندان سراسر به اطاق خود رفت و مرا هم با خود برد، خودش در چوکی نشست و مرا هم در یکی از چوکی‌ها اجازه نشستن داد و مختصر سوالاتی از من کرد. در گوشهء اطاق يك بستنی طعام بود که از خانه قوماندان آورده بودند و قوماندان که از منزل ما آمده بود از خوردن آن طعام محروم مانده مرا صدا زد که طعام می‌خوری؟ گفتم تشکر. شما به نسبت من از صرف طعام مانند. گفت خیر وظیفه من همین است و علاوه نموده گفت که من می‌روم و شما تا فردا صبح در جوار همین اطاق می‌باشید، فردا سرنوشت تان معلوم می‌شود. این را گفت و از اطاق خارج شد.

وقتی که قوماندان از اطاق خارج شد دو نفر مامورین پولیس در اطاق قوماندان داخل شدند و امر دادند که من اطاق را ترك داده به اطاق دیگر داخل شوم. وقتی که من برای اجرای امر آنها به داخل اطاق شدم، اطاق به کلی تاریک و صرف يك چهارپایی چوبی مانده شده بود.

مامورین پولیس دروازه اطاق را بسته خودشان رفتند، قدری آواز آنها شنیده می‌شد. باهم می‌گفتند این شخص تا صبح اینجا می‌باشد، صبح البته یا در توقیف‌خانه و یا در زندان ارگ فرستاده خواهد شد. اندک اندک آواز شان دور می‌شد و من طوری به افکار پریشان گرفتار بودم که تا صبح قطعاً خواب بچشم من راه نیافت.

وقتی که هوا روشن شد، یک نفر پولیس دروازه اطاق را باز کرد و گفت برادر اگر وضو گرفتن می‌روی بامن بیا. من از او تشکر کردم و به اتفاق آن از اطاق خارج شدم، نسیم صبح می‌وزید هوا صاف و روشن بود.

امروز روز دهم ثور ۱۳۱۰ و بهترین روز سال است، روز اول عیدقربان و یادگار ایثار و فداکاری حضرت ابراهیم خلیل است. در کنار يك آب روان وضو گرفتم و پولیس مرا به اطاق برد. بعد از ادای نماز صبح و عرض نیاز بدریار خداوند بزرگ و توانا آینده خود را به لطف و احسان خداوند سپاریدم و گفتم پروردگارا! تو عالم و دانا هستی که من بجز از احساس وطن دوستی کدام کناه دیگر ندارم.

آفتاب درخشان از پنجره چوبین به اطاق تاریک تابیده، گوشه‌های تاریک اطاق را روشن ساخت. درین اطاق تاریک و نمناک ریسمان‌های کهنه نخی و چوب‌های بریده شده دیده می‌شد و در زمین اطاق يك میخ چوبی نصب شده، معلوم است که در اطاق عملیات استنطاق بذریعه قین و فانه اجرا گردیده است. ملاحظه این آلات مخوف هر بیننده را به وحشت می‌افکند. بهرحال از وقتی که خانه و محل رهایش خود را وداع گفتم در پذیرفتن هرگونه حوادث ناهنجار خود را آماده می‌بینم.

پس از يك ساعت از طلوع آفتاب دروازه اطاق را گشودند و يك نفر مامور با دو نفر پولیس مسلح وارد اطاق گردیدند. من از جاه برخاستم، مامور که

وضع خشن و قیافه ظالمانه داشت از من پرسید که تو از کجاهستی؟ گفتم از کابل از کوچه اندرابی. با قیافه خشمناک اظهار داشت که قوماندان صاحب امر کردند که شما را به توقیف‌خانه ببریم برو که برویم. من از جا برخاسته با مامور توقیف و دو نفر محافظ روان شدم.

آفتاب تابیده بود و کیفیت روزعید از اوضاع عابرین فهمیده می‌شد، دل‌ها مسرور بود، اطفال لباس‌های رنگارنگ جدید پوشیده بودند، دختران کوچک در دست‌ها حنا بسته بودند و کف دست‌های‌شان حنائی شده بود. چند نفر از کنار ما گذشتند، می‌خواستند که در مسجد عیدگاه رفته برای ادای رسم تعظیم شاه اخذ موقع کنند. در ظرف نیم ساعت از جاده قوماندانی گذشته به دروازه منحوس توقیف‌خانه رسیدیم.

این دروازه بزرگ سیه رنگ که از سالیان دراز بهمین وضع هولناک به نظر می‌رسد از مشاهده آن عابرین به خوف و دهشت می‌افتند. همه می‌دانند که در داخل تعمیر این محل انواع زجر و زحمت حق و ناحق به مردمان بدبخت که مستوجب عقوبت می‌شوند موجود است. زولانه، زنجیر، کنده، اطاق‌های کثیف، حشرات، کیک، خسک، عفونت، ظلم، بیچاره‌گی فاقه، فقر، و دیدن چهره‌های هولناک آدم‌کشان، دزدان نامی، دزدان ناموس و مجرمین سیاسی و مثل آنها. بهرحال من بهمین دروازهء دهشتناک نزدیک شدم. عسکر سرنیزه دار از دیدن مامور توقیف وضع خودرا آماده تعظیم نمود و به امر مامور دروازه زندان به آواز مخصوص برای بلعیدن یک شکار تازه وارد مانند دهان اژدها باز گردیده، من داخل زندان شدم.

داخل توقیف‌خانه

يك حویلی کثیف و عمارت کهنه که در دو جانب حویلی واقع شده است و دو طبقه می‌باشد، در طبقه پائین هفت اطاق و يك برنده و در طبقه بالا هشت اطاق و يك برنده چوبی و در جانب مقابل هم بهمین ترتیب ساخته شده و عبارت از سی اطاق می‌باشد. برای تقریباً سه صد نفر محبوس تخصیص داده شده اما تماماً محبوسین داخل اطاق نیستند، در برنده‌ها و روی حویلی روی هم افتاده اند.

يك اطاق سیاه طولانی در يك کنج این زندان موجود است که آن را دراز خانه می‌نامند، خیلی تاریک است و تا وقتی که چشم تازه وارد به تاریکی آموخته نشود، چیزی را دیده نمی‌تواند.

مامور محبس مرا بهمین اطاق آورد، وقتی که داخل اطاق شدم راستی خیلی ترسیدم و گمان کردم که همان سیاه‌چاه که زبان‌زد مردم است و از آن افسانه‌ها شنیده ام همین‌جا خواهد بود.

اما بعد از چند دقیقه ملتفت شدم که این تاریکی‌خانه اطاق محبوسین جانی و قاتل و دزدان نامی و آدم‌کشان معروف است. قیافه هریک با موی‌های ژولیده و رنگ‌های زرد و یا سیاه زردی‌دار و لباس‌های پاره پاره و کثیف بیننده را به هراس می‌افکند، با چشم‌های دریده و دهن‌های باز و دندان‌های زرد و چرکین حیرت زده مرا می‌نگرند.

چشم من اندک اندک به سیاهی اطاق خو گرفته، هیولای محبوسین هریک را تشخیص داده می‌توانم و از مشاهده قیافه‌های حزن‌آور و در عین حال خوفناک آنها بخود لرزیدم.

مامور توقیف مرا مخاطب قرار داده گفت: برادر کوتاه خالی نداریم در يك

گوشهء اطاق بستره خودرا انداخته می‌توانی.

من که بجز از اطاعت در مقابل امر ظالمانهء او چارهء نداشتم گفتم: خوب است در همین جاه همراهی این برادرها خواهیم بود. اما در باطن به سرنوشت دهشتناک خود پی بردم که گردش روزگار چه بلای عظیمی را بمن روا داشته است.

چند دقیقه نگذشته بود که یک نفر افسر پولیس با وضع پریشان وارد گشت و همراهی مامور توقیف سرگوشی نمود و خارج شد. مامور توقیف گفت شما امر کوتاه‌قلفی شده اید همراهی من بیائید، تا يك اطاق برایت تهیه کنیم. من از شنیدن این سخن خیلی خوشحال گردیدم زیرا که در کنج اطاق به تنهایی خوبتر درد و الم خودرا حل کرده می‌توانم و از مشاهده درد و تکلیف دیگران آسوده.

محبوسین باهم سرگوشی نموده و کلمهء کوتاه قلفی، کوتاه قلفی با تعجب از آنها شنیده می‌شد. وقتی که از اطاق درازخانه خارج می‌شدم با آن بیچاره‌گان وداع کردم. مامور توقیف پیش و من از عقب او روان شدم.

در حویلی توقیف، محبوسین در هر گوشه و کنار به پختن غذا و یا تهیه چای دیگدان‌های کوچک را مانده بودند و از چهره‌های آنها آثار یاس و ناامیدی مشاهده می‌گردید. ما از نزدشان گذشتیم و در آخر برنده منزل تحتانی توقیف توقف کردیم.

محبوسین که مرا در نزدیک آن اطاق مشاهده کردند هر يك بهت زده و حیران بهم‌دیگر می‌دیدند و آهسته آهسته باهم می‌گفتند کوتاه‌قلفی، کوتاه‌قلفی خدا رحم کند، بیچاره چه جوان نازنین است خدا مهربانی کند، آه کوتاه‌قلفی کوتاه مخصوص.

من از دیدن مناظر حیرت‌ناک و شنیدن کلمات آنها خیلی لرزیدم و کلمه کوتاه مخصوص تار و پود وجودم را بلرزه آورد. به‌رحال ده‌باشی آمد و کلید قفل اطاق را آورد و به سرعت دروازه اطاق کشوده شد، اول مامور توقیف و بعد از او من و بعد از من ده‌باشی داخل اطاق شدیم.

اطاق مخصوص محبوسین سیاسی

این اطاق مخوف آنقدر دهشتناک و غم‌انگیز است که در بیان نمی‌گنجد. درین اطاق صدها نفر بیچاره شب‌ها و روزها را به انتظار مرگ و نیستی گذرانیده‌اند و دقایق آخرین حیات خودها را شماریده و بالاخره یا بذریعه ریسمان و یا بواسطه تیرباران مرئی‌های آتشین تفنگ سپاهیان به زنده‌گانی آنها خاتمه داده شده و یا اینکه آنها را در دهن توپ محکم بسته و اجزای وجودشان را در هوای معدومیت سفاکانه پراکنده نموده‌اند و پارچه‌های گوشت خون‌آلودشان در هر گوشه و کنار طعمه سگان و مرغان لاش‌خور گردیده است.

این اطاق چه شب‌های هولناک و چه روزهای مرگ‌بار را مشاهده کرده، اشک‌های خونین در و دیوار این اطاق منحوس را رنگین ساخته و هنوز از کنج و کنار آن آواز حزین ارواح کشته‌شده‌گان استماع می‌گردد، چه اطاق سهمگین و خطرناک است! وقتی که من داخل اطاق شدم، مامور و ده‌باشی مرا تنها گذاشته و رفتند.

درین اطاق نمناک جای نشستن نیست ناچار به پا ایستاده‌ام و منتظرم که اگر کدام چارپایی و بستر خواب برایم بیاورند و دقیقه چند آرام نمایم.

کم‌کم چشمم به تاریکی آموخته شده، در دیوارهای سیاه و تاریک اطاق خطوط عجیب و غریب که با نوك استخوان و یا چوب نوشته شده دیده می‌شود، اما خواندن آنها بدون چراغ ناممکن است. در جیب بالابوش من سگرت و قطی کبریت موجود است، اینک در روشنائی ضعیف کبریت آن خطوط کج و ج را خوانده می‌توانم.

در مقابل روشنائی ضعیف کبریت این عبارت به نظر می‌رسد: «یادگار یاس

و ناامیدی» امضای آن خوب فهمیده نمی‌شود. در گوشه دیگر اطاق در دیوار چنین نوشته شده «در انتظار اعدام» امضای محمدامین و در دیوار مقابل دروازه بیبی نوشته شده است.

در دم مردن مرا از زنده‌گی افسوس نیست
حیف دامانت که از چنگم رها خواهد شدن

امضای این شخص هم خوب فهمیده نمی‌شود، احمدشاه یا محمدشاه می‌باشد.

خواندن عبارات جانگداز دیوارهای منحوس تار و پود وجودم را بلرزه آورده است باید از خواندن همچو عبارات که بجز تشویش و پریشانی خاطر نتیجه ندارد خودداری کنم.

اینک دروازه باز شد، مامور توقیف داخل گردیده و بستره مرا که از خانه آورده بودند بذریعه ده‌باشی اکبر برایم آورد. بستر من عبارت از يك چارپائی منجی و رخت خواب است. چارپائی را در گوشه، اطاق گذاشتم و بستره را روی آن پهن کردم. دروازه باز است، روشنائی زیاد داخل اطاق گردیده است، از مامور خواهش کردم که يك کوزه آب خوری و يك آفتابه گلی برایم بیاورد، چند روپیه هم برای مامور صاحب دادم. پول نسبت به قیمت آفتابه و کوزه خیلی زیاد بود، مامور پول‌ها را در جیب خود جا داده و تبسم رضائیت آمیزی در لب کلفت و بدنمودش نمودار شد.

درین وقت کاکل گاوکش را دیدم. یادم آمد که قاضی عبدالرحمن را به امر ملك محسن در محضرعام بندبند جدا کرده بود. قاضی بیچاره که پشتو زبان بود «د خدای د پاره گفته» آواز بلند او در وجود تماشاچیان رعشه می‌افکند. اشخاصی که در آن وقت حاضر بودند البته به یاد دارند که ملك محسن قبل از قتل قاضی، او را در دکان فالوده پزی فالوده داده بود.

ده‌باشی اکبر کوزه و آفتابه آب و يك جای نماز بوریاپی برایم آورد و در گوشه اطاق گذاشت. راستی این اطاق نمناك برق ندارد، از ده‌باشی خواهش کردم که چند دانه شمع و یک قطی گوگرد برایم بیاورد و پول هم برایش دادم، قبول کرد و از دروازه خارج شد و دروازه را قفل نمود.

اکنون خیالات عجیب و غریب اندیشه‌های دهشتناك روح پریشان مرا احاطه کرده هر لحظه بیاد پی‌تاپی‌های مادر و گریه و زاری خانم بیچاره ام غرق افکار پریشان می‌شوم. چه سرنوشت شوم، چه طالع ناسازگار که از ناحیه افکار و اعمال من به خانواده آرام و بیچاره ام تأثیر زشت افکنده است. تا وقتی که من محبوس باشم و یا اینکه اجل مهلت ندهد کشته شوم و یا بمیرم چه مصیبت بزرگ به آنها عاید خواهد شد؟ بهر صورت بازی سرنوشت تغییر داده نخواهد شد و باید آمدنی‌ها را با جبین کشاده استقبال کنم.

چند سال پیشتر یک نفر از مربوطین ما که در وقت سلطنت حبیب‌الله خان امیر شهید در سرای سیت‌ها محبوس شده بود از کنده و غرب و غراب و زولانه قصه‌ها می‌کرد و احوال پریشان محبوسین را شرح می‌داد که از شنیدن آن مو براندام راست می‌ایستاد. اکنون آن واقعات شنیدگی را باید بچشم سر مشاهده کنم و از شنیدن درد و تالم الجك و زولانه و زنجیر متالم شوم. بهر صورت چشم به الطاف خداوند جل علی‌شانه که یگانه مرجع امید بیچارگان است دوخته و خود و فامیل خود را به وی سپرده منتظر هرگونه عذاب و بلا گردیدم و در اطاق مخصوص کوتاه‌قلفی روزها و شب‌ها گذرانیدم.

گاهگهی جعفرخان و دیگر رفقا از پشت دروازه احوال مرا می‌پرسند. عبدالرحیم جان برادرم چاشت و شب برایم از خانه طعام می‌آورد، میوه و سگرت هم زیاد آورده بودند، ناشتا و بسکیت خیلی زیاد رفقا روانه می‌کردند

و من اکثر آنها را برای مامور توقیف و ده‌باشی اکبر تعارف می‌کردم.

مامور و ده‌باشی کم کم با من آموخته شدند و از اصل موضوع محبوسیت من فهمیدند که من محبوس سیاسی هستم و مسلک من خدمت اجتماع و مردم افغانستان است، کدام جرم و گناه ندارم که مستوجب جزا و سزا باشم. بهمین ملحوظ احساسات انسانی مجبور شام می‌سازد که یک نوع احترام را بمن قایل گردند و از جانب دیگر لذت خوردنی‌های لذیذ و یگان نوت پنج افغانی و یا کدام جاکت و جراب پیش چشم شام را گرفته است.

روز گذشته اجازه دادند که عبدالرحیم جان برادرم داخل اطاق شده مرا ملاقات کند. عبدالرحیم جان آمده بود و یک مقدار زیاد میوه و ناشتا با خود آورده بود. وقتی که داخل اطاق شد روی اورا بوسیدم. اشک مانند باران از چشمان قشنگش می‌بارید. حق حق می‌کرد. اورا تسلی دادم و گفتم جانم چرا گریه می‌کنی، گریه مکن من جور و سالم هستم ممکن که بعد از تعطیلات عید سرنوشت من معلوم شود انشالله رها خواهم شد و باز در خانه بملاقات و خانمم و خواهرانم دیده خودرا روشن خواهم کرد، خدا مهربان است.

بیچاره برادرم من که به سن دوازده ساله می‌شد و متعلم مکتب است و مرا بسیار دوست دارد از گفته‌های من اندکی تسلی یافت و بالهجه معصومانه اش گفت شما رها می‌شوی تو باز بخانه می‌آیید. کاشکی خلاص شوید مادرم نزدیک است از غم هلاک شود، خانم تان بسیار گریان می‌کند کاشکی خلاص شوید، دیروز مادرم نزد فال‌بین رفته بود. من گفتم خوب فال‌بین چه گفت؟ برادرم جواب داده گفت فال‌بین گفته که خطر ندارد مگر کار شام طول می‌کشد. گفتم خیر است جانم بمادرم تسلی بده و لباس‌های مرا برای شستن بخانه ببر. گفت وقتی که لباس تان را بخانه می‌برم مادرم می‌بوسد و گریه می‌کند.

گفتم عزیزم خداحافظ از مکتب غیرحاضر نشوی، در تعلیمات خود کوشا باشی تو یگانه چراغ روشن خانواده می باشی پدرت پیر شده و صدمه محبوسیت من پیکرش را خم ساخته تو کوشش کن که تسلی خاطر شان باشی.

طفلك گریان گریان با من وداع کرد، از دروازه خارج شد و رفت و بعد از او آنقدر گریستم که لحاف و بالشت از اشك ترشد و کم کم خوابم برد.

سرنوشت مهیب

من روز اول عیدقربان ۱۱ ثور ۱۳۱۰ محبوس شده ام و در این اطاق هستم. امروز ۱۳ ثور است، وضع من بهمان اساس بوده مامور توقیف و اکبر ده‌باشی می‌آیند و کالا و نان برایم می‌آورند، برادرم را همان روز که دیدم دیگر دیده نتوانستم. شب‌ها و روزهایم به پریشانی و فکر و اندیشه‌های گوناگون می‌گذرد، کاغذهایی را که از خانه برده اند يك مقدار کتب درسی مکتب و چند کلیشه حقیقت است که نشر می‌کردیم.

حقیقت يك نشریه که ملت و مردم افغانستان از آن استفاده می‌نمودند، بود. مضامین سیاسی و یا خلاف مقتضیات وقت نبود که قابل تهدید و یا توبیخ نویسنده اش باشد. من خودرا در نشر شب‌نامه حقیقت مستوجب جزا و عذوبت نمی‌دانم زیرا که نظریات و آرزوی ما از نشر حقیقت صرف خدمت به توده و ملت افغانستان بوده و چیز دیگری در نظر نداشتیم و نداریم. تنها چیزی که مرا بخوف انداخته این است که شب‌نامه ما برضد دستگاه خاین وطن فروش انتشارات خیلی شدید نموده است. مثلاً يك نفر از صاحب‌منصبان معروف و با رسوخ که از يك نفر غیرحاضر دو دانه گوسفند رشوت گرفته بود کاریکاتور آن در روزنامه نشر گردیده و شخص مذکور از طرف حکومت سیاستاً برطرف شد.

و یا اینکه در وزارت عدلیه درباره دعوی یک نفر هندو که پول زیاد به محکمه عدلیه داده و می‌خواست زمین و باغ همسایه خودرا که مسلمان غریب بود اخذ و جر نماید. کیفیت آن در شب‌نامه حقیقت مسلسل درج و در حصص پنهانی و نهانی قضیه روشنی افکننده موضوع را روشن ساخت. بالاخره خاین تهدید و دعوی به نفع مسلمان غریب خاتمه یافت.

ناگفته نماند که سعی و کوششما برای اظهار حقیقت بود که (رشوه خواران) بذریعه رشوت می‌خواستند آن را پایمال بسازند و طرفداری از باطل نموده حق را پنهان بدارند، مدعای ما از نشر شب‌نامه حقیقت همچو گذارشات عام‌المنفعه بود.

آقای محمدیوسف که یکی از دوستان من است در نشریه شب‌نامه زحمت زیاد کشیده شب‌ها و روزها در منزل او واقع قصاب کوچکه چوک که يك کوچکه تاریک و از انظار محفوظ است و در خانه‌گک غریبانه اش کار می‌کردیم و در آوردن خبرها در شب‌نامه‌ها خصوصاً از وزارت داخله که مردمان رشوت خور در اکثر شعبات آن کار می‌کردند، آقای عبدالغنی افضل متعلم مکتب استقلال بما معاونت زیاد می‌کرد. ما می‌خواستیم که از نشریه‌های خالی از ریا و اظهار حقیقت و خدمات ما به ملک و ملت فرد فرد مملکت نیز باخبر باشند. قدردانی اردوی افغان در تمام شماره حقیقت در ستون اول از طرف ما درج و نشر می‌گردید. بناءً لازم بود که نصب‌العین خود را بدون خوف و هراس عرضه بداریم.

رسانیدن شماره‌های حقیقت را در قصر دل‌کشا آقای احمدالله کریمی کاتب تحویلخانه وزارت دربار به عهده گرفته بود که از مطالعه شماره‌های حقیقت و انتشارات پاك و بی‌آلایش آن چندین مرتبه شاه و صدراعظم اظهار تعجب نموده و گفته بودند که نشر حقیقت برای روشن ساختن افکار مردم و جلوگیری از رشوت‌خواری و خیانت خیلی فایده‌مند است، مگر از حد و حدود خود تجاوز نکند و هرگاه ناشرین آن پیدا شوند باید توقیف و تنبیه گردند تا دیگران چنین اقدامات ننمایند. و من در آن روزها مجاهدت و سعی می‌ورزیدم که حقایق مکتوم را از هر گوشه و کنار بدست آورده در شماره‌های حقیقت به انظار مردم برسانم. خیانت‌ها و رشوت خواری‌ها را هر روز نشر و افشا نماییم. از آن‌رو افراد رشوه خوار و خائن در

تجسس نویسنده حقیقت بودند. از آن رو در برابر نشر حقیقت نهایت عکس‌العمل نشان داده و مخالف انتشار حقایق شدند.

جاسوسان، ظالمان و خائنین حق‌ناشناس دسایس عجیب و غریب بوجود آوردند و گمان من بیشتر از این است که همان دسیسه‌های خایانه باعث دستگیری و محبوسیت من گردیده است.

راستی نشریهء شب‌نامه حقیقت در کابل هنگامهء برپا کرده و شور و هیجان ایجاد نمود. در دستگاه ولایت کابل که مورد حمله شب‌نامه واقع گردیده بود مجالس برای از بین بردن نویسنده‌های حقیقت ترتیب داده بودند که نتیجه آن را امروز می‌بینیم و به این سرنوشت مهیب گرفتار شده‌ام.

عبدالجمیل نام در آنوقت والی کابل بود و نسبت نارسایی در کارهای ولایت خیلی‌ها مورد حمله‌های شدید شب‌نامه حقیقت واقع می‌شد و یکی از دشمنان مقتدر شب‌نامه بود.

یک امر اعدام ظالمانه

روزهای عید قربان به پایان رسید، امروز روز پنجشنبه ۱۷ ثور است. بعد از صرف چای صبح در عقب دروازه اطاق دوبدن‌ها و گفتار غیرعادی محافظین شنیده شد و دروازه اطاق را باز کردند، مامور زندان با دو سه نفر مامورین پولیس واکبر ده‌باشی در حالی که الچک و شانه بندهای آبی رنگ را با خود داشتند داخل اطاق شدند.

من از جاه برخاستم و منتظر واقعه بودم که اکبر ده‌باشی به سخن آغاز گفت که شما امروز درباری شده اید. گفتم بکدام دربار؟ با وضع عجیبی جواب داد: به دربار اعلیحضرت معظم همایونی. مامور زندان اظهار داشت که بسیار حرف زدن منع است، دست ما را الچک و شانه‌بند را محکم بسته کنید.

به امر مامور فوراً الچک و شانه‌بند را در دست و شانه‌هایم بستند. من قبل از بستن دست و بازو بالاپوش سیاه خود را پوشیده و دستار جیمی را بسته بودم. صرف چپلی‌ها را پوشیده آماده حرکت گشتم، با دیوار اطاق وداع کرده و کتابچه و قلم‌ها را که در روزهای اول یکی از رفقا برایم داده و تا امروز نوشته و شب در بالشت خود پنهان کرده ام، مشاهده نمودم که بجای خود باقی است.

وقتی که از دروازه اطاق برآمدم، در بیرون دروازه اطاق چند نفر عسکر مسلح منتظر بودند، مامور توقیف مرا به آنها سپرد. آنها شانه‌بند را گرفته و از برنده در حویلی توقیف آمدیم، اینجا دو نفر دیگر نیز مانند من الچک و شانه‌بند شده ایستاده اند.

یکی از آنها عبدالغنی خان معلم مکتب دارالمعلمین است و دیگر آن آقای

عبدالاحدخان متعلم صنف دهم مکتب صنایع است و يك جوان خیلی قشنگ می باشد. سن او از هفده سال تجاوز نمی کند اما عبدالغنی خان نسبتاً مسن تر از او می باشد، این هردو را خوب می شناسم و با عبدالاحدخان دوستی و الفت فراوان دارم، جوان معصوم و لایق است. از دیدن شان نهایت محزون شدم و آنها نیز از مشاهده من اندوهناك گردیدند.

در حویلی توقیف يك تعداد زیاد عسکر ملاحظه می شد، محبوسین هریك به نوبهء خود اظهار تأسف می کنند. آنها حق دارند زیرا دیده اند که این نوع بردن به دربار در روز پنجشنبه برای محبوسین، امید بازگشت ندارد. همه می دانند که ماسه نفر برای کشته شدن خواسته شده ایم، من هم این موضوع را پوره حس کرده ام اما نمی دانم که دو نفر رفیق دربار خودها چه اندیشه دارند.

وضع جسورانه عبدالاحدخان خیلی عجیب است که تازه جوان از حدوث این حادثه قطعاً اندیشه ندارد و یا اینکه از سرنوشت آینده خود بی خبر است. عبدالغنی خان بسیار وارخطا و در عین حال متوجه من و اوضاع مامور و محافظین می باشد، من به او سلام دادم. عبدالاحدخان با يك لبخند جواب سلام را داد اما عبدالغنی خان خود را حفظ کرد که سلام را جواب نداد، فهمیدم که احتیاط می کند.

بهر صورت قافله ستم دیده ما بحرکت افتاده با دعاهای محبوسین بدرقه شدیم، سراسر من و در عقب عبدالاحد خان و در اخیر عبدالغنی خان حرکت می کردیم و در اطراف عساکر با برچه های برهنه و طره بازخان قوماندان با چند نفر از مامورین پولیس دیده می شدند و بالای محافظین امر حرکت صادر کرد.

ما با قدم های عادی و شمرده براه افتادیم، مردم سیل بین خیلی زیاد است

که برای تماشای مرگ ما صف کشیده اند. مردم رهگذر ما را که می بینند می ایستند و تماشا می کنند، آنهایی که با ما شناسائی دارند فوراً می گذرند و آنهایی که شناسا نیستند می پرسند آنها چه کیفیت دارند؟

جانب مقابل می گوید حکم اعدام است. بالاحصار می روند يك تعداد بچه های ولگرد ما را همراهی نموده می پرسند در کجا اعدام می شوند و بعد از اخذ معلومات بجانب بالاحصار می روند تا تماشا کنند که ما به چه قسم کشته می شویم و چند دقیقه جان می کنیم و آرزوی آخرین دقایق ما در وقت جان دادن چه خواهد بود. ما به راه افتاده می رویم و می رویم، آواز زولانه ها در گوش مردم رهگذر با يك نوع خوف و دهشت تأثیر داشت.

هوای کابل صاف و آفتاب بهار شعاع زرین خود را بی دریغ نثار سبزه ها و گل های رنگین باغ ارگ شاهی و قصر دلکش می نمود، برق برچه سپاهیان و آواز پای آنها که یکنواخت برمی داشتند منظره رقت باری را تشکیل داده بود. دل های ما سه نفر که در بین يك تعداد سپاهی و مردم رهگذر راه می رفتیم می طپید، امید زنده گی از ما سلب گردیده و اندیشه مرگ و هیولای چوب دار عذاب الهی بود.

در مقابل دروازه بزرگ ارگ شاهی که دو پایه توپ های فاتح جنگ استقلال طور نمونه گذاشته شده است و یاد از میدان نبرد معرکه استقلال و فداکاری مردم افغانستان می دهد، طره بازخان قوماندان به محافظین امر داد تا ما را همانجا نگهدارند و خودش داخل ارگ شد.

وقتی که ما در آن جاه ایستاده بودیم و قدری از افکار پریشان ما تخفیف یافت سپاهیان هم راحت کردند. یکی از آنها بمن نزدیک شد و آهسته اظهار داشت که اگر در جیبت پیسه یا نوت باشد، بمن بده کار شما نمی آید. از شنیدن بیان سپاهی پوره حس کردم که غرض او این است که پول را قبل

از کشته شدن من اخذ کند تا در وقت اعدام من بدست کدام سپاهی دیگر نیفتد. از وضع بی‌رحمی و دنائت طبع آن نامرد خیلی متأثر شدم و قطعاً جوابش را ندادم. و نزد آقای عبدالاحدخان رفت و همان موضوع را یادآور شد. عبدالاحد خان گفت در جیب من صرف يك قطی سگرت است، می‌توانی که آن را بگیری و یکدانه را هم برای من روشن کنی. سپاهی سگرت را از جیب او گرفت مگر یکدانه هم برای عبدالاحدجان نداد. چند دقیقه بعد یک نفر از صاحب‌منصبان نظامی از ارگ خارج شد و برای محافظین ما امر داد که ما را دلکشاه ببرند زیرا که اعلیحضرت در دلکشاه دربار می‌کنند. سپاهی‌ها ما را بجانب دلکشاه بردند.

باغ دل‌کشا نهایت زیبا و با گل‌های رنگارنگ جلوه‌گری می‌نمود، سبزه‌های نورسته مانند فرش زمرد صحن باغ دلکشاه را زینت بخشیده بود، گل‌های نوروژی در بین سبزه‌های تازه و تر مانند طلای ناب می‌درخشیدند، گارد مخصوص شاهی با لباس‌های ماغوت سرخ و دست‌کش‌های سفید و کلاه‌های بلند قره‌قلی مسلح صف کشیده بودند، موتر توریس پسته‌پی رنگ نادرشاه با بیرق سرخ آن در نزدیک دروازه قصر نظرفریبی می‌کرد.

ما و محافظین در کنار درخت‌های پشه‌خانه صف بستیم و منتظر صدور امر ماندیم. حقیقتاً دقیق جان‌گداز و طاقت‌فرسا بود، بوم شوم مرگ بالای سر ما بال می‌زد. چوب دار و ریسمان کشنده آن در نظرهای ما جلوه‌گر می‌شد، هر دقیقه مانند یک روز پرخطر می‌گذشت، هرآن انتظار صدور امر اعدام به خوف و دهشت ما می‌افزود. عبدالغنی خان به يك نوع بی‌هوشی گرفتار شده و از حرف زدن مانده و خاموشانه با نگاه‌های پریشان هرطرف را تماشا می‌کرد. رخساره لاله‌گون عبدالاحد جان مانند برگ خزان‌دیده زرد شده بود، لب‌های عقیق مانند او خشکیده و چشمان فریبنده اش بی‌نور در نظر می‌آمد. من طپیدن دلم را می‌شنیدم و مناظر

رقت بار سوگواری و گریه و زاری مادر و خانم و همشیره‌هایم در نظرم تجسم می‌کرد، بحال پریشان پدر بیچاره ام که بعد از کشته شدن من چه خواهد کرد می‌اندیشیدم.

این همه خیالات در ظرف چند دقیقه پایان یافت و از دروازه کوچک ارگ که بجانب دلکشاه کشوده شده است سه نفر محبوس به هیولای رقت بار در حالی که مانند ما زنجیر و الچک و شانه‌بند بودند با يك تعداد محافظین مسلح از سپاهیان قطعه ارگ نمودار شدند، آواز زولانه‌های شان نزدیک و نزدیک‌تر شد، يك مرد لاغر اندام که بروت‌های کلفت سیاه و ریش ستر داشت پیش روی آنها در حالی که لنگوته ابریشمی سفید و پیراهن و تنبان خاکی و بالابوش چارخانه و چوب دست در دست داشت می‌آمدند، آنها نزدیک شدند و پهلوی ماصف بستند.

این سه نفر بدبخت از سرغنه‌های دورهء سقوی بودند که در ارگ مدتی محبوس و امروز اعدام می‌شوند و با ما یکجا زنده‌گی را وداع می‌کنند و ریسمان غرغره گوی شان را می‌فشارد و مرگ به زندگانی پر محنت شان خاتمه می‌دهد. از این سه نفر، یکی از آنها که جوان بود جسورانه گفت برادران چرت تان خراب نشه، چیزی که نصیب ما باشد می‌بینیم. توکل به خدا.

درین اثنا یکی از سپاهیان با قنطاق تفنگ اورا زد و بخاموشی امر داد. بیچاره خاموش شد و چیزی نگفت، انتظار کشید. بعد از نیم ساعت دوست محمد خان کرنیل حضور، امر اعدام ما را به قوماندان طره‌بازخان اعلان کرد و ما بجانب سرنوشت خودها روان شدیم. یعنی بطرف بالاحصار، آنجایی که برای اعدام محکوم بمرگ محل مناسب بود. توپ اعدام مانده شده بود، پایه‌های بلند دار با ریسمان‌های خفه‌کننده تهیه گردیده بود، چاه‌های عمیق برای افکندن اجساد معدومین حفر گردیده و آماده است که صدها

نفر را در خود بگنجانند.

ما شش نفر بهمان طرف روان شدیم، این بار سه نفر محکومین محبس ارگ پیش و ما سه نفر عقب آنها می‌رفتیم. دیگر امیدها قطع و آرزوها پایان یافته است. تنها دماغ ما درد ناگوار مرگ را در خود تجسم می‌کند و با خود می‌اندیشم که آیا چه تکلیف و فشار به زنده‌گی ما خاتمه خواهد داد و چه مرگ سهمناک نصیب ما خواهد شد. آیا بدار آویخته می‌شویم و یا سپاهیان محافظ ما را چانماری یعنی تیرباران می‌کنند. آه چه مرگ دهشت‌ناک! چه مرگ سهمگین! پس از مرگ اجساد ما را به خانواده ما خواهند داد و یا در چاه عمیق با اجساد دیگر معدومین خواهند افگند؟

این بود آخرین فکر و اندیشه و این دقایق آخرین حیات.

می‌رفتیم و مردم زیاد با ما بودند، زولانه‌های ما شرنگس می‌کرد، نفس‌های ما به شمار بود. من گاه‌گاه در عقب نگاه می‌کردم و عبدالاحدجان هفده ساله را که تازه جوان و زیبا خوشگل بود تماشا می‌کردم. رنگ گل‌ابی او پژمرده و چشمان فتانش افسرده گردیده بود، راه می‌رفت و لب‌های خود را بادندان می‌گزید. عبدالغنی خان هوش نداشت و زولانه پای او را جریحه دار ساخته بود و خون آن در بوت جمع شده و پاچه‌های سفید شلوارش را رنگین کرده بود، در همین لحظه من ایستادم و همه سپاهیان و همراهان تماشاچیان ما توقف کردند.

یک نفر منصب‌دار پیش آمد و سبب توقف را جویا شد. گفتم پای این رفیق سخت مجروح شده و دستمال مرا از جیبم بگیرد و پای او را ببندید تا خوب راه رفته بتواند. صاحب‌منصب حرفم را شنید و دستمال را از جیب بالاپوش من کشید و پای مجروح عبدالغنی خان را بست و باز برفتن ادامه دادیم و می‌رفتیم و می‌رفتیم.

هر قدری که به بالاحصار نزدیک می‌شدیم همان مقدار دقیق حیات ما پایان می‌یافت، مردم تماشاگران در هر فاصله افزون می‌شدند. هنگامه برپا بود، بچه‌های یله‌گرد غلغله می‌کردند، پیرمردان اظهار تأثر می‌نمودند، جوانان دعا می‌خواندند و ما بحال خود و به اندیشه‌های دردناک خود مصروف و راه می‌رفتیم. سپاهیان در استحکام شانه‌بند ما کوشش زیاد داشتند.

ما اندک اندک به منار نجات واقع دروازه لاهوری مقابل شاه شهید رسیده بودیم که یک نفر صاحب‌منصب پیش در موتورسایکل سوار نزدیک آمد. صاحب این موتورسایکل حبیب‌الله سرمامور پلیس بود، وقتی که نزدیک شد محافظین ما را امرتوقف داد. ما همه ایستاده ماندیم و محافظین هم توقف کردند و منتظر شنیدن بیانات سرمامور پولیس بودیم.

سرمامور بالکنت زبان که داشت اظهار نمود که اعلیحضرت سه نفر اهل معارف را از اعدام معاف فرمودند، شما اینها را در توقیف‌خانه نقل بدهید و سه نفر کوهستانی را که امر اعدام آنها ثابت است، مطابق همان امر اعدام شوند.

از شنیدن این امر در بین تماشاچی‌ها و محافظین عسکری و محکومین اعدام همه‌هه برپا گردید. من در دل خود نور امید را احساس نمودم که حیات بخش بود، در لبان عبدالاحد جان تبسم شیرینی دیده شد، عبدالغنی خان شکرانه می‌کشید، سپاهیان بما تبریک می‌گفتند. چند نفر از تماشاگران بنای کف زدن را گذاشتند، شور و غوغا برخاست. قوماندان از مشاهده آن ولوله پریشان خاطر شد.

آن سه نفر محکوم به مرگ با ما وداع کردند و یک نفر شان که خیلی جوان بود و آقامحمد نام داشت نزدیک شد و دست خود را حرکت داد و با ما

خداحافظی نمود. از کلمات او معلوم می‌شد که در عالم اندوه و آخرین دقایق حیات از نجات ما از مرگ شادمان شده و جوانی ما نزد او قابل ترحم بوده. بلی من در آن وقت بیست ساله و عبدالاحدجان هفده ساله و عبدالغنی هم بیست ساله بود.

من در همان لحظه که آن سه نفر بطرف چوب دار روان شدند و با ما وداع کردند از گریه خودداری نتوانستم و آنقدر گریستم که یک نفر از محافظین به خنده گفت از خوشی گریه می‌کنی، شکر که از مرگ نجات یافتی و دعاگوی داری دعاگوی! گفتم بلی دعاگوی دارم، مادر پیر و بیچاره دارم که داغ محبوسیت من دل پاک او را افسرده، البته دعای عاجزانه او بدربار خداوند لایزال تأثیر کرده و پروردگار عالم که غفور و رحیم است مرا مورد عفو خداوندی اش قرار داده است.

از طرف مامور توقیف‌خانه که عبدالله خان نام دارد بما امر داده شد تا دوباره بطرف توقیف‌خانه براه بیفتیم. قوماندان هدایت داد که شانه‌بندها و لچک‌های ما را رها کنند. ما سه نفر که غرق نعمت خداوند گردیده ایم اینک جانب توقیف‌خانه می‌رویم، محافظین از ما شیرینی خواستند و ما وعده دادیم که شیرینی آنها را می‌رسانیم.

فصل دوم

الف:

بازگشت به توقیف‌خانه و زندگی نوین در زندان

وقتی که سه نفر محکوم بمرگ جانب بالاحصار روان شدند و با ما وداع نمودند، محافظین ما را بجانب توقیف‌خانه امر حرکت دادند. این بازگشت در خیال و احساسات من تأثیر عجیب داشت، چند ساعت پیشتر در همین راه برای چشیدن چاشنی مرگ و بوسیدن پایه دار روان بودیم، می‌رفتیم تا به سرنوشت نامعلوم معدوم شویم، چشم از جهان بپوشیم و زهر دردآور مرگ را بنوشیم، آرزوی جوانی خودها را بر باد نامرادی می‌دیدیم و هرکدام ما آه سرد و عمیق از دل ناامیدی می‌کشیدیم، می‌رفتیم و می‌رفتیم. نور امیدی در نظر ما نمی‌تابید و جز یاس و حرمان چیزی در خاطر ما راه نداشت. اکنون از همان راه بازمی‌گردیم.

عجالتاً هیولای دهشتناک چوب دار و ریسمان مخوف آن از انظار ما دور شده، حالا بجانب زندان باز می‌گردیم و معلوم نیست که این زندگی برای ما سه نفر چه ارمغان خواهد داشت؟ اگر ما را بگذارند که در اجتماع از نعمت آزادی بهره‌ور باشیم، و زنده‌گی کنیم و سبب ازیت ما نگردند خوب و الی زندگی تلخ‌تر و بدتر از مرگ است، وقتی آزادی فکر و آزادی اندیشه و آزادی در پیشرفت امور حیاتی نداشته باشیم؛ این اندیشه‌ها با من بود و آهسته آهسته به توقیف‌خانه نزدیک می‌شدیم.

مردم رهگذر می‌ایستادند و درباره ما چیزهایی می‌گفتند. شنیده شد که یکی بدیگری می‌گفت: از کشتن معاف شدند و بندی عمری شدند، دیگری می‌گفت: خوب شد که از کشتن معاف شدند خدا مهربان است.

از مقابل منار استقلال گذشتیم و به دروازهء ارگ رسیدیم، از آنجا در جاده مستقیم چونی شاهی داخل شدیم و دروازه منحوس توقیف‌خانه که در مقابل آن سپاهیان سرنیزه دار ایستاده بودند معلوم شد و در دهن دروازه محافظین ما را به مامور توقیف‌خانه و ده‌باشی اکبر تحویل دادند و تماشاچی‌ها پراکنده شدند و ما دوباره داخل توقیف‌خانه شدیم.

محبوسین آمدند و دور ما حلقه بستند، جعفرخان پول نقد نثار ما کرد، محمدعظیم خان نان برضای خدا خیرات نمود، همه خوشحال بودند و از اینکه از چنگال مرگ نجات یافته ایم خرسندی‌ها کردند.

وقتی که من داخل اطاق خود شدم دیدم اطاق فرش ندارد و همه اسباب و لوازم اطاق را برده اند، خیلی متأثر شدم. محمدعظیم خان که يك شخص خوب و از مزارشریف می‌باشد و تقریباً دوسال می‌شود که به اتهام همکاری با ابراهیم‌بیگ بندی شده و از پریشانی من چیزی حس کرد اظهار داشت که این اطاق مخصوص محکومین بمرگ است، وقتی که محکوم برای اعدام از اطاق کشیده می‌شود سامان و لوازم محکوم را ده‌باشی به اطاق ماموریت می‌برد و بعد از اجرای امر اعدام البته سامان را مامور بندی‌خانه به همکاری رفقای خود تقسیمات می‌کند و اگر پول نقد باشد خودش می‌گیرد، ما در همین مباحثه بودیم که عبدالله مامور با اکبر ده‌باشی آمدند.

مامور عبدالله از اینکه ماسه نفر از اعدام معاف شده ایم اظهار خوشی و خوشبینی و مهربانی نمود و ضمناً اظهار داشت که شما بعد از این در این اطاق بوده نمی‌توانید، برای شما اطاق دیگری داده می‌شود. من از مامور تشکر کردم و گفتم لطفاً اطاق برای ما تعیین کنید که ما ساعتی استراحت کنیم و رفع تکلیف شود.

مامور از محمدعظیم خان پرسید: در اطاق شما چند نفر است؟

محمدعظیم خان گفت: من در اطاق خود هیچ نفر را قبول نکرده ام صرف يك نفر مسجدی خان ملازم میر محمدهاشم خان مرحوم وزیر مالیه سابقه می باشد.

مامور گفت: اطاق شما گنجایش پنج نفر را دارد اگر همین سه نفر را هم در اطاق شما بفرستم بهتر است زیرا که در توقیف‌خانه قطعاً اطاق مناسب اینها نیست.

محمدعظیم خان گفت اگر چه من پیش خود تصمیم گرفته ام که هیچ شخص را در اطاق خود قبول نمی‌کنم مگر به نسبت شرافت و اخلاق و بیچاره‌گی این ما دو نفر شان را قبول می‌کنم که به اطاق من باشند که با خود و مسجدی خان چهار نفر می‌شویم، نفر پنجم گنجایش ندارد.

مامور توقیف اظهار داشت بسیار خوب يك نفر شان تا وقت پیداشدن اطاق در اطاق من باشد اگر چه عبدالله خان بچه سردار سندی هم در اطاق من است مگر يك نفر این ما را قبول می‌کنم. مامور علاوه نمود که اطاق ماموریت بالای دروازه توقیف‌خانه است و يك دروازه کلان بجانب سرك دارد، اگر بندی آنجا باشد دق نمی‌شود، اگر پای‌واز بندی از بیرون دروازه بگذرد دیده می‌شود.

عبدالغنی خان رفیق ما اظهار داشت که مامورصاحب اگر همراهی من موافقه کنید بسیار ممنون می‌شوم.

من گفتم درست است شما در اطاق مامورصاحب بروید و همراهی بچه سردار سندی اندیوال شوید و از دروازه اطاق بیرون بندیخانه را تماشا کنید. من با آقای عبدالاحد خان بکدام اطاق دیگر می‌رویم.

محمدعظیم خان کاکا گفتند: من شما دو نفر را به اطاق خود قبول می‌کنم. همه بهمین فیصله رسیدیم که عبدالغنی خان در اطاق مامورصاحب

توقیف برود و ما دو نفر در اطاق محمدعظیم خان کاکا باشیم. رخت خواب و البسه ما را که در ماموریت برده بودند آوردند و رخت خواب و البسه عبدالغنی خان را در اطاق مامور گذاشتند.

اینک ما دو نفر که از فشار ریسمان دار نجات یافته ایم و محبوسین ما را زیردار گریخته‌گی نام نهادند. در اطاق محمدعظیم خان کاکا رخت اقامت افگندیم، اطاق محمدعظیم خان پاك و نظیف است و آنجا دو دست رخت خواب و يك فرش گلیم راه‌دار و يك میز كوچك که در بالای آن ظروف چای خوری و در زیر میز ظروف نان پزی، دیگ، پری پان، و پکه و جاروب مانده شده است، دیده می‌شود.

مسجدی خان ملزم وزیرصاحب مالیه مرحوم که به اتهام قتل او محبوس شده، يك مردبلند بالا دارای ریش سیاه و باریک اندام است که نسبت به تهمت قتل نهایت پریشان بوده و نزد ما ساعتی از بدبختی خود شکایت کرد و اظهار داشت که ده سال کامل خدمت وزیر مرحوم را از قبیل دریوری، پیشخدمتی و ناظری و غیره نموده وزیر مرحوم به او نهایت مهربانی داشتند و اتهام قتل وزیر که به او نسبت داده اند افتراء مطلق است.

من اگر چه در موضوع مرگ وزیر مرحوم که با ما مناسبت خانوادگی دارند قدری وارد هستم مگر با آنهم تفصیل مرگ میر محمدهاشم خان مرحوم را از مسجدی خان جويا شدم.

مسجدی خان اظهار داشت که البته شما خبر دارید که وزیرصاحب مرحوم در نزد حکومت سقوی محبوس بود، وقتی که کابل گرفته شد و حبیب‌الله بطرف سمت شمال گریخت محبوسین از بندی‌خانه خلاص شدند. وزیرصاحب نظر به مهربانی که با من داشت شب هم‌رای شاجی عبدالله خان و عزیزجان پسر صوفی عبدالحمید خان و میرکاظم جان

پسرشان بخانه ما آمدند و شب به نان غربیی ما مهمان شدند. هر چار نفر در يك غوری نان خوردند، میوه و چای را نوش جان کرده خوابیدند.

نزدیک صبح برای وزیرصاحب يك قسم درد معده و قیان پیش شد که چندبار در لگن دست‌شویی قیان نموده و از درد معده شکایت می‌کرد. ما همگی پریشان شدیم و داکتر قریشی را حاضر ساختیم. وقتی که داکتر قریشی آمد وضع وزیرصاحب خیلی خراب و بالاخره فوت نمودند. داکتر قریشی اظهار داشت که ممکن است که جناب وزیرصاحب مسموم شده باشد. مختصر اینکه خویشان و اقارب وزیرصاحب جمع شدند و جنازه بعد از تکفین به حضیره شان انتقال و بخاک سپرده شد. متعاقب آن بنده را احضار و زولانه و توقیف کردند. اکنون یکنیم سال است که محبوس می‌باشم و به گناه خود نمی‌دانم، اهل و عیال و چوچ و پوچ من پریشان و دربردر شده و کوچه‌ها گدایی می‌کنند. خودم درین کنج زندان بسر می‌برم، هرقدر عرض و داد کردم بجایی نرسید.

من گفتم ممکن که وزیرصاحب مرحوم اپاندیسی شده بودند؟ گفت خدا عالم‌الغیب است من هیچ نفهمیدم که چه شد. محمدعظیم خان اظهار داشت: برادر هیچ نبود اجل بود، اجل وقتی که رسید يك چیز بهانه می‌شود، امروز ما و شما همگی فیصله کردیم که این سه نفر مکتبی‌ها کشته شدند، کالای شان را بماموریت بردند مگر اجل شان نیامده بود، همگی شان فضل خداوند از مرگ نجات یافتند. مسجدی خان گفته‌های کاکا را تصدیق نموده و گفت حقیقتاً که بی‌رضای خداوندیک برگ از درخت نمی‌ریزد، البته که من در مقابل کدام گناه دیگری به این بلا گرفتار شدم.

من وقتی که بستره خود را پالیدم کتابچه‌ها و قلم ما در بالشت بود. اینک اندک اندک هوا تاریک شد. برای وضو کردن در حویلی توقیف‌خانه که جوی آب از آن می‌گذرد رفتیم. این اولین مرتبه بود که به آزادی در صحن حویلی

توقیف قدم گذاشتم. محبوسین شناسا و ناشناس دور مرا گرفته اظهار شکران می‌کردند. در جمله محبوسین اقسام مردم دیده می‌شود: پیرها، جوان‌ها، اشخاص خیلی شریر، دزدها، آدم‌کش‌ها، حضرت‌ها، الشبال‌ها، مامورها، سیدها، دکاندارها، و غیره.

يك تعداد زیاد مردم قطغن اینجا محبوس هستند که به کیفیت ابراهیم‌بیگ لقی محبوس شده اند، این‌ها اطاق ندارند بعضی در برنده و برخی در صحن حویلی به وضع خیلی رقت‌آور می‌خوابند. خوراک آنها صرف نان يك پاوی است که یکی چاشت و یکی شب برای شان داده می‌شود، رنگ‌های زرد و قیافه‌های اندوهناک و پیکر نحیف شان بیننده را متأثر می‌سازد.

بعد از وضو گرفتن به اطاق آمده هم‌رای دیگر رفقا نماز شام را ادا کردم. بعد از ادای نماز شام محمدعظیم بیچاره يك مقدار مسکه تازه هم‌رای چای و نان آورده و تکلف خوردن نموده اظهار داشت که ماحصل یک نفر محبوس مسافر همین است.

از لطف کاکا اظهار ممنونیت کرده گفتم: برای آینده البته ترتیب می‌گیریم که از خانه من و عبدالاحد جان طعام بیاورند و برای شما تکلیف نشود. مسجدی خان‌گفت: اگر طعام از طرف روز خورده شود و از طرف شب همین چای و مسکه و نان صرف کنیم بهتر است. من بگفته او قناعت کردم. و بعد از صرف غذا و چای محمدعظیم خان به سرگذشت خود شروع کرده گفت: من در مزارشریف زنده‌گی و غربی داشتم، خانه و ره‌ایش در آنجا بوده وقتی که معامله ابراهیم‌بیگ لقی روی کار آمد و برای دستگیری او اقدامات شد، چند نفر از خوانین را وزیرصاحب حریبه طور مصلحت نزد ابراهیم‌بیگ روانه کردند که در جمله آنها من هم رفتم.

وقتی که نزد ابراهیم‌بیگ رسیدیم، ابراهیم مرا بدرخت بسته کرد و دیگر نفری‌ها را مرخص نمود. من نزد او محبوس ماندم، وقتی که ابراهیم‌بیگ گریخت مرا تهدید و لت زیاد کرد و خود او فرار نمود.

وقتی که عسکری برای اشغال محل رهایش ابراهیم‌بیگ رسیدند مرا در درخت بسته یافتند، منصبداران کیفیت را جويا شدند. من اصل قضیه را برای آنها گفتم اما آنها حرف مرا قبول نکرده و گفتند که تو برای ابراهیم‌بیگ کار می‌کردی حالا هم ترا برای جاسوسی اینجا مانده اند. من هر قدر جزع و فزع نموده قسم‌ها یاد کردم باور نکردند. بعد از لت کردن دست‌هایم را الچک و پای‌هایم را زولانه انداخته و تحت‌الحفظ به کابل آوردند و در همین جاکه می‌بینید محبوس ماندم. وقتی که نه ماه یا ده ماه از محبوسینم گذشت عیال و اولادهایم خانه و جای خود را در مزارشریف گرو مانده و بکابل آمدند و برای من پسریم نعیم جان خرچ و خوراک می‌آورد و عرایض زیاد هم بهرجا می‌دهد اما خلاصی درک ندارد. بهمین گوشه بیاد خدا می‌گذرانم، پریشانی روزگار هم از حد گذشته است، بجز دربار خداوند جل علی شانه دیگر مرجع ندارم.

و اظهارات محمدعظیم خان مرا متأثر ساخت و گفتم خدا مهربان است کاکاجان البته نصیب و قسمت تان همین بود صبر کنید.

محمدعظیم خان گفت: این اطاق‌ها تماماً خسک دارد از طرف شب خواب شدن مشکل است، ما از طرف روز که خسک‌ها کم می‌شود خواب می‌شویم. بعد از ادای نماز خفتن همه خوابیدند مگر هجوم خسک‌ها و کیک‌ها مانع خواب می‌گردید.

وقت نماز صبح همه برای ادای نماز برخاستیم و هر يك بدربار خداوند غفور و رحیم سر به سجده گذاشتیم و از گناه و خطای خودها تمنای عفو

و بخشش را نمودیم.

محمدعظیم خان می‌خواست که بعادت هروقته خود سررشته سماوار و چای را نماید اما جداً مانع شده گفتم: تا وقتی که من به همراهی شما به این اطاق باشم بحيث يك نفر خدمتگار خدمت همه شما را می‌کنم، شما بعد از این در سماوار و ظرف چای و تنظیم اطاق و تهیه غذا غرضدار نباشید. هر قدر اصرار کردند قبول نکردم و سماوار کوچک حلی را در برنده گذاشته آتش به آن افگندم، ظروف چای خوری را شسته و چای خوب تهیه کردم. يك مقدار نان خشک از شب مانده بود، آن را در دسترخوان گذاشته برای محمدعظیم خان و مسجدي خان و عبدالاحد جان چای و نان تقدیم کردم. آنها خیلی اظهار رضایت و دعاگویی نمودند. بعد از صرف چای ظروف را شسته و بجای معین گذاشتم و خودم مصروف وظایف خود گردیدم. ساعتی نگذشته بود که جعفرخان پسر محمدایوب خان وزیر مالیه که یکی از شوخ‌های نامی شهر کابل است در اطاق ما آمد، از او پذیرائی کردیم. جعفرخان بمن از سابق يك لطف و مهربانی خاص داشت، نشست و از ایام خلاصی (پیش از زندان) و شوخی‌های خود قصه‌ها کرد و از صحت‌مندی همه رفقا جویند و در عین حال گفت که شکر شما بندی شدید که ساعت ما تیر شود؟

از لطف او تشکر کردم و بسیار خنده نمودیم. جعفرخان در وقت خلاصی با من مهربان بود و همیشه این بیت اختراعی خود را می‌خواند:

آن خداوندی که در دل نور ایمان آفرید
در تمام شهر کابل يك صبور جان آفرید

راست می‌پرسید من هم او را خیلی دوست دارم يك جوان پاک و پاکیزه، با وقار، جواد، شوخ، ظریف، فداکار و با ناموس است. برای رفیق از سر و

مال خود پروا ندارد.

جعفرجان گفت که شما برای تیرشدن وقت بندی‌خانه چه پروگرام دارید؟ من گفتم ما نو بندی شده ایم و به وضع بندی‌خانه بلدیت نداریم که باید تو برای ما پروگرام وضع کنی تا مطابق آن رفقا رکنیم. گفت اگر شما به پروگرام من قناعت نمائید فوراً وضع می‌کنم.

گفتم اول تو خام کوک پروگرام خودرا از نظر من بگذران اگر خوب بود قبول می‌کنم و اگر خراب بود مسترد می‌سازم.

جعفرجان این پروگرام را بیان داشت. صبح نماز وظیفه و صرف چای. از ساعت ۱۰ الی ۱۲ بجه فیسکوت، از ۱۲ الی ۲ بجه طعام، نماز، و صرف چای، از ساعت ۲ الی ۴ بجه مطالعه و مذاکره، افسانه، قصه، شوخی و خنده، از ساعت ۴ الی ساعت ۶ نمازهای عصریه از ۶ الی ۱۰ بجه شب فیسکوت، نان خوردن، شطرنج و غیره، ساعت ۱۰ بجه شب نماز خفتن و خواب.

پروگرام جعفرجان را همه قبول کردیم. من به جعفرجان گفتم وضع پروگرام برای محبوسین که به اختیار خود نیست اعتبار ندارد، با آنهم تا وقتی که ممکن است پروگرام شما را رعایت می‌کنیم مگر در پروگرام شش الی ده بجه شب يك موضوع را شامل می‌سازیم اگر قبول کنی.

گفت بفرمائید که آن موضوع چیست؟ گفتم: آن موضوع این است که از ساعت ۶ الی ۹ بجه شب خودت نزد ما باشی و نسبت به اینکه در توقیف‌خانه مدت زیاد را گذرانیده‌ی باید از محبوسین که اینجا هستند کیفیت و سوابق شان را بمن تعریف کنی تا از يك جانب وقت بگذرد و از جانب دیگر با آنها شناسائی حاصل شود.

جعفرخان گفت بسیار خوب، می‌خواهی که کتاب الف لیلا نوشته کنی.

بهر حال خوب است از ساعت ۶ الی ۹ تا اندازه‌ای که خبردارم سرگذشت و کیفیت محبوسین توقیف‌خانه را بشما تعریف می‌کنم. فیصله ما قطعی تثبیت گردید و جعفرجان به اطاق رفت.

عبدالاحدجان که جوان هفده ساله و متعلم صنف دهم مکتب صنائع نفیسه بود و در رسامی مهارت کامل دارد خیلی جسور و با همت است، باوجود خوردی سن از حادثه محبوسیت چندان هراسان نیست، هر وقت که او را تسلی می‌دهم اظهار می‌دارد که من از شما زیاد هستم؟ وقتی که شما بندی باشید. من هم بندی‌گری را قبول دارم و هیچ پروا ندارم، صرف پریشانی من نسبت بمکتب و تعلیمات من است که از درس و تعلیم بازماندم. البته این حادثه باعث بریادی آینده ام خواهد بود. راستی اظهارات عبدالاحدجان به تأثر من می‌افزود بیچاره در حین تحصیل و تعلیم بدون موجب به بلای محبوسیت مبتلا شده است و امیدهای آینده او بخاک برابر گردید.

طوری که دیده می‌شود کاکا محمدعظیم از دیدن وضع من و عبدالاحدجان نهایت متأثر است و اظهار می‌دارد که برای من که شخص مسن و در عین حال دوران تیرکرده می‌باشم زندان و محبوسیت چندان تکلیف ندارد اما برای شما بچه‌ها که تازه پا به عرصه حیات گذاشته اید و این وقت بهترین اوقات زندگانی شما می‌باشد محبوسیت خیلی ناگوار است.

امروز چاشت از خانه ما و از خانه عبدالاحدجان دو بستنی نان آوردند که طعام‌های فراوان و لذیذ بود. محمدعظیم خان گفت که اگر هر روز این قدر نان از خانه شما بیاورند اصراف است، تنها همین یک بستنی نان همه را کفایت می‌کند.

گفتم فرق ندارد کاکاجان یک بستنی را شب می‌خوریم، مسجدی خان اظهار

داشت که بیشتر گفتیم که نان شما را چاشت می‌خوریم و از طرف شب من و کاکا چای و نان و مسکه تهیه می‌کنیم شما همراهی ما نوش جان کنید، کاکا هم طرفداری حرف او را کرد و ما مجبور قناعت کردیم.

گفتم کاکا جان امروز نان بسیار است جعفرجان و عبدالغنی خان را هم دعوت می‌کنیم. کاکا اظهار داشت خیلی خوب است اگر مامور توقیف باشد او هم بیاید. قبول کردیم و طعام چاشت را همراهی آنها صرف و بعد از طعام به وضو و نماز پرداختیم.

ب:

معرفی محبوسین توقیف‌خانه در سال ۱۳۱۰ شمسی

شب شد و قرار وعده‌پی که جعفرجان بما داده بود تشریف آورده با همان وضع بی‌پروا و مستانه در یک دست خود یک درجن قطعه بازی و در دست دیگر خود یک مقدار میوه خشک از قبیل بادام و کشمش کندهاری و پسته و نخود بریان را در یک خریطه کاغذی آورده بعد از تعارف و خنده‌های شیرین نشست و اظهار داشت که مطابق وعده‌پی که کرده است حاضر آمده و می‌خواهد که محبوسین موجوده توقف خانه را یکایک به صفات خاص و کیفیت محبوسیت آنها بیان کند، من گفتم جعفرخان معطل نمان و قضیه خود را شروع کن، باید اول از خود بیان کنی و بعد از خود به قضیه دیگران پرداز.

جعفرخان گفت برادر شما مرا با تمام معنی می‌شناسید که نام من جعفر و نام پدرم محمدایوب خان و خانه ما در باغ‌بالا و چنداول می‌باشد. پدرم سال‌ها کار کرده است که فعلاً وزیر مالیه و برحال است، مگر من پدر خود را آزرده ساخته ام و درین بندی‌خانه عمر خود را به خنده و خوردن می‌گذرانم. پدرم از اعلیحضرت خواهش کرده است که مرا بندی کند، خبر ندارد که من در بندی‌خانه بسیار خوشحال استم و پروای خلاصی را ندارم چرا که عیال دار نیستم و اولاد ندارم که بفکر آنها باشم و در بندی‌خانه از خیرات پدر بزرگوارم پلو، چلو، فرینی، ماغوت، کوفته، زردآلو، کشمش نخود، مسکه و قیماق و چای می‌رسد که ما چند نفر رفیقان خرج و صرف می‌کنیم و عیش ما تازه می‌باشد.

گفتم، برادر گناه ات چیست که این مدت را در بندی‌خانه مانده ای؟

گفت: از گناه پرسیان نکو که در شهر کابل هیچ ظالم و رشوت خور نیست که از دست من چپات نخورده باشد و یا ساعت و قلم شان را نگرفته باشم، وزیر معارف از دست من داغ داغ است، مامور ناحیه از ترس خون گو می‌کند و در قوماندانی دوسیه‌ها دارم. شیوه مخصوص من است که آدم‌های ستمگر و بسیار متکبر را آزار داده‌ام و در پشت گردن شان همراهی چپات زده و خشتک پتلون شان را پاره کرده‌ام. اکنون در زندان با اشخاصی سر و کار دارم که رشته‌های علایق شان از دنیا بریده شده و زنده به گور می‌باشند.

گفتم جعفرجان شروع کن و بمن معلومات بده که درین توقیف‌خانه چند نفر و بکدام کیفیت محبوس هستند. و اشخاص برجسته محبوسین و با کیفیت‌های عجیب و غریب آنها را توضیح کن.

جعفرخان خنده کرده گفت از برنده بالا طرف شرق توقیف‌خانه شروع می‌کنیم. گفتم بفرما.

اظهار داشت که در اطاق اول برنده طرف شرقی توقیف‌خانه دو نفر می‌باشند که یکی ایشان سید امیر خان و دیگر آن ایشان سید یحیی خان نام دارد و از مردم صوفیان چهاریکار می‌باشند که هردوی آنها از ایشان‌ها و مشایخ صوفیان و اشخاص مبارک هستند، قراری که شنیده می‌شود یک نفر آنها که سید امیرجان نام دارد در همین روز در زندان ارگ خواهد برود. در اطاق دوم و سوم برنده محبوسین حقوقی بوده و یک نفر محمداعظم نام هراتی که بروت‌های بزرگ و قد بلند دارد رفیق همین محمداعظم خان است که همراه شان بندی شده و مرد دل‌آور و ظریف است، خوراک زیاد دارد و بیت‌های هراتی خوب می‌خواند و برای تریاکی‌ها که غمزه می‌زنند بیت‌های عجیب یاد دارد.

در برنده پائین يك تعداد مردم ترکمن می‌باشند که اکثر آنها به تهمت و کیفیت بغاوت ابراهیم‌بیگ محبوس شده اند و در همین روزها در حدود هفتاد نفر از همین مردم بمرض همای لکه‌دار فوت شده اند.

در برنده بالا در اطاق اول يك نفر قاتل محبوس است که کیفیت قتل او به اثبات رسیده است و در همین هفته قصاص می‌شود یعنی ورثهء مقتول او را می‌کشند.

در اطاق دوم همین جناب شما و کاکا محمدعظیم خان و کاکا مسجدی و عبدالاحدخان تشریف دارید، در اطاق سوم عبدالغفورخان و عبدالستارخان پسر میرزا عبدالقیوم می‌باشد و در اطاق چهارم خود میرزا عبدالقیوم خان مستوفی سقوی می‌باشد که بیچاره‌ها را حکومت ظالم سیاستاً محبوس ساخته و خانواده شان دربردار شده اند.

در اطاق‌های پائین در يك اطاق سعدالدین خان وکیل که البته او را خوب می‌شناسید که يك جوان انقلابی و وطن‌پرست می‌باشد و شب‌نامه را نشر می‌کردند و نادرخان را پیر بواسیری و استخوان خور استعمار نوشته بود. گفتم، بلی سعدالدین خان را می‌شناسم. و تا يك اندازه نشر شب‌نامه او سبب محبوسیت من و همین شخص شده است.

جعفرخان گفت چطور مگر مخبر است؟ خندیدم و گفتم نی مخبر نیست اما بنام يك نشریهء ما که حقیقت نام داشت، نشریه جداگانه را انتشار داد که مضامین آن خیلی‌ها شدید و جملات غیرعادی را درج و نشر کرده است. انتشارات مقامات بالا را متوجه نشرات و شب‌نامه‌ها ساخت و بالاخره خود او و ما محبوس شدیم.

جعفرخان گفت معلوم است که شما در نشریه‌های خود از انتشارات مضامین زشت و درشت خودداری نمی‌گردید. گفتم آری نوشته‌های ما

برای جلوگیری از خیانت‌ها با بیان حقیقت بود. بر ضد استبداد و ظلم عاملین حکومت بود که از حد گذشته است، گزارشات روزانه که از وزارت خانه‌ها صورت می‌گرفت از قبیل سوءاجراآت، رشوت خوران و اخذ رشوه و مراعات قومیت مانند این چیزها بود. ما مستقیماً بالای مردم حمله‌های بیجا و مغرضانه نمی‌کردیم، غرض کلی ما اصلاحات و آرزوی ما انتظام حقیقی در دوایر و وزارت خانه‌ها بوده، این شخص (سعدالدین خان) نشریهء بنام (حقیقت ماهره) نشر کرد که حملات مستقیم آن بالای اشخاص خاین و تا اندازه غرض آلود نبود بلکه از بیدادگری و ارتجاع و خیانت اشخاص بحث می‌کرد و این شخص از وکلای دورهء امانی و فداکار است، شب‌نامه او فقط يك مراتبه نشر شد.

جعفرجان گفت: راستی در برندهء پائین يك اطاق برای کوتاه‌قلفی تخصیص داده شده هرگاه کدام نفر از محبوسین خلاف رفتاری کند مامور توقیف او را کوتاه‌قلفی می‌کند و چند روز در کوتاه قفل می‌ماند.

گفتم خودت گاهی کوتاه‌قلفی شده ای؟ گفت: بلی. یک روز همراهی ده‌باشی اکبر جنگ کردم و سر ده‌باشی شکست و مامور مرا کوتاه‌قلفی نمود. چند روز در کوتاه قلف بودم بسیار اوقاتم تلخ شد. یکروز يك نفر ریش سفید از پهلوی اطاق من گذشت و ریش ماش و برنج دراز داشت و از مردم شمال بود، من از درز کلکین اطاق او را صدا کردم. وقتی که نزدیک آمد گفتم: پدر ریش مبارك تان را می‌بوسم. بیچاره ریش خود را در کلکین داخل کرد. من دو دسته ریش او را محکم گرفتم. هر قدر کش کرد رها نکردم، بیچاره بنای داد و فریاد را گذاشت، بسیار قیل وقال نمود. مامور توقیف آمد، گفت ریش کاکا را رها کن. گفتم: تا وقتی که دروازه اطاق را باز نکنی ریش کاکا بدست من خواهد بود. بندی‌ها همگی جمع شدند و عذر و زاری نمودند. مامور دروازه را باز نمود و من ریش کاکا را رها کرده از اطاق کوتاه‌قلفی برآمدم. کاکا

که در جوانی شخص شیر بود همراهی من بنای جنگ و زد و خورد را گذاشت، در جنگ ما مغلوب شد. مامور بندی‌خانه قهر کرده و مرا همراهی کاکا در يك زنجیر بسته کرد، بیچاره کاکا از کرده خود پشیمان شد، گفتم چرا؟ گفت آنقدر او را آزار دادم که بمرگ خود راضی گردید، روز پنجاه مرتبه مکان* می‌رفتم، کاکا مجبور بود که همراهی من برود تا وقتی که بیچاره از پای بماند و عذر و زاری می‌کرد. من گفتم کاکا چه کنم پیچ شده ام چاره نیست. وقتی که کاکا در شیرین خواب بود من از جا برخاسته در اطاق می‌دویدم، کاکا مجبور بود که همراهی بدود. می‌گفتم خواب پریشان دیدم من همیشه در خواب راه می‌روم، کاکا بیچاره چاره نداشت. يك شب کاکا خواب بود و خور می‌زد، من در گوش او دهان خود را مانده و به آواز بلند چیغ زدم، گفتم کاکا، کاکا، گرگ آمد! بیچاره کاکا از خواب پرید و مرا محکم گرفت و تمام وجود او می‌لرزید، گفت: چرا؟ گفتم در خواب ترسیدم.

يك شب دیگر که کاکا خواب بود گیلان آب را در تنبان او خالی کردم و بنای جنگ و جدل را گذاشته گفتم کاکا جان آدم کلان در جای خود شاش می‌کنی کاکا بیچاره بسیار عذر و زاری کرده اظهار کرد از برای خدا ریشم سفید است مرا نزد مردم رسوا مکن. فردا مامور بندی‌خانه را رشوت می‌دهم تا خود را از دست تو نجات دهد.

فردا وقتی که مامور بندی‌خانه آمد زیر پای او افتاده وعده داد که شربنی زیاد می‌دهم مرا از دست جعفر خلاص کنید. مامور بسیار خنده کرده و زنجیر ما را کشید و کاکا از او تشکر کرده و پنهان سه صدافغانی برای مامور رشوت داد. کاکا هر وقت می‌گوید که اگر يك روز دیگر همراهی جعفر در يك

* در پهلوی اصطلاح تشناب و بیت الخلا و کنارآب مکان نیز گویند.

زنجیر می‌ماندم خودکشی می‌کردم، نزدیک بود که به این ریش سفید مرا رسوای خاص و عام بسازد.

از قصه جعفرخان همه خندیدیم. من گفتم بیچاره هم‌رای خرس در جوال افتاده بود. جعفرجان گفت باز خرس! من برای کاکا بلای بی‌درمان شده بودم وقتی که از زینه پائین می‌شدیم من می‌دویدم بیچاره کاکا هم همراهم می‌دوید، وقتی که در مبرز می‌رفتم من بیرون مبرز می‌بودم کاکا در داخل مبرز می‌بود یک بار زنجیر را کش می‌کردم بیچاره در حالی که هنوز کارش ناتمام بود از جا برخاسته از مبرز برآمده می‌گفت خدا هیچ مسلمان را به زنجیر تو بسته نکند، کالایم بی‌نماز شد الهی به قهر و غضب خدا گرفتار شوی. می‌گفتم به غضب خدا پدرت گرفتار شوه چقدر معطل کنم فقط سیم میکشی یا مرض بواسیر داری. بیچاره آه می‌کشید و می‌گفت: هرچه می‌کنی تیر می‌شود.

محمدعظیم خان گفت: برای مامور توقیف یک کیفیت و عادات عجیب پیدا شد. بیاد دارم که چند نفر از مردم سحاک که جرم شدیدی را مرتکب شده بودند و چهار نفر در یک زنجیر بودند برای مامور توقیف پول ندادند. جعفرخان به مامور گفت که اگر می‌خواهی ازین چهار نفر پول بگیری مرا در زنجیرشان علاوه بساز تا آنها را مجبور بسازم که بشما پول بدهند. مامور بالای جعفرخان قهر ساختگی نمود و چند قمچین زد و او را در زنجیر چهار نفر سحاک‌ها بسته کرد. جعفرجان در روز اول بسیار گریه ساختگی نمود و نزد آن چهار نفر عذر کرد که من به مرض سوزاک گرفتارم و هرساعت به مکان می‌روم، اسباب زحمت شما می‌شوم. دیگر اینکه در خواب راه می‌روم شما را بی‌خواب خواهم ساخت.

بیچاره سحاک‌ها که از شوخی جعفرخان خبر نداشتند گفتند خیر است ما تحمل می‌کنیم تا خدا مهربانی کند و شما از زنجیر ما خلاص شوید.

جعفرخان به فعالیت خود شروع کرد و برای جواب‌چای روان شد، جعفرجان پیش چهار نفر سحاک‌ی در دنبال او مکان رفتند. جعفرجان داخل مکان رفت و چهار نفر رفیق زنجیر دار او بیرون منتظر نشستند. جعفرخان از ساعت دونیم تاسه ونیم بجه در مکان نشست. سحاک‌ها هرقدر عذر کردند و گفتند نماز ما قضا می‌شود زود خلاص شو جعفرجان گفت: برادرها چاره ندارم سوزاکم سوزاک! خدا شما چهار نفر را هم سوزاک بسازد، تا از دل من بیائید! بیچاره‌ها مجبور بودند نمازهای خود را قضائی اداکنند.

در یکی از شب‌ها وقتی که همه برای وضو کردن برخاسته بودند تا به مکان بروند جعفرجان گفته بود من نمی‌روم، رفته نمی‌توانم کمرم درد می‌کند، وای کمرم! وای کمرم؟ بنای نالش را گذاشته بود، رفیقان هم زنجیر او که سخت به تکلیف و از فشار قضای حاجت بتنگ شده بودند جعفرجان را در پشت یکی بار کرده در مکان رفتند، جعفرجان را در دهلیز مبرزها مانده خودشان در مبرزها داخل شدند. جعفرجان چند دقیقه صبر کرد تا آنها خوب مصروف قضای حاجت شدند. یک مرتبه در دهلیز چیغ برآورد وای دلم وای دلم و بنای دویدن را گذاشت. چهار نفر سحاک‌ی که زنجیرهای آنها در زنجیر جعفرجان وصل بود ناچار از مکان‌ها سراسیمه برآمدند، کالای شان تماماً بی‌نماز شد، هم‌رای جعفرجان بنای جنگ و جدل را ماندند. جعفرجان رول یک مریض اپندیسید را چنان ماهرانه بازی کرد که همه حیران ماندند خود را ضعف انداخت و از دهندش کف‌ها سرکرد، رنگش تیره و زرد شد. بیچاره سحاک‌ها که (نیم کله) از قضای حاجت فارغ شده بودند، آفتابهء آب را خواسته در شستن خود شروع کردند. بعد جعفرجان را در پشت گرفته در اطاق بردند.

نیمه شب یک قیل و قال در اطاق سحاک‌ها برپا شد محبوسین همه از خواب برخاستند، به اطاق سحاک‌ها رفتیم که جعفرجان را سایه گرفته بود

و زنجیر در گردن و زولانه در پای و نوک زنجیر او در زنجیر طولیل سحاک‌ها وصل و نعره می‌کشید، خیز می‌زد و خنده‌های وحشیانه می‌نمود. هر مرتبه که زنجیر را کش می‌کرد چهار نفر رفیق هم زنجیر او کش می‌شدند، صدای غریده او با آواز زولانه‌ها و زنجیر محشری برپا کرده بود. سحاک‌ها چهار نفره او را قایم می‌گرفتند مگر جعفرجان به يك حمله از آنها می‌گریخت. آب دهن خود را در روی آنها می‌پاشید و دو نفر سحاک ریش‌دار را بسیارتر آزار می‌داد. از ریش آنها می‌گرفت و جانب خود می‌کشید، محبوسین در بیرون اطاق از خنده غش می‌رفتند. میرزا عبدالقیوم خان مستوفی از بالا صدا می‌کرد چه خبر است ما را از خواب کشیدید. بالاخره چند نفر سپاهی آمدند و دروازه را بالای جعفرخان و سحاک‌ها قفل کردند. مامور توقیف آمد و محبوسین را تهدید نمود که به اطاق‌های خود بروند.

محبوسین به اطاق‌های خود رفتند و فردای همان شب بیچاره سحاک‌ها هر نفر سه صد افغانی که جمله یک‌هزار و دوصد افغانی شود به مامور توقیف دادند و زنجیر خود را از زنجیر جعفرجان جدا کردند. مامور توقیف زنجیر جعفرجان را کشیده و از او تشکر کرد. این مامور ظالم به این ترتیب ظالمانه اخذ رشوه می‌کرد. محمدعظیم خان قصه را به پایان رسانید و ما همه‌گی از خنده غش و غش رفتیم اما خود جعفرجان هیچ خنده نکرد و از شنیدن شهکاری‌های خود بخود می‌بالید.

من گفتم، عملیات جعفرجان عملیات آرسن لوپن را در کابل اجرا می‌نمود خوب است که در توقیف‌خانه هم آن شهکاری‌های خود را تکرار می‌کند.

جعفرجان گفت: برادر اگر در بندی‌خانه به مسخره‌گی روزهای خود را نگذرانیم زهره کفک می‌شویم و علاوه نمود که در دیگر اطاق‌های این توقیف‌خانه تماماً محبوسین اخلاقی می‌باشند از قبیل دزد، کیسه بر، جانی، قمارباز و يك تعداد دیوانه‌ها و ملنگ‌ها هم هستند، که به گمان اغلب اکثر

آنها جاسوس خارجی به نظر می‌رسند و از اطوار و اوضاع شان معلوم می‌شود که از چندین سال در مملکت ما کار می‌کنند و به اطوار مختلف زنده گی می‌نمایند. يك نفر آن ملای موش خیل است که خود را به در دیوانگی زده و سر و پای برهنه در اطاق می‌رود، چیزهای عجیب و غریب می‌گوید، موی زرد و چشم سبز دارد. قراری از وضع او استنباط شد زیان پشتو، فارسی، اردو، انگلیسی را خوب یاد دارد اما در ظاهر دیوانه زنجیری می‌باشد. یک نفر دیگر هم در همین برنده رهایش دارد که مرد سیاه جرده و باریک اندام است، وضع فقیرانه بخود گرفته است. لباس کرباسی و لنگوته کوچک کرباسی می‌پوشد، ریش سیاه دراز دارد و فارسی و پشتو و اردو حرف می‌زند، چند روز پیشتر بمن معلوم شد که زیان فرانسه هم می‌داند.

گفتم: حقیقتاً این اشخاص از باندهای جاسوسی خارجی می‌باشند که در مملکت ما برای کارهای جاسوسی ارسال می‌شوند تا از نظر پولیس‌های زبردست اروپائی محفوظ و وظایف خود را اجرا کنند زیرا که در افغانستان موسسات ضد جاسوسی وجود ندارد و پولیس‌های ما و شما از خود بیخبر اند، باندهای جاسوسی در همچو ممالک حوضه‌های خصوصی انتخاب و برای ممالک خودها کار می‌کنند.

جعفرجان و محمدعظیم خان گفتار مرا تأیید کردند. دیدم که عبدالاحد جان نمازخفتن را خوانده و می‌خواهد خواب کند، جعفرجان از جا برخاست و به اطاق رفت و سررشته خواب را نمودیم.

همای لکه‌دار

در همین چندروز که در توقیف‌خانه محبوس هستم برای برادرم اجازه داده شده که طعام و لباس مرا بیاورد. همچنان برادر عبدالاحد جان هم اجازه گرفته است. نعیم جان پسر محمدعظیم خان که شخص خیلی نجیب است بعض اوقات خانه ما می‌رود و احوال مرا برای والده ام می‌رساند، اگر چیزی کار داشته باشیم بذریعه او از خانه و یا بازار می‌خواهیم.

در توقیف‌خانه به نسبت کثافت و شپش زیاد، مرض همای لکه‌دار شیوع یافته در نتیجه چند نفر از زندانیان مردم قطعن بهمین مرض هلاک شده اند، ادویه وجود ندارد. یکنفر هندی بنام داکتر گاهی در توقیف‌خانه از طرف قوماندانیت کوتوالی می‌آید، شخص بالابلند سیاه جرده است، ریش ماش و برنج دارد، جامه سفید و کرتی ماغوت سیاه و کلاه سیاه ماغوت می‌پوشد. جعفرجان نام او را حکیم فیل مانده. راستی قواره و وضعیت داکتر را ندارد و به بیطارهای کمند اسب‌های سرکاری شباهت دارد، نسخه‌های خود را به فارسی نوشته می‌کند مثل تینچر ائیدین و یا مکچرکین و غیره. و در توقیف‌خانه اگر محبوس مریض می‌شود، بغیر از مرگ دیگر راه نجات نیست حتماً باید بمیرد! مرض خطرناک همای لکه‌دار روز بروز در پیشرفت است و هر روز يك یا دو نفر فوت می‌کند و به حضیره مخصوص محبوسین فرستاده می‌شود. محبوسین بیچاره همه در خوف و هراس اند. وقایه و جلوگیری ازین مرض درین محل ناممکن است زیرا کثافت آنقدر زیاد است که چاره‌جویی شده نمی‌تواند. مردم بیچاره لباس‌های ژنده و کثیف را که چند سال آنرا پینه کرده اند می‌پوشند. در این لباس‌ها که به منزله جل گشته زنده‌گی می‌کنند. اکثر مردم از برهنگی لحاف پینه‌پُر را در دور خود پیچانده ستر عورت خود را بآن می‌پوشند، در موهای

ژولیده محبوسین بیچاره‌ها به هزاران شپش تا و بالا می‌شود، این بیچاره‌ها قدرت سر تراشیدن خود را ندارند. بی‌خوراکی و ناامیدی و پریشانی فشار و زولانه و زنجیر به بیچاره‌ها آنقدر طاقت‌فرسا شده که اکثراً و به وضع دیوانه‌گان با خود حرف می‌زنند، به آوازهای متأثرکننده بیت‌ها و چاربیته‌ها می‌خوانند. وقتی که بمرض همای لکه‌دار مصاف می‌شوند مانند وراثیان گنگس و از خود غافل در هر گوشه و کنار بخاک می‌غلطند تا آنکه تسلیم پنجه مرگ گردیده به وضع خیلی فجیع می‌میرند. دهن‌ها و چشم‌ها باز، اندام برهنه و باجل‌های ژنده شان به نجاست آغشته و از تعفن جرئت نزدیک شدن به اجساد آنها نیست.

مامور توقیف با شدت و لت کردن چند نفر از محبوسین غریب را مجبور می‌کند که اجساد مرده‌گان را در یک گوشه شسته و از پول اعانه‌ی که محبوسین انداز کرده اند، کفنی از کرباس و یا صحن کوره خریداری و بعد از شستشو و تکفین بالای یک چارپایی کهنه که حشره موزی و خسک در آن موج می‌زند، در قبرستان غربا و مسافرین در یک قبر کهنه دفن نمایند.

یک روز در تکفین یک مرده بیچاره دیدم که چندین خسک تا و بالا می‌شد. به عبدالاحدجان گفتم که قبرستان محبوسین هم دارای شپش و خسک بوده، مرده‌های محبوسین باید در قبر آرام نباشند. عبدالاحدجان خندید و گفت خیراست از مار و گزدم توبه!!

نوروز می‌شود که من و عبدالاحدجان هردو تب می‌کنیم، اشتهای ما سقوط کرده، سردرد شدید و سرگنسی زیاد است. امروز محمدعظیم خان همان داکتر صاحب هندی را آورد. نامبرده نبض ما را دیده اظهار داشت که ملاریا است، برای هر کدام ما شش تابلیت کنین نسخه داد که نسخه را در بازار برای خریداری فرستادیم.

محمدعظیم خان اظهار می‌دارد که طبابت را یاد دارد و از ما خواهش نمود که باید مسهل کنیم و جلاب فلوس برای ما سررشته کرد، عبدالاحدجان مخالف جلاب است مگر من او را قانع ساختم که برای تصفیه معده بد نیست. فردا هردوی ما جلاب فلوس می‌خوریم و محمدعظیم خان برای ما پرهیزانه تهیه می‌کند. بیچاره هر صبح و عصر در کاسه‌های کلان چهارتخم و شربت لیمو برای ما می‌دهد مگر هیچ فایده ندارد. در وقت طعام شب، کاکا کوشش کرد که قدری نان بخوریم مگر هر قدر سعی نمودیم خورده نتوانستیم. عبدالاحدجان از شدت درد سر می‌نالید و من باوجودی که شدیداً درد و تکلیف دارم صبر می‌کنم و نالش نمی‌نمایم تا رفقای اطاق معذب نشوند. جعفرجان آمد و از مریضی ما اظهار نگرانی کرد و چند دانه لیمو با خود آورده است.

اگر چه کاکا و جعفرجان و مسجدی خان نزد ما نشسته اند مگر تنهایی و مصیبت محبوسین و مریضی خالی از پریشانی نیست. چیزهای عجیب و غریب در افکار من خطور می‌کند از مرگ خود چندان نگرانی ندارم مگر دلم بحال عبدالاحد جان می‌سوزد که بیچاره هنوز از مکتب فارغ نشده و تازه خط دور لبش نمایانگردیده است، زیبایی و جوانی و مظلومیت او تأسف می‌کنم، گاهگاه در حال تب آه می‌کشد و در گوشهء چشم او دانهء اشک مشاهده می‌شود. وقتی که بطرف من می‌بیند تبسم می‌کند و آهسته می‌گوید خیر است انشالله جور می‌شویم. و من از شنیدن کلمات مایوسانه و از مشاهده اشک ناامیدی او آنقدر متأثر می‌شوم که ناچار سرم را زیر لحاف کرده آهسته گریه می‌کنم. در حین مریضی زولانه‌ها خیلی به عذابم ساخته است.

وقتی که هم‌رای اعظم برای رفع حاجت بجانب بیت‌الخلا می‌روم، طاقت راه رفتن را ندارم باید از يك سلسله زینه‌ها پایان شوم و از حویلی گذشته در

آخر حویلی که بیت‌الخلا می‌باشد بروم. اینقدر راه رفتن هم‌رای زولانه برای يك مریض خیلی زحمت دهنده می‌باشد. اعظم هراتی که یک نفر از دزدان بی‌باک و در عین حال بی‌رحم و بی‌پروا است از حال زار ما خبر ندارد، بیت می‌خواند، مسخره‌گی می‌کند و می‌گوید که «خبردار که نهنگ آمد»

از گفتار او محبوسین خنده می‌کنند و برایم این گفتار يك نوع توهین است. به‌رحال تحمل می‌کنم و هم‌رای او آهسته آهسته از زینه‌ها پایان می‌شوم و نفسک زده در دو سه پته زینه دم می‌گیرم مگر اعظم هراتی می‌گوید یاالله پاشو که ناوقت شده. ناچار براه رفتن شروع می‌کنم و بزحمت خودرا می‌رسانم.

محمدعظیم خان جلاب فلوس را تیار کرده تمر و آلبوخارا در يك کاسه دیده می‌شود. به او گفتم کاکاجان جلاب کردن آسان است مگر تا بیت‌الخلا رفتن سخت و کاکا گفت بچه جان غم نخور از مامور صاحب توقیف اجازه گرفتم که برای رفع حاجت در بام همین اطاق بروید و دو سه پته زینه زیاد نیست و من خودم شما را می‌برم. من گفتم کاکاجان نظریه شما خوب است، مگر هر دو نفر ما در يك روز نمی‌توانیم که جلاب کنیم. مسجدی خان گفتهء مرا تصدیق کرد و چنین فیصله شد که فردا تنها من دوا بخورم و پس فردا عبدالاحد جان بخورد. کاکا به فیصله ما قانع شد. جعفرجان به اطاق خود رفت و محمدعظیم خان و مسجدی خان خوابیده و من و عبدالاحد جان که در تب سوزان می‌سوختیم در تپایش بودیم و از شدت درد سر طاقتم اطاق گردیده است.

شب ظلمانی به پایان رسید. محمدعظیم خان و مسجدی خان برای نماز برخاستند مگر ما وضو کرده نمی‌توانیم، من تیمم کردم و نماز را بحال افتاده ادا نمودم اما عبدالاحد جان آنقدر بیهوش است که خود خبر ندارد. از دیدن وضع رقت‌بار او بخود لرزیدم مگر چاره چیست هرچه بادآباد.

محمدعظیم خان کاکا بعد از ادای نماز، جلاب فلوس را که بوی آن طاقت فرسا بود آورد و من آنرا به اجبار نوشیدم، نهایت بدبوی و بدخور بود، نوشیدن آن مرا اذیت کرد مگر چاره نداشتم.

عبدالاحد جان همچنان بیهوش است و دستم را در پیشانی سوزان او گذاشتم و خیلی متأثر شدم. محمدعظیم خان مرا تسلی داده گفت پریشانی لازم نیست انشاءالله بعد از تصفیه معده تب و گنسی شما و عبدالاحد جان زایل می‌شود و صحت یاب می‌گردید.

بعد از چند رفتن در بام يك نوع ضعف بخود حس کردم و کاکا ساعت یکنیم بجه يك مقدار اسفرزه را شسته آورد، آن را نوشیدم و گفت پرهیزانه بخور. هر قدر کوشش کردم يك قاشق هم خورده نتوانستم، تب به شدت خود افزود و به کاکا گفتم از مریضی ما بخانه اطلاع ندهید که مادرم پریشان می‌شود. شدت تب مرا از حال کشید.

امروز عبدالاحد جان بیچاره در اثر تقاضای محمدعظیم خان کاکا جلاب را خورده و بعد از چند مراتبه که در بام رفته است خیلی ضعیف به نظر می‌رسد، رنگ از رخسارش پریده و تمام بدن او می‌لرزد و مایوسانه به من می‌نگرد. بیچاره‌گک بعد از خوردن اسفرزه بجای خود افتاده و پرهیزانه او بالای سرش ماند، خورده نتوانست، در چنین حالی عبدالرحیم خان آمد. طفلك از مشاهده وضع مریضی ما گریه کرد.

محمدعظیم خان به او گفت که بخانه نگوئی که مریض هستند انشاءالله بزودی خوب می‌شوند. دیدیم که کالای مرا آورده در گوشه اطاق گذاشت و با چشمان اشک آلود از اطاق خارج شد.

امروز روز پنجم مریضی ما می‌باشد، من از نوشتن و یا صحبت کردن نیستم، قلم و کاغذ را محمدعظیم خان در کدام جای پنهان کرده و من طاقت نوشتن و حرف زدن را ندارم.

صحت‌یابی بعد از همای لکه دار

مرض خطرناك همای لکه‌دار من و عبدالاحدجان را نهایت ضعیف ساخته. چندروز پیشتر که تازه از بستر برخاستم و دوره بحرانی مرض گذشت، جعفرجان آمده يك مقدار نان خیرات کرد و محمدعظیم خان و مسجدی خان سجده شکر بجا آوردند، ما اکنون کم کم به خود می‌فهمیم.

ده روز بعد از گذشتن مرض در حرف زدن لکنت زبان حس می‌کردم و راه رفتن بدون عصا ممکن نبود، چشمانم ضعیف شده بود و از دور چیزی را دیده نمی‌توانستم، حالا کم کم خوب شده ام. دیروز از کاکا خواهش کردم که قلم و کاغذ را بیاورد. بیچاره بسیار شکرانه نموده گفت من امید زندگانی شما را نداشتم، يك شب به اندازه ناامید شدم که دستمال رادر زنج تو بسته و گمان کردم که فوت شدی بسیار گریه کردم در همین حال اندك اندك به تنفس شروع کردی و عرق مانند جوی از چهره ات روان شد، شب یازدهم بود یعنی بحرانی‌ترین شب مریضی محرقه، همین شب یازدهم است که مریض یا سفر آخرت می‌رود و یا صحت‌یاب می‌شود که خداوند مهربانی نموده ترا صحت داد و اکنون توانائی پیدا کرده‌ای که قلم گرفته چیزی بنویسی.

پرسیدم در روزهایی که من بی‌خود بودم چه واقعات در توقیف‌خانه واقع شده است، کدام نفر خلاص شد، و چند نفر جدید محبوس شده اند؟

محمدعظیم خان گفت کدام نفر خلاص نشده، صرف یک نفر جدید در محبوسین سیاسی زیاد گردیده که اسم او دادمحمدخان است و سابق هم‌رای شجاع‌الدوله در لندن بود و تازه از اروپا آمده و دماغ او خراب است. چندروز پیشتر که وضعیت صحت شما نهایت خراب بوده و ما امید به

زندگی آینده تان نداشتیم در يك غوری مسی شیربرنج آورده و می خواست که شما آن را بخورید اما من مخالفت کردم و نگذاشتم که شما را اذیت کند.

محمدعظیم خان علاوه نمود که دادمحمدخان روزهء غرقه گرفت و هفت شب و هفت روز روزه داشت، صرف از طرف شام با يك گیلاس آب و قدری نمک روزه خودرا افطار می کرد مگر نتوانست که وضعیت دوام کند، روز هفتم به خوردن شروع کرد مگر در وقت صحبت حرف های بی ارتباط می زند.

و گفتم از شجاع الدوله چیزی یاد می کند یا خیر، گفت از او یاد نمی کند، بلکه فهمیده نمی شود که خارج را دیده یا ندیده است، گفتم شجاع الدوله در عصر حکومت امانی اقتدار زیاد داشت اما در وقت انقلاب از او چیزی فعالیت دیده نشد و اکثر اوقات او در اروپا گذشته و ممکن است که برای آینده هم در اروپا زنده گی کند.

عبدالاحدجان گفت، بلی این اشخاص بسیار خوش طالع می باشند که از پول ملت در خارج مصارف عیش و نوش شان پرداخته می شود، از احوال پریشان وطن بی خبر هستند، وقتی که به وطن باز می گردند افراد غریب ملت را مثل نوکر و غلام خود تصور می نمایند و خودرا با دار دیگران قیاس می کنند، از پول حرام از خون مردم قصرها و عمارات عالی، باغ ها و پارک ها تهیه کرده از هرگونه پریشانی محفوظ می مانند، در هر کوچه و بازار با غریبی مقابل می شوند اظهار تنفر و تأثر می کنند و به نظر حقارت می نگرند.

گفتم این اوضاع در مملکت ما و شما سال های زیاد دوام خواهد کرد و تفکر در حصه، این وضع بجز از جگرخونی و دل خوری نتیجهء ندارد.

چند روز شد که بفضل خداوند صحت من و عبدالاحد جان هم بهتر شده

می‌رود و در خوردن غذا و میوه نهایت حریص شده ایم. امروز سه مراتبه صبح و چاشت و عصر غذا و عصریه صرف کردیم و از طرف شب اشتهای کامل داریم. محمدعظیم خان کاکا از اغذیه لذیذ و بی‌خطر زیاد تهیه می‌کند. چند روز پیش پدر بیچاره ام تشریف آوردند و از خوبی صحت ما شکرانه کرده از زحمت‌گشی‌های محمدعظیم خان و مسجدی خان اظهار تشکر نمودند، پدرم اظهار داشتند که من پسر خود را بخداوند سپرده ام اگر گناه کرده خدا عفو فرماید و او را زنده و سالم بمادر بیچاره اش برساند. بعد از ساعت ملاقات دوباره تشریف بردند، در وقت رفتن دانه‌های اشک در دیده شان دیده می‌شد، من و عبدالاحدجان دست‌های مبارک شان را بوسیده از ایشان خداحافظی کردیم و از اینکه در محبوسیت من متحمل زحمت شده اند عذر خواهی نمودم.

فصل سوم

زندانی ارگ

چندروز است که دورهء ضعف و ناتوانی ما گذشته و اندك اندك جان گرفته ایم. هرروز از طرف عصر جعفرجان و عبدالغنی خان به اطاق ما تشریف می آورند و راجع به ملای موش خیل که یک نفر دیوانه و مدت ها می شود که در توقیف خانه محبوس است صحبت می کنیم. این مرد یکی از جاسوس های زبردست دولت بریتانیه می باشد که به تغییر لباس و اوضاع دیوانگی در کابل و اطراف زنده گانی دارد، البته این شخص از خود مرام و مقصدی دارد که دستگاه جاسوسی به او سپرده و فعلاً تحت اشتباه آمده و در توقیف خانه محبوس است، آنقدر زیرک و ظریف است که پی بردن به مقصد و هویت او غیرممکن به نظر می رسد.

امروز هم پایان یافت و هر کدام از رفقا به اطاق های خود رفتند و ما هم بعد از ادای نماز خفتن در بستر م افتادیم و بفکرکردن مصروف شدیم.

امروز صبح بعد از ادای نماز و صرف چای ساعتی آقای عبدالغفور پسر میرزا عبدالقیوم خان مستوفی تشریف آوردند و از هر طرف صحبت کردیم. آقای عبدالغفور جوان خوش چهره و بشاش است، بسیار چهره خندان دارد، بیچاره تقریباً یک و نیم سال می شود که در توقیف خانه با پدر و عبدالستارجان برادر خود محبوس است. پدرشان همیشه اظهار می دارد که محبوسیت فرزندانش به او خیلی گران تمام می شود و به محبوسیت خود هیچ پروا ندارد.

بعد از صرف طعام چاشت امروز که اخیر ماه ثور ۱۳۱۰ می باشد نماز

پیشین را ادا نموده بودیم که در توقیف‌خانه بازهم دویدن دویدن مامور پولیس و افراد عسکری شروع شد، همه محبوسین به حیرت افتاده و هر يك نزد خود فکری نمودند، یکی می‌گفت که کدام شخص محکوم به اعدام شده و بعضی خیال می‌کردند که محبوسین جدید را می‌آورند، بالاخره معلوم شد که از ارگ شاه‌ی امر داده شده است که ما سه نفر را در زندان ارگ نقل دهند و این امر از طرف ذات شاهانه اعلیحضرت صادر گردیده است. اکنون ما را در ارگ می‌برند.

این موضوع را مامور توقیف اعلام داشت و ما به جمع کردن البسه و رخت خواب و غیره مصروف شدیم. این هنگامه، محبوسین را تکان داد، زیرا تا امروز از توقیف‌خانه محبوس در زندان ارگ نقل داده نشده بود و این موضع سنگینی وضع ما را وانمود می‌کرد. بهرحال قوهء سنجش و اندیشه از دماغ ما گریخته بود و تن به تقدیر داده تماماً رخت‌ها و کالای خود را جمع‌آوری کردیم، من به هر ترتیب که بود کاغذ و قلم‌های خود را داخل بالشت پنهان کردم و دهن بالشت را با نخ هم‌رنگ آن دوختم زیرا نوشته‌های توقیف‌خانه و تابلوی روز اعدام باید در سرگذشت ایام زندان ما باشد. وقتی که متوجه شدم دیدم محمدعظیم خان کاکا گریه می‌کند، جعفرجان يك روی جایی چیت مقبول و يك جوره زولانه و يك دانه تسمه زولانه برای من آورد و طور یادگار در بستره ام گذاشت، مسجدی خان اشک‌های خود را پاك می‌کرد. عبدالغفورخان اظهار داشت که از دوری شما خیلی متأثرم، عبدالقیوم خان مستوفی با ریش سفید و چهرهء نورانی خود بحال ما دعا کرد و گفت: بچه‌ها شما را بخداوند کریم و رحیم می‌سپارم. من دست‌های شان را بوسیدم و گفتم امیدوارم که از دعا فراموش نشوم. محافظین ما صف بستند و يك نفر از پیاده‌های دفتر قوماندانی مکتوب و کتاب رسیدات را با خود آورد. دقایق آخرین وداع نزدیک شد، همه

گریستیم، محمدعظیم خان کاکا بسیارتر گریه کرد، من و عبدالاحدجان دست‌های او را بوسیدیم و از زحمت‌هایی که در وقت مرضی ما کشیده بود تشکر کردیم. جعفرجان بسیار گریه کرد و در عین حال چند ناسزا به ستمکاران فرستاد. تمام محبوسین در گردما آمده و با ما وداع کردند، همگی شان روی به قبله آورده دعا نمودند که پروردگار این بیچاره‌ها را که تازه در عرصه زندگانی پا نهاده اند از کام بلا در پناه خود نگهدارد و خالق عالم این جوانان ناکام را صحیح و سالم بخانه و جای شان برساند!

همه آمین گفتند و ساعت سه بجه بعد از چاشت ما از توقیف‌خانه وداع کرده و بجانب ارگ شاهی روان گشتیم.

عبدالغنی خان که رنگ او مثل گچ سفید شده بود خیلی اظهار پریشانی می‌کرد، من هم سخت به اندیشه فرورفته بودم اما عبدالاحد جان نهایت دلاور و بی‌پروا بود، از دروازه توقیف‌خانه خارج شدیم و بجاده ارگ شاهی برفتن شروع کردیم.

اندیشه‌های عجیب و غریب در حین رفتن بجانب ارگ مرا ناراحت می‌ساخت، زمانی فکر می‌کردم که در زندان ارگ باید از تمام امیدهای زندگانی چشم ببوشم و در کنج زندان باقیمانده ایام زندگانی را به پایان رسانم، البته این فشار طاقت فرسا به مرور ایام حیاتم را خاتمه خواهد داد. گاهی ب فکر پدر و مادر و خانم و برادر و همشیره‌های خود می‌رفتم که بیچاره‌ها از شنیدن انتقال ما در زندان ارگ بکلی از رهایی من قطع امید می‌کنند و بعد ازین ما دیداری باهم نخواهیم داشت. اگر حکومت ترحم کند و جسد مرا به آنها تسلیم نماید از مشاهده بدن و روح من چقدر منزجر خواهند گشت و اگر جسد من هم به آنها نرسد البته دیدار به قیامت خواهد ماند. باز بحال عبدالاحد جان فکر می‌کردم که بیچاره در اوایل شباب از زندگانی و آزادی حیات محروم شده و در قبرستان زندان تمام عمر

ناکام زندگی خواهد کرد و بالاخره با داشتن آرزوهای بی‌پایان در زیر سقف اطاق تاریک زندان با زندگانی و آرزوهای شیرین جوانی وداع خواهد نمود.

این اندیشه‌ها اذیتم می‌کرد و پریشان حال راه می‌رفتم تا بالاخره بدروازه بزرگ ارگ شاهی که يك تولى با تفنگ و سرنیزه كشيک مي‌کشیدند مواجه شدیم. مفرزه محافظین ما توقف کردند و مکتوب قوماندانیت کوتوالی را که عنوانی قلعه‌بیگی ارگ صادر شده بود در دایره قلعه بردند. ما سه نفر با مفرزه محافظ در مدخل دروازه بزرگ انتظار ماندیم، يك ساعت بعد يك نفر منصبدار شخ بروت از دایره قلعه پائین شد در مقابل ما ایستاده چند دقیقه خاموش ماند بالاخره به محافظین هدایت داد که داخل ارگ شوند.

آهسته آهسته بداخل ارگ شاهی پا نهادیم، محافظین مسلح در هرگوشه و کنار دیده می‌شدند، مامورین وزارت دربار پیشخدمت‌ها و خانه سامان‌ها هرطرف در گشت و گذار بودند، پارک‌ها پرگل و درخت‌های سر بفلک کشیده گوشه و کنار ارگ را زینت داده بود. موترهای شیک توریس و فیات و انواع مختلف در هر جا ایستاده و منتظر خدمت دیده می‌شدند، چشم همه مردم بجانب ماسه نفر که آواز زولانه‌های ما درین مقام عالی شیون می‌کرد دوخته شده بود. دو نفر باهم سرگوشی می‌کردند یکی می‌گفت سه نفر مکتبی که بم ساخته بودند، همین‌ها بودند که بندی شده اند: دیگر می‌گفت خدا می‌داند که راست بود یا دروغ بمب ساختن آسان نیست. دیگری جدی اظهار می‌داشت که من قسم می‌خورم که تهمت ناحق است. بهرحال ما سه نفر که از سرنوشت آینده خود بی‌خبر بودیم می‌رفتیم و اطراف خود را تماشا می‌کردیم.

در قلعه ارگ خاموشی مطلق حکم فرما و همه مردم خاموشانه حرکت می‌کردند، فضای این قلعهء مخوف را يك نوع گرفتگی و وهم پوشانیده

است، گویا که از در و دیوار این بنای با عظمت مرگ و مصیبت می‌بارد. آنقدر هوای این محیط مسموم است که انسان از زندگی مایوس می‌گردد. ما از چندین چاونی که قرارگاه فرقه ارگ است گذشتیم عساکر با تجهیزات مکمل در قرارگاه دیده می‌شوند. ماشیندارها در حصص مختلف قلعه گذاشته شده بود. توپ‌های بزرگ و کوچک در جاهای لازم جابجا شده بود. افراد این فرقه از مردم وردک و گردیز انتخاب شده زیرا که آنها خیلی مورد اعتماد می‌باشند، قلعه‌بیزی ارگ عبدالغنی خان گردیزی و دیگر صاحب‌منصبان از وردک و گردیز می‌باشند.

بعد از گذشتن سنگی‌ها و چونی‌های پر از عسکر و اسلحه بالاخره به زندان موقتی ارگ رسیدیم و از فضای غم‌انگیز آن معلوم شد که اینجا کشتی مرگ یا زندان ارگ است. در دهن دروازه زندان که يك تعداد عسکر مسلح با سرنیزه‌ها مصروف کشیک بودند به مامور امر توقف داده شد. همه ایستادیم و موی براندام ما ایستاده، مفرزه محافظین ما مکتوب مخصوص را به منصبداران محافظین زندان ارائه داد. منصبدار آنرا برای زندانبان فرستاد، بعد از چند دقیقه يك مرد میانه قد باریک اندام که بروت‌های بزرگ و ریش تراشیده و شقیقه‌های ستبر داشت و لنگوته پهلوی در سر و بالابوش واترپروف ماشی و چوب دست بانکس و پیراهن و تنبان و سلپیرهای نازک زرد پوشیده بود با دو نفر عسکر آمدند.

این شخص با این قیافه خطرناک و این لباس عجیب و غریب زندانبان ارگ است. وقتی که محافظین ما رسم تعظیم بجا آوردند و ما سه نفر هم سلام تقدیم داشتیم شخص مذکور صدا کرد که محمدعمرجان او محمد عمرجان. از صدای او يك جوان مخمور که لباس ساده پیراهن و تنبان در تن داشت حاضر شد. مامور گفت سه دانه زولانه برای برادرها بدهید که رخصت شوند. رسید مکتوب با سه دانه زولانه عوض زولانه‌های

توقیف‌خانه که در پای مابود برای مفرزه محافظین قوماندانی داده شد و آنها رخصت شدند و ما را تسلیم محمدعمرجان نمودند. محمدعمرجان گفت مامور صاحب این سه نفر را بکدام اطاق ببرم؟ مامور اظهار داشت به اطاق ماموریت بروید، خودش هم همراهی ما روان شد.

اطاق مامور زندان ارگ

وقتی که داخل حویلی زندان ارگ شدیم چند نفر از محبوسین با قیافه‌های غمناک در آفتاب نشستند که یکی از آنها بالای يك صندلی کوچک چوبی نشسته و این شخص سیاه و ریش او کاملاً سفید و عرقچین سفید در سرش بود. از مشاهده ما به آواز بلند صدا کرد خیر، الله خیر! به تعاقب این صدا صندلی در زیر پای او با آواز گوش خراش شکست و شخص مذکور در زمین افتاد.

مامور زندان از مشاهده این منظره نهایت خشمگین گردید و به محمدعمرجان امر داد که محبوسین را به اطاق‌های شان داخل و دروازه‌های اطاق‌ها را از بیرون قفل کند. این امر فوراً عملی گردید و تماماً محبوسین به اطاق‌های خود رفته و دروازه‌ها قفل شد. ما سه نفر در اطاق مامور رفتیم و مامور خودش بالای يك چارپائی نشست و ما هم در يك چارپائی نشستیم.

در اطاق مامور دو چارپائی مانده شده و بر روی چارپائی‌ها بوریا انداخته اند، در يك گوشه دیوار طنبور بزرگی دیده می‌شد و در گوشه دیگر دیوار چنددانه الچک آهنی آویخته و در پهلو هر الچک شانه‌بندها که ریسمان‌های آبی رنگ که در چرم‌های زرد دوخته شده آویزان است. زولانه‌های خیلی بزرگ که بعضاً در وزن از یکسیر هم زیادتر می‌باشد در گل‌میخ‌های بزرگ به دیوار آویخته شده و در پهلو هر زولانه بزرگ غرب و غرب که نوع زنجیر کلفت برای بستن گردن و پای و دست می‌باشد به نظر می‌رسید. در يك گوشه اطاق مامور صاحب زولانه‌های خورد و کلان و زنجیرهای وزمین و سبک خیلی زیاد سر به سر افتاده است. مشاهده این اطاق ما را به حیرت انداخت.

مامور به آواز بلند صدا کرده غازی! او بابۀ غازی! بیا بیا، برای بادارها چای دم کو چلم بیاور. او پدر! ای خوجه صاحب چرا از صندلی افتاد چرا صدا کرد، مثلی که از بادارم ترسید؟ (اشاره به طرف عبدالغنی خان نمود) غازی که يك مرد کوتاه قد چارشانه و دارای چشمان ابلق و ریش سیاه انبوه که تا زیرسینه اش می‌رسد و پیراهن راه‌دار کرباسی که بند پایش را پوشانیده می‌باشد و زولانه‌های نسبتاً متوسط در پا دارد به قهقهه خندید و دندان‌های زرد چرکیده اش نمایان شد و اظهار داشت: «بلی نزدیک بود که ایزار بند خوجه بسگلد»*

مامور گفت: «بسیار قلب بزمین خورد». بابۀ غازی اظهار داشت «ای صاحب، ما مردم از دست امی خان و خوانین در بلا ماندیم اگر نی ما کجا و بندی گری ما مردم غریب کجا. فقط کشته دست همین ملک‌ها و خان‌های بی‌دسترخوان استیم. آن بادار چه کنیم صبر ما بخدا»

مامور در حالی که چلم می‌کشید و سرفه می‌نمود گفت: بابۀ غازی چای کجاست؟ غازی از اطاق خارج شد و چند چاینک‌چای و پنج‌دانه پیاله و يك قندانی بوره آورد. خیر به‌رحال ما از دست مبارک او چای خوردیم و بساط چای برداشته شد.

من گفتم جناب مامور صاحب برای ما کدام اطاق داده خواهد شد؟ مامور گفت آن بادار چرا داده همیشه دوروز پیشتر يك نفر بندی خلاص شد. بادار اطاقش خالی مانده خوب کوتاه کلان است، تشناب هم دارد، فرش دارد مگر چارپائی و بستره نیست. من گفتم پروا ندارد اگر اجازه باشد که ما به اطاق رفته وضو کرده نماز را ادا کنیم. مامور ما را بهمان اطاق رهنمائی کرد.

* صورت شفاهی و عامیانه تلفظ بسگلد.

اولین اطاق در زندان ارگ

این اطاق چهارمتر در چهارمتر است، سقف آن هم مسطح شده و در کنج اطاق يك تشناب ساخته اند که برای وضو کردن و شستن ظرف و غیره احتیاجات نهایت مساعد می‌باشد، در اطاق يك جوره گلیم هزاره‌گی که از پشم سیاه و سفید بافته شده فرش گردیده و يك جای نماز بوربائی هم دیده می‌شود.

ما در توقیف‌خانه رخت خواب و کالای خود را تحویل یک نفر حواله‌دار نموده ایم که بذریعه کدام حمال و یا گادی برای ما در ارگ برساند و پنجاه افغانی کرایه حمالی را هم از نزد ما گرفته مگر تا اکنون که نزدیک شام است کالای ما نرسیده است. ازین ناحیه پریشان شدم و قضیه را به مامور صاحب گفتم.

مامور اظهار داشت بادر* کالای شما را در دهن دروازه کلان آورده سه نفر سپاهی روانه کردم که تا اینجا بیاورند. از مامور تشکر کردم مامور به وضع مخصوص خود خندید و بروت‌های بزرگ خود را با دست پاك کرد و اظهار داشت بادر جای تشکر نیست شما چند روز نزد من مهمان هستید و حق دارید که ما برای شما خدمت کنیم.

از شنیدن کلمه چند روز مهمان اعصاب من تکان خورد و رفقا هم اندکی پریشان خاطر شدند. نیم ساعت بعد محمد عمرجان در اطاق آمد و رخت خواب مرا که بر يك چادر شب چهارخانه، ابریشمی بسته شده بود با بکس کوچک دستی ام آورد و متعاقب آن بسترها و بکس‌های عبدالغنی خان و

* «بادار» تکیه کلام اوست که گاهی «آن بادر» نیز به کار برده است.

عبدالاحد جان هم رسید. از دیدن کالای خود خیلی خوشحال شدیم که کدام خساره دیده نمی‌شود، من رخت خواب خود را در يك سمت اطاق هموار کردم و رفقا هم در دو جانب دیگر جای خود را درست نمودند و غرق افکار پریشان.

بعد از ادای نماز بجای خود نشستیم، برق درین اطاق خیلی قوی است و يك چراغ یکصد شمع در سقف آویزان است و روشنی آن برای مطالعه خیلی مساعد می‌باشد. من اولتر کاغذها و قلم‌های خود را که در بین بالشت پنهان کرده بودم تجسس کردم و خیلی خوشحال گردیدم که در وقت تلاشی به آن ملتفت نشده بودند و هرچه را که در توقیف‌خانه نوشته بودم بر جای خود بود. ازین موضوع به عبدالغنی خان و عبدالاحدجان هم چیزی نگفتم که مبادا از زبان شان چیزی خارج شود و در عزم خود ناکام گردم.

امشب از خانه‌های ما نان فراوان آمده است، سه بستنی طعام آوردند. محمدعمرجان از مشاهده آنقدر طعام حیران مانده بود. یک نفر حواله‌دار دیگر که خیال محمد نام دارد و مرد چهارشانه کوتاه قامت و سیاه جرده است نان را آورد و بعد از سلام و جورپرسی اظهار داشت که نان عبدالصبور را عبدالرحیم و نان عبدالغنی را عبدالمجید و نان عبدالاحد را سلطان محمد آورده و آنها از طرف شما پریشان بودند، از آمدن شما در ارگ بسیار پریشان گشته اند، من برای شان خاطرجمعی دادم که خیریت است مگر آنها نشانی می‌خواهند.

گفتم نشانی رخت‌های چرك ما است که برای شان ببرید و بگوئید که برای ما يك يك چارپالی روانه کنید که اطاق نم دارد و هم برای شان بفهمانید که بعد ازین نان ما را به نوبت بیاورند زیرا که سه نفر در يك اطاق می‌باشیم و يك غوری نان کفایت می‌کند.

حواله‌دار رخت‌های چرك را گرفت و خواست که برود. من گفتم در بازگشت شما اینجا بیایید و همراهی مانان بخوریده نان بسیار است و محمدعمرجان را هم با خود بیاورید. حواله‌دار گفت بسیار خوب تشکر و از اطاق خارج شد.

عبدالغنی اظهار داشت که اگر مامورصاحب را بخواهیم بد نخواهد شد. من به نظریه او موافقه کردم و در همین گفت و شنید بودیم که خود مامورصاحب دروازه اطاق را باز کرده در حالی که طنبور در دست داشت داخل شد. ما هم برخاستیم و تعظیم کردیم.

مامورصاحب بالای بسترهء عبدالاحد جان نشست و بنای صحبت را گذاشته گفت: بادارها چرت تان خراب نشه انشاالله گل‌واری بخیر خلاص میشین، بندی‌خانه ارگ بسیار نسبت به توقیف‌خانه خوب است، باین بندی‌خانه ارگ بسیار آدم‌های معتبر و دانسته می‌باشند، مردم لچک اینجا نیست و علاوه کرد بادارجای شما به کجای کابل است، چهره تان به نظر من آشنا معلوم می‌شود. گفتم مامورصاحب خانه من در اندراپی. گفت بسیار خوب در خانه سرپرست دارید یا چطور؟ گفتم بلی پدرم شکر حیات است و سرپرستی خانه به پدرم تعلق دارد. گفت: پدرتان چه کار می‌کند؟ گفتم معاون وزارت دربار است. مامور تکان خورد و گفت اسم شان چیست؟ گفتم اسم شان عبدالغفورخان است. و مامور از شنیدن اسم پدرم از جا برخاسته همراهی من بنای بغل کشتی و مهربانی را گذاشته گفت: بادار من همراهی پدر شما سی سال در يك عمله از وقت امیرصاحب شهید و امان اله خان تا حالی گذران کردیم و هر روزه در وزارت دربار همراهی شان ملاقات می‌کنم مگر از بندی‌گری شما بمن هیچ نگفتند.

گفتم پدرم شخص صابر و حلیم است، نمی‌خواهد که از قضیه محبوسیت من هر جا قصه کند. مامورصاحب بعد از مهربانی‌های زیاد هویت دو نفر

رفیق مرا پرسید. آنها را معرفی کردم مگر آنها را در سابق ندیده بود، دعا کرد که خداوند شما را از بندی گری بخیر و عافیت نجات بدهد، من بهر قسم خدمت شما حاضر استم.

گفتم مامور صاحب تشکر. اگر لطف فرموده همراهی ما صرف طعام نمائید خیلی ممنون می‌شویم مامور به وضع مخصوص خندید و بروت خود را همراهی دست بالا کرده گفت: با دار از طرف سرکار چیره برای من داده می‌شود زنده باشین از خاطری که شما خفه نشوید. همراهی شما نان می‌خورم و ضمناً صداکرد محمد عمرجان، او محمد عمرجان نان مرا به اطاق بادارم بیار.

محمد عمرجان جواب داد: بسیار خوب. بعد از دو سه دقیقه بستنی نان مامور صاحب را آوردند. بستنی در دسترخوان سفید بسته شده بود، محمد عمرجان بستنی را مانده خودش آفتابه لگن و صابون و دستمال‌های دست را از اطاق مامور آورد و دست همه را شسته دسترخوان را انداخته اول نان مامور صاحب را در دسترخوان چید، یک غوری چلو و یک کاسه سالن و یک بشقاب ترشی و یک بشقاب مربا و یک دانه نان بود. از خانه ما یک غوری قابلی همراهی یک کاسه قورمه و یکدانه نان آورده بودند. از خانه عبدالاحد جان یک غوری کلان چلو و دوسه کاسه سالن آورده بودند، از خانه داکتر عبدالغنی خان هم یک غوری نان با سالن و میوه آمده بود.

مامور صاحب از مشاهده چهار غوری نان بسیار شکران کشیده گفت با دار یک غوری نان برای ما و شما بس است. گفتم یک غوری نان را برای خیال محمد و محمد عمرجان به بخشید. مامور گفت بسیار خوب یک غوری سر بسته را برای بابہ گل محمد می‌دهیم که بیچاره بسیار غریب است و یکنیم سال است که بندی شده است. بهر صورت طعام صرف شد و در وقت جای از هر طرف صحبت شروع گردید. من گفتم مامور صاحب ریش

سفیدی که در وقت آمدن از صندلی افتاد از کجا است؟ و مامور صاحب باز خنده را سر داده گفت: بادر ای آدم خواجه عطا محمدخان نام دارد و از کوهستان سمت شمالی می‌باشد و در انقلاب دوم شمالی بیرق بالا کرده بود. آن بادر اگر این مردکه پادشاه می‌شد سگ‌ها را نعل می‌کرد، شکر که پادشاه نشد، يك نفر خواجه غلام سرور بچه کاکای ای آدم که دیدیم بندی شده مگر بسیار خوب آدم است، بسیار خراج، بسیار آدم دانسته، مثل ای سخت و سگت نیست. آن بادر ای خو هیچ است بچهء میرافغان را اگر ببینی پروت‌های ریشه جواری تا پشت گوشش می‌رسد، قد و قامتش فقط لندهور، توبه بابا توبه، او وزیر تجارت بچه‌سقا بود، اول نائب‌الحکومه قندهار شده بود، صباح کل شان بدیدن تان میان آن بادر.

من گفتم مامور صاحب ما خواهش نداریم که همراهی بندی‌ها در تماس شویم چرا که هنوز کیفیت ما معلوم نیست مبدا خدانا خواسته ضرری بما برسد.

مامور صاحب گفت بادر خوب میگی مگر کی شما را می‌مانند از هزار ترق و ترق کله کشک می‌کنند. باز پرسان می‌کنند که در بیرون چه گپ بود، این‌ها هنوز به خو(خواب) خرگوش هستند دخیال شان که بچهء سقا زنده همیشه و باز ارگ مبارک قلابند همیشه، مامور در عین ادای این کلمای به قهقهه خندید.

گفتم: مامور صاحب از مردم شمالی چند نفر در اینجا بندی می‌باشند؟ گفت: بادر بسیاری از خان و خوانین افراد نامی مثل عبدالجان کور، بابه پردل و یارمحمد بی‌دندان، غلام چاریکاری و بابه غازی و غیره. بادر چند نفر غریب و بیچاره هم در بین شان است که از بدبختی آنها دلم می‌سوزد. من بیشتر صحبت را ادامه ندادم، فهمیدم که مامور يك شخص زیرک و

تجربه کار است. او از جای برخاسته گفت: بادرها اجازت است که رخصت شویم، شما بخیر استراحت کنید مگر چرت تان خراب نشه آن بادر خدا مهربان است.

من از مهربانی مامور تشکر کردم و او باعبدالغنی خان و عبدالاحدجان خداحافظی کرده از اطاق خارج شد و بعد از چند دقیقه محمدعمرجان آمده سلام داده و اظهار نمود که اگر برای رفع ضرورت می‌روید شما را همراهی می‌کنم، عبدالغنی همراهی او رفت، من و عبدالاحدجان لباس‌های خواب خود را پوشیده و جای خواب را مرتب ساختیم. نسبت به اطاق و اوضاع محبوسین توقیف خانه اینجا خاموش و آرام است.

عبدالغنی خان از خلا برگشت نموده و اظهار نمود که اطاق‌های زیاد پهلو به پهلو اطاق ما می‌باشد که چراغ‌های همه روشن است و محبوسین بیچاره مصروف تلاوت و وظیفه می‌باشند.

بعد از يك ساعت من و عبدالاحدجان به رهنمائی عبدالغنی خان از اطاق خارج و حویلی بندی‌خانه ارگ و اطاق‌های خاموش و تشناب‌ها را تماشا کردیم، از نقطه نظر آرامی و نظافت این بندی‌خانه خیلی خوب است و از لحاظ سخت‌گیری و مشکلات قیدیت و ناامیدی از قبرستان زنده‌ها هیچ فرق ندارد. بهر صورت شب اول زندان ارگ را بهمین ترتیب گذرانیدیم.

صبح وقت که برای نماز برخاستیم تماماً محبوسین از اطاق‌های خود خارج شده بطرف بیت‌الخلا می‌رفتند. من در تشناب اطاق وضو گرفتم و لازم ندیدم که در بین جمعیت ناشناس حاضر شوم و رفقای من هم از من تقلید کردند و در تشناب کوچک اطاق وضو گرفتند و نماز صبح را ادا کردیم و به وظایف خودها پرداختیم.

ساعت هفت و نیم صبح بابه غازی ریش دراز که اصلاً از محبوسین مردم

شمالی است و نزد مامور زندان کار چایداری را اجرا می‌کند در يك پتنوس سه چاینيك چای و برای هرنفر پنج دانه قند خشتی و يکنيم نان از آرد ترمیده آورد و بعد از جورپرساني چای و نان را نزد ما گذاشت و خودش هم در گوشهء نشست و اظهار داشت «حالی شما به چه کیفیت بندی شدین؟ گفتم پدر ما به کیفیت خود نمی‌فهمیم تقدیر خداوندی بهمین رفته بود. گفت: «آوازه است که شما بم ساخته بودین» گفتم دروغ است خدا می‌داند که تا امروز ما شکل بمب را بچشم ندیدیم، مردم دروغ بسیار می‌سازند و ما خبر نداریم. گفت: در بیرون چطور گپ‌ها است؟ ابراهیم‌بیگ چه شد؟ گفتم ابراهیم‌بیگ گریخت و يك تعداد زیاد مردم مزار و قطغن بنام ابراهیم‌بیگ کشته و بریاد شدند و چندین صدنفر در محبس و توقیف‌خانه بندی می‌باشند.

بابه غازی از جای برخاست و گفت شما چای تانه نوش جان کنید من می‌روم که مامور صاحب از خواب بیدار می‌شود و چای باید تیار باشد. گفتم بابه غازی پول قیمت چای را می‌دهم.

بسیار خنده کرده گفت: درین بندی خانه چای را نمی‌فروشند، این چای جیره خود شما است که از طرف سرکار مقرر شده حق خودتان است، بابه غازی از اطاق خارج شد من به داکتر گفتم که از سوال‌های این آدم چنین معلوم می‌شود که از ما و شما سخن گرفته به اطلاع مامور بندی‌خانه می‌رساند و مامور بندی‌خانه البته به قلعه بیگی خواهد گفت، باید ما و شما بسیار احتیاط کنیم اگر کدام حرف ناسنجیده گفته شود به ضرر ما تمام خواهد شد. داکتر و عبدالاحد جان گفته‌های مرا تأیید کردند و اظهار داشتند که البته در صحبت خود با بندی‌ها و محافظین شان احتیاط لازمه بنمایند.

ما بعد از صرف چای صبح هریک بخواندن قرآن کریم مصروف شدیم. البته در همه حال خصوصاً در حال محبوسیت تسلی دل‌های ناامید همین قرآن مبارک می‌باشد.

چند ساعت بعد بازهم بابه غازی آمد و ظروف چای را با خود برد و اظهار داشت که: «از طرف وزارت دربار سلطنتی برای ما سه نفر طعام مقرر شده است» من گفتم این طعام مخصوص برای ما سه نفر مقرر شده و یا به دیگر محبوسین هم داده می‌شود.

گفت: برای بندی‌های شمالی نان خشک داده می‌شود و برای چند نفر منصبدارها مثل فیض محمد خان غندمشر و غلام دستگیرخان قلعه بیگی و امین‌جان غندمشر و تاتا برادر امین‌جان و چند نفر دیگر کشمش پلو داده می‌شود و برای شما هم کشمش پلو مقرر شده و از طرف صبح همین نان و چای و قند می‌باشد. مگر برای نفری کابلی داده می‌شود دیگر محبوسین چای و قند ندارند.

گفتم بابه غازی در ارگ به آمدن خویش‌ها و پای‌وازه‌های محبوسین اجازه داده می‌شود یا نه؟ گفت قطعاً پای واز موقوف است، وقتی که به زندان ارگ آمدی از دیدن خویش و قوم و اولاد و پدر و مادر و برادر و خواهران صرف نظر کن؛ هیچ اجازه نیست بغیر از همین چند نفر سپاهی و مامورصاحب دیگر هیچ کس آمده نمی‌تواند، کالای تان بواسطه حواله دار محمد عمرجان از دروازه برای تان می‌رسد، اگر کدام احوال داشته باشید همین نفری برای پای‌وازتان می‌برد، کالای تان وقت آمدن و رفتن تلاشی می‌شود که مبادا کدام کاغذ و یا چیزی دیگر در مابین کالا نباشد، فامیدین برادر! گفتم بلی فهمیدم.

بابه غازی گفت مامورصاحب رفته خانه برای سرخه کالا برده. گفتم بابه

غازی سرخه چیست کدام بودنه دارد یا چطور؟ بابه غازی خنده کرد و گفت نی مامورصاحب يك دخترك دارد که از ناز او را سرخه می گوید. گفتم: مامورصاحب يك دختر دارد و بس؟ گفت نی دو دختر دارد مگر سرخه را بسیار دوست دارد. گفتم خو بابه غازی خودت چطور بندی شدی؟ گفت: ای برادر قسمت و نصیب ما که به این زولانه و بندی خانه بود چاره نمی شد. من در چاریکار نانوائی بودم در وقت امان الله خان کارم چاق بود، گزاره شباروزی بخوبی می شد، عین جوانی و مستی بود، هرروز پنج قران خرچ و برچ داشتم، دو سه نفر شاگردها داشتم. نان غریبی پیدا می شد.

وقتی که سیدحسین آغا در چهاریکار پیدا شد و داره بازی را روی کار آورد کار ماخراب شد، آغا هروقت که گشنه می شد یکنفر از آدمهای خود را بدوکان ما روان می کرد روز سی نان تا صدنان از ما می خواست، ما از ترس جان خود ناچار روان می کردیم، اگر روان نمی کردیم البته شب سرما را از تنه ما جدا می کرد و خانه غریبی ما به تاراج می رفت، چاره نداشتم هروقت که آدم آغا می آمد در کیش او نان روان می کردم و به خوشروپی و خنده فرمایش آغا اجرا می شد.

يك شب ساعت دویجه شب تنور را آتش کرده بودم، دیدم دو نفر از نفری آغا که قطار وزنه ها در گلون تا زیرناف بسته و قمه و تفنگچه و سیلابه و تفنگ یازده تکه داشتند در دهن دکان آمدند؛ راست بگویم بسیار ترسیدم، گفتم برادرها خیرت است؟ گفتند بیا که ترا آغا خواسته است. گفتم آغا کجا است؟ گفتند: بسیار سوال و جواب نکو همراه ما بیا. ناعلاج شدم از دوکان پایان شدم و همراهی شان روان گشتم، يك نفر شان پیش روی و يك نفر پشت سر من روان بودیم تا در جنگل های ارغوان در خواجه سیاران رسیدیم، دیدم که چند نفر بهره می دهند، وقتی که ما نزدیک شدیم یکنفر صدا کرد دریش! نام شب را بگو. نفری که پیش روی می رفت نزدیک بهره

دار رفت و در گوش او چیزی گفت، نفري که پشت سر بود يك دستمال از جیب خود کشیده چشم‌های مرا محکم بسته کرد و همراهی لنگوته ام دست‌هایم را بسته نموده و جیب‌های مرا تلاشی گرفت، چاقو را از جیبم کشید و دستم را گرفته پیش برد. چند قدم که پیش رفتم صدای چند نفر بگوשמ رسید و دود چرس هم حس می‌شد. ما ایستاده شدیم یکنفر گفت: غازی بابۀ به جیبکت چرس داری؟ گفتم يك تلي چرس دارم. سیدحسین آغا صدا کرد چشم‌های بیچاره کور شد واز (باز) نمی‌کنید؟ چشم‌هایم را واز کردند، دیدم که آغا تمام وجودش غرق کارطوس است، بروت‌های خود را مثل بروت شیرتو داده، لنگوته یزدی و چپن حاجی پوشیده، چپلی‌های قرص در پایش و تفنگچه فرابیلیم بدستش و تفنگ جرمنی بالای زانوش نشسته و چند نفر در اطراف آغا دیده می‌شد که چراغ اریکین در دست‌های شان ایستاده بودند.

من از دیدن آغا سلام دادم و گفتم آغا جان اجازه است که دست تان را ماچ کنم؟ آغا خنده کرده گفت بیا غازی، بیا راستی که غازی استی. دست آنها را بوسیده گفتم غازی شما هستید مه خاک پای تان استم. آغا گفت خوب است که مودی نیستی نان برای بچه‌ها روان می‌کنی حساب کردی که چقدر پیسه تو بالای ما شده؟ گفتم قربان! دوکان غریبی ما صدقه سر شما من حساب نکرده ام و نه حساب می‌کنم. آغا خنده کرد و گفت ني غازی زنده باشی تو آدم غریبی هستی ما از غریب چیزی نمی‌خواهیم؛ از خان‌ها و بیگ‌ها و میرها البته حق می‌گیریم، آن وقتی که آدم ما آمد باید نان روان کنی و ما را گشنه نمایی، به قصاب‌ها بگو که اگه گوشت روان نکنید مثل گوسفند آویزان شان می‌کنم. فامیدی؟ گفتم بلی قربان.

آغا از جیب خود ده دانه طلای امانی کشیده به من داد. هرچه عذر کردم نمی‌گیرم پیسه دارم قبول نکرد و علاوه نموده گفت اگر خدا داد البته باز

کتی تان گپ می‌زنیم. هوش کن از دیدن ما در بازار قصه نکئی برو بامان خدا.

دونفر محافظ پیش آمدند و چشم‌های مرا بسته کردند و دست‌هایم را نیز بستند. و از پیش آغا رخصت شدیم ولی چرس را یکنفر از نوکرهای آغا که چرسی بود از جیب من کشید. آغا خنده کرد و گفت غازی بامان خدا! گفتم آغا جان بخدا سپردیم مه غلامت استم.

وقتی که نزدیک بازار رسیدیم دونفر محافظ دست‌ها و چشم‌های مرا باز کردند و خودشان رفتند. من به دوکان آمدم و تا امروز قصهء آن شب را به هیچ کس نگفتم، حالی رفت و گذشت. باز هر وقت نان و چرس و کشمش برای آغا روان می‌کردم. بیست روز بعد یا یک ماه بعد آغا هزار روپیه و یا پنجصد روپیه بدست آدم خود روان می‌کرد.

گفتم بابه غازی احوال آغا را به قصاب‌ها رسانیدی؟ گفت نی از ترس صدای خود را نکشیدم کم کم کار حبیب‌الله و سیدحسین صورت گرفت. وقتی که حکومت از چهاریکار سقوط کرد و سیدحسین آغا در میدان درآمد یکروز پیشین که تمام دوکان‌ها بسته شده بود و از دوکان‌های نانوائی نان‌ها را چور کردند؛ دیدم که سیدحسین آغا بالای اسپ سمند سوار و قطارها و تفنگچه و تفنگ در شانۀ انداخته آستین‌ها را تا آرنج‌ها برزده مثل ببر پیداشد، هزارها نفر از جوان‌های شمالی زیر جلو و پشت سر آغا روان بودند. وقتی که نزدیک دوکان من رسید صدا کردم تخت و بختت برقرار نوکرت استم بابه غازی نان وای.

سیدحسین آغا جلو اسپ خود را نگهداشت و هزار جوان زیر جلو ایستاده ماند، صدا کرد بابه غازی بیا کجا گم هستی، بیا که روز خدمت است. من دویدم دو دست آغا را ماچ کرده زیر جلو روان شدم، وقتی که در منزل اتراق

جای آغا رسیدیم يك تفنگ جرمی و دو سه قطار وزنه کارتوس بمن داد. قطارها را درک مر بسته و تفنگ را در شانه انداختم و از همان تاریخ حاضریش آغا ماندم تا وقتی که تخت و بخت آغاچپه شد و امروز البته نوکر مامور صاحب بندی خانه ارگ می باشم. از خانه و از جای خود خبر ندارم که از اهل و عیالم چند نفر مرده و چند نفر زنده مانده است. مامور صاحب عملی است خوب پخته عملی روز ده دوازده چلم چرس می زند، چرس شیرک*، خدا همرای مامور صاحب وسیله ما را هم کرد. چرس خود را می زنم، یک لقمه سرکاری که از پیش مامور صاحب می مانه می خوریم، دعای سر سرکار را کرده ایم. قصه کوتاه که مامور صاحب زور جوان است یگان کرفته و ایزار کهنه، یگان لنگوته، یگان بالاپوش همرای ما جوانی می کند.

گفتم: بابه غازی این محمد عمرجان از کجا می باشد؟ گفت محمد عمرجان از وردک است، در اصل سپاهی قطعه ارگ است مگر چند سال شده که زبردست مامور صاحب خدمتی می باشد. زور چرسی و بسیار شیطان آدم است، از محمد عمر احتیاط کنید که هرچه ببیند و یا بشنود دستی (به زودی) بمامور صاحب می رساند. گفتم بابه غازی ما چیزی نداریم که خلاف قانون بندی خانه باشد. بابه غازی بعد از این بیانات از اطاق خارج شد و رفت.

اندک اندک آفتاب از پنجره در اطاق تابیدن گرفت و اطاق روشن شد. در بیرون حویلی آواز شرنگ شرنگ زولانه ها شنیده می شد و آواز صحبت کردن بندی ها که باهم بلند حرف می زدند بگوش می آمد. من از جاه برخاستم و از پشت آیینه پنجره حویلی را تماشا کردم، یک نفر مرد پیر که بروت های کشال سفید داشت و ریش کوتاه در زنج او مشاهده می شد

* شیره چرس را گویند.

درحالی که يك كرتی کوتاه زرد رنگ راهدار و لباس سفید و لنگوته ململ پوشیده بود و زولانه در پای داشت در حویلی قدم می زد و یکنفر پیرمرد دیگر که ریش نسبتاً زیاد و ماش و برنج و رخت های کرباس پاره و لنگوته نهایت چرك و پاره پوشیده و کفش تکه تکه در پای و زولانه بند خود را با تکه ریسمان در گردن خود بسته بود، در گوشهء نشسته و يك پوچاق تریوز را از زمین برداشته با لباس کثیف خود پاک کرده با حرص عجیب آن را می خورد، دیده می شد.

از دیدن آن منظره رقت انگیز خیلی ها منزجر شدم و به عبدالغنی که او را داکتر خطاب می کردم، گفتم: داکتر صاحب بیا و این منظره رقت بار را تماشا کن. عبدالغنی که قلب روف و طبع شریف و بی آلایش دارد از دیدن آن منظره نهایت متأثر شد. عبدالاحد جان هم آمده آن پیرمرد بیچاره را تماشا کرد و گفت کاشکه از نان ما يك اندازه آن را برای این پیرمرد بدهید. گفتم تحمل کنید آیا مانند این شخص چند نفر دیگر خواهد بود که در پنجه بیداد روزگار گرفتار گردیده اند.

عبدالاحدجان خنده کرد و اظهار داشت که این شخص دیگر که ریش دم بودنه و بروتهای کشال دارد و بسیار تیزتیز قدم می زند کیست؟ گفتم این شخص را من بسیار دیده ام و می شناسم. این شخص خواجه میرعلم نام دارد و از سرای خواجه کوهدامن است، وقتی که ما در کوهدامن زنده گی داشتیم و پدرم در آنجا حاکم و در قلعه ملا ویسالدین در کلکان امرار حیات می نمودیم، این شخص در سرای خواجه با برادرش خواجه بابو خان حیات بسر می برد و یکی از خواجه های صاحب رسوخ کوهدامن است. برادرش خواجه بابو شخص بسیار ظریف و خیلی آدم خوش اختلاط است، در سرای خواجه باغ بزرگ که دارای تاكها و درخت های میوه دار است

داشتند. من همیشه همراهی پدرم در باغ آنها می رفتم، البته برادرش خواجه بابو خان هم در همین جاه محبوس می باشد.

عبدالاحد جان که جوان بی معلومات و از همچه اشخاص و شهرت آنها خبر نداشت گفت: این آدم چرا بندی شده است؟ گفتم: آغا مثل اطفال از احوال مملکت خود خبر نداری، این شخص در وقت حبیب الله بچه سقو بحیث وکیل سیدحسین یعنی وکیل نایب السلطنه و برادرش خواجه بابو بحیث وزیر داخله بچه سقو بود.

عبدالاحد جان خندیده گفت آیا آنها خواننده و نویسنده هستند؟ گفتم نی اینها ناخوان می باشند مگر در آنوقت هرکدام شان مهرهای کلان داشتند که در فرامین و مکتوبها مهر می کردند. داکتر هم خندید و اظهارداشت مهر کدوئی را شنیده باشی آنها مهرکدوئی داشتند.

مذاکرات ما تا وقت چاشت ادامه پیدا کرد، در وقت توپ چاشت دروازه باز شد و بابه غازی در يك پتنوس چوبی یکنیم دانه نان خشك و سه بشقاب کشمش پلو آورد و بالای میز گذاشت. گفتم بابه غازی ما يك برتن قورمه داریم اگر زحمت نشود آن را گرم کرده برای ما بیاورید و يك بشقاب پلو را شما نوش جان کنید. بابه غازی گفت بچشم قورمه را گرم می کنم مگر نان، خود را شما بخورید برای من نان بسیار می ماند.

عبدالاحدجان گفت بابه غازی ما پیشتر يك نفر ریش سفید غریب را در حویلی دیدیم که پوست تربوز را می خورد، يك بشقاب برنج را برای او بدهید. بابه غازی گفت بمن اجازه نیست که نان شما را برای کدام نفر بدهم باید از مامور صاحب اجازه بگیرید. اگر من این کار را بکنم البته مامور صاحب بسیار خفه و قهر می شود. من گفتم بابه شما آن ریش سفید را

می‌شناسید؟ گفت: آن آغا، او جلمبر بابہ گل محمد نام دارد و از سنجدره می‌باشد. به امر ناحق بندی شده بیچاره بسیار غریب است.

بابه غازی برتن قورمه را گرفته خارج شد و چند دقیقه بعد آمد و برتن را بالای میز ماند و رفت. ما شروع به صرف طعام نمودیم، این نوع غذا که کشمش پلو نامیده می‌شود نسبت به پلوه‌ها اینقدر فرق دارد که عوض گوشت با کشمش پخته می‌شود و گوشت ندارد، عبدالاحد جان با يك مقدار مرچ سرخ که بابہ غازی آورده بود بخوردن طعام شروع کرد. حقیقتاً کشمش پلو و قورمه و مرچ لذت خوبی داشت. بعد از صرف طعام يك مقدار زیاد باقی ماند، بابہ غازی چای آورد و ظروف خالی را با خود برد.

در عین حال اظهار داشت که باید مایان بعد ازین از خانه‌های خود آوردن برنج را منع کنیم و صرف سالن و چای و بوره و ذغال بخواهیم که هر وقت خواسته باشیم خودما چای برای خود تهیه کرده بتوانیم. فرمایش بابہ غازی را پسندیدیم و به پای‌وازه‌های خود اطلاع دادیم.

آشنائی بامحبوسین

از آمدن در زندان ارگ تقریباً دوهفته می‌گذرد و اکنون آن سخت‌گیری‌های روز اول نیست و چند روز شده که مامور زندان يك پیرمرد را برای کار اطاق ما معرفی کرده است که تقریباً شصت و یا شصت و پنج سال عمر دارد و ریش او اکثراً سفید شده، قید او در تحت فشار زولانه خمیده و لباس کرباسی او که از اول محبوسیت تا امروز دربر دارد پاره پاره شده، بسیار ضعیف و نحیف است. اگر چه من نمی‌گذارم که کار کند یا اطاق را جاروب نماید و یا جای تهیه بدارد، مگر پیرمرد بیچاره بهر ترتیب می‌کوشد که در کارهای اطاق با ما کمک نماید. مثلاً از نل حویلی زندان آب می‌آورد و ظروف را با دو پسر و داماد خود در اطاق خود شسته و صاف کرده می‌آورد، چاینها را در اطاق چایدارخانه برده چای دم می‌کند. بیچاره بابه که در گزارشات چند روز پیشتر از او نام برده شده بود که پوچاق تربوز را مثل سیب می‌خورد و از گرسنگی بستوه آمده بود. اکنون در اطاق فضل خداوند يك لقمه نان بی‌منت برای او می‌رسد، بسیار دعاگوئی می‌کند و قصه بندی‌گری خود و پسران و داماد خود را چنین بیان نموده گفت: نامم گل محمد و از مردم سنجدره می‌باشم. يك پسرم سِدو محمدخان و پسر دیگرم ملا غلام محمد نام دارد و دامادم گلزار است.

بعد از انقلاب دوم شمالی یکروز گوساله ما طرف کوه دوید، من بدنبال او دویدم هر قدر کوشش کردم که گوساله را بگیرم، گرفته نتوانستم، ناعلاج پسرانم را به کمک خواستم. وقتی که سِدو و غلام محمد بجانب من طرف کوه بالا می‌شدند، سواری عبدالحکیم خان رسید. وقتی که پسرانم را دید که بطرف کوه می‌روند خیال کرد که البته از جمله اشرا می‌باشند؛ به

سپاهی ها امر کرد به گوله (گوله تفنگ) بزنند. ما از بالا صدا کردیم که ما را نزنید ما برای گرفتن گوساله خود می‌دویم. گفت زود پایان شوید.

وقتی که ما پایان شدیم عبدالحکیم حکم کرد که شانه‌های ما را بسته کنند، وقتی که شانه‌های ما را همراهی لنگوته‌های ما بسته کردند، گلزار دامادم از خانه برآمد و گفت صاحب، ای خسر و خسریه‌های من می‌باشند برای گرفتن گوساله در کوه رفته بودند، کدام گناه و خطا ندارند.

عبدالحکیم خان بسیار قهر شد و شانه‌های گلزار را هم بسته کرد و هر چهار نفر ما را به اندازه قمچین زد که از هوش رفتیم. زن‌ها و چوچ و پوچ ما بنای گریان و فغان را گذاشتند.

عبدالحکیم خان حکم کرد که تمامی کالاها را از خانه‌ها بکشند. سپاهی‌ها کالای ما را از خانه‌ها کشیدند و در میدان انداختند و به تلاشی شروع کردند و از ما تفنگ و طلا می‌خواستند. ما نه تفنگ داشتیم و نه طلا، عبدالحکیم خان گفت که اگر طلا و تفنگ را نشان ندهید خانه‌های تان را می‌سوزانم. زن‌ها گفتند که ما طلا و تفنگ نداریم اگر خانه ما را می‌سوزانید صبر ما بخداوند. عبدالحکیم خان حکم کرد که خانه‌ها را در بدهید. هر قدر گریان و جزع و فزع نمودیم شنیده نشد.

خانه‌های ما بیچاره که صدسال در آن زندگی کرده بودیم در مقابل چشم ما و عیال و اطفال ما به شعله‌های آتش مبدل شد، از يك طرف صدای آتش و افتادن دیوارها و چوب‌های سوخته و از یکطرف صدای فغان و شیون زن‌ها و از جانب دیگر گریه و زاری اولادها تماشای عجیبی داشت، عبدالحکیم خان هر ساعت خنده‌های قاه قاه می‌کرد و می‌گفت چطور است؟ تفنگ و طلا را کجا پت کرده اید؟ بگوئید.

وقتی که شعله‌های آتش خاموش شد و دود خانه‌ها با درد دل ما بجانب

آسمان بالا رفت. عبدالحکیم خان که (از مردم لغمان سمت مشرق می باشد) ما چهارنفر را زیر جلو انداخته با شانه های بسته و حال خراب بطرف چاریکار روانه کرد.

وقتی که به چاریکار رسیدیم روز تاریک و نماز شام روا شده بود، ما را دربندی خانه بردند و همراهی دیگر بندی ها انداخته دو شب و دو روز گشته ماندیم. روز سوم در دهن دروازه بندی خانه موترهای لاری همراهی سپاهی های برچه دار آمدند و گفتند اشرار را کابل می بریم و ما بی چاره ها را که نه اشرار هستیم و نه اشرار را می شناسیم با چند نفر دیگر زنجیر و زولانه کرده در موترها کابل آوردند و در همین بندی خانه ارگ تحویل نمودند. اکنون یکنیم سال است که درینجاه بسر می بریم. این بود قصه بندی گری ما، از چوچ و پوچ خودها خبر نداریم که چه شدند و کجا رفتند.

از بیانات بابہ گل محمد بیچاره نهایت متأثر شدم، بیچاره بسیار عذاب و تکلیف دیده اکنون هم در مصیبت بندی خانه آنهم بندی خانه ارگ گرفتار و به یک لقمه نان محتاج است. هر وقت که دو پسر بیچاره و بی گناه خود را می بیند که زولانه ها در پای و با گریه و ناله روز و شب خود را می گذرانند روحاً معذب می شود و هر وقت که از بی خانمانی و بیچارگی اهل و عیال خود یاد می آورد محشر و مصیبت دارد.

خداوند منتقم حقیقی، انتقام چنین بی گناهان مظلوم را از ظالمان ستمگر خواهد گرفت و هر بلا و مصیبت که برای این مردم غریب و ناتوان رسیده و یا می رسد دوام نداشته و زودگذر است، نه این شان و شوکت به ستمگران و نه این زجر و زحمت به مظلومان خواهد ماند.

بابہ گل محمد نسبت به مظلومیت و بیچارگی هایش روز بروز نزد من عزیز و عزیزتر شده رفت، بابہ گل محمد هر روز صبح می آید. و بعد از نان چاشت

چیزی که در دسترخوان باقی می ماند برده همراهی دو پسر و گلزار داماد خود صرف می کند، بعد از ادای نماز پیشین می آید و همراهی ما قصه ها می نماید و خنده ها می کند، کم کم وضع پریشانی او خوب شده است.

بابه گل محمد از وضع زندگی خود و اولاد خود شکایت ها و حکایت ها دارد و نمی داند که بعد از محبوسیت آنها عیال و اولاد بی خانمان شان که زن ها و اطفال صغیر بودند کجا رفتند و چه کردند و چی می خورند و چه می پوشند. بیچاره بابه گل محمد پاره های پیراهن خود را پینه کرده است، یکروز اظهار داشت که کالای غلام محمد پسرش آنقدر فرسوده شده که از شرم عریانی روز از زیر لحاف پاره پاره که یک نفر بندی برایش خیرات داده بیرون شده نمی تواند و سدو پسرش آستین های پیراهن خود را در زیر جامه خود پینه کرده و نزدیک است که آنهم شاریده و فرسوده گردد.

از بیانات بابه گل محمد بسیار متأثر شدم، عبدالغنی خان و عبدالاحد جان هم اظهار تاجر کردند و همه وعده دادیم که برای آنها از خانه های خود لباس خواسته و برای شان بدهیم که بپوشند. بابه بسیار خوشحال شد و از خوشحالی زیاد اشک از چشمانش روان گردید و قرار وعدهء که با او داده بودیم از خانه های خود هر کدام ما دو دست کالای صحن سفید وطنی خواستیم و دو سه روز نگذشته بود که شش دست کالا برای ما آوردند.

خیال محمد حوالدار و غازی پرسیدند که کالای صحنی را برای چه خواسته اید؟ ما گفتیم که این کالا را برای آن خواسته ایم که برای عوض کردن به درد می خورد، نسبت اینکه وضع ما به نظر مامور بندی خانه بد ننماید؛ لباس ها را پنهان خواستیم تا به بابه گل محمد و پسران او معاونت شود.

یکروز که مامور بندی خانه در اطاق ما آمد و بابه گل محمد برای او چای آورد، مامور گفت: با دار بابه همراهی تان خوش است، دعا می کند و نان

خود را همراهی دو بچه و داماد خود می‌خورد، خیرات شما را خدا قبول کند. من گفتم مامور صاحب کالای بابیه بسیار کهنه و فرسوده شده به اندازه که تمام وجود بیچاره معلوم می‌شود، مامور گفت، بادر کالای بچه‌های بابیه هم کهنه و فرسوده شده چه کنم از دست من پوره نیست که برای شان کالا بسازم. من گفتم، مامور صاحب از خانه برای ما کالای صحنی وطنی روان کرده اند که در بندی‌خانه بپوشیم، اگر امر می‌کنید يك دست آن را برای بابیه و بچه‌های او بدهیم، يك دست دیگر آن برای ما کفایت می‌کند.

مامور خنده کرده گفت: بادر اختیار به خود شما است اگر برای شان کمک کنید بسیار ثواب دارد. من گفتم، جناب مامور صاحب، ماسه نفر نزد خود فیصله کرده ایم که هر کار که بود که بدون اجازه شما نباشد زیرا که شما هر چیزی را که لازم بدانید خالی از خیر نیست.

مامور با وجودی که يك شخص بی‌سواد و در عین حال ظالم طبیعت است مگر حس خودخواهی او خیلی غالب می‌باشد، از شنیدن کلمات من بسیار خوش و مسرور گردیده اظهار داشت: بلی بادر در هر کار مصلحت خوب است از طرف من اجازه است که شما برای بابیه گل محمد و دو بچه او کالای پوشاک خود را بدهید، کدام ممانعت نیست.

بابیه گل محمد حاضر بود و این گزارشات را بچشم خود می‌دید، لنگوته جنده خود را از سرخود برداشته در حالی که اشک مثل سیل از چشمان فرو رفته اش بر ریش انبوه و سفیدش می‌ریخت شروع بدعا کردن نمود و من بحضور مامور سه دست کالا را برای او دادم و گفتم فوراً یکی را خودت بپوش و یکی را برای ملا غلام محمد و یکی دیگر را برای سدوخان پسر ت بپوشان. بابیه کالا را گرفت و به بسیار خوشحالی رفت.

مامور بندی‌خانه بعد از نوشیدن چای از جا برخاسته گفت: می‌روم بدیدن محمودولی خان وکیل امان‌الله خان که در برج کمیونیر محبوس می‌باشد و مرا به نان شب مهمان کرده است. من سیاستاً بیشتر کنجکاوی نکردم و مامور رفت، عبدالاحد جان و داکتر هرودی شان گفتند خوب کردی که بدون اجازه مامور کالا را برای باب‌ه ندادی برای ما و شما کدام گپ می‌ساخت. گفتیم برای باب‌ه و بچه‌های او که کاملاً برهنه شده اند و دیگر چاره هم ندارند تهیه نمودن کالا خیلی ضروری بود.

اکنون که از آمدن ما در ارگ روزها گذشته است کم‌کم با محبوسین آشنائی پیدا کرده ایم. میرزا محمدیوسف، برادر مرحوم میرزا محمدحسین خان مستوفی که اخیراً حاکم کوه‌دامن بوده و در وقت حکومت بغاوت دوم سمت شمالی بذریعه عمراخان یکی از افغان‌های مسکونه قره باغ داودزائی صورت گرفت و عبدالوکیل خان نائب سالار در واقعه آن کشته شده است، دو سه مراتبه به اطاق ما آمده شخص دانسته می‌باشد. بیچاره بسیار تکلیف دیده است.

او قصه کرد که در وقت امیر حبیب‌الله خان شهید بسیار عزت داشته و چندین مراتبه در هندوستان مسافرت کرده و در وقت امان‌الله خان به نسبت اینکه برادر شان میرزا محمدحسین خان مستوفی‌الممالک را بدار آویختند خانواده شان به تکالیف زیاد گرفتار گردیده و زحمات زیاد کشیده اند و در وقت حبیب‌الله بدرستی يك مدت قلیل نفس براحث کشیدند، مگر آن عصر بزودی گذشت و در وقت آمدن نادرشاه مورد لطف پادشاهی بودند و حاکم کوه‌دامن مقرر اما بخت و طالع شان سستی کرد و انقلاب دوم شمالی شروع شد و عمراخان و رفقای جسور او بکوه‌دامن و حکومتی حمله کردند، خزانه را بردند و عبدالوکیل خان نائب‌سالار را که یکی از

منصبداران نامی و شجاع و از مردم نورستان بود دستگیر و بالاخره تیرباران کردند.

این قضیه بدستگاه حکومت کوهدامن صدمه سخت وارد ساخت و محمدیوسف تحت اشتباه آمده محبوس شد. قراری که خود موصوف اظهار داشت، تنها به محبوسیت او اکتفا نکردند، بلکه او را قین و تیل داغ نمودند و از او پرسیدند که چرا غفلت کرده از وقوع واقعه پیشتر باخبر نشده و اطلاع نداده است، طوری که پیشانی و پشت گردن او دیده شد بواسطه تیل داغ پوست و گوشت او سوخته و دوباره التیام یافته مگر جای سوختگیها خوب دیده می‌شد و از دیدن وضع پریشان محمدیوسف‌خان خیلی متأثر شدیم مگر چاره نیست چیزی که خداوند خواسته باشد همان می‌شود.

امروز صبح محمدعمرخان تاتا و برادرشان محمدامین خان غندمشر به اطاق ما آمدند و اظهار داشتند که همراهی مامورصاحب بندیخانه حرف زده اند که بما اجازه بدهند در حویلی بندیخانه قدم بزنییم و با دیگر بندیها صحبت کنیم و مامورصاحب گفته است که این سه نفر کوته قلفی نیستند، مگر خود شان همراهی دیگر محبوسین شناسائی ندارند. من گفتم مامورصاحب راست گفته ما سه نفر هیچ يك از محبوسین را نمی‌شناسیم و ناشناخته چه داخل صحبت و مذاکره شویم.

تاتا گفت برادر شما چه خبر دارید که چندسال بندی می‌باشید و در يك کنج گوشه گیری می‌کنید و خود شما خود را کوته قلفی می‌سازید، باید با دیگر برادرها که محبوس می‌باشند رفت و آمد داشته باشید تا اقلأ در بندیخانه خوش بگذرانید، محمدامین خان هم حرف او را تأیید کرد و گفت ما بعد از چای صبح و وظیفه در اطاقها به شطرنج و فیسکوت شروع می‌کنیم تا چاشت بازی ما دوام می‌کند، وقت چاشت هرکس به اطاق خود می‌رود،

بعد از نماز پیشین باز شروع می‌کنیم تا وقت دیگر و شام همین مصروفیت است، شب هم تا وقت نماز خفتن در اطاق ما یا کتاب خواندن است یا قصه کردن یا قطعه بازی و یا شطرنج. بهمین ترتیب غم خود را فراموش می‌کنیم و گرنه از دست غم و دقت زهره ما آب می‌شود.

من گفتم ما هنوز نابلد هستیم بعد از این البته کم کم بلد می‌شویم و یک درجن قطعه پیدا می‌کنیم و کم کم فیسکوت و نورنگ را شروع می‌نمائیم و اگر شما قبول زحمت کرده تشریف بیاورید خوش می‌شویم. تاتا و امین جان باحرف من موافقه کردند. من فوراً برای شان چای و قدری ناشتا تهیه و تقدیم نمودم، بعد از چند دقیقه صحبت تشریف بردند.

تاتا محمد عمر و امین جان از قوم احمدزایی و از لوگر می‌باشند، چیزی قرابت با یعقوب خان وزیر دربار و هم چنان کدام ارتباط با خاندان غلام‌نبی خان هم دارند.

محمد عمر خان قراری که معلومات شد در عصر امانی اول بحیث منشی زمان‌الدین خان والی چند سال در ولایت کابل کار کرده است و در اواخر سلطنت امان‌الله خان مدیر مکتب غازی بوده اما برادرش محمد امین خان از شاگردان مکتب حریبه و تا درجه غندم‌شر رسیده است.

طوری که تحقیق و معلومات شد محمد امین خان یک غندم‌شر خیلی جسور و بحضور امان‌الله خان نهایت مقرب بوده، شخص دلاور است. این دو برادر در وقت انقلاب با امان‌الله خان قندهار رفتند، تاتا محمد عمر خان همراهی نورالسراج همشیره امان‌الله خان از هرات به ایران رفت و محمد امین خان هم بعد از اینکه امان‌الله خان وطن را ترک گفت و عازم ایتالیا شد در ایران نزد برادرش محمد عمر خان رفت.

اشخاصی که بعد از رفتن امان‌الله خان به ایران رفتند عبدالعزیز خان وزیر

حریبه و احمدعلی خان و محمدعمرخان و محمدامین خان و يك تعداد دیگر و فامیل سردار عنایت‌الله خان معین‌السلطنه برادر امان‌الله خان بود که فامیل مذکور با فامیل یعقوب خان وزیردربار و سمیع جان قوماندان تا هنوز در ایران می‌باشند. عبدالعزیز خان و احمد علی‌خان، محمدعمرخان و امین‌جان کابل آمدند.

تاتا محمدعمرخان شخص ظریف است، بسیار حرف می‌زند و قصه‌ها می‌کند در وقت حرف زدن مخاطب را با دست و آرنج ملتفت صحبت خود می‌سازد. امین‌جان بسیار پرحرف نیست، گاهگاهی از اشعار میرزا صاحب بیدل یادآور می‌شود و بیت‌ها می‌خواند.

این هردو برادر بسیار به فیسکوت‌بازی شوق دارند اگر صبح تا شام فیسکوت کنند. خسته نمی‌شوند، دو سه مراتبه مامور بندی‌خانه آنها را به اطاق ما دید اما اظهار ممانعت و یا مخالفت نکرد بلکه اظهار داشت که از طرف او برای بندی‌ها مشکل تراشی نمی‌شود.

وضع محبوسین و امیدرهای از محبس ارگ روز بروز مرا افسرده‌تر می‌سازد، هرشب و روزی که می‌گذرد در پریشانی و ناامیدی من می‌افزاید که يك نوع دل سردی و ضعف در وجود احساس می‌کنم. اگر چه ازین وضعیت برفقای بیچاره خود چیزی اظهار نمی‌نمایم اما آنها نیز مانند من مایوس و پریشان به نظر می‌آیند.

یکروز عبدالغنی خان در عین صحبت اظهار داشت که اگر چه امید رهائی را قطعاً ندارد، علاوه بر ناامیدی خوف کشته شدن او را اذیت می‌کند، وی علاوه نمود که از مرگ خود چندان متأثر نیست مگر به جوانی و نامرادی عبدالاحدجان که تازه به جوانی رسیده است و از جهان چیزی ندیده غمگین و متأثر است.

من در جواب او را تسلی داده، گفتم اگر می‌خواستند که ما و شما را بکشند البته همان روز که امر اعدام ما صادر شده بود کشته می‌شدیم. قراری که من فکر می‌کنم از کشتن ما صرف نظر نموده اند مگر به حبس ابد محکوم شده ایم، بهرحال همه کارها به ارادهٔ خداوند جل علاشانه می‌باشد.

اگر تیغ عالم بجنبد زجای
نبرد رگی تا نخواهد خدای

عبدالغنی خان عایله دار نیست، تنها بجان خود فکر می‌کند اما من از خود بیشتر بحال پریشان خانمم که بمن علاقه فوق العاده داشت می‌اندیشم که مبادا دیوانه شود و همچنان والده ام طاقت مرگ مرا نخواهد نمود و از بین خواهد رفت.

این اندیشه‌ها شب‌ها و روزها با من سروکار دارند و لحظه آرام نیستم، تنها چیزی که مرا تسلی می‌دهد گریه و ریختن اشک است. وقتی گریه می‌کنم که رفقای من در خواب باشند زیرا اگر نزد آنها گریه کنم خواهند گفت که از ترس است مگر گریه من از درد و رنج مادر و خانمم می‌باشد که بیچاره‌ها نهایت بزمحت و تکلیف بوده و شب و روز شان به غم و مصیبت می‌گذرد.

امروز صبح کاکا عبدالسلام خان برادر بزرگ عبدالقدیرخان پسر میرافغان هم‌رای امین‌جان غندمشر به اطاق ما تشریف آورده بود. این پیرمرد که در حدود هفتادسال عمر دارد ریش سفید و در عین حال کوژپشت است و خمیده راه می‌رود و گردن او هم قدری کج می‌باشد. ظرافت طبعی دارد، سخن‌های ظریفانه می‌گوید. چنانچه گفت ما به شهامت عبدالقدیرخان بندی شدیم، نخوردیم از آشش، کور شدیم از دودش. عبدالقدیر خان در وقت بچه‌سقی نایب‌الحکومهٔ قندهار شد. وزیر تجارت شد ما که از خانه

خود شور نخوردیم در گلیم او پیچیدیم، مانند این سخن‌های دیگر نیز می‌گوید. خلاصه اینکه مرد ظریف و عجیب می‌باشد، بعد از چند دقیقه صحبت و احوال‌پرسی دعا کرد و به اطاق خود رفت. این پیرمرد يك پسر جوان دارد که به مرض ترياك گرفتار است.

اطاق ما فعلاً مثل يك عجائب‌خانه شده است. تماماً محبوسین ارگ با ما و مظلومیت ما اظهار دلسوزی نموده اکثراً تشریف می‌آورند و ما را تسلی می‌دهند و دعا می‌کنند و می‌روند. قاضی غلام‌حضرت خان که اصلاً از قره‌باغ و یک نفر از خوانین معروف و با اقتدار بوده در وقت حکومت کوه‌دانی‌ها در ارگ شاهي خزانه‌دار حضور بود، يك مرد میانه قد و ریش سفید است که ریش دراز دارد، آنقدر ظریف است که يك دقیقه خنده از لب‌های کلفت او دور نیست. همراهی تاتا محمد عمرخان مزاح دارد و چیزهای عجیب و غریب به او می‌گوید، تاتا هم ازو کم نیست. صحبت این دو نفر نهایت خنده‌آور است زیرا که مزاح‌های غلیظ می‌کنند و می‌خندند، تاتا محمد عمرخان اظهار می‌کند که قاضی صاحب در وقتی که خزانه‌دار بود چند صندوق طلا را از ارگ کشیده و در کوه‌دانی برده است، مگر معلوم نیست که در کجا گور کرده، قاضی در مقابل این اظهار به تاتا دشنام‌های غلیظ می‌دهد و بسیار خنده می‌کند.

قاضی غلام‌حضرت خان در عین حال نهایت متقی و شب‌خیز است، در اکثر نمازها امامت می‌کند و با ما سه نفر زندانی محبت پیدا کرده و دعا می‌کند.

اکنون ما همراهی محبوسین ارگ کم و بیش آشنا شده ایم و با اطاق و فرش و ظرف اُنس گرفته ایم. اندك اندك محبوسین بما و ما به محبوسین ارگ الفت پیدا کرده ایم. سدوخان پسر بابہ گل محمد هم در اطاق ما تشریف می‌آورد، يك چشم او قیچ است، ریش سیاه کوتاه دارد و بسیار شخص

ظریف می‌باشد، افسانه‌های عجیب و غریب یاد دارد. من او را به قصه آوردم بیت مرغك را می‌خواند و می‌گوید.

و مثل این چیزها بسیار یاد دارد، من به او گفتم پدرت ریش سفید و قابل احترام است، ما بالای او کار اطاق از قبیل جاروب و جای دم کردن و دیگر کارهای ظرف شوئی را نمی‌کنیم، باید تو این کارها را اجرا کنی، سدوخان موافقه کرد، اما مشروط به اینکه مامور بندی‌خانه مانع نشود. من گفتم از مامور اجازه ترا می‌گیرم.

یک روز که مامور خوش‌خوی بود برای او گفتم که اگر اجازه بدهد عوض بابه گل محمد که بسیار ریش سفید و ضعیف است سدوخان پسرش کار اطاق ما را کند خوبتر می‌شود. مامور پیشنهاد مرا قبول و اجازه داد که سدوخان کارهای اطاق ما را اجرا کند، بابه هم خوشحال شده حالا سدوخان هرروز می‌آید و تا اندازه‌ای بما کمک می‌کند.

من امروز در اطاق امین‌جان و تاتا رفتم، در آنجا يك جوان بالابلند که ریش دم‌بودنه دارد و از وضع او معلوم می‌شود که خیلی جسور است؛ نشسته بود و همراهی تاتا و امین‌جان قصه می‌کرد. وقتی که من رفتم امین‌جان فوراً قطعه را از الماری آورد و شروع به بازی فیسکوت نمود. من و تاتا يك طرف شدیم. امین‌جان با همان شخص که نورمحمد خان نام دارد و از مردم جبل‌السراج سمت شمالی و یکی از رفیقان سیدحسین است، مقابل ما نشستند و شروع به بازی فیسکوت نمودیم. تاتا چندان خوب فیسکوت نمی‌کند و به «اشاره» هوش خود را نمی‌گیرد، با وجود آنهم در ظرف يك ساعت جانب مقابل ما دو سه فیس شدند.

چون نماز شام نزدیک شد، من به اطاق خود آمدم. داکتر و عبدالاحدجان بیچاره‌ها غرق فکر خود بودند، آنها را برای ادای نماز شام از فکرشان

کشیدم و هر سه ما نماز شام را ادا کردیم و سدوخان را گفتم تا تا را صدا کند که يك ساعت فیسکوت نمائیم. سدوخان تا تا را آورد و ما چهار نفر به فیسکوت شروع کردیم. من و عبدالاحد جان یکطرف شدیم، داکتر و تا تا در مقابل ما قرار گرفتند، بازی نهایت دلچسپ شد. اشارات تا تا و داکتر خیلی خنده آور بود، وقتی که ضرورت به قطعه تپان می شد تا تا يك بلیست زبان خود را طرف داکتر می کشید و همه گی خنده می کردیم.

يك ساعت فیسکوت کردیم که نان از خانه عبدالاحدجان آوردند و محمد عمرجان محافظ بستنی نان و دستمال میوه را که سیب و انگور بود آورد و کالای چرك عبدالاحد جان را برد. من به تا تا گفتم که تا تا جان همراهی ما نان نوش جان کنید. تا تا خنده کرد و گفت: معلومدار همراهی شما نان نوش جان می کنم اگر به سوته بکشی نمی روم، بسیار خنده کردیم. من به سدوخان گفتم که امین جان را هم صدا کند. داکتر گفت امین جان را بگو که کشمش پلو خود را هم بیاورد. گفتم ضرورت نیست، نان زیاد است. تا تا گفت بگذار که بیاورد ما از نان شما می خوریم و سدوخان کشمش پلو را ببرد. گفتم بسیار معقول، دو سه دقیقه بعد امین جان آمد و غوری کشمش پلو را هم سدوخان آورد. من سدوخان را گفتم سدوخان تو غوری کشمش پلو را با خود ببر و همراهی پدر و برادرت نوش جان کن، بعد از آن بیا و برای ما چای تهیه نما. سدوخان خوشحال شد و غوری را گرفت. چند قاشق سالن هم بالای برنج او انداختم.

حقیقتاً کوفته چلو بسیار لذیذ و فراوان بود، با وجودی که بسیار خوردیم و امین جان خریطه مرچ خود را هم آورده بود و در غوری نان ماند. غوری کلان مسی قدیم و علاوه بر کوفته در بین برنج گوشت های ماهیچه زیاد بود.

برادر عبدالاحد جان قصاب است و سلطان نام دارد، در نوبت نان او بهترین

گوشت‌ها می‌باشد، انگور حسینی و برکی و سیب بسیار خوب هم بود. خلاصه امشب بسیار خوش گذشت، نان اضافه‌گی را هم سدوخان برد و برای ما چای آورد، تا بسیار دیر قطعه بازی و قصه کردیم و من از تاتا و امین‌جان خواهش نمودم که اگر بهمین ترتیب روزها و شب‌های زندان را بگذرانیم بهتر خواهد بود. امین‌جان گفت اگر از طرف روز بمطالعہ و وظیفه بگذرد برای شب بهمین ترتیب خوب است، بد نیست. تقریباً ساعت یازده بجه شب آنها به اطاق خود رفتند.

محبوسین که فعلاً در زندان ارگ با ما یکجا زنده‌گی می‌کنند این اشخاص می‌باشند:

۱. تاتا محمد عمرخان که اخیراً در عصر امانی مدیر مکتب غازی بود.
۲. محمد امین‌جان غندمشر برادر تاتا.
۳. فیض محمدخان غندمشر.
۴. محمدیوسف خان برادر محمدحسین جان مستوفی مرحوم
۵. عبدالقدیرخان پسر میرافغان که در عصر انقلاب نائب‌الحکومه قندهار بود.
۶. خواجه عظامحمدخان کوهستانی که نائب‌الحکومه عصر انقلاب بود.
۷. خواجه غلام سرور خان کوهستانی که یکی از خوانین است.
۸. خواجه بابوخان کوهدامنی وزیرداخله عصر انقلاب.
۹. خواجه میرعلم خان کوهدامنی برادر خواجه بابو وکیل سیدحسین.
۱۰. خواجه نجم‌الدین خان چهاریکاری یکی از بزرگان قوم شمالی.
۱۱. ملك محمدعلم خان چهاریکاری یک نفر از همکاران سیدحسین

۱۲. مشکو خان یک نفر از خوانین کوهستان از همکاران سیدحسین
۱۳. محمد سرور خان کوهستانی که در عصر انقلاب حاکم بود.
۱۴. محمد عمر خان یکی از همکاران سیدحسین.
۱۵. نورمحمد خان جبل السراجی یکی از رفقای سیدحسین
۱۶. بابۀ غازی چاریکاری رفیق سیدحسین
۱۷. یارمحمد خان چاریکاری رفیق سیدحسین
۱۸. غلاممحمد چهاریکاری رفیق سیدحسین
۱۹. قاضی غلامحضرت خان قرهباغی خزانه دار عصر انقلاب
۲۰. زین العابدین خان قرهباغی پدر عمرخان که در انقلاب دوم اعلان سلطنت کرده در جنگ کشته شد
۲۱. نورالدین پسر ۱۰ ساله زین العابدین خان
۲۲. محمدجان خان شکردره ئی کرنیل خود مختار عصر انقلاب
۲۳. محمدعمرخان شکردره ئی کرنیل عصر انقلاب
۲۴. عبدالغنی خان گلدره ئی غندمشر عصر انقلاب
۲۵. میربابه صاحب خان نائب الحکومه قطغن وقت انقلاب
۲۶. ایشان سید امیرخان هوفیانی
۲۷. ایشان سیدعباس خان هوفیانی
۲۸. فقیر محمدخان چهاریکاری رفیق سیدحسین
۲۹. عبدالجان قلعه گلی شمالی دزد معروف، دزد بگیر در عصر امانی و غندمشر عصر انقلاب
۳۰. پردل خان قلعه گلی کرنیل عصر انقلاب.
۳۱. ملک محمد خسریه حبیب الله خان بچه سقو
۳۲. محمد سرورخان خسریه حبیب الله خان پسر سقو
۳۳. آدم خان کرنیل عصر انقلاب
۳۴. میرزا محمدرستم خان کوهدامنی مدیر عصر انقلاب

۳۵. میرزا جیلانی خان چهاریکاری مدیر عصر انقلاب
 ۳۶. میرزا شیرین خان مامای تاتا محمد عمرخان
 ۳۷. بابہ گل محمدخان ساکن سنجددره کوهدامن
 ۳۸. سدوخان پسر بابہ گل محمد ساکن سنجددره کوهدامن
 ۳۹. غلام محمد پسر بابہ گل محمد ساکن سنجددره کوهدامن
 ۴۰. گلزار خان داماد بابہ گل محمد ساکن سنجددره کوهدامن

اشخاص متذکره در محبس ارگ همراهی ما سه نفر یکجا می‌باشند. قراری که از تاتا محمد عمرخان و امین‌جان معلومات گرفتم در برج کمیونیر محمودولی خان وکیل امان‌الله خان و محمدسعید خواهرزاده وکیل و عطاالله خان وزیر خارجه حبیب‌الله خان بچه‌سقو و حکیم اسلم خان بلوچ و قاضی مسجدی برادر او و پسر عطاالله خان محبوس می‌باشند.

از زنده‌گی ما در محبس ارگ يك سال می‌گذرد، همان زولانه‌های خشن و همان شرنگ شرنگ گوش خراش زنجیر و زولانه ما شب و روز موجود می‌باشد، اکنون ما با زولانه خوی گرفته ایم و چندان تاثیر بر ما ندارد، شب‌ها با زولانه می‌خواهیم، روزها راه می‌رویم، نان می‌خوریم، غسل می‌نمائیم و با آواز زولانه و زنجیر گوش‌های ما آشنائی پیدا کرده است.

مامور سراج‌الدین خان که پسر کاکای عبدالغنی خان قلعه‌بیزی ارگ است در اطاق ما بعضاً می‌آید، این مامور شدیداً به عمل چرس گرفتار است و چرس بوغئه را دوست دارد. بابہ غازی چهاریکاری و محمد عمر محافظ با او هم مسلک هستند و شب و روز شان بچرس کشیدن و پرت گفتن تیر می‌شود. این مامور صاحب که بسیار خودخواه بوده پروای قلعه‌بیزی و دیگر منصب‌دارها را ندارد، به نسبت چرس کشیدن اعصابش ضعیف است.

وقتی که عصبی می‌شود فحش می‌دهد و کلمات نهایت رکیک را استعمال می‌نماید، از زبان بی‌باک او همه می‌ترسند و در عین حال این شخص نظرباز و عاشق پیشه است، رفیق او شیر ملنگ نام دارد که از مردم جدیدی و از جمله خدمتگاران خاص شاه محمودخان وزیر حربیه می‌باشد. شیر ملنگ هم یکی از چرسی‌های مشهور و رفیق جاناجانی سراج‌الدین خان است، شیر ملنگ همیشه به اطاق مامور می‌آید و از طرف مامور پذیرائی می‌شود.

قراری که دیده می‌شود سراج‌الدین خان طرفدار این است که محبوسین او را عزت و معاونت‌های مادی نمایند، یعنی پول نقد و یا لباس و یا خوراک طور تحفه برای او بدهند و اگر چنین نکنند در غیاب آنقدر بدگوئی و پرت پرانی می‌کند که حد ندارد، این شخص نماز نمی‌خواند و قرار بیان رفیق اش فقیر طبعیت است اما فقیر بی‌نماز.

در اطاق ما اکثراً تاتا و برادرش امین خان غندمشر تشریف می‌آورند و چند وقت است که عبدالاحدجان و داکتر صاحب عبدالغنی خان به فیسکوت بازی عادت کرده اند و بعد از چای صبح تا نزدیک چاشت همراهی تاتا و امین‌جان فیسکوت می‌کنند. من برای شان چای تهیه می‌کنم و از طرف چاشت از سالن همراهی نان استفاده می‌کنیم و از طرف شب يك غوری کلان برنج و يك برتن سالن به نوبت از خانه‌های ما می‌آورند، برادرم عبدالرحیم جان نان مرا می‌رساند، نان عبدالاحدجان را یکی از برادرانش که سلطان محمد نام دارد می‌آورد، برای داکتر عبدالغنی خان برادرش عبدالمجید خان که در صنوف عالی مکتب حبیبیه درس می‌خواند می‌رساند. برادرهای ما بیچاره‌ها خیلی زحمت می‌کشند، خداوند به آنها اجر بدهد حقیقتاً محبوسیت برای خانواده محبوس نهایت پر تکلیف است.

سرنوشت ما هیچ معلوم نیست که چه خواهد شد. کاش محاکمه می شدیم و اگر گنهکار بودیم يك حد معین حبس برای ما تعیین می شد که به سرنوشت خود می فهمیدیم مگر افسوس که روزها و شبها می گذرد و ما بیچارهها در کنج زندان ارگ به ناکامی بسر می بریم.

سدوخان گذارشات زندان و سرگذشت زندانیان ارگ را خوب معلومات دارد و در حالی که چارزانو می نشیند و يك چاینک چای را با يك پیالهء غورهئی نزد خود می گذارد به قصه شروع می کند. از او پرسیدم که بندیها از خلاصی خودها چه می گویند؟

سدوخان خندهء عجیب و غریب خود را سرداده و چند دقیقه پیهم خندید، که دندانهای او تا بگوش معلوم شد. در اخیر اظهار داشت که بندیها از خلاصی خودها کاملاً ناامید هستند مگر می گویند که در همین روزها بندیخانه جدید که نزدیک دروازه جنوبی ساخته شده تکمیل می شود و بندیها ازین جا نقل داده می شوند.

داکتر ازین حرف تا اندازهء پریشان شد و گفت: بندیخانه جدید در کجا ساخته شده در داخل ارگ و یا خارج ارگ؟ سدوخان گفت نی بگمانم که در داخل ارگ ساخته شده. محمد عمر سپاهی گفت که اعلیحضرت هر روز بالای تعمیر می رود و کار آن را تماشا می کند و به قلعه بیگی هدایت می دهد.

من گفتم از محمد عمر پرسیدی که اطاقها چند نفره می باشند؟ سدوخان گفت که اگر این سخنها را از محمد عمر پرسان کنم به مامور صاحب اطلاع می دهد و مرا لت و کوب می کند. عبدالاحدجان اظهار داشت که چند روز بعد کار آن تکمیل می شود، سدوخان گفت: در همین اخیر ماه میزان

نقل دادن بندی‌ها شروع می‌شود. عبدالاحدخان گفت: در بندی‌گری هر قدر که جای تغییر کند خوب است. داکتر گفت راست است مگر خدا کند که جای خراب نباشد. اطاق‌های تنگ و تاریک و نمناک نباشد.

سدوخان اظهار داشت که قرار اظهار محمد عمر سپاهی بسیار سخت می‌باشد، اطاق‌های بسیار تنگ و تاریک است، حویلی قطعاً ندارد، در هر اطاق صرف یک کلکین کوچک برای هوا گرفتن مانده شده دیگر آفتاب و آسمان دیده نمی‌شود.

من گفتم، بهر صورت، هر چه از جانب خداوند جل علی‌شانه مقدر است در مقابل آن بجز صبر و تحمل چاره نیست، وقتی که بندی شدید باید از آسوده حالی و جای خوب و استراحت صرف نظر نماییم و خود را تسلیم قضا و قدر نموده منتظر هرگونه عذاب و بلا باشیم، جای عیش و استراحت نیست، جای غم و مصیبت و تکلیف است. رفقای من از گفته‌های من خاموش شدند.

سدوخان گفت چند روز پیشتر میرزا جیلانی خان در گوشهء حویلی قصه سیاه‌چاه را در وقت امیر عبدالرحمن خان نمود که حیران ماندیم. گفتم میرزا غلام جیلانی خان از کجاست؟ گفت از طرف چاریکار است، مرد ریش سفید و تریاکی می‌باشد که در وقت امیر عبدالرحمن خان در سیاه‌چاه هرات بود. گفتم چطور قصه کرد؟ گفت: میرزا غلام جیلانی قرار گرفته خود او در وقت تعمیر همین ارگ مبارک میرزای حاضری مزدورکاران بود و چند نفر غیرحاضر را حاضر ساخته بود. تنخواه آنها را خودش گرفته بود. سریلوک حاضری از کیفیت خبر شده و گناه میرزا جیلانی ثابت و بحضور امیر عبدالرحمن خان گفته شده بود. امیر عبدالرحمن خان یک روز میرزا جیلانی را در باغ بالا بحضور خود خواسته بود.

میرزاجیلانی خان گفت که مرا در حالی که شانہ بند و الچک نموده بودند، امیر بالای من عتاب کرد و گفت: او پدر لعنت به گناه خود قایل هستی یانی؟ گفتم نی صاحب. يك بار عصبانی شد و امر کرد و گفت خفکش کنید. دیدم که دو دست قوی در گردنم فشار آورد و به اندازه فشار آورد که خون از دهان و دماغم جاری شد و چیزی نفهمیدم.

چند ساعت بعد چشم خود را باز کردم، دیدم که در بندی خانه افتاده ام و چند نفر بندی‌ها دورم جمع شده اند. کم کم بهوش آمدم، هنوز از دهنم خون جاری بود و گردنم بشدت درد می کرد، بندی‌ها قدری شربت در دهنم انداختند و دست و پایم را مالیدند، خوب شدم و بجای خود نشستم، هنوز الچک و شانہ بندها را باز نکرده بودند. يك ساعت بعد طورخان بندی‌وان آمد و گفت میرزاجیلانی اجلت نیامده بود و گرنه امیر صاحب امر کردند که خفك شوي و جان بدهی. امیر صاحب گفتند که اگر مرده باشد گورش کنید و اگر زنده مانده در سیاه‌چاه هرات روان شود و باقی عمر خود را در آنجا بگذرانند.

قرار امر دو روز بعد مرا همراهی زولانه و زنجیر و الچک و به همراهی يك پهره سپاهی سوار بطرف هرات روانه کردند. چند روپیه که از خانه برایم آورده بودند در راه خرج شد. وقتی که بعد از تقریباً يك ماه و چند روز به هرات رسیدیم، پای‌هایم آماسیده و شاریده بود و تمام اعضايم درد می کرد و شدیداً مریض بودم، مرا در بندی‌خانه هرات تحویل نمودند و سپاهی‌های که مرا رسانیده بودند بازگشت کردند، يك شب در بندی‌خانه هرات ماندم فردای آن مرا در حالی که چند نفر سپاهی و بندی‌وان سیاه‌چاه همراهیم بودند در دهن سیاه‌چاه آوردند و در آنجا يك پهره‌دارخانه بود و دهن سیاه‌چاه را با يك آسیاب سنگ کلان پوشانیده بودند و بالای آن را

چاردیواری ساخته بودند و سقف کوتاهی هم داشت که در زمستان برف و باران در سیاه‌چاه نرود.

وقتی که در آنجا رسیدم تمام اعضا سست و قلبم بی‌حال شد. چند دقیقه بی‌حال بودم، وقتی که بهوش آمدم يك نفر از جمله، نفری پهره داران مرا تسلی داده گفت هرچه نصیب آدم باشد می‌بیند، وارخطا نباش خود را بخداوند بسپار. تا يك اندازه نصایح آن مرد مرا آرام نمود و تن به تقدیر دادم. اول يك ریسمان قوی را آوردند که خیلی طولانی بود بعد از آن يك فانوس را روشن کردند، ریسمان را در هردو زیربغل‌هایم بستند و فانوس را بدستم دادند و سنگ بالای سیاه‌چاه را بزحمت برداشتند و بمن ترتیب پائین شدن سیاه‌چاه را آموختند. در حالی که اشک مانند سیل از چشمانم جاری بود و قلبم بشدت می‌زد خدا را یاد کردم و پهره داران آهسته آهسته مرا در سیاه‌چاه پائین کردند.

سیاه‌چاه مثل گور تاریک بود و هیچ روشنی دیده نمی‌شد و آهسته آهسته پائین می‌شدم و هوای نمناک سیاه‌چاه ازایتم می‌کرد. تا اندازه پایین رفتم، صدای حرف زدن آدمی بگوشم رسید که باهم حرف می‌زدند. قدری دم به رنقم آمد، وقتی که خوب پائین شدم صدا قریب‌تر و نزدیک‌تر شد و آوازهای خیر الله، خیر الله بگوشم رسید و بشنیدن نام الله قوت گرفتم. تا اینکه پایم بزمین مرطوب رسید، دیدم که چند نفر با چهره‌های مرده مانند دور مرا گرفته اند. يك نفر دوید و فانوس را از دستم گرفت و شخص دیگری که موی‌های ژولیده و رنگ زرد داشت ریسمان را از زیربغل‌های من باز کرد و من از حال رفتم و چیزی نفهمیدم.

وقتی بعد از يك ساعت بهوش آمدم از مشاهده قیافه‌های هولناک سیاه چاهی‌ها چیغ زدم و ناله نمودم، در بین آنها يك نفر پیرمرد بود که موهای سر و ریش و بروت او باهم مخلوط شده بود و مانند پشم گوسفند درهم

و از دود چراغ تیلی زنگوله بسته بود. آن پیرمرد چشمان نافذ و آرام داشت، دست مرا بدست خود گرفت و گفت: فرزندم بیهوده داد و فریاد مکن و عبث از ما خوف منما، ما همگی مانند تو انسان و از همین خاك می‌باشیم. من هشت سال است که در همین گوشهء سیاه‌چاه زندانی می‌باشم. نامم شیخ عبدالصمد و از اهالی میمنه هستم، در آنجا خانه، باغ، اولاد، و عیال دارم اما درین هشت سال خبر ندارم که بالای آنها چه بلاها آمده است. این اشخاص دیگر به مرور ایام یکی بعد دیگر درین سیاه‌چاه آمده اند. اکنون ما درین محل هولناك خوی گرفته ایم، سیاه‌چاه در اوقات زمستان گرم و در تابستان سرد است و در هر گوشه این سیاه‌چاه لانه‌های علیحده برای هر نفر ساخته شده و لانه‌ها همگی از گاه شالی فرش است که بالای گاه شالی بستره‌های خود را هموار کرده ایم، برای ما هفته يك بار در دبه‌های بزرگ تیل و فلیته‌های تاب داده‌گی و سنگ چقمق پائین می‌کنند و ما در چراغدان‌هایی که تو مشاهده می‌کنی تیل انداخته چراغ‌ها را روشن می‌کنیم، آب و نان هر روز پائین می‌کنند، درین گوشه به عبادت خداوند جل علی‌شانه مصروف می‌باشیم. در يك دهلیز و در اخیر آن برای قضای حاجت چاه‌های کوچک حفر شده که برای رفع حاجت از آن کار گرفته می‌شود، آب وضو و آب خوردن را روز یکبار برای ما پائین می‌کنند و در چاتی‌های بزرگ ذخیره می‌کنیم.

سدوخان از زبان میرزا غلام‌جیلانی بیان نمود که میرزا غلام‌جیلانی دونیم سال مکمل در آن سیاه‌چاه بسر برده و بعد از دونیم سال با ختم سلطنت عبدالرحمن با دیگر محبوسین از سیاه‌چاه رها شده است، و تا مدت زیاد چشم خود را با عینك های سیاه از روشنی آفتاب محافظت می‌کرد.

گفتار سدوخان به پایان رسیده از بیان او همه‌گی ترسیده بودند. من گفتم آن وقت و آن زمان گذشته، در دنیای متمدن زندان‌ها به مثابه باغ‌های

تفریح و موسسات صنعتی ساخته شده و محبوسین هریک معیاد محبوسیت خود را به یاد گرفتن صنایع مختلف می‌گذرانند خیاطی، بوت‌دوزی، نجاری، آموختن زبان‌های خارجی، تعلیمات عملی و اخلاقی و انواع تحصیلات در محابس رواج دارد، صحت محبوسین با بهترین صورت وقایه می‌شود. داکتر گفت راستی که نسبت به قدیم فرق زیاد است من گفتم: دیده شود که در محبس جدید چه ترتیبات گرفته شده خدا کند که از سیاه‌چاه بدتر نباشد. مذاکرات ما خاتمه یافت. سدوخان مرخص شد، ما اکنون همیشه بفکر زندان جدید و گذاره آینده می‌باشیم.

امروز تاتا محمد عمرخان یک مقدار شیر در یک شیردانی آورده و جای صبح را با ما صرف کرد. او از رفتن به زندان جدید خیلی می‌ترسد و اظهار پریشانی می‌کند. گرچه من او را تسلی داده گفتم که این اطاق‌ها در وقت امیر عبدالرحمن خان ساخته شده، تشناب و بیت‌الخلا این زندان بسیار خراب است و از تخته‌های صندوق طور موقتی تعمیر کرده اند و برای اهل زندان نهایت تکلیف دهنده است. در زندان جدید ممکن است که قرار نظریات مهندسین اطاق‌ها و تشناب‌ها و مبزهای بهتر ساخته باشند تا زندانیان آسوده‌تر باشند.

تاتا خندید و گفت برای مرگ و از بین بردن ما و شما در آنجا ترتیبات لازمه گرفته شده که خود بخود بدون تکلیف چانماری و غرغره و محو و نابود شویم، از یکطرف از شر ما حکومت آسوده می‌شود و از جانب دیگر ما و شما از شر و جنجال زندگی آسوده می‌گردیم.

از اظهار تاتا، عبدالاحدجان قدری پریشان شد و در چهره اش آثار ترس مشاهده گردید. من گفتم تاتا جان تو می‌دانی که جزای عمل حق است ما

سه نفر در زنده گی بجز مکتب و خانه دیگر جاه را ندیده ایم و از عیش و عشرت جهان قطعاً بهره نبرده ایم، در دوره حکومت امان الله خان شاگرد مکتب و در دوره حبیب الله بچه سقا در کنج خانه بسر بردیم، وقتی که حکومت محمدنادرخان روی کار آمد خوشحال شدیم و دوباره به تعلیم و درس خواندن مصروف گشتیم. هرگاه کدام کردار و یا رفتار خلاف آرزوی خود و هموطنان خود را ملاحظه کردیم برای اصلاح آن داد و فریاد نمودیم تا فوراً اصلاح و برای آینده وخامت پیدا نکند. این غم خواری گناه عظیم نبود که ما را مستحق زجر و زندان و قتل سازد بلکه لازم بود که بما موقع داده می شد تا فجایع و رذایل مردم ظالم و خائن را تقبیح می کردیم و در اصلاح اوضاع ناپسند مردم خود جد و جهد می ورزیدیم تا رفته رفته این رویه یعنی انتقاد بر اوضاع ناپسندیده و اصلاح اذهان مردم در مملکت مروج می گشت و هر بدکار به اعمال بد خود ملتفت می شد و آن را ترك می نمود، اتفاق و اتحاد در بین مردم به وجود می آمد. مگر این نظریات نیک را اشخاص خراب و بدبین گناه پنداشتند و بحکومت جنبه های خراب آن را وانمود کردند تا افکار و اعمال خائنانه شان در پرده بماند و افشا نگردد و هرچه خواسته باشند آن را مطابق مرام و مقصد خبیثانه، خود عملی نمایند. حکومت هم که فعلاً به همچه اشخاص ظالم خائین و جاهل برای پیشبرد مرام خویش ضرورت دارد، گفته های آنها را شنیده و ما بیچاره ها را درین کنج زندان زندانی ساخت. و اگر لطف حق شامل حال ما نمی شد کشته شده بودیم، اکنون ما خود را بخداوند کریم و رحیم سپرده بر ناملایمات که از دست بیداد و ظلم يك تعداد ستمگر بما برسد تحمل می کنیم.

درین روزها راجع به نقل دادن ما به زندان جدید ترتیبات گرفته می‌شود. مامور زندان اکثر فرش و ظرف اطاق خود را پیشتر فرستاده است. در روز گذشته بابه غازی چهاریکاری هم در زندان جدید رفته بود و اطاق مامور صاحب را فرش کرده و نزد ما آمد و اظهار داشت که زندان جدید بسیار نمناک است و حویلی ندارد و بگورستان زنده‌ها شباهت دارد و ازین گونه چیزها زیاد اظهار نمود. تا اندازهء که من هم به جواب او گفتم پدرجان ما و شما برای تفریح و استراحت اینجا دعوت نشده ایم، سرنوشت ما خیلی چیزهای مشکل و نامطلوب را بما پیشنهاد می‌کند که از کوته نمناک و برنده‌های تاریک ناگوارتر است، باید منتظر آینده خیلی خطرناک و دیدن صحنه‌های فجیح و خونین دیگر باشیم.

از وقتی که بابه غازی این قصه‌ها را نمود اوقات داکتر و عبدالاحد جان خیلی تلخ است و بچرت رفته اند. من آنها را بسیار نصیحت کردم تا به اصطلاح دل نمانند، مگر راست را بنویسم که خود من هم در اندیشه آینده بسیار جگرخون می‌باشم. در این زندان با این مردم که اعصاب آنها به کلی خراب است و طاقت شان از بین رفته به اندک وضع نامطلوب شدیداً متأثر می‌شوند و با تمام قوت بنای مشاجره و منازعه را می‌گذارند؛ گذاره ما نهایت دشوار خواهد بود. اینها نسبت به مردم کابل يك نوع تعصب دارند، می‌ترسم که خدانا خواسته يك نوع تخلف نظر در بین رفقای من و مردم شمالی واقع نگردد و در نتیجه مامور زندان از آن استفاده کرده و اسباب اذیت ما را فراهم سازد. بهرحال توکلت علی‌الله من کوشش زیاد می‌کنم که محبوسین با ما خوشبین باشند و حس بدبینی بین ما و آنها ایجاد نگردد. بهمین منظور باخوانین شمالی به همه آنها عزت خواه و متکبر می‌باشند احترام می‌کنیم و به تعارف يك پیاله چای و يك مقدار میوه توجه آنها را بجانب مهربانی و بزرگواری معطوف می‌سازیم تا حس بزرگواری نزدشان موجود شود و با ما بیچاره‌ها از روی مهربانی و نوازش پیش‌آمد کنند، این

فعالیت‌ها تا اندازه نتیجه داد و خوانین محترم با ما مهربان شده اند و نوازش می‌فرمایند. اگر از خانه‌های شان چیزی سوغات می‌آید فوراً حصه ما را در يك بشقاب و يك پطنوس جدا می‌کنند و خودشان به اطاق ما می‌آورند و من با کمال احترام و اخلاق پذیرفته دعاگوئی‌های زیاد می‌نمایم. اکنون در اطاق ما چارمغز، بادام، کشمش، توت، بهی و ناک يك مقدار زیاد موجود است. من در مقابل مهربانی آنها بعضاً يك دعوت عصریه ترتیب می‌دهم و سه چهار نفر را تکلیف می‌دهم که با ما چای و ناشتا صرف نمایند. این وضع تأثیر خیلی خوب نموده و اکنون دل‌های همه بما مهربان شده و در هر اطاق از بیچاره گی و مظلومیت ما بحث می‌شود و بحال ما رحم می‌کنند.

امروز صبح مامور زندان به اطاق ما آمد و بعد از احوال پرسی اظهار نمود که فردا از این بندی‌خانه به اطاق‌های جدید نقل مکان داده می‌شویم، مامور اضافه کرد که اول شما سه نفر را می‌بریم که در آنجا برای خود اطاق انتخاب کنید. وقتی که شما جای بجای شدید و اطاق‌ها را فرش نمودید آنوقت دیگر محبوسین نقل داده خواهند شد تا مزاحم شما نشوند و بالای اطاق جنگ و جدل نکنند، من از مامور تشکر کردم و گفتم بعد از نماز صبح ما کالای خود را جمع و آماده حرکت می‌شویم، مامور قبول کرد.

فصل چهارم

زندان سوم یا مقبرهء زنده‌ها

محمد عمرجان حواله‌دار و باب‌ه غازی در اطاق ما آمدند و بما کمک نمودند، بستره‌های ما بسته و آماده شده است که به زندان سوم نقل داده شود. زندان سوم آخرین مدفن ما خواهد بود.

زندان اول همان توقیف‌خانه، زندان دوم اطاق‌های موجود است. زندان سوم که تحت نگرانی بزرگان دولت ساخته شده، امروز ما را در داخل دهان اژدها مانند خود فرو می‌برد و خارج شدن ازین تهلکه کار آسان نیست، سال‌های زیاد را باید بگذرانیم و بعد از دیدن سختی‌ها و زشتی‌ها و مصیبت‌های گوناگون تا آن وقتی که وجود ما از کار افتد و قلب‌های ما از فشار بی‌پایان و ناامیدی‌های زیاد و نامرادی‌ها بکلی از حرکت بماند. آنگاه چشم از دیدن دیدار رفقای ستم‌دیده زندانی و چهره‌های زشت و ستم‌گار زندانبان‌ها بپوشیم، بمیریم و امیدها و آرزوهای جوانی را از زندان ارگ بخاک مذلت بریم. خیر به هر حال.

قرار هدایت سراج‌الدین گردیزی مامور زندان ارگ کالا و چهارپائی‌های ما بذریعه باب‌ه گل محمد و پسران او سدو خان و ملا غلام محمد نقل داده شد و ما سه نفر یعنی من و داکتر عبدالغنی خان و عبدالاحد جان در حالی که در اطراف ما محافظین مسلح با سرنیزه‌ها حرکت می‌کردند و زولانه‌های ما آهنگ عجیبی داشت از اطاق‌های سهمگین و هولناک وداع کردیم و آهسته آهسته بجانب زندان جدیدالتعمیر حرکت نمودیم.

چندین ماه می‌گذرد که چشمان ما از دیدن مناظر خارج زندان محروم بوده،

اکنون هوای آزاد تأثیر عجیبی بمانموده است، از هوای آزاد بسیار تنفس کردیم زیرا که دیدن این مناظر، بوئیدن بوی گل‌ها و تنفس هوای خارج زندان بمانمیسر نخواهد بود و هوای مسموم زندان تا آخرین دقایق زندگی نصیب ما خواهد بود. ما از مقابل چاونی‌های عسکری می‌گذریم. توپ‌ها، ماشیندارها و تفنگ‌های تاج‌دار ایتالوی خیلی زیاد به نظر می‌رسد، تجهیزات عسکری خیلی‌ها تحت مراقبت و دقت است.

اشخاصی که از کنار ما می‌گذرند ترسیده ترسیده بمانگاه می‌کنند و بالاخره راه خود را می‌گیرند و می‌روند. اندک اندک به زندان خود نزدیک شدیم. تعمیر آهن پوش یک طبقه ئی سفید با هیبت و سهمگین به نظر رسید، در اطراف این تعمیر اطاق‌های رهایشی قطعات مسلح محافظین ارگ شاهی ساخته شده است. پنجره‌های کوچک برنده‌های زندان که با سیخ‌های کلفت و جالی سیمی مسدود است جانب اطاق‌های محافظین عسکری واقع گردیده که حرکت جزئی محبوسین از نظر آنها پوشیده نمی‌ماند.

اینک به زندان جدید رسیدیم و یک دسته محافظین مسلح در مقابل دروازه زندان ایستاده اند و کشیک می‌دهند. وقتی که ما به آنها نزدیک شدیم یک نفر منصبدار نزدیک آمد، اول بسترها و بعد از آن باب‌گل محمد و پسران او را تلاشی کردند. بعد از اینکه اطمینان شان حاصل شد به آنها اجازه دادند که داخل محبس شوند، آنها اولین اشخاص می‌باشند که داخل زندان جدید ارگ شدند. اینک نوبت تلاشی ما رسیده.

منصبدار عسکری نزدیک آمد و بعد از اینکه اظهار داشت برادرها قانون امر می‌کند که قبل از داخل شدن در زندان شما را تلاشی کنیم. من گفتم بسیار خوب مگر ما از زندان آمده ایم و در راه محافظین مراقب بودند؛ با آنها هم بفرمائید تلاشی کنید.

منصبدار شروع به کار نمود، جیب‌ها و بوت‌ها حتی لنگوته سر و کلاه مرا تلاشی کرد، قرآن کریم را ورق ورق ملاحظه کرد، وظیفات و دلائل‌الخیرات شریف را هم ملاحظه نموده وقتی که مطمئن شد، داکتر صاحب و عبدالاحد جان را تلاشی گرفت و خداوند جل علی شانه را یاد کرده داخل زندان ارگ و تهلکه مرگ گردیدیم. پناه بذات پاک خدا!!

این زندان طوری تعمیر گردیده است که از مشاهده آن موی بر اندام راست می‌ایستد. وقتی که داخل زندان می‌شوید در دوطرف دروازه دو اطاق برای محافظین ساخته شده بعد از آن بداخل دروازه دیگر يك دهلیز بزرگ تنگ فرش بمشاهده می‌رسد. درین دهلیز دو اطاق بزرگ برای مامور محبس ساخته شده که در يك اطاق خود مامور رهائش می‌کند و در اطاق دیگر آن زنجیرها و زولانه‌های مختلف‌الوزن، الچک‌ها، شانه‌بندها، کنده‌های قین و چوب‌های فانه، قمچین‌ها و انواع آلات قین و تیل داغ گذاشته شده است. این اطاق‌ها قفل نیست و برای اینکه محبوسین تازه وارد خوب واقف احوال خود باشند اطاق مخصوص آلات تویخ و تهدید برای شان نشان داده می‌شود، ما خوب تماشا کردیم زولانه‌ها و زنجیرها و الچک‌ها و شانه‌بندها در دیوارهای اطاق به ترتیب آویخته شده است. زولانه‌های خورد و کلان، چنددانه دیده می‌شود که وزن هر کدام یک سیر و يك سیر و نیم می‌باشد. زنجیرها هم به وزن یک سیر، دو سیر تا سه سیر دیده می‌شود، در حالی که مصروف تماشا بودیم مامور آمد و اظهار داشت که داخل دهلیز اطاق‌ها شویم و اطاق‌های خود را انتخاب کنیم.

ما داخل يك دهلیز تاریک شدیم که در مقابل هفت اطاق پهلوی هم واقع شده بود. این دهلیز به اندازه تنگ است که صرف یک نفر می‌تواند در آن راه برود، چراغ‌های دهلیز روشن است، مامور دروازه اطاق اول را گشوده گفت که اگر حرف مرا قبول کنید همین اطاق اول برای شما خوب است

زیرا که از تشناب‌ها و مبرزها دور است، از بوی مبرزها فارغ می‌باشید.

من گفتم نظریه شما خیلی خوب است اما برای ما يك اطاق کفایت نمی‌کند زیرا که این اطاق‌ها خیلی کوچک است و اصلاً برای يك نفر ساخته شده است، سه نفر در يك اطاق گنجایش ندارد.

مامور گفت بادر این اطاق‌ها برای کوتاه قلفی است که یک نفر در يك اطاق قفل باشد و از طرف مهندس خارجی نقشه شده مگر من تا حال کوتاه قلفی را اجرا نکرده‌ام، قلعه‌بچی خبر ندارد که در زندان ارگ کوتاه‌قلفی نیست و الا البته بمن جزا خواهد داد. آن بادر مگر من هم جواب دادم که برای اینقدر نفر بندی باید برای هر نفر، يك اطاق بدهند حالانکه تمام زندان بیست و هشت اطاق ریزه و دو اطاق کلان دارد. درین صورت امکان کوتاه قلفی نیست، من مجبورم که در هر اطاق ریزه سه نفر، هجده نفر در دو اطاق کلان شش نفره را جای دهم تا اطاق‌ها برابر نفر شود.

من گفتم راست گفتید مامور صاحب جای تنگ است و نفر بسیار مگر بهرحال لطف کنید و برای ما دو اطاق بدهید که در يك اطاق يك نفر رهایش کنیم و برای نماز خواندن و نان خوردن کفایت کند و در يك اطاق دو نفر ما رهایش نمائیم، البته ازین مهربانی تان خیلی‌ها ممنون می‌شویم.

مامور بعد از چند دقیقه فکر اجازه داد که در اطاق اول من و عبدالاحدجان و در اطاق دوم داکتر صاحب تنها باشد و نماز و نان خوردن ما در اطاق داکتر صاحب باشد. از لطف مامور تشکر کردیم و هردو اطاق را که هر یک دونیم در دونیم متر اضافه نبود اشغال کردیم. و بابه گل محمد و سدوخان اطاق‌ها را فرش کردند، در اطاق اول چارپائی‌های من و عبدالاحدجان و در اطاق دیگر چارپائی داکتر صاحب مانده شد. این اطاق‌ها کوچک اما سقف آن خیلی بلند است و در اخیر سقف يك روشن‌دان کوچک می‌باشد که با

سیخ‌های محکم شبکه کاری شده است و جالی سیمی هم دارد و احتیاط زیاد در حصه آن مبذول گشته که محبوس قطعاً فکر استفاده را هم از آن کرده نمی‌تواند. در مقابل دروازه اطاق یعنی در دهلیز يك کلکین شبکه‌دار دیده می‌شود که در طرف مقابل آن در خارج زندان اطاق‌های محافظین قطعه ارگ است.

بابه گل محمد و پسران او برای آوردن دیگر کالا و محبوسین رفتند و من در جای بجای کردن کالا مصروف شدم و از ناحیهء کاغذها و قلم کاپی خود پریشان بودم مگر فضل خداوند در بین پخته‌های توشك محفوظ بود و در وقت تلاشی بدست منصبداران نیامده بود. ازین رهگذر نهایت خوشحال شدم زیرا در وقت‌های شب و نیم‌های شب که همه می‌خوابیدند من به نوشته‌های خود رسیده‌گی می‌کنم و گذارشات روزهای غم را می‌نویسم، شاید یادگاری بماند.

اکنون ساعت یازده بجه روز است، سدوخان بیچاره گرفتار آوردن کالای محبوسین است.

روز اول زندان مخصوص ارگ شاهی

من و عبدالاحدجان در يك اطاق چهارپایی‌های خودرا گذاشتیم و در اطاق پهلوی ما برای داکتر غنی خان چهارپایی مانده شد. چنین فیصله نمودیم که برای طعام و نماز و صحبت در اطاق داکتر باشیم و برای وظایف و خواب هر کدام به اطاق‌های خود. این فیصله از طرف هر سه نفر قبول شد.

من از همه اولتر در منقل آتش کرده يك مقدار خوراك را که از شب مانده بود گرم کردم، در همین وقت نان سرکاری هم رسید، و چای نیز تهیه شد، امین‌جان و تاتا هنوز به آوردن کالا مصروف بودند. من طعام را تهیه کردم و آن دو نفر امین‌جان و تاتا را هم دعوت نمودم. طعام زیاد و لذیذ بود، بعد از صرف طعام امین‌جان گفت که اگر صبورجان سررشته نان را نمی‌کرد تا شام گرسنه می‌ماندیم. چای نیز صرف شد و ما هر کدام مصروف ترتیب جای و بستره‌های خود شدیم.

این تحول در وضع ما تأثیر زیاد کرده البته تا وقتی که به این زندان عادی می‌شویم يك چیز جدید است، تا نزدیک شام تمام محبوسین نقل داده شدند. در اطاق‌های خورد از محبوسین شمالی سه نفر تقسیم شدند، در اطاق‌های کلان در هر کدام شش و پنج نفر جای داده شدند. در زندان قیل و قال محبوسین برپا و در هر اطاق منقل‌های ذغال مانده شد، بخار ذغال دهلیزها را گرفته است، شرنگ شرنگ زولانه‌ها و زنجیرها، هیاهوی محافظین عسکری، صدای عجیب و غریبه مامور زندان حوصله فرسا است. مامور زندان ارگ قطعاً آتش کردن چوب را در زندان ممنوع قرار داده است. وقتی که دروازه‌های دهلیزها بسته می‌شود این زندان به قبرستان زندگان شباهت پیدا می‌کند.

شام شد و همه مصروف ادای نماز گردیدیم. بعد از فراغت نماز و دعا من به اطاق امین‌جان و تاتا رفتم، آنها هم دو اطاق پهلوی هم را گرفته اند، اطاق امین‌جان پهلوی تشناب و نزدیک مبرزها واقع شده است.

امین‌جان چپرکت خودرا مانده و اطاق او خیلی پاك و نظیف است، می‌خواست جای ترتیب دهد. نگذاشتم و گفتم که این زندان مدفن آخرین ما و شما خواهد بود که از طرف اولیای دولت برای ما تهیه شده، ازین قبرستان زنده برآمدن کار دشوار است. امین‌جان خندید و گفت باید مایوس نباشی، خداوند مهربان و با قدرت است اگر خواسته باشد حضرت یونس را از دهان و شکم ماهی زنده نجات می‌دهد و اگر خواسته باشد برای ابراهیم خلیل‌الله آتش را گلستان می‌سازد و اگر بخواهد ما و شما را ازین گورستان تاریک رها می‌کند و آن مردم ظالم را که این جور و جفا را بما و شما روا داشته اند به کیفر اعمال شان خواهد رسانید.

در همین لین (سمت) هفت اطاق پهلوی هم قرار دارد که در حصه آخرین سمت شمالی آن سه تشناب است و در آخر تشناب‌ها يك دهلیز کوچک دیده می‌شود که دارای شش اطاق، بیت‌الخلا و يك اطاق کلان برای تشناب عمومی ساخته شده است.

از لین دو که آن هم بهمین ترتیب هفت اطاق و سه تشناب دارد بیت‌الخلا مشترك می‌باشد. یعنی محبوسین لین دو، بارك اول هم از شش اطاق مبرزها استفاده کرده می‌توانند. وقتی که دروازهء بارك بسته می‌شود راه رفتن در خارج بارك و یا در اطاق مامور و بارك دوم که آن هم چهارده اطاق ریزه و يك اطاق کلان و شش تشناب ریزه و يك تشناب بزرگ و شش بیت‌الخلا دارد امکان پذیر نیست، این زندان چنان مستحکم و به يك نقشه مکمل تعمیر گردیده که قطعاً گریختن از آن بذریعه نقب و یا پنجره‌ها صورت پذیر نمی‌باشد. محبوس وقتی که پا درین زندان عجیب و غریب می‌گذارد باید

خود را مرده و اطاق محبس را گورستان قیاس نماید و از خیال آزادی و آرزوی گریز قطعاً صرف نظر نماید.

در لین اول بارک اول که برای ما تخصیص داده شده چنین تقسیمات گردیده است:

اطاق اول من و عبدالاحد جان

اطاق دوم داکتر عبدالغنی خان

اطاق سوم میر بابہ صاحب خان چهاریکاری نائب الحکومه دورهء سقاو

اطاق چهارم خواجه عظامحمدخان کوهستانی و محمد عمر پسر

او خواجه عظامحمد نائب الحکومه مزار شریف سقاو

اطاق پنجم خواجه غلام سرورخان کوهستانی حاکم اندخوی

اطاق ششم محمد عمرخان تاتا.

اطاق هفتم محمد امین جان غندمشر برادر تاتا

در لین دوم بارک اول اشخاص ذیل می باشند.

اطاق اول عبدالقدیر خان پسر میرافغان نائب الحکومه سقاو در قندهار

اطاق دوم برادر عبدالقدیرخان و پسر او

اطاق سوم محمدیوسف خان برادر محمد حسین خان مستوفی

مرحوم اطاق چهارم محمد سرور خان و مشکو خان کوهستانی

اطاق پنجم محمد عمرخان برادر محمد سرورخان کوهستانی

اطاق ششم کرنیل محمدجان خان و محمد عمرخان کوهستانی

اطاق هفتم بابہ غازی چرسی چهاریکاری رفیق مامور سراج الدین.

در اطاق کلان این اشخاص می‌باشند:

عبدالجان غندمشر سقاو، محمدسرورخان و ملك محمد خسریه‌های
حبیب‌اله خان سقاو، آدم خان کوهدامنی، نورمحمدخان، فقیرمحمد
چهاریکاری و چند نفر دیگر که اسمای شان را پوره نمی‌شناسم.

در بارك دوم لین (سمت) اول این اشخاص می‌باشند:

اطاق اول ملك محمدعلم چهاریکاری
اطاق دوم خواجه نجم‌الدین چهاریکاری
اطاق سوم میرزا رستم خان چهاریکاری
اطاق چهارم میرزا محمدجان خان چهاریکاری
اطاق پنجم ایشان سیدعباس خان هوفیانی
اطاق ششم ایشان سید امیرخان هوفیانی
اطاق هفتم خواجه بابوخان و خواجه میرعلم خان سرای خواجه‌ای
که خواجه بابو وزیرداخله حبیب‌الله و خواجه میرعلم وکیل
سیدحسین بود.

در لین دوم بارك دوم:

اطاق اول گدای احمدخان حضرت از چهاریکار
اطاق دوم زین‌العابدین و نورالدین که پدر او برادر عمراخان
می‌باشند.

اطاق سوم قاضی غلام‌حضرت خان خزانه‌دار
اطاق چهارم میرزا محمدنبی خان از قلعه بازید چهاریکار
اطاق پنجم سه نفر از جنرال‌های خود مختار سقاو
اطاق ششم لاله ابوخان رفیق سیدحسین و دو نفر دیگر

اطاق هفتم یارمحمد و فقیرمحمد از جمله حاضرینشاهی

سیدحسین

در اطاق کلان که در بارک دوم واقع است چند نفر اشخاص

مختلف از کوهدامن و کوهستان می باشند.

اطاق مامور زندان در دهلیز واقع شده وقتی که دروازهء بارک یک و دو بسته می شود محبوسین نمی توانند که در اطاق مامور بیایند. مامور می تواند که از دهلیز و دروازه عمومی محبس در خارج رفت و آمد کند. در پهلوی اطاق مامور یک اطاق بزرگ موجود است که مامور زندان به ذوق و سلیقه خود دیوارهای آنرا از زنجیرها و زولانه های بزرگ و کوچک و الچک های عجیب و غریب و شانه بندهای کلفت که ریسمان های سفید و آبی رنگ دارد و در بعضی حصص آنها چرم است، تزئین نموده به این ترتیب که در یک دیوار صرف زنجیرها را آویخته و در آویختن آنها وزن زیاد و وزن کمتر را رعایت کرده و در دیوار دیگر صرف زولانه نصب شده که از یکنیم سیر الی یک چارک می باشد. در دیوار دیگر شانه بندها و الچک ها نصب است.

در صحن اطاق کندهای قین و فانه های خورد و کلان، چکش و سندان، سامان تیل داغ از قبیل جاروب، پیپ تیل سیاه و یک کاسه کلان گلی برای تیار کردن خمیر که در وقت تیل داغ در فرق سر مظلوم گرفته می شود و بعد از آن تیل جوشان را در آن می اندازند و تیل در فرق سر صدا می کند، دیده می شود.

این زندان که در سال ۱۳۱۱ هجری ۱۹۳۲ عیسوی بفرمایش محمدنادرخان پادشاه افغانستان برای مجرمین سیاسی بنا یافته یک زندان عجیب و تاریخی می باشد، قبل ازین در افغانستان چنین زندان ساخته نشده و آنقدر مهم و مهیب است که در نزدیک قصر گل خانه محل رهایش پادشاه ساخته شده است.

من از لحظه که باین زندان داخل شدم از آزادی دست شسته و با خود گفتم که اطاق‌های نمناک مدفن ما خواهد بود و به جز مردن ازین محل محال است که خارج گردیم.

قاضی غلام‌حضرت خزانه‌دار سقاویك شخص ریش دراز و ریش سفید و طبع ظریف دارد، در اطاق ما آمده در حالی که خنده می‌کرد اظهار داشت، خانه نو شما مبارك باشد. خدا مبارك کند.

من گفتم جناب قاضی صاحب عادت است که وقتی مرده را در قبر می‌گذارند گفته می‌شود که خانه نوات مبارك. خدا مبارك کند، شما هم این قبرستان تاریک و نمناک را بما مبارك باد می‌گوئید، سلامت باشید به شما هم مبارك باشد. قاضی گفت استغفراله خداوند به شما آزادی و عمر دراز نصیب کند مطلب این است که هرچه باشد مبارك باشد.

گفتم قاضی صاحب بفرمائید چای نوش جان کنید، قاضی صاحب بعد اینکه گفت وقت نماز است رفت.

اکنون چند روز شد که در زندان جدید زندگی می‌کنیم و این زندگی ما طوری می‌گذرد که اگر نوشته شود مطالعه آن خالی از رقت و تأسف نخواهد بود. محبوسین يك نوع دل‌خوشی به خود دارند و آن شنیدن خبرهای دروغ محافظین و اشخاص پروپاگندچی می‌باشد که امین‌جان برادر امان‌الله خان در جنوبی آمده و مردم سلیمان خیل بغاوت کرده اند و مثل این سخن‌ها که نقل مجلس محبوسین مایوس و ناامید است.

من قطعاً به شنیدن این خبرهای خالی از حقیقت دلچسپی ندارم. من بعد از ادای نماز بامداد قدری از آیات مبارك قران را مطالعه و دروهای دلائل الخیرات شریف را که بروزهای معین تقسیم گردیده می‌خوانم. بعد از

فراغت آنها قدری استراحت می‌کنم تا ساعت هفت و نیم یا هشت صبح از خواب برخاسته سررشته چای صبح را می‌گیرم. سماوار را می‌گذارم بالای اجاق، چنددانه تخم را آبجوش می‌کنم، نان‌های شب مانده را گرم می‌نمایم، وقتی که سماوار جوش می‌شود سه چاینک چای دم می‌کنم، یکی را برای داکتر غنی خان و یکی برای عبدالاحد خان و یکی برای خودم. چای و پیاله و نان و غیره را در پطنوس‌های علیحده گذاشته نزد هر کدام از رفقا می‌گذارم، خودم نیز مصروف چای خوردن می‌شوم. در حین صرف چای قصه‌ها و سرگذشت‌ها بیان می‌شود. چای خوردن تا ساعت ده بجه خاتمه می‌یابد، وقتی که از چای فارغ شدیم باز به مطالعه می‌پردازیم تا ساعت دوازده همه مصروف وظیفه و تلاوت قران مبارک می‌شویم. چند جلد کتاب‌های تفاسیر و احادیث هم داریم که مطالعه آنها باعث تسلیت قلب داغدار ما می‌باشد.

ساعت دوازده بجه نان سرکاری می‌رسد و تقسیم می‌شود. سه بشقاب برنج بی‌گوشت یعنی کشمش پلو، برای ما می‌آورند، من هرسه بشقاب را در یک دیگ انداخته قدری روغن و مصالحه دیگ به آن افزوده دوباره دم می‌دهم و یک اندازه سالن، که از شب از نان خانه اضافه مانده، آن را گرم می‌کنم یک دسترخوان ترتیب و قدری مرچ سرخ که سوغات محبوسین چهاربیکار و کوهدامن می‌باشد و بما هم رسیده، در دسترخوان می‌گذارم، آب خوردن نیز در یک جک چینی و سه دانه گیلاس تهیه می‌کنم و به صرف طعام مصروف می‌شویم. بعد از صرف غذا فوراً ظروف را شسته و صافی کرده و در محل معین آن می‌گذارم و باز سه چاینک چای را تهیه و صرف می‌کنیم.

این گونه مصروفیت بمن خیلی مفید واقع شده. داکتر و عبدالاحد جان چرت می‌زنند مگر من به این گونه مصروفیت‌ها وقت خود را می‌گذرانم. بعد از صرف چای نان چاشت، نماز پیشین را ادا و قدری استراحت می‌کنم. ساعت پنج و نیم سررشته نماز دیگر و چای عصریه را می‌نمایم، بعد از ادای

نماز شام نان از خانه ما می‌رسد. نان شب را ما سه نفر در بین خود نوبت کرده ایم. يك شب از خانه من و دو شب از خانه عبدالاحدجان و داکتر نان می‌آید. علی العموم برنج با دو قسم سالن می‌باشد. برنج و يك نوع سالن را صرف می‌کنیم. نان خشك و يك قسم سالن را برای چای صبح و نان چاشت می‌گذاریم.

رفقا بعد از ادای نماز خفتن می‌خوابند اما من کاغذها و قلم خود را گرفته به احتیاط تام واقعه روز را نوشته می‌کنم و می‌ترسم که محمدعمر محافظ که جاسوس مامور زندان است نیاید و نوشتن مرا نبیند. وقتی که نوشته‌ها را در محل مخصوص که در داخل بخاری دیواری تهیه کرده ام می‌گذارم، نماز خفتن را خوانده قدری از آیات مبارك را می‌خوانم و بحال پریشان مادر بیچاره و خانم غم‌دیده ام يك پنجه گریه می‌کنم و بخواب می‌روم.

خواب، برای زندانی يك نعمت بزرگ است زیرا که آزادی را بخواب می‌بیند و در عالم خواب با دوستان و عزیزان ملاقات می‌کند، در باغ‌ها و سبزه زارها گشت و گزار می‌کند، راه می‌رود، می‌خندد، شوخی‌ها و شیرینی اطفال خود را مشاهده می‌کند، اگر مادر و پدر دارد از محبت آنها استفاده می‌کند و اگر معشوقه دارد با او راز دل می‌نماید، بهمین مناسبت‌ها زندانی کوشش می‌کند که بسیار خواب کند تا لحظهء از مشاهده منظرهء زندان و زندانیان آسوده باشد. اما چه حاصل وقتی که دیده‌ها از خواب باز می‌گردند باز همان هیاهو و همان جنجال و همان زولانه و زنجیر است.

درین روزها بازهم در زندان سرگوشی‌ها بین زندانی‌های خوش‌باور مشاهده می‌شود، بسیار آوازه گرم است که مردم سلیمان خیل بغاوت کرده اند و یک نفر عبدالرحمن خان بحیث سردستهء آنها با حکومت جنگ می‌کند و

مردم بسیار طرفدار او شده اند و احتمال می رود که امین جان برادر امان الله خان هم در جمله آنان باشد. تا تا بسیار به این گذارشات عاری از حقیقت و پروپاگندها خوشبین است، مگر من به این گونه پرتله سرائیها اهمیت نمی دهم و می فهمم که تشبثات مردم داخلی کشور هرگز آسیبی بحکومت رسانیده نمی تواند. حکومت از هر جهت و از هر حیث برای تحکیم و استقرار بنیاد سلطنت چاره اندیشیده و مصلحتها کرده و سیاست محکم آن شکست ناپذیر است.

دیشب در دهلیز مربوط ببارك ما رفت و آمد بسیار بود، من خواستم که دروازهء اطاق خود را باز کنم و ببینم که چه خبر است مگر معلوم شد که دروازه را از عقب قفل کرده بودند تا بیرون شده نتوانیم، بهر صورت تحمل کردم و صبح وقت نماز محمدعمر جان محافظ وردکی دروازهها را باز کرده بود.

من برای وضو طرف تشنابها رفتم، دیدم که اطاق چهارم که خواجه سرورخان رهایش داشت دروازهء آن از بیرون قفل است و از خواجه غلام سرورخان اثری نیست. در نزدیک تشنابها با امین جان غندمشر روبرو شدم و از کیفیت آهسته پرسیدم، اظهار داشت که شب يك نفر بندی نو را آورده اند و خواجه غلام سرور خان را به اطاق محمدعمرخان نقل داده اند. اطاق او را برای بندی نو تخلیه کرده اند. مگر معلوم نیست که این فرد از کجا و چه نام دارد و از ترس هم پرسیده نمی توانیم که از محمدعمر پرسیم، گفتم نی قطعاً پرسان نکنی آخر معلوم می شود که این بیچاره از کجا است، و به کدام تهمت گرفتار شده است. امین جان هم حرف مرا قبول کرد.

من وضو کرده به اطاق رفتم، برای عبدالاحدجان و داکتر که برای وضو کردن بیدار شده بودند کیفیت را گفتم و خواهش نمودم که از محمدعمر

چیزی نپرسید. بعد از ادای نماز و وظایف هر روزه می‌خواستیم که لحظه خواب کنم، دیدم مامور سراج‌الدین آمده سلام داد و به اطاق داخل شد و گفت بادر چای نوش جان کردید، گفتم: نی مامور صاحب هنوز چای نخوردیم. گفتم مامور صاحب اجازه بدهید که منم چای سر رشته کنم. مامور گفت نی شما هیچ تکلیف نکشید فوراً چای می‌رسد. بعد از چند دقیقه محمد عمر چای و شیر و یکدانه کیک و یکدانه نان خانگی آورد و ما نظر به خواهش مامور شروع به چای خوردن کردیم، مامور گفت بادر امشب یک مرغ نو آمده. من گفتم کجا آمده مامور صاحب.

مامور خنده کرده گفت: بادر خبر خوداری حالی خود را بگوچه حسن چپ میزنی؟ من گفتم باور کنید مامور صاحب که خبرنگارم. مامور گفت: بادر این مرغ نو برادرزاده عبدالرحمن خان است و از مردم سلیمان خیل می‌باشد. عبدالرحمن خان برادرزاده خود را رقم یرغمل بحضور اعلیحضرت روان کرده و خودش از کارهای خود توبه کرده و بطرف هندوستان رفته است.

گفتم مامور صاحب، خواجه صاحب غلام سرور خان بکدام اطاق رفت؟ گفت: در اطاق محمد عمرجان. من تفصیل بیشتر از مامور نخواستیم و خاموش شدم. مامور بعد از صرف چای از اطاق ما خارج شد و رفت و محمد عمر ظروف چای خوری را همراهی ناشتا با خود برد.

برادرزاده عبدالرحمن خان یک جوان لاغر اندام سیاه چهره می‌باشد، لباس خاکی پوشیده و لنگوته فولادی به سر نموده قراری که معلومات شد در پشاور گذاره کرده انگلیسی و اردو و پشتو تکلم می‌کند، سه روز است که این شخص را در محبس ارگ آورده اند و از طرف مامور زندان ارگ تحت مراقبت است که همراهی محبوسین حرف نزنند، بهمین سبب ما هم احتیاط می‌کنیم که مورد اشتباه واقع نشویم. امروز امین‌جان غندمشر در وقتی که شخص مذکور در تشناب بود هم‌رایش به زبان پشتو چیزی تکلم کرد و

قراری که اظهار نمود عبدالرحمن مذکور از محبوسین بسیار می‌ترسد و گمان می‌کند که محبوسین مخبرهای مامور زندان می‌باشند، از دادن معلومات بسیار پرهیز می‌کند، هیچ معلومات نمی‌دهد. امین‌جان او را ترسو و بزدل دانسته چندفحش و ناسزا به او داد و گفت شخص مخبر انگلیس است. اما شخص مذکور بسیار يك آدم پخته و محتاط به نظر می‌رسد. طعام و چای را محمد عمرجان برایش می‌رساند.

روز هفتم محبوسیت عبدالرحمن [برادرزاده عبدالرحمن] است قرار بیان یک نفر محمدعلی خان محبوس که از مردم شمالی است و گفت ساعت سه بجه شب به بسیار احتیاط شخص مذکور را از اطاقش کشیدند، در حالی که مامور زندان و خیال محمد سرحواله‌دار و دو نفر محافظ برچه دار با او بودند از زندان خارجش کردند اما معلوم نشد که او را کجا بردند آیا آزاد شد و یا برضای خدارفت.

مامور سراج‌الدین امروز ساعت ده بجه به اطاق ما آمد و بدون اینکه ما چیزی بپرسیم اظهار داشت که برادرزاده عبدالرحمن خان بذریعه محافظ به وطنش فرستاده شد. من گفتم که خوب شد بیچاره آزاد شد خداوند همه محبوسین را از زندان نجات بخشد.

مامور خاموش بود و چیزی نگفت، يك ساعت از هر طرف صحبت کرد و عزم رفتن نمود. گفتم با ما نان چاشت را صرف کنید، قبول نکرد و رفت.

امین‌جان از من پرسید که درباره محبوسی که ساعت سه بجه شب از اطاقش کشیده شد چه فکر می‌کنی؟ من گفتم خداوند عالم الغیب است. من هیچ فهمیده نتوانستم. امین‌جان اظهار داشت که او را در همان وقت شب کشته اند و نعش او را در کدام قبر کهنه دفن نموده اند. گفتم شما از کجا فهمیدید؟ اظهار داشت که یکی از سپاهی‌ها بیان کرد که یک نفر

محبوس ساعت صبح اعدام شد. گفتم کدام محبوس دیگر از توقیف‌خانه یا کدام محبوس دیگر کشته شده باشد. امین‌جان گفت نی لنگوته خاکی اورا در کمر سپاهی مذکور دیدم و شناختم. من گفتم اگر کشته شده باشد خدا اورا بیامرزد.

امین‌جان گفت: برادر حال ما و شما هم همین خواهد بود که نصف شب قسم نامعلوم کشته شویم و جسد ما هم بخانه ما نرسد.

گفتم برادر هرچه تقدیر باشد به تدبیر رد نمی‌شود، اگر اجل ما آمده باشد البته کشته می‌شویم و اگر اجل نیامده باشد ما را کشته نمی‌توانند. البته بیاد داشته باشی که ما سه نفر تا زیر غرغره رفتیم، مگر اجل ما نیامده بود تا امروز زنده ماندیم، شما باید ما را تسلی بدهید و اسباب پریشانی ما را فراهم نسازید توکل بخداوند کریم هرچه نصیب ما بود البته می‌بینیم.

امین‌جان گفت برادر من اوضاع حکومت را با خود و شما خوب می‌دانم و می‌ترسم که با نهایت خاموشی بی‌سر و صدا کشته نشویم. جواب اورا به يك كلمهء الحكم‌الله دادم و خاموش شدم. امین‌جان از اطاق رفت و من به افکار گوناگون غرق و حمله‌های وهم و غم شروع و اشک مانند باران از چشمانم سرازیر شد.

روزها و شب‌های ما به اندوه و تکلیف بی‌پایان می‌گذرد. خوانین شمالی اکثراً با ما رفت و آمد دارند و در اطاق ما می‌آیند میر بابه صاحب خان که از مردم چهاربیکار و يك خان بزرگ بود و در دورهء سقوی نائب‌الحکومهء قطعن بود، شخص بسیار فهمیده و متدین و در حدود هفتاد سال عمر دارد، با ما مهربان است و همچنان ایشان سیدعباس جان که یکی از روحانیان هوفیان می‌باشند نظر به الطاف خود همیشه تشریف می‌آورند و

به نصایح و کلمات خوب ما را تسلی می‌دهد.

در نزدیک اطاق ما و اطاق داکتر عبدالغنی خان اطاق میر بابه صاحب خان و گدای احمدخان حضرت می‌باشد. این اشخاص محترم تجربه کار و با حوصله می‌باشند و بما توصیه می‌نمایند که از صبر و حوصله کار بگیریم. ما نیز بجز صبر و حوصله دیگر چاره نداریم، قراری که از بیرون سپاهی‌ها احوال می‌آورند عرض و داد خانواده‌های ما بحضور شاه و صدراعظم دوام دارد. اما به عرایض و داد و فریاد شان ترتیب اثر داده نمی‌شود، آنها هم تن به تقدیر داده صبر و شکیبائی را پیشه خود ساخته اند.

من در لحظه‌هایی که تفکر می‌نمایم برایم معلوم می‌شود محبوسیت ما ابتلای بزرگ است که برای زجر و تنبیه ما و تکلیف پدر و مادر و اقارب ما از جانب خداوند مقتدر مقرر و امر شده تا وقتی که ذات پاك خداوند عفو نفرمایند نجات ما ازین ورطهء مصیبت امکان پذیر نیست، بنابراین باید دست دعا بدربار خداوند برداشته از دربار باری تعالی طلب عفو و مغفرت نمائیم تا ذات مقدس خداوند بکرامت و غفوری خود از گناه ما بگذرد و خطاهای بی حساب ما را عفو فرمایند و ازین بلای بی‌درمان نجات ما بخشد.

حادثات مدتی که محبوس شده ایم آنقدرها مهم نبوده صرف حادثهء روز اعدام و حادثه نقل دادن ما در زندان ارگ و حادثهء مریضی در توقیف‌خانه و نیز حادثه آمدن ما در زندان ارگ درین محبس جدیدالتعمیر قابل تذکر بوده که نوشته شده است. تا اندازهء که امکان داشت محبوسین سیاسی را چه در توقیف‌خانه و چه در زندان ارگ مفصلاً نوشته تقدیم داشته ام که آن را مطالعه و اشخاص را می‌شناسید. البته در مدتی که من در زندان زنده گی می‌کنم حوادث دیگری هم صورت خواهد گرفت که آن را نوشته خواهم نمود بشرط آنکه قلم و کتابچه بدستم باشد.

فصل پنجم

زمستان در زندان ارگ

کم کم هوا سرد می‌شود، زمستان ۱۳۱۱ شروع گردیده، ماه عقرب است. برای اطاق ما از طرف دائره قلعه یک مقدار ذغال و برای تشنابها چوب سوخت منظور گردیده است، چوب و ذغال بذریعه محافظین آورده می‌شود. محبوسین علی‌العموم بذریعه ذغال در اجاق‌های فرنگی طعام خود را تهیه و در صورتی که آتش باقیمانده بخار نداشته باشد به اطاقها می‌گذارند، به نسبت اینکه اطاق ما کوچک است بواسطه همان آتش گرم می‌شود.

برای استحمام و وضو گرفتن در هر لین یعنی در هر باریک دو تشناب استحقاق چوب محروقات دارد که بذریعه محبوسین بی‌بضاعت گرم می‌شود. در باریک ما دو تشناب است که یکی آن بذریعه ملا غلام محمد پسر بابله گل محمد و دیگر آن بذریعه گلزارخان داماد بابله گل محمد مراقبت و گرم می‌شود. این تشنابها همیشه گرم است، یکی برای استحمام و دیگر آن برای وضو همیشه حاضر است و دو نفر مذکور بعد از استحمام از محبوسین به اندازه توان هر یک چیزی پول نقد حاصل می‌کنند.

من در اطاق خود آب گرمی برقی را در یک پیپ آب گذاشته ام که همیشه آب گرم برای شستن ظروف و برای وضو کردن موجود است. به بسیار زحمت از مامور صاحب اجازه گرفته ام که یک اجاق برقی برایم آورده اند که ازین سبب بسیار مستریح می‌باشیم، هم اطاق گرم می‌شود و هم چای و نان خود را به سهولت تهیه کرده می‌توانیم.

روزها و شب‌های زمستان یا به مطالعه و یا به بازی فیسکوت و اکثراً به خواندن قرآن کریم و وظایف می‌گذرد. از خانه‌های ما نان مکلف می‌آید. مامور بندی‌خانه را اکثراً دعوت می‌کنیم و با ما طعام صرف می‌کند.

ماه مبارك رمضان

ماه مبارك رمضان در زندان کیفیت علیحده دارد، مثل خانه نیست که هوسانه تهیه شود و یا شب را بشنیدن رادیو و سازها و آوازا بگذرانیم. اینجا محل عبادت و گریه و زاری بدربار ایزد متعال می باشد طعام مقرره زندانیان چه کشمش پلو باشد و یا نان خشک به وقت شام و ساعت يك بچه شب برای شان می رسد، اشخاصی که از مردم کابل هستند از خانه های شان وقت شام طعام می آورند. مردم مسافر بیچاره بهمان طعام زندان و یا مقدار شوریا که خودشان تهیه می نمایند اکتفا می کنند، بعد از ادای نماز شام در هر اطاق ماتم برپاست همه گریه و زاری می کنند و از دربار خداوند کریم طلب عفو و بخشش می نمایند، نمازهای تراویح را در اطاق های شان ادا و بخواب می روند.

امروز روز بیست و هفتم ماه مبارك است، آواز ختم قرآن کریم از هر اطاق شنیده می شود. من از شرم عصبان فراوان که در این مدت کوتاه زندگی مرتکب شده ام بدربار خداوند کریم رحیم خجالت و شرمنده می باشم با آنهم از رحمت عام خداوند ناامید نبوده و به اشک چشم و آه سرد از درگاه بی نیاز او طلب عفو و بخشایش را می نمایم، حقیقتاً از خطا و سهو بشریت و شرارت نفس و بیداد شیطان لعین خیلی خطاها نموده ام که خودم از یادآوری آنها بخود می لرزم و بخداوند پناه می برم.

روزهای اخیر ماه مبارك رمضان گذشت، فردا روز اول عید است و در ارگ شاهی ترتیبات شاهانه گرفته شده و در قصر دلکشا پادشاه یعنی محمدنادرشاه از مدعوین پذیرائی می نماید.

مردم تهیدست خوشحال هستند، مامور زندان هم امشب خنده ها و

قهقهه‌ها می‌نماید، از ترتیب بیرق‌ها و فعالیت‌های وزارت دربار سلطنتی بحث می‌کند، مگر این بیانات و خوشحالی‌ها نزد من هیچ معنی ندارد، محبوسین باهم سرگوشی می‌نمایند که پادشاه برعایت عید چندین نفر محبوس را می‌بخشد و رها می‌کند. این افواها زیاد است اما من می‌دانم که رها شدن از زندان ارگ جز بمرگ دیگر راه ندارد.

عید رمضان سال ۱۳۱۱ در زندان ارگ

من و عبدالاحد جان و عبدالغنی خان در شب عید قربان سال ۱۳۱۰ محبوس شدیم، دو ماه بعد یکسال پوره از حبس ما سپری می‌شود، مادرم در شب عید برایم لباس‌های نو دوخته و فرستاده است تا من روز عید آن را بپوشم. در گوشه زندان مثل دیگر مردم مراسم عید را بجای می‌آرویم من از دیدن لباس‌ها که هدیه مادرم بود، نهایت متأثر شدم و با خود فکر می‌کردم که بیچاره مادرم در وقت دوختن این لباس‌ها چقدر گریسته و اشک فراوان او در پارچه‌های البسه ام ریخته است، بنابراین بیاد اشک مادر البسه را به اشک چشم خود تر کردم و در گوشه‌ها گذاشته در پوشیدن آن یک نوع مذلت بخود احساس نمودم، زیرا بسیاری از محبوسین با همان لباس‌های کهنه در زندان عید را می‌گذرانند و بیاد لباس نو هم نیستند.

صبح عید است من قدری شربنی و کلچه و کیک که از خانه بردارم عبدالرحیم جان فرستاده در بشقاب‌ها گذاشته ام و در پتنوس تهیه نموده با یک قطی کلان سگرت گولد فلک و یک قطی گوگرد و خاکستردانی در روی میز گذاشته ام و نیز چای جوش در مقابل دروازه اطاق بالای طاقچه کوچک می‌جوشد و چند چاینک را هم چای انداخته گذاشته ام که اگر رفقا در اطاق من تشریف بیاورند برای شان چای و شربنی تقدیم کنم.

اولتر روی داکتر را بوسیدم و عید را به او تبریک گفتم، پس از آن عبدالاحدجان را بوسیده از مشاهده چهره معصوم و محزون او خیلی متأثر شدم اما از گریه خودداری کردم و بخود گفتم که اگر محبوسین در اطاق من برای عیدی بیایند و یا من در اطاق شان بروم از دیدن چشمان گریه آلود من یک نوع تأثر به آنها رخ می‌دهد و این عید بغم آلوده می‌شود، پس گریه نکردم اما سوختن دل خود را خوب حس می‌کردم. اول شخصی

که به اطاق ما آمد تاتا بود. تاتای مهربان يك چپن قاقمه سفید را پوشیده و لباس پاك دربر نموده و لنگوتهء پاك را بر سر گذاشته تشریف آورد. برخاستم و دست او را بوسیدم و گفتم تاتا جان عیدتان مبارك. تاتا طاقت نیاورد و مرا دریغل گرفت و به های های گریست و از گریهء تاتا من هم گریستم، داکتر و عبدالاحد جان هم بگریه شروع کردند و در اطاق ما هنگامهء برپا شد.

آواز گریهء ما لحظه به لحظه بلندتر می شد، ما در گریه و ناله بودیم که امین جان در اطاق آمد و تاتا را از اطاق خارج ساخت و ما را از گریه مانع گردید. امین جان اظهار داشت که باید معنویات خود را خراب نسازید و خود را نزد دیگران بزدل و بی غیرت نشان ندهید، این روزهای بد بالای همه جوانان وطن پرست دنیا آمده بلکه ازین بدترها می آید و می گذرد و هنوز يك سال از محبوسیت شما می گذرد، شما اینقدر مایوس شده اید جای افسوس است.

من اشك خود را پاک کردم و گفتم کاکا جان حق بجانب شما است، من بیشتر به همین ملحوظ از گریه خودداری کردم مگر تاتا که قلب رقیق دارد از دیدن من و عبدالاحد جان و معصومیت او و بیچاره داکتر که مورچه زیر پای او ضرر نیافته برقت آمد، و ما از گریه او گریه کردیم و گرنه این گریه از ترس و بزدلی نبوده و نه ما آنقدرها سست عنصر می باشیم که در مقابل بلیات روزگار که آن همه محصول لاف وطن خواهی و حریت پسندی خود ما می باشد خود را از دست داده و مانند بی غیرتان به گریه و ناله بپردازیم.

امین جان از گفته های من تا اندازهء شاد شد. من فوراً چای و شربینی و ناشتا را نزد او گذاشتم و خود ما هم مصروف چای خوردن شدیم. بعد از صرف چای من با امین جان برای عیدی کردن به اطاق های محبوسین که ریش سفید و حقدار بودند رفتم به عبدالاحد جان و داکتر گفتم که شما در اطاق

باشید، وقتی که من برگشتم، باز شما بروید، من و امین‌جان اول به اطاق میربابه صاحب جان و بعد از آن به اطاق‌های دیگران مثل کاکا محمدیوسف خان برادر مستوفی‌الممالک و خواجه غلام سرورخان و قاضی غلام‌حضرت خان و عبدالقدیر خان پسر میرزا افغان و اطاق خواجه بابو و غیره رفته تا ساعت ده ونیم بجه از مراسم عیدی فارغ شدیم.

وقتی که من به اطاق آمدم تاتا و عبدالاحدجان و داکتر تا ساعت دوازده بجه چاشت در اطاق‌ها گشتند، ساعت دوازده بجه چاشت از خانه‌های ما نان مکلف و وافر آمد. عبدالرحیم جان برادر من و عبدالمجید جان برادر عبدالغنی خان داکتر که متعلم مکتب حبیبیه می‌باشد. با سلطان محمد برادر عبدالاحد خان تاتا و امین‌جان هم به اطاق طعام صرف نمودند و به این خوش شدیم که برادران خود را پس از چندین ماه ملاقات کردیم. این مهربانی از طرف سراج‌الدین خان گردیزی در روزهای عید مبذول می‌گردد. پای‌واژه‌ها ساعت سه بجه روز مرخص شدند و با همان حال سابقه و همان اطاق‌های غم‌واندوه باقی ماندیم. من کتاب کلیات میرزا عبدالقادر بیدل را گرفته و به مطالعه پرداختم، تصادف و یا از کرامت روحانی میرزا صاحب بیدل این غزل عید از مطالعه ام گذشت:

پهلوی بچرخ می‌زند امروز جاه عید
 کج کرده است باز مه نو کلاه عید
 دارد ز ماه نو همه تن یک خط جبین
 یارب بر آستان که افتاد راه عید
 گویا بوصف قبلهء معنی نواز ماست
 این مصرع بلند فلک دستگاه عید

آن قبلهء که جانب محراب ابروش
خم دارد از هلال غرور نگاه عید
صبح وفا سرشته لب مهر پرورش
دارد تبسمی که نباید ز ماه عید
هر چند از هلال رقم کرد روزگار
در چشم اعتبار خطی از گواه عید
پیش درش ز خجالت تسلیم «بیدل» است
تا آسمان نشان لب عذرخواه عید

روزهای عید گذشت و ما بحال عادی خود برگشته مثل همیشه در گوشه
اطاق زندان به زندگانی بدتر از مرگ پرداختیم. اکثر اوقات خود را به نماز و
وظیفه و ختم قرآن کریم می‌گذرانیم و شب‌ها همیشه بخواب می‌گذرد. امید
رهائی قطعاً موجود نیست، هر روزی که می‌گذرد وضع محبوسیت ما
سخت و سخت‌تر می‌شود. آوازه‌های عجیب و غریب از قبیل کشته شدن
و مردن راحت ما را برهم می‌زند.

مامور سراج‌الدین از زبان شاه قصه کرده که محبوسین سیاسی تماماً باید
اعدام شوند تا باعث عبرت دیگران گردد. این گونه آوازه‌ها اعصاب ما را
تکلیف می‌دهد مگر چارهء بجز تسلیم به ارادت الله نداریم.

یک شوخی جان‌گداز

کاکا امین‌جان غندمشر برادر ناتا در عین شجاعت ظرافت هم دارد، بعضاً شوخی می‌کند و روز پیشتر مرا گفته بود که داکتر غنی جان باوجود کوچک اندامی و باوجودی که گرم و سرد روزگار را ندیده خود را بسیار دلاور فکر می‌کند و چنان وانمود می‌نماید که قطعاً از کشتن و قین وفانه و دیگر زجرها از قبیل چوب خوردن و یاتیل داغ و غیره ترس ندارد، مگر من پیش خود حس می‌کنم که اگر ازین قبیل چیزها برای او واقع شود بسیار خواهد ترسید.

گفتم کاکا جان در روزی که ما امر اعدام شدیم داکتر صاحب مطلق خاموش بود و راه می‌رفت و هیچ خبر نبود چنانچه زولانه پای او را زخم کرده بود و خون در بوت‌هایش دند شده بود مگر هیچ نمی‌گفت. امین‌جان گفت: از ترس بسیار خود را باخته بود و هوش بسر نداشت گفتم، نه چنین نیست رفیق من بسیار دلاور است و حس از خودگذری دارد.

امین‌جان خنده کرد و گفت من يك شب او را می‌ترسانم مگر تو باید چیزی نگوئی. مرا قسم‌های زیاد داده شب گذشته ساعت ده بجه شب که بعد از فراغت نان و چای در اطاق داکتر من و امین‌جان و عبدالاحد جان مصروف صحبت بودیم آواز چند نفر عسکر در دهلیز شنیده شد و متعاقباً دروازه اطاق ما بشدت باز شد و ملاحظه کردیم که چهار نفر عسکر با اسلحه که برچه‌های تفنگ‌های خود را هم نصب کرده بودند و در دست‌های هر کدام شان شانه‌بندها و الجک‌ها دیده می‌شد در اطاق داخل شدند و به پشتو گفتند که زود باشید که شما سه نفر را اعلیحضرت بحضور خود خواسته اند.

امین‌جان به پشتو از آنها خواهش کرد که به ما سه نفر اجازه بدهید که وضو کنیم یکی از آنها گفت که بیرون شدن از اطاق اجازه نیست، در خود اطاق اگر وضو کرده می‌توانید خوب و الا در بیرون برای تان آفتابه آب می‌دهیم که وضو کرده دو رکعت نماز بخوانید. امین‌جان به يك وضع رقت انگیز بجانب مادیده و بنای گریه ساخته گی را گذاشت.

از مشاهده این حال وضع داکتر دگرگون شده بیچاره بسیار پریشان گردید و می‌خواست که از کوزه آب بگیرد، کوزه چپه شد و آب در کالا و یخن بیچاره پاشیده شد و نزدیک بود که از خوف و دهشت ضعف کند، عبدالاحد جان تا اندازه وارخطا شده و رنگ گلایی او زرد گردیده و کم کم می‌لرزید.

من در اول ترسیدم اما گفته‌های امین‌جان که دیروز گفته بود بیادم آمد و نزد خود حس کردم که این يك دسیسه برای ترسانیدن داکتر است. در همین حال دیدم که حواله‌دار خیال‌محمد دویده دویده آمد و برای چهار نفر عسکر به پشتو گفت که «تاسی غلط کری یاست، دی دری نفر نشسته. هغه دری نفر دریاری بل دی چه په کاسه برج کسی بندیان دی» یعنی شما غلط کرده اید این سه نفر نیست آن سه نفر دریاری دیگر می‌باشند که در کاسه برج بندی هستند.

آن چهار نفر عسکر از شنیدن این حرف از اطاق ما رفتند و داکتر صاحب بعد از قدری استراحت و نوشیدن يك گیللاس آب اظهار نمود که اگر ضعف می‌کردم و یا تلف می‌شدم خون من در گردن همین عسکرها می‌شد.

امین‌جان بخندیدن شروع کرده گفت داکتر لاف نرنی که دلاور هستی و از چیزی بیم و ترس نداری. داکتر گفت که اگر عوض من تو می‌بودی چطور می‌کردی؟ امین‌جان بسیار خنده کرده گفت معلوم شد که بسیار از مرگ

خود می‌ترسی داکتر صاحب! داکتر گفت تو از مرگ نمی‌ترسی؟ بین داکتر و امین‌جان غندمشر بسیار گفت و شنید شد بالاخره ما از اطاق داکتر برآمدیم و به اطاق‌های خود رفته خواب شدیم.

صبح وقت نماز داکتر صاحب را دیدم که چشم‌های سرخ و تا صبح پی‌خوابی کشیده.

گفتم چرا داکتر صاحب مثلی که شب خواب نکردی؟ گفت نی تا صبح به تشویب بودم که مبادا باز بیایند و ما را ببرند، گفتم نی داکتر صاحب سپاهی غلط کرده بود با ما و شما چه کار دارند که نیم شب بدربار شاه خواسته شویم بازهم اگر تقدیر به زجر و مرگ ما رفته باشد چاره بجز تسلیم و رضا نیست.

داکتر خموش شد و بعد از قدری فکر برای وضو گرفتن به تشناب رفت. امین‌جان را دیدم که وضو می‌کرد. گفتم کاکا، داکتر صاحب تا صبح خواب نکرده خدانا کرده مریض نشود. امین‌جان خنده کرد و گفت بتو گفته بودم که داکتر را می‌ترسانم، دیدی چقدر ترسید، نزدیک بود زهره ترق شود. گفتم کاکا خوب نکردی خیلی خطرناک بود اگر خدانا کرده سکنه می‌کرد چه می‌کردی؟ خنده کرد و گفت تا تا هم قهرکرد. دیگر این کارها را نمی‌کنم. به راستی داکتر صاحب بیچاره بسیار ترسید؟ گفتم راست عرض کنم که من هم ترسیدم مگر حرف دوروز پیشتر شما بیادم آمد و قدری خودداری کردم اما عبدالاحد جان خوب ترسیده و رنگ او پریده بود.

امین‌جان گفت برای ترتیب این صحنه یکصد افغانی برای خیال محمدحواله‌دار دادم تا برای هر نفر سپاهی پانزده افغانی بدهد و چهل افغانی را خودش قبول کند. در مقابل این یکصد افغانی بود که خیال‌محمد این صحنه را روی کار آورد، مگر شما کوشش کنید که مامور سراج‌الدین

خان خبر نشود و الا خیال محمد سپاهی را لت می‌کند. گفتم بسیار خوب باید عبدالاحد خان و داکتر این قصه را اظهار نکنند، من آنها را می‌فهمانم که بترسند و این قصه را اظهار نمایند، امین‌جان از وضو کردن فارغ شد من هم به اطاق خود رفتم.

داکتر بعد از ادای نماز قرار عادت همیشه به خواندن قرآن کریم مصروف شد. وقت چای خوردن من به داکتر و عبدالاحدجان گفتم که باید از قصه شب به هیچ شخص قصه نکنند حتی به مامور و تاتا نیز چیزی نگوئید زیرا که بیک موضوع سیاسی بوده و از اظهار آن هزارها خوف و خطر پیدا می‌شود. آنها بحرف‌های من قانع شدند و گفتند که ازین قصه هیچ یاد نکنند تا مسئله خاموش شود.

مناجات بابه گلزار زندانی ارگ

بابه گلزار داماد گل محمد که از مردم سنجد دره پروان و يك شخص نهایت غریب و بیچاره می باشد، به قهر و غضب عبدالحکیم خان معاون رئیس تنظیمیه شمالی در انقلاب دوم مبتلا شده است که سرگذشت او پیشتر نوشته شد.

تقریباً دو سال می شود که در زندان ارگ محبوس است، از طرف زمستان يك تشناب را به او می دهند که از يك طرف گرم باشد و از جانب دیگر محبوسینی که برای غسل و یا وضو به تشناب می روند به آن بیچاره يك شاهی و سنار معاونت کنند. بابه گلزار تشناب را گرم می کند و آفتابه های وضو را که همه آنها گلی می باشد، آب انداخته و برای اشخاص توزیع می کند. اشخاصی که خیال استحمام را داشته باشند نزد او مراجعه و نوبت می گیرند و بعد از فراغت غسل يك قران و یا يك روپیه برایش می دهند.

بابه گلزار شب و روز در تشناب نشسته و مناجات می خواند. دیشب ساعت دوی شب که برای وضو رفتم و از پشت دروازه گوش کردم چنین می گفت: خداوندا! تو دانای حال بنده گان خود می باشی و میدانی که گلزار بیچاره در گوشه گک خانه غریبی و بیچاره گی با عیال و اولاد خود مصروف غریبی و در حال نامرادی مشغول عبادت ذات پاک تو بود.

پرودگارا! تو خوب میدانی که گلزار به جز دربار تو خدای مهربان دیگر شخص را نمی شناخت، نه پادشاه را دیده و نه وزیر را و نه نوکر داشت. گذاره شباروزی خود را به دهقانی و چوپانی گذرانیده، به عیال خود خوشحال و به دو طفل صغیر مشغول بود.

خداوندا! تو دانا و بینا هستی که گلزار بیچاره از پنج روپیه بالا ندیده است.

بجز يك كارد كند كه بواسطه آن پياز را پوست می‌كردم ديگر اسلحه و تفنگ و تفنگچه را ندیده‌ام.

خداوندا! تو واقف حال من می‌باشی خودت دیدی كه خانه‌گك غریبی مرا در دادند، زن غریب و بیچاره ام را دریدر ساختند، دو طفل صغیر و نادان به میدان و خودم در زندان.

خداوندا! تو میدانی كه از وقتی كه درین گوشهء زندان افتاده ام از حال آنها هیچ خبر ندارم كه چه شدند؟ مردند و یا زنده هستند، گدائی می‌كنند و یا از گشنگی هلاك شدند؟ خداوندا! من آنها را به تو سپرده صبر می‌كنم.

یارب تو مهربانی، وعده داده ای كه برای بنده‌های مسلمان حور و غلمان، بهشت و قصرها در جنت داده می‌شود. چه می‌شود كه عوض آن حور، عیالم و عوض غلمان پسرک ریزه و مقبولم و عوض باغ بهشت گوشهء باغچه خرابه و عوض قصر، خانه‌گك سوخته، مرا بمن عنایت كنی یا رب یارب.

از شنیدن مناجات بابه گلزار در آن وقت شب مو بر اندامم ایستاده و از سوز دل گریستم و آهسته دروازه تشناب را تك تك كردم، بابه گلزار دروازه را كشوده داخل شدم و سلام دادم. مهربانی كرد. نزد او نشستم و گفتم: بابه گلزار اگر درین نیمه‌های شب بدربار ایزد متعال عرض حال نمائی انشاءالله و تعالی قبول می‌گردد و خداوند کریم و رحیم بحال پریشان شما رحم و مرحمت می‌کند.

گفت: آغا جان من هرشب وقت و ناوقت بدربار خداوند عرض و نیاز می‌کنم. گفتم: بابه جان باید از خداوند عفو بخواهیم، دنیا گذشتنی است، برای نجات آخرت دعا و زاری کنیم.

گفت: بلی بسیار گناه کار هستم خداوند ببخشد و آخرت ما و شما را خوب کند و حافظ و ناصر اولاد و عیال ما باشد.

در همین مذاکره بودیم که يك نفر از محبوسین از دهلیز بطرف تشناب آمد و آواز شرنگس زولانه اش در دهلیز پیچید و نزدیک شد. من وضو گرفته خارج شدم، دیدم میریابه صاحب خان چهاریکاری بود که برای نماز بیدار شده و آمده است، سلام دادم، مهربانی کرد و داخل تشناب شد.

صوفی غلام محمد مشهور به صوفی فرنی

امروز صبح که از اطاق به حویلی محبس رفتم تا يك مقدار آب نل بیاورم، ملك محمد خسریه حبیب الله بچه سقا را دیدم که به طرف دهلیز می آمد، مرا دید و ایستاد و بعد از جورپرسی اظهار داشت که شب یک نفر بندی نو را در اطاق آورده اند. گفتم او را می شناسی؟ گفت: بلی شخص بسیار قوی و بلند قامت است که کاکل های خود را مثل ملنگ ها گذاشته و يك چلتار سیاه در سر و لباس سفید صحنی همراهی يك واسکت سیاه پوشیده، او صوفی غلام محمد است و قراری که اظهار می کند در بازار شاهی هتل شیر و چای و فرنی داشته است، ریش سیاه دارد. گفتم شاید صوفی فرنی فروش باشد. گفت بلی خودش است.

تعجب کردم که صوفی بیچاره چرا بندی شده، يك شخص بی سواد و فقیر مشرب است، از ملك جان پرسیدم که همراهی او حرف زدن منع است؟ گفت نی هیچ ممانعت نیست، در نیمه شب او را خیال محمد حواله دار در اطاق ما آورده و برایش گفت که در گوشه اطاق جای برای خود بگیر، فردا البته بستره و چارپائی برایت خواسته می شود و به ما گفت که صوفی صاحب امشب مهمان شما است، نان و چای خوب برایش بدهید. من برای او نان و يك لحاف و يك توشك و يك بالش از بستره خود دادم و شب تا صبح خواب نکرد نان هم خورده نتوانست، بسیار آه و ناله می نماید، اگر چه بسیار به او تسلی دادم اما هیچ تاثیر نکرد.

من گفتم او را می شناسم، يك شخص مشهور و انتیک کابل است، سال ها به شغل فرنی فروشی و شیرخ فروشی مصروف بوده و در زمستان ها در بازار شاهی يك قهوه خانه كوچك و مقبول داشته، بهترین کله های شور و شیر اعلی و فرنی می فروخت. من همیشه در کافی او می رفتم و با او شناسائی زیاد

دارم. تو ملتفت باش که اگر مامور و حواله‌دار و محمدعمر درین نواحی نباشد یکبار اورا ببینم و از کیفیت محبوسیت او جويا شوم.

ملك جان گفت درین وقت مامور و حواله‌دار دائره قلعه رفته اند و محمدعمر هم نیست، شما می‌توانید که با صوفی ملاقات کنید، من در دهلیز مراقب می‌باشم و اگر کدام شان معلوم شد خبر می‌دهم.

در اطاق کلان چند نفر می‌باشند مثل عبدالجان و سرورجان و ملك جان و آدم خان و نورمحمدخان. داخل شدم، عبدل جان وظیفه می‌کرد مرا که دید از آمدنم تعجب کرد. من بعد از احوال پرسی با آنها بالای چارپائی سرورجان برادر ملك جان خسریره حبیب‌الله (بچه سقا) نشسته با او مصروف صحبت شدم و در عین حال متوجه صوفی بودم که در گوشه نشسته آنقدر پریشان و حیران است که اندازه ندارد، دیدم که کم کم بمن متوجه شد و از زیر چشم آهسته آهسته مرا می‌بیند اما خاموش است، من هم دوسه مراتبه با او چشم بچشم شده چیزی نگفتم. بالاخره صوفی بی‌طاقت شده و دست به یخن خود برده گفت الهی شکر که ترا زنده می‌بینم، جای هزارها شکر است.

بعد از آن من برخاستم و نزدیک او رفته بعد از ادای سلام دست اورا بوسیدم. بیچاره صوفی چند دقیقه گریه کرد و بمن گفت که از طرف پدر و برادر خود خاطر جمع باش که فضل خداوند صحت دارند، من هر وقت آنها رادیده از احوال صحت شما جويا می‌شدم، مگر در کابل آوازه بود که خدا ناخواسته شما کشته شده اید و چند نفر گفتند که ما بچشم خود دیدیم که چند نفر را برای کشتن بردند، صبورجان هم همراهی شان بود. من از شنیدن این خبر بسیار گریه کردم، شوخی‌ها و خنده‌های نو و جوانی تو بیادم می‌آمد و گمان می‌کردم که پدرت و برادرت از کشته شدن خبر

ندارند، شکرحالا زنده می‌بینمت، راه زنده باز است و خداوند کریم و رحیم و مهربان می‌باشد.

گفتم صوفی صاحب درست است که مرا برای کشتن بردند مگر اجل نیامده بود، تقریباً از مرگ پس گشتیم، یعنی از زیر غرغره گریختم و علاوه کرده گفتم صوفی صاحب سید عبدالله آقا برادر تان چه حال داشت؟ گفت شکر جور است مگر به سیاحت دورهء افغانستان برآمده. گفتم چطور؟ گفت قصه او کشال است باز گفته می‌شود، من بیشتر تکلیف ندادم، گفتم: صوفی صاحب بسیار غم و غصه نکنید و از خوردن و خوابیدن اجتناب ننمائید و گرنه خدانا خواسته مریض می‌شوید، بندی‌خانه جای خوردن و خوابیدن است تا که می‌توانید بخوابید البته عبادت خداوند و توبه از گناهان گذشته درین محل بهتر میسر می‌شود، صوفی حرف‌های مرا تصدیق نمود. گفتم فعلاً من رخصت می‌شوم از طرف ملک جان و دیگر رفقای اطاق خود خاطر جمع باشید که همه شان اشخاص شریف و مهربان می‌باشند و نیز از طرف نان و چای فکر نکنید که يك لقمه نان تر و خشک پیدا می‌شود، شما را نمی‌گذاریم که دیگ و کاسه کنید، صوفی گفت که بشما معلوم است که من در زندگی فقط يك آشپزی یاد دارم دیگر چیز را نمی‌دانم، برای شما آشپزی می‌کنم. گفتم جناب صوفی صاحب شما حقدار و مهربان و در عین حال از ما بزرگتر می‌باشید باید ما خدمت شما را بنمائیم.

در همین وقت ملک جان آمده اظهار داشت که حواله‌دار خیال محمد آمد و يك بستره و چیزی کالا آورده است. گفتم کالای صوفی صاحب خواهد بود. به صوفی گفتم که اگر پای‌واز شما آمده باشد چارپائی برای خود بخواید که اطاق نم دارد، مریض نشوید و از اطاق شان خارج شدم.

وقتی که در دهلیز رسیدم خیال محمد حواله‌دار داخل دهلیز شد و سلام داد. گفتم حواله‌دار صاحب چه آورده اید که اینقدر زور می‌زنید، گفت

صاحب کلای صوفی غلاممحمد است که نو بندی شده.

من به اطاق آمدم، عبدالاحد جان و داکتر صاحب مصروف تلاوت بودند، من هم شروع بخواندن قرآن مبارك نمودم، بعد از فراغت دعا، قصه بندی شدن صوفی را به آنها گفتم، عبدالاحدجان که همراهی من همیشه به کافی صوفی رفته و او را خوب می شناسد، خنده کرد و گفت: من هم بدیدن صوفی می روم، بیچاره چه کرده که بندی شده؟ گفتم فعلاً رفتن مناسب نیست، وقت چاشت در يك برتن قدری سالن همراهی يك نان و يك چاینك چای و بوره برای صوفی برده او را ملاقات نما زیرا که هنوز برای او نان مقرر نشده و از خانه شان هم نان برایش روانه نکرده اند. عبدالاحد جان خنده کرد و گفت صوفی بيك نان سیر نمی شود. گفتم راست گفتی دو نان برایش روانه می کنم.

وقت چاشت در يك پتنوس يك مقدار قورمه و يك بشقاب سبزی، دو نان خشك و يك چاینك چای سیاه همراهی قندانی و يك پیاله چای خوری بدست عبدالاحدجان برای صوفی صاحب روانه کردم و به عبدالاحد جان گفتم که این ها را به صوفی داده خودت زود بیا که ما منتظر تو می باشیم.

عبدالاحدجان پتنوس را گرفته رفت، من و داکتر صاحب انتظار نشستیم تقریباً نیم ساعت یا چهل و پنج دقیقه بعد عبدالاحد جان در حالی که ظرف های خالی را با خود داشت آمد. گفتم: آغا بسیار دیر کردی داکتر صاحب گشنه شده. گفت: صوفی صاحب مرا نگذاشت، ملك جان هم يك كاسه قروتی اعلی برایش آورده بود، صوفی صاحب مرا قسم داد که همراهی نان بخورم، من هم که قروتی را بسیار دوست دارم همراهی شان نان خوردم صوفی بسیار قصه های شیرین کرد و گفت برادرش سیدعبدالله همراهی یک نفر سلطان محمد که قرار گرفته صوفی که هندو مسلمان می باشد، اعلیحضرت امر کرده که همراهی يك بهره عسکری به تمام نقاط

افغانستان پای پیاده بگردانید زیرا که آنها گفته اند که در افغانستان امنیت نیست تا ببیند که فضل خداوند در کل افغانستان امنیت است و آن بیچاره‌ها از راه میدان و غزنی و قندهار و هرات و میمنه و مزارشریف، خان آباد، قندوز و بدخشان می‌روند و اگر زنده باز گشتند البته سمت مشرقی و سمت جنوبی را هم تماشا می‌کنند که امنیت است یا نی؟!

گفتم برای سیدعبدالله و سلطان‌محمد تکلیف است تا چند وقت پای پیاده تمام افغانستان را بگردند و از جانب سپاهی‌های معیتی خود چقدر ستم و ظلم بکشند. حقیقتاً کار بسیار دشوار است.

آمدن صوفی در بندی‌خانه ارگ زمینهء دیگری از پروپاگند محبوسین سیاسی را فراهم ساخت، از هر زبان هرچه شنیده می‌شود روایت آن را از زبان صوفی بیچاره می‌کنند و راجع به گشتاندن برادر او و سلطان محمدخان هر نوع تبصره‌ها می‌شود.

دیروز برای صوفی نان خوب فرستادیم و ضمناً از مامور بندی‌خانه که به اطاق ما آمده بود راجع به بندی شدن صوفی و کیفیت آن معلومات خواستم. مامور گفت که در هوتل صوفی سه نفر که خود صوفی و برادرش سیدعبدالله و سلطان‌محمد هندو مسلمان نوکر سردار محمدعثمان خان نشسته بودند و در بین خودها می‌گفتند که در افغانستان امنیت نیست. کدام مخبر این سخن را بحضور اعلیحضرت اطلاع داده، اعلیحضرت قهر شده امر فرموده که سید عبدالله و سلطان‌محمد را پای پیاده در تمام افغانستان بگردانند تا ببینند که فضل خداوند امنیت کامل در کل مملکت می‌باشد و صوفی را تا وقت آمدن برادرش در ارگ بندی کنند، قرار امر اعلیحضرت صوفی بندی و آن دو نفر بگردش رفته اند.

عبدالاحد جان پرسید مامور صاحب صوفی کوتاه‌قلفی می‌باشد؟ مامور

گفت نی بادر در کوته کلان است، کوته قلفی نیست.

از بندی شدن صوفی تقریباً بیست روز می‌گذرد و اکنون به همراهی محبوسین خوب بلد شده مگر اکثراً در اطاق ما می‌آید و تا نیمه‌های شب قصه می‌کند و سرگذشت خود را بیان می‌دارد. شب گذشته در حالی که تا تا و امین‌جان هم در اطاق ما مهمان بودند صوفی را هم خواسته بودیم. نان زیاد از خانه‌های ما و میوه هم از خانه عبدالاحد جان آمده بود، بعد از صرف نان و چای صوفی را پرسیدم که صوفی صاحب در خارج وطن کجا را دیده ای؟ گفت: در خارج تنها پشاور را دیده ام که چند وقت در آنجا به بلای بد گرفتار شده بودم گفتم بکدام بلا گرفتار شده بودی؟ گفت: برادر قصهء بسیار دراز دارد.

امین‌جان گفت صوفی صاحب قصه آن را بگوئید که چرا رفته بودی، چه دیدی چه کردی، بچه بلا مانده بودی؟

صوفی گفت: در وقت امیر حبیب‌الله شهید من شاگرد مسگر بودم که دیگرها را ریگ می‌زدند و پاک می‌کردم، وقتی که پاک می‌شدند خلیفه ام آنرا سفید می‌کرد. روز ده پیسه بمن اجوره می‌داد، اجوره آنوقت که ده پیسه بود خوب گذاره یک آدم به آن می‌شد. من به شغل خود خوش بودم پدرم مرده بود، مادرم شوی (شوهر) کرده بود که همین سید عبدالله برادر اندرم می‌باشد، در همین دوکان مسگری یک شاگرد دیگر هم بود که زمان نام داشت و همراهی من هم سن و سال بود، مگر بسیار لوده و شکمبو و بی‌عقل بود.

چند وقت که باهم کار می‌کردیم یک روز بمن گفت که غلاممحمد من خیال دارم که به پشاور بروم، در آنجا کاکایم کار می‌کند و دکان سماوار دارد، هوای پشاور گرم است به دوکان کاکای خود کار می‌کنم، نان و کالا و یک چیزی پول

نقد برایم می‌دهد، دیگر طاقت دیگ درآمدن و کونک زدن را ندارم و از بسکه دیگ مالیدم پاهای من کامل شاریده، خلیفه بدخوی اگر زره چرك را در دیگ‌ها ببیند همراهی هرچه بدستش باشد، مرا لت می‌کند.

گفتم دوکان کاکایت اگر مره هم به شاگردی بگیرد همراهی تو می‌روم. زمان گفت اگر راستی می‌روی باید که چند روپیه پیدا کنیم و از خانه بگیریم و از راه جلال‌آباد تا پشاور خودرا برسانیم. وقتی که در شهر پشاور رسیدیم دیگر غم نداریم فوراً به دوکان کاکایم رفته به کار شروع می‌کنیم و از جنجال‌های کابل خلاص می‌شویم. من سخن زمان را قبول کردم و از خانه يك قالینچه جای نمازی مادرم را گرفته به بیست و يك روپیه کابلی فروختم و يك پنج روپیه از پیش داشتم. زمان هم در حدود هفتاد و یا هشتاد روپیه از کدام جای پیدا کرده بود، خود به خود پیسه خرجی راه پیدا شد. يك دست کالا زیر پوشیدم و يك دست دیگر بالای آن و يك شال هم همراهی يك طبراق از خانه چپ زدم، در طبراق چند تا کلچه و کشمش و يك قطی گوگرد، چنددانه شمع، يك ذره گُر لغمانی همراهی يك دوتا پیاله و تار و سوزن انداختم مگر زمان در طبراق خود از مه کرده بسیارتر چیزها مثل چارمغز و توت و نان خانگی و گیلان آب خوری و چای جوش و چای و بوره و پیاز و نمک گرفته بود. وعدهء خودرا روز جمعه ماندیم که خلیفه خبر نشه به مادرم گفتم که ما همراهی خلیفه مسگر کوهدامن می‌رویم که در آنجا در ده‌ها دیگ و کاسه مردم را سفید می‌کنیم، البته چند روز ما تیر خواهد شد. مادرم گفت: برو بچیم بخدا سپردمت.

روز جمعه صبح وقت نماز همراهی زمان بطرف بتخاک روان شدیم، وقتی که در بتخاک رسیدیم چندتا یابو والا و چند نفر مسافر همراهی چندخر که کالا بار داشت عازم پشاور بودند، يك نفر از ما پرسید که برادرها شما کجا می‌روید؟ ما گفتیم که کاکای ما در پشاور است، بدیدن کاکای خود می‌رویم.

کرایه کش‌ها خوشحال شدند و گفتند خوب است همراهی ما یکجا بروید، ما هم قبول کردیم و همراهی همین قافله روان شدیم.

من در راه چای برای شان دم می‌کردم، در تاوه نان تاوه‌گی می‌پختم، تخم جوش می‌دادم، آفتابهء وضو برای شان پر می‌کردم، زمان در مشکوله از دریا و چشمه آب می‌آورد. کرایه کش‌ها بسیار خوش بودند و برای ما نان و چای می‌دادند، اگر بسیار مانده می‌شدیم کم کم بالای اسپ و یا خرشان سوار می‌شدیم، هشت روز بعد در جلال‌آباد رسیدیم.

در جلال‌آباد در روز اطراق کردیم، روز سوم بطرف دکه روان شدیم. خلاصه سخن اینکه در پشاور رسیدیم، کرایه کش‌ها کالای مردم را رسانیده خودشان بعد از دو روز بطرف کابل روان شدند و ما به پالیدن کاکای زمان تمام شهر پشاور را زیر و زیر کردیم مگر از او هیچ اثری نبود و هیچ کابلی اورا نمی‌شناخت، من همراهی زمان سخت گفتگو کردم. گفتم مرا بازی دادی و به این ملک مسافری آوردی حالا چه باید بکنیم نه زبان می‌فهمیم نه کار یاد داریم. پیسه ما هم در همین چند روز خلاص می‌شود. زمان لوده هم بسیار پریشان شده گفت: یک دو روز می‌گردیم اگر کاکای خودرا یافتم خوب و اگر نیافتیم پیش کدام کابلی شاگرد می‌شویم، اگر هیچ نشد بازهم همراهی کدام قافله بطرف کابل می‌رویم. یک روز و یک شب در مسجد خواب شدیم.

برای گردش به شهر بر آمدیم، در یک دوکان هندو جلبی بسیار خوب بود، زمان گفت که مه یک قران را جلبی می‌خرم. من گفتم پیسه ما درین ملک چلش ندارد باید که روپیه خودرا کلدار بسازیم. زمان قبول کرد. رفتیم در دوکان صراف روپیه‌های خودرا به کلدار و انه و پائی تبدیل کردیم و چند روپیه احتیاطی نگاه کردیم که در راه کابل به کار می‌شود، زمان به شوق جلبی به دوکان هندو رفت و چهار دانه جلبی را به هندو داد که تول کند، یک

مراتبه هندو از دوکان پایان شد و یخن زمان را گرفت و همراهی قفاق به روی او زد و بینی زمان خون شد، چند نفر جمع شدند من که خون زمان را دیدم طاقت نکردم، همراهی مشت در بینی هندو زدم، از بینی هند هم خون مثل نولهء آفتابه روان و ریش و کالای هندو خون پرشد. چند نفر هندوهای دیگر از دوکانها پایان شدند و ما را زیر مشت و لگد گرفتند. در همین حال يك نفر منصفدار پولیس همراهی چهار نفر پولیس آمدند و فوراً در دست من و هندو و زمان الجكهای آهنی انداخته قفل کردند و زنجیر آن را پلیسها گرفته ما را به تهاههء پولیس آوردند.

در آنجا يك ریش سفید مسلمان بود که فارسی می فهمید، ما را که دید گفت شما پتان هستید؟ من گفتم، پتان خودت! ما مسلمان کابل هستیم. ریش سفید خنده کرد و گفت بچیم من هم مسلمان هستم، پتان ما مردم افغان را می گوئیم، شما چرا همراهی هندو جنگ کردید و بینی او را شکسته اید؟ من گفتم گناه از هند بود، زمان چهاردانه جلبی به او می داد که تول کند و پیسه آن را بدهد. يك مراتبه هندو از دوکان پایان شد و همراهی قفاق بینی زمان را خون کرد، بین ما جنگ و بینی هندو هم خون شد، مرد ریش سفید بزبان هندوگی از هندو کیفیت را پرسید، هندو گفت در جلبی چرا دست کرد، دستك زدن در مال دوکان قرار قانون منع می باشد.

ریش سفید موضوع را به افسر پولیس به زبان خود شان بیان کرد در نتیجه افسر پولیس هندو را رها کرد و من و زمان را بطرف جیل خانه یعنی بندی خانه همراهی پولیسها روانه کرد. هر قدر عذر کردیم فایده نکرد. ما را در يك گاوگادی انداخته در جیل خانه آوردند، وقتی که در حویلی جیل خانه رسیدیم افسر پولیس ما را تسلیم مامور جیل خانه نمود و صورت امریه محبوسیت ما را هم به مامور سپرد و رفت.

چند دقیقه بعد یک نفر داکتر هندو که عینکهای سفید در چشم داشت

آمد و زمان رفیق مرا معاینه کرد و نتیجه معاینه را در يك ورق نوشته تسلیم مامور نمود. من گفتم که مرا هم معاینه کن که سردرد هستم، بحرف من اعتنا نکرد و رفت.

نیم ساعت بعد يك تخته که در دو طرف آن دست بندهای چرمی دیده می شد برای يك سه پایه چوبی آوردند و در کنار حوضچه که در حویلی خارج جیل خانه بود سه پایه را نصب و تختهء چوب را در آن محکم کردند و زمان خان رفیق مرا برده لباس او را کشیده تنها يك زیرجامه برای او ماندند و او را بروی شکم در تخته محکم بسته کردند و دست ها و پاهای او را برای تسمه های چرمی بستند.

زمان بیچاره بسیار وارخطا شد، من هم بسیار ترسیدم. یک نفر از پولیس ها که فارسی می فهمید به آواز بلند گفت که برای محمد زمانخان شش چوب و يك ماه جیل خانه و برای غلاممحمد يك ماه جیل خانه حکم شده که ما حکم سرکار را اجرا می داریم، من از شنیدن حکم به زمان گفتم که زمان بچیم وارخطا نباش شش چوب پروا نداره شکر که حکم قین و فانه نشدیم.

يك نفر از پولیس ها شش دانه چوب بید را از حوض کشید که لکی هر چوب برابر يك انگشت و درازی آن یک و نیم متر بود. یک نفر مرد لاغر اندام که موهای سرش سفید شده بود در حالی که چوب ها را يك يك امتحان کرد آمد و بالای يك تخته سنگ ایستاده شد و یکدانه از چوب های بید را گرفت و بشدت بالا برده در پشت لچ زمان خان زد. زمان بیچاره بسیار چیغ زد و خون از پشت او جاری شد و به چوب دوم و سوم زمان از توبه گفتن ماند و به چوب چهارم و پنجم ضعف کرد و به چوب ششم من از ترس ضعف کردم. خون از جای چوب ها روان بود. از دهن زمان کف ها سرکرده بود، داکتر آمد و نبض و قلب زمان را معاینه کرده گفت که نمرده مگر ضعف است. زمان بیچاره در روی حویلی افتاده بود و پولیس ها دور او گرفته

بودند، وقتی که بهوش آمد از شدت درد گریه می کرد.

چند دقیقه بعد دو دست کالا که مخصوص بندی‌ها می باشد برای ما آوردند. ما کالای بندی‌خانه را که از تکه راهدار سرخ و یک کلاه بود پوشیده و کالای ما را در یک پاکت ماندند و نمبر آن را در روی پاکت نوشتند، من محبوس نمبر ۶۷۱ و زمان محبوس نمبر ۶۷۲ بودیم، وقتی که من کالای بندی‌خانه را در جان زمان دیدم بسیار خنده ام گرفت، زمان بیچاره که از درد چوب بسیار عذاب بود همراهی من آهسته آهسته بطرف دروازهء جیل‌خانه روان شدیم.

وقتی که داخل جیل‌خانه گردیدیم، تماشای عجیب بود، رقم رقم مردم ریش‌دار، بی ریش و بروتی، کل، کور، دیوانه، لاغر، لك (چاق) و هر رقم در هرگوشه و در پیش روی اطاق‌ها مصروف کار و بار خود بودند، لباس‌هایی که برای ما داده شده بود یک کلاه از لته (تکه) راهدار و یک برجس و یک پیراهن و تنبان از همان تکه که بجان من بسیار تنگ و بجان رفیق من زمان بسیار فراخ بود. از دیدن ما بیننده را خنده می گرفت، راستی که قابل خنده بودیم. ما را بیک اطاق بسیار کلان که تقریباً دوصد نفر بندی در آن بود بردند. در یک گوشه برای ما جای داده شد که به سختی پای ما دراز می شد.

بندی‌ها که همه گی از مردم هندو بودند از مشاهده ما تعجب کردند و بزبان اردو مکالمه نمودند مگر ما قطعاً حرف آنها را نمی فهمیدیم. اینقدر در بین خودها گفتند (ای چور هی پتان هی) یک نفر در بین هندوهای هندوستانی قدبلند و قوی هیکل بود، ریش و یک بروت خودرا گذاشته که بسیار کلان و تا پشت گوش او می رسید، او را یک بروت می گفتند، من از او بسیار می ترسیدم. یک نفر شکم کته ریش دراز بود که شکم او پر موی و برهنه بود، یک لنگ بسته می کرد و همیشه در شکم خود دهل می زد و به اردو

بیت می‌خواند و دیگر هندوها دور او جمع می‌شدند و همراهی او هم آواز می‌شدند.

صوفی صاحب به قصهء خود ادامه داده گفت: چه عرض کنم که در سطل‌ها دال و در تبنگ‌های چوبی چپاتی برای ما آوردند و دو دانه کاسه زرد یکی برای من و یکی برای زمانداده شد، وقتی که چپاتی را گرفتم همراهی دال که دوتایی داده شده بود يك لقمه کردم، زمان هم مثل من يك لقمه کرد، دو سه نفر هندوهای دیگر که پهلو می‌نشسته و نان دال را آهسته آهسته می‌خوردند و از کار ما تعجب کردند در بین خود گفتند (پتان بُوت پرخور هی). بعد از آن رفتیم در حویلی زیر نل آب خوردیم. آب مثل چای گرم بود و در جای خود نشسته بودیم که بعد از چند دقیقه يك نفر جمع‌دار آمد و به پشتو بما فهماند که سر از فردا برای ما کار داده می‌شود که در روزهای بندی گری بیکار نباشیم و کار کنیم.

فردا يك گرات دستاس برای من و یکی برای زمان داده شد و در يك بوجی يك سیر جواری برای من و یک سیر برای زمان آوردند و يك تغاره گلی برای من و یکی برای زمان داده و گفتند که جواری را خوب آرد کنید که نرم شود، درشت نماند و نماز دیگر آن را در طغاره انداخته تحویل جمع‌دار نمایید. قبول کردیم و در زیر سایه دیوار نشسته به گرات کردن جواری مشغول شدیم، به بسیار سختی تا نماز دیگر جواری‌ها را گرات نموده تحویل جمع‌دار نموده به اطاق‌های خود رفتیم، بعد از خوردن دال و یا يك لقمه دال و چپاتی به چرت زدن مصروف شدیم.

شکم من از گشنگی چون می‌زد، به زمان گفتم که به غضب پروردگار گرفتار شوی اگر تو جلبی هندو را دست نمی‌زدی چرا من به این روز بدگرفتار می‌شدم، الهی که صحیح و سلامت بخانه نرسی، جوانه مرگ شوی. زمان گفت بسیار پرگوئی نکو قسمت و نصیب به همین بود که دیدیم. گفتم در

همین يك ماه از گشنگی هلاك می‌شویم.

یکروز که برای وضو کردن طرف تشناب‌ها رفتم، دیدم که خشت‌های پخته در اثر نم شاریده و اگر دست زده شود آرد می‌شود. یکدانه خشت شاریده را گرفته آمدم وقتی که جواری‌ها آرد شد دو مشت خاک خشت پخته را در آرد انداختم و دو مشت آرد جواری را نوش جان کردم و بالای آن يك مقدار آب خوردم. قدری از گشنگی راحت شدم و تخمیناً بیست روز بهمین قرار گذشت.

یک روز کدام بندی کار مرا دید و به جمع‌دار شیطانی کرد. جمع‌دار مرا تعقیب نمود، یک روز که می‌خواستم خاک خشت پخته را در آرد جواری مخلوط کنم و دو مشت پر آرد را در گوشهء بوجی مانده مشغول خوردن بودم، جمع‌دار آمد و از بنددست من گرفت و يك چپات محکم برویم زد و کیفیت را به مامور بندی‌خانه گفت.

مامور بندی‌خانه جزای مرا تعیین کرد که در روی زمین بالای دو پای نشسته و دو دست خود را از زیر زانوی دشتانده و گوش‌های خود را محکم بگیرم. این جزا بسیار سنگین بود چرا که شکم من کلان و خودم چاق بودم، دستهایم سخت از زیر زانو تیر می‌شد بهر صورت جزا را قبول کردم و روز دو ساعت بهمین ترتیب می‌نشستم و گوش‌های خود را محکم می‌گرفتم. بندی‌ها دور من جمع می‌شدند، مردك يك بروتی می‌رقصید، شکم کته در شکم خود دهلك می‌زد، چند نفر دیگر رقم قوالی می‌خواندند و زمان خنده می‌کرد. من به زمان می‌گفتم که به قهر خدا گرفتار شوی که مرا به این روز گرفتار کردی و باز خنده هم می‌کنی.

چند روز بهمین منوال گذشت و آخر بسیار گریه و زاری کردم از جزا معاف شدم تا روزی که حبس ما به آخر رسید و مکتوب رهائی ما به زندان آمد

همرای بندی‌ها خداحافظی کردیم. لباس‌های ما را آوردند و چند روبپه که طور امانت در دفتر محبس مانده شده بود گرفتیم و همرای زمان از بندی‌خانه بر آمدیم و در پشاور يك دوکان سماوارچی از مردم کابل پیدا کردیم، در دکان روز خود را تیر می‌نمودیم.

یکروز يك نفر کابلی دوکان آمد و گفت که سه روز بعد فیل‌های خریداری شدهء افغانستان به کابل می‌رود و همرای فیل‌ها چند نفر مسافر کابلی هم می‌باشند. من پرسیدم که سرکردهء قافله کدام شخص می‌باشد، اظهار داشت که محمدیوسف خان برادر مستوفی‌الممالک سرکرده می‌باشد، من خواهش کردم که جای محمدیوسف خان را بمن نشان دهید. شخص مذکور قبول کرد من و زمان همرای او رفتیم، ما را به اطاق محمدیوسف خان رهنمائی کرد.

محمدیوسف خان يك آدم قد بلند و لباس عسکری پوشیده بالای يك چوکی نشسته بود. ما دو نفر رفتیم و سلام داده ایستاده شدیم. محمدیوسف خان گفت برادرها شما از کابل هستید؟ گفتیم بلی صاحب ما از کابل آمده بودیم تا تعلیم بخوانیم مگر پول ما تمام شد قصد داریم که کابل برویم.

محمدیوسف خان گفت اگر همرای قافله ما می‌روید سه روز صبر کنید، من گفتم بسیار خوب است سه روز صبر می‌کنیم. من در اطاق محمدیوسف خان ماندم و زمان رفیقم از اطاق خارج شد، گمان کردم که از برای قضای حاجت برآمده و رفت، تقریباً چهل دقیقه محمدیوسف خان همرای من قصه کرد و گفت که هفت فیل خریداری کرده است که پنج فیل آن بسیار تعلیم یافته می‌باشد. دو فیل دیگر تازه گرفته شده و پوره تعلیم یافته نمی‌باشد، مگر فیل‌بان‌ها می‌گویند که آنها هم بزودی تعلیم یافته می‌شوند. من گفتم صاحب فیل‌بان‌های هندوستانی گرفته اید یا از

کابل می‌باشند؟ محمدیوسف خان اظهار داشت، که در کابل فیل‌بان نیست هفت نفر فیل‌بان هندی گرفته ایم.

در همین گفتگو بودیم که دوسه نفر دویده و سراسیمه داخل اطاق محمدیوسف خان گردیده و بحال بسیار وارخطائی گفتند که یک نفر را فیل کشته، محمدیوسف خان بسیار وارخطا از جای خود برخاست، من هم همراهی او از اطاق خارج و در جائی که فیل‌ها را نگهداری می‌کردند رفتم. مردم بسیار زیاد جمع شده بودند و شخصی را که فیل کشته بود بالای چارپائی انداخته و يك شال کهنه را برای او انداخته بودند و از چارپائی خون می‌چکید.

قراری که فیل‌بان اظهار نمود شخص مذکور يك نی دراز را گرفته و در خرطوم فیل داخل کرده بود، فیل او را در زیر پای خود کش کرده و پای خود را در شکم او و مانده به يك فشار او را کشته بود. محمدیوسف خان نزدیک رفته تا روی مقتول را معاینه و ملاحظه کند.

من هم همراهی او نزدیک چارپائی رفتم. وقتی که روی مقتول را لچ کردند از دیدن آن تمام بدن مرا لرزه گرفت و فریاد کردم زیرا که شخص مقتول رفیق من زمان بدبخت بود، محمدیوسف خان هم از دیدن او خیلی متأثر شد و کیفیت را پرسید. نفرهای فیل‌بان گفتند که این شخص يك چوب نی را گرفته در خرطوم فیل داخل کرد فیل او را کش کرد، و در زیر پای خود کشت، هیچ کس در حق او ملامت نیست.

من به محمدیوسف خان گفتم حالا هرچه شده باید چارهء کفن و دفن مرده را نمائیم. به هرحال چند روپیه محمدیوسف خان داد و صحن خریداری کرده مرده را شسته و کفن کرده در حضیره مسافین دفن کردیم. من بحال پریشانی مسافری و نادانی زمان بیچاره بسیار گریه کردم.

دو روز بعد کاروان فیل‌ها که هفت فیل و پنج سوار و پانزده پیاده بود و من هم در آن جمله شامل بودم روانه کابل شدیم. محمدیوسف خان امر کرد که نفری پیاده‌ها را که پانزده نفر می‌شود بالای پنج فیل تعلیم یافته سوار کنند و دو فیل نوآموز کالا و بسترها را حمل کنند.

قرار امریه محمدیوسف خان در هر فیل سه نفر سوار شدیم و آهسته آهسته عازم وطن گردیدیم، در راه بعضی‌ها بیت می‌خواندند و بعضی‌ها خاموش بودند. مگر من بیاد زمان بدبخت و بدبختی‌ها و مصیبت‌های او گریه می‌کردم و می‌گفتم که اگر در کابل مادر زمان از آمدن من خبر شود و سراغ او را از من بگیرد چه جواب بدهم. باز در دل خود قصد کردم که اگر از من پرسید که زمان چه شد خواهم گفت که زمان در پشاور از من جدا شد و گفت که طرف بمبی می‌روم کاکا و خوبشوندان خود را در بمبی پیدای کنم.

صوفی غلاممحمد به قصه خود ادامه داده چنین گفت: فیل‌ها آهسته آهسته روان بودند و محمدیوسف خان با اسب سوارها پیشتر حرکت می‌کردند، وقتی که به سرحد افغانستان رسیدیم و از تهانهء انگریز گذشتیم نفری افغانستان از ما پذیرائی کرده بسیار مهربانی نمودند. و بصددا نفر زن و مرد و اطفال برای تماشای فیل‌ها جمع شده بودند. دو فیل نوآموز که یکی آن قاتل محمدزمان بیچاره بود بیست قدم از ما کرده پیشتر حرکت می‌کردند. من از چشم‌های فیل دیوانه می‌ترسیدم، در حصهء پای پیش روی او هنوز لکه‌های خون زمان خان کم‌بخت دیده می‌شد. فیل‌بان‌ها مردم و اطفال را از نزدیک شدن به فیل‌ها ممانعت می‌کردند، در پهلوی تهانهء افغانی هوتل و دوکان سماواری بود، همه ما برای خودها چای و نان تهیه کردیم. محمدیوسف خان همراهی سه نفر دیگر در اطاق تهانه دار مهمان شدند.

بعد از صرف نان و چای بطرف جلال‌آباد روان شدیم. البته مسافرت به

رفتار فیل نسبت به رفتار اسب فرق زیاد دارد، چند نفر که با محمدیوسف خان سوار اسب بودند نسبت بما پیشتر بمنزل رسیده استراحت می کردند و برای فیل و فیل بانها سررشته علوفه و نان و آب را می گرفتند. وقتی که ما بمنزل می رسیدیم بواسطه زینه های مخصوص که از ریسمان ساخته شده و در پهلوی فیل آویزان بود پایان می شدیم و سررشته چای و چلم را می نمودیم. بهمین ترتیب تا نزدیک جلال آباد رسیدیم.

یک روز در راه يك حادثه بسیار خراب بما رخ داد. اگر شنیده باشید که فیل از دو چیز می ترسد یکی از آتش و یکی از چیز سرخ رنگ، در راه در يك بالائی يك نفر از سپاهی های اردل که یالان سرخ پوشیده و کلاه بارانی آن هم سرخ بود از طرف جلال آباد پیداشد، به مجردی که فیلها آن سرخ پوش را از دور دیدند بنای مستی و دویدن و نعره کشیدن را گذاشته يك محشر برپا کردند، هرچند فیل بانها برای آرام کردن آنها کوشیدند فایده نکرد، فیلها یابی شدند، چند نفر از فیلها افتادند و مجروح شدند. من خودرا در دم چی پالان فیل محکم گرفتم مگر دیدم که يك فیل دیگر از پشت سر دویده دویده آمد و می خواست که مرا همراهی کله خود در پشت فیل خمیر کند و یا همراهی خرطوم خودکش کرده در زیر پای خود مثل زمان بیچاره هلاک سازد. بسیار ترسیدم، چیغ زدم و پای خودرا شور دادم فضل خداوند فیل ترسید و بجانب دیگر گریخت و من از مرگ نجات یافتم، بالاخره فیل بانها بعد از کوشش و زحمت بسیار فیلها را آرام کردند و آن مرد سپاهی را که لباس سرخ پوشیده بود لت و کوب نموده از نظر فیلها پنهان کردند و مرا از پشت فیل پایان کردند. من چند دقیقه ضعف بودم. وقتی که بهوش آمدم هر قدر فیل بانها گفتند که باز بالای فیل سوار شو قبول نکردم، پای پیاده همراهی کاروان فیلها بجانب جلال آباد روان شدیم. وقتی که در جلال آباد رسیدیم از نزد محمدیوسف خان و فیل بانها وداع

کرده دو سه روز در جلالآباد ماندم. و بعد از آن به کابل آمدم. شکر خداوند را بجا آوردم که از شر کلهء فیل و بندیخانه نجات یافتم.

چند روز بعد مادر زمان خان بیچاره بخانه ما آمد و احوال پسر خود را پرسید. گفتم زمان خان بطرف بمبی رفت، من پول نداشتم بجانب کابل آمدم، بیچاره حرف مرا باور کرد و رفت. این بود قصهء مسافرت من به هندوستان.

صوفی صاحب بعد از خاتمه دادن قصهء سفر خود تشریف برد و ما بهمان وضع همیشگی بادل‌های پرغم در بستره‌های خودما خوابیدیم.

محبوسین جدید

امشب در زندان ارگ رفت و آمد زیاد بود، از ساعت دوازده تا ساعت چهار صبح دروازه‌های اطاق‌های ما را قفل کرده بودند. ساعت چهار صبح محمدعمر سپاهی وردکی دروازه‌ها را باز کرد، غندمشر امین‌جان به پشتو از او پرسید که چرا دروازه‌ها قفل شده بود، چه واقعه پیش شده؟

محمدعمرخان اظهار داشت که دو نفر بندی نو را ساعت دوازده بجه از دایره قلعه آورده اند، يك نفر شان در لین اطاق‌های شما و يك نفر در لین اطاق‌های ملك محمدعلم خان برده شدند. محمدعلی ملازم خواجه غلام سرورخان در کوته کلان رفت و عوض او در اطاق آن بندی نو جای داده شده و محمدیار در اطاق کلان سمت خزانه رفت و عوض او بندی نو را جای دادند.

امین‌جان پرسید که بندی‌های نو چه نام دارند؟ محمدعمرجان گفت نام شانرا نمی‌فهمم از کابل می‌باشند و بسیار معتبر هستند. محمدعمر بیشتر موقع نداده که امین‌جان از او پرسان کند سلام داد و رفت.

وقتی که امین‌جان از وضو فارغ شد، من برای وضو رفتم. بعد از ادای نماز از اطاق خارج شدم، دیدم که هیچ کس در دهلیز دیده نمی‌شد و اطاقی که محبوس نو در آن آورده شده دروازه آن از بیرون زنجیر بود اما قفل نشده بود. حس کنجکاو می‌مرا و ادار ساخت تا معلومات کنم که این محبوس جدید از کجا و کیست. جسورانه رفتم و دروازه را باز کردم. دیدم که يك نفر جوان در چپرکت دراز کشیده و شال زرد رنگ را بروی خود انداخته وقتی که صدای دروازه را شنید، شال را از روی خود کنار کرد، چشمان سیاه و چهره گندمی و موهای مقبول و شانه کشیده اش به نظر آشنا رسید.

خوب دقت کردم اورا شناختم، خواجه هدایت‌الله سابق رئیس تنظیمیه هزاره‌جات و جنرال قونسل دهلی می‌باشد.

من سلام دادم و گفتم ببخشید من صبور غفوری و یکی از زندانیان می‌باشم. خواجه از دیدن من تعجب کرده گفت خبر کشته شدن شما در کابل شنیده شد و اکنون شما را زنده می‌بینم، خیال می‌کنم که با مرده گورستان روبرو شده ام. بعد از ادای این جمله خنده کرد و گفت شکر است که حیات دارید شما سه نفر بودید؟ گفتم بلی ما سه نفر هستیم و کشتن ما هم حقیقت داشت زیرا که تا زیر غرغره رفتیم مگر اجل پوره نبود و اکنون تقریباً دو سال می‌شود که درین زندان که از گورستان بدتر است بسر می‌بریم.

گفتم شما تنها گرفتار شده اید یا کدام نفر دیگر هم باشما می‌باشد؟ گفت خبر ندارم که کدام شخص دیگر هم بامن آورده شده یا خیر. این سخن را شما معلومات کنید و بمن اطلاع دهید تا خبر باشم. گفتم بسیار خوب اگر دروازه شما را قفل نکنند معلومات برای تان داده می‌شود و الاخیر، خواجه گفت شما می‌توانید که از عقب دروازه این احوال را بمن بگوئید.

گفتم بسیار خوب اگر کدام امر و خدمت باشد بفرمائید. گفت تشکر فعلاً کدام کار ندارم. خداحافظی کرده از دروازه برآمدم در دهلیز کسی دیده نشد، به اطاق آمدم.

و امین‌جان گفت صبور جان احتیاط بهتر است مامور و خیال‌محمد و محمدعمر مراقبت شدید می‌کنند. گفتم برادر درست گفتی باید احتیاط کنم مگر فهمیدی که این محبوس جدید کیست؟ گفت: نی نفهمیدم. گفتم خواجه هدایت‌الله خان جنرال قونسل دهلی است.

امین‌جان با تعجب گفت این شخص را صدراعظم هاشم خان بسیار دوست بلکه او خودرا بچه خواندهء صدراعظم معرفی می‌کرد. چه طور

بندی شده؟ گفتم حکومت برادر و پسر ندارد اگر پادشاه بداند که فرزندش مخل سلطنت او می‌شود فرزند خود را می‌کشد.

گفت نفر دوم آن راشناختی؟ گفتم نی زیرا که او در لین ما نمی‌باشد و در لین مشرق زندان است. امین‌جان گفت معلومات آن بگردن من، گفتم بسیار خوب شما معلومات کنید که آن شخص کیست و با خواجه چه مناسبت دارد، امین‌جان قبول کرد و از اطاق خارج شد.

من بخواندن قرآن کریم شروع کردم. عبدالاحدجان هم وظیفه می‌کرد، داکتر در اطاق چرت می‌زد، تاتا به آواز بلند قران می‌خواند. چای جوش می‌جوشید، برخاستم و قرآن کریم را در محل آن گذاشته ظرف چای خوری را آماده و برای خود و امین‌جان و عبدالاحدجان چای و شیر و نان را بالای میز کوچک گذاشتم و در همین وقت امین‌جان آمد. گفتم، کاکا چطور معلومات گرفتی یا خیر؟ گفت بلی معلومات گرفتم. گفتم از خود محبوس؟ گفت: نی از مامور سراج‌الدین خان معلومات گرفتم. خود مامور گفت که در لین شما خواجه هدایت‌الله جنرال قونسل دهلی و در لین طرف شرقی عبدالغفورخان سرکاتب جنرال قونسلگری دهلی کوله قفلی می‌باشند، گفتم خوب معلوم می‌شود که چندان خصوصیت در بندی‌گری آنها نیست. گفت بهرحال ما و شما باید احتیاط کنیم.

بعد از صرف چای وقتی که امین‌جان رفت و بخواندن قرآن کریم شروع کرد و هنوز در دهلیز رفت و آمد نبود از اطاق برآمدم و از اطاق مامور صاحب معلومات گرفتم که مصروف چای خوردن بود مامور چای می‌خورد و محمد عمر هم چای می‌انداخت خیال محمد راپور خیریت را به دایره قلعه برده بود، فرصت را غنیمت دانسته دروازه خواجه را باز کردم. دیدم بیچاره نشسته سگرت می‌کشد، سلام داده گفتم همراهی شما صرف سرکاتب تان عبدالغفور خان گرفتار شده، در بارک‌های طرف شرقی کوله

قلفی می‌باشد، خواجه خیلی متأثر شده گفت پناه به خداوند. عبدالغفور خان بسیار شخص ترسو و کم طاقت است و علاوه برآن عیال و اولاد زیاد دارد، گفتم پناه بخداوند. از اطاق خارج شده دروازه را زنجیر کردم و به اطاق خود آمدم.

ساعت ده بجه روز محمد عمر آمد و خواجه صاحب را به تشناب رهنمائی کرد. امین‌جان برای دیدن خواجه در دهلیز قدم می‌زد، وقتی که خواجه از تشناب بر آمد همراهی امین‌جان جورپرسی نمود و محمد عمر مداخله کرده گفت (برگید صاحب احتیاط وکی). امین‌جان چیزی نگفت و به اطاق آمد. من مصروف مطالعه کتاب کافیه که از نحو بحث می‌کند، گردیدم. ساعت یازده که از اطاق خارج شدم دیدم که اطاق خواجه صاحب را قفل کرده اند، متأثر شدم و برای قدم زدن در حویلی زندان برآمدم.

در بین محبوسین آوازه محبوسیت خواجه و عبدالغفور خان شایع شده بود. تاتا محمد عمرخان همراهی قاضی غلام‌حضرت قدم می‌زدند و قاضی صاحب بآن ریش ماش و برنج دراز و لنگوته ململ خود راه می‌رفت و بسیار می‌خندید. وقتی که من به آنها نزدیک شدم قاضی گفت خبرداری که خواجه هدایت‌الله خان بچه خوانده صدراعظم بندی شده؟ تاتا گفت چه طور خبر ندارد احوال بندی شدن خواجه را صبور جان به امین‌جان گفت.

قاضی گفت انتقام خدائی حق است خواجه هدایت‌الله، عبدالرحمن خان چیکلی را که يك شخص خان زاده و شریف بود در هزاره‌جات به قتل رسانید و امروز منتقم حقیقی انتقام او را می‌گیرد. گفتم قاضی صاحب هر شخص برای خود اجل دارد البته که اجل عبدالرحمن خان پوره بود و کشته شد. گفت درست است بی‌اجل مرگ نیست. تاتا گفت که خوب شد خواجه هدایت‌الله بفهمد که پدرخوانده گی این زمانه اعتبار ندارد، قاضی گفت برادر این سخن‌ها همه سیاست است و گرنه صدراعظم بچه خوانده

ندارد، برای پیشبرد سیاست خود این کارها را می‌کند.

بعد از يك ساعت قدم زدن به اطاق آمدم، داکتر صاحب را گفتم امروز چای میل ندارید؟ خنده کرد و گفت چرا میل ندارم. برای داکتر يك مقدار نان و يك چاینک چای همراهی بوره برده گفتم داکتر صاحب خبر شدی که دو نفر نو آمده؟ گفت پیشتر عبدالاحد جان گفت خداوند رحم کند، البته در کابل کدام کیفیت است که اینها بندی شده اند. در حال گفتگی بودیم که تاتا آمد و در بالای چارپائی داکتر نشست، داکتر گفت، تاتا این بندی‌های نو را می‌شناسی؟ تاتا گفت پدر و پدرکلان او را هم می‌شناسم، داکتر گفت سوانح شان را بیان کنید.

تاتا گفت خواجه هدایت‌الله خان در مکتب حبیبیه متعلم بود، خوب ذکاوت داشت، در وقت اعلیحضرت امان‌الله خان از مکتب فارغ و در وزارت خارجه بحیث سرکاتب شامل کار شد و کم کم ابراز لیاقت نمود، سرکاتب شد و بالاخره مامور و در تاشکند به کفالت قونسل‌گری مقرر گردید. در وقت قونسل‌گری مشهد فعالیت‌های زیاد از او دیده شد و در اثر لیاقت خود جنرال قونسل مشهد مقدس مقرر و تا اخیر سلطنت امان‌الله خان در مشهد بود. يك تعداد هزاره‌های فراری افغانستان را که در مشهد بودند تذکره افغانی داده از ایران خارج و در افغانستان فرستاده این فعالیت او خیلی باعث تمجید و تقدیر حکومت امانیه قرار گرفت. ناگفته نماند که خواجه هدایت‌الله خان يك مدتی در ترکیه هم بحیث سکرتر سفارت کار کرده و زبان ترکی را خوب می‌داند.

وقتی که انقلاب شد و امان‌الله خان در قندهار آمد خواجه هدایت‌الله خان از مشهد به قندهار بحضور اعلیحضرت امان‌الله خان آمده داوطلب خدمت شد، امان‌الله خان گفت که چون شما بایک تعداد هزاره‌ها که قبلاً در مشهد بودند و فعلاً در هزاره‌جات رسوخ دارند آشنایی دارید اگر در

هزاره‌جات رفته قوم هزاره را برعلیه حبیب‌الله بچه‌سقاو به جنگ تشویق کنید بهتر و من همراهی شما برادرم امین‌جان را روانه می‌کنم که به اتفاق هم آنجا کار کنید. اگر ضرورت به پول و یا اسلحه حس شد نفر و مکتوب روانه کنید تا پول و اسلحه از قندهار برای شما روانه کنم.

خواجه هدایت‌الله خان امر امان‌الله خان را قبول کرده همراهی چند قطعه فرامین عنوانی میرها و بزرگان هزاره‌جات و به همراهی امین‌جان برادر امان‌الله خان و چند نفر دیگر و چنددانه تفنگ و کارطوس و خیمه و غیره بطرف هزاره‌جات روان شد.

وقتی که به هزاره‌جات رسید اقوام و بزرگان هزاره را دور امین‌جان جمع نموده فرامین امان‌الله خان را به آنها قرائت کرد. مردم هزاره‌جات صادقانه خودها را حاضر خدمت ساخته برای امین‌جان و خواجه هدایت‌الله خان اطمینان کامل دادند که تا آخرین دقیقه خدمت نمایند و با بچه‌سقاو جنگ کرده کابل را برای امان‌الله خان تصرف نمایند و اسلحه و پول خود شان جمع‌آوری نمایند و از قندهار چیزی مطالبه نکنند، همان بود که کار خواجه هدایت‌الله در هزاره‌جات رونق گرفت.

امین‌جان هم که برادر پادشاه و جوان دلاور بود خودرا قایم کرده يك تعداد زیاد عسکر اله جاری هزاره را جمع‌آوری و آماده حمله بطرف کابل شدند. حبیب‌الله خان بچه سقاو، عبدالرحمن خان چیکلی را که شخص دانسته و فهمیده بود با يك تعداد عسکر به سمت هزاره‌جات روانه کرد.

وقتی که خواجه هدایت‌اله خان از آمدن عسکر سقاو با عبدالرحمن خان اطلاع یافت يك تعداد هزاره‌ها را مقابل آنها روانه کرده امین‌جان را در مرکز بهسود گذاشته خودش برای جمع‌آوری دیگر نفر در نواحی هزاره‌جات مصروف شد تا ترتیب حمله بزرگ را بالای کابل بگیرد. عسکر هزاره نفری

سقو را شکست داده و عبدالرحمن خان را دستگیر و نزد امین‌جان آوردند. امین‌جان قضیه را برای خواجه هدایت‌الله خان نوشت و راجع به عبدالرحمن هدایت خواست. خواجه هدایت‌الله خان از کامیابی عسکر اظهار خوشی کرده راجع به عبدالرحمن خان يك مصرعه عامیانه را نوشت که (مرغه به تکرری کدی سرش کجاوه) وقتی که خط برای امین‌جان رسید او گمان کرد که خواجه هدایت‌الله خان امر کشتن عبدالرحمن خان را داده بنابراین عبدالرحمن خان را غرغره کرد و مرده او را در بعضی قریه‌های هزاره‌جات برای دیدن و عبرت مردم فرستاده و بعد از چند روز دفن نمود. وقتی که خواجه هدایت‌الله خان آمد و از قضیه مطلع شد اظهار تأثر نمود و گفت مطلب من این بود که عبدالرحمن خان را محبوس کنی نه اینکه او را غرغره نمائی مگر کار از کار گذشته بود.

این امر آتش غضب حبیب‌الله خان بچه‌سقو را دامن زد و يك تعداد عسکر جرار خود را بسرکرده گی حمیداله خان برادر خود به هزاره‌جات ارسال کرد، اما هزاره‌ها مقاومت شدیدی نموده نگذاشتند که عساکر سقو در ملک شان داخل شود و به جنگ ادامه دادند تا وقتی که مردم سمت جنوبی بحمله پرداخته و اوضاع حبیب‌الله بچه‌سقو پریشان شد و کابل را مردم جنوبی فتح نمودند، راستی ناگفته نگذارم که خواجه هدایت‌الله خان و امین‌جان در سمت جنوبی نزد نادر خان رفتند و در جمله نفری او شامل شدند.

نادرخان امین‌جان و خواجه هدایت‌الله خان را برای جمع‌آوری اعانه به هندوستان فرستاد که امین‌جان تا امروز در هندوستان مانده خواجه به کابل آمد و بحیث رئیس تنظیمه هزاره‌جات مقرر و امور اداری هزاره‌جات را تنظیم و بعد بحیث جنرال قونسل دهلی مقرر و دهلی رفت و تا چند روز

پیشتر در دهلی بحیث جنرال قونسل کار می کرد و اکنون در پهلوی ما و شما در بندی خانه ارگ تشریف آورده است.

عبدالاحد جان از شنیدن این قضیه اظهار تأثر کرد و گفت که معلوم است که خواجه شخص دلاور و سیاسی می باشد، و در وقت انقلاب و قبل از انقلاب به وطن خود خدمت کرده است، البته همیشه مصدر خدمت شده می تواند.

داکتر گفت، حیف چنین اشخاص که عمرشان در بندی خانه بگذرد، باید از همچه اشخاص کاردان و فعال اخذ وظیفه شود، من گفتم، که معلوم نیست که به کدام تهمت خواجه بندی شده و چرا حکومت با او مخالف گردیده است.

تاتا گفت قراری که شنیده می شود خواجه هدایت الله خان وقتی که جنرال قونسل دهلی بود با وضع انگلیس ها سازش نکرده و خود را از فرمایشات حکومت هند بی نیاز دانسته و فرمایشات آنها را جداً رد کرده است. حکومت و وزارت خارجه انگلیس مقیم هندوستان نسبت به خواجه بدبین شده و بوزارت خارجه افغانستان شکایت کرده اند که شکایت آنها بمقام سلطنت افغانستان تقدیم و در نتیجه خواجه از دهلی به کابل خواسته شده که به سرنوشت شوم خود گرفتار گردیده است.

ما در همین گفتگو بودیم که مامور سراج الدین همراي خیال محمد حواله دار آمدند و داخل اطاق شدند. من گفتم بفرمائید، مامور صاحب چای تیار است. مامور آمد و بالای چارپائی عبدالاحدجان نشست، بعد از احوال پرسى همراي تاتا خنده و خوش خلقی نمود. خیال محمد حواله دار ایستاده بود، مامور او را گفت رخصت است و علاوه نمود که چند دقیقه در اطاق خواهد ماند. حواله دار رسم تعظیم عسکری را بجا نموده و رفت. مامور

سراج‌الدین گفت مرغ نو در کوچه شما آمده، تا تا اظهار داشت راستی شب بسیار ترق و ترق بود مثلی که کدام بندی نو آمده است. مامور گفت بلی خواجه هدایت‌الله خان قونسل هندوستان همراهی سرکاتب قونسل‌گری دیشب بندی و کوته تلفی شده اند.

من پرسیدم این خواجه هدایت‌الله خان و سرکاتب او از مردم کابل هستند؟ مامور گفت:

بلی از کابل می‌باشند، خواجه بسیار يك آدم معتبر است از برگشت خدا توبه، داکتر صاحب گفت هرچه از طرف خداوند مقرر است بنده هیچ از خود کرده نمی‌تواند.

عبدالاحد جان خنده کرده گفت، مامور صاحب خواجه و سرکاتب او را زولانه کردید یا نی؟

تا تا گفت بندی‌خانه بدون زولانه هیچ نمود ندارد مامور گفت: بلی بلی زولانه ضرور است. نمود پای بندی به زولانه می‌باشد. من به گفتگوی آنها خاتمه داده قدری میوه برای مامور آوردم و مامور مصروف خوردن شد، بعد از صرف میوه از اطاق خارج شده و رفت.

تا تا هم به اطاق رفت من بعد از احتیاط زیاد در لین ۲ رفتم انتظار شدم که عبدالغفور خان سرکاتب خواجه را ببینم که آیا قبلاً در کابل او را دیده ام یا نه، ساعتی در دهلیز منتظر شدم، دیدم که سرکاتب همراهی محمد عمر از طرف تشناب ما آمدند.

سرکاتب يك مرد بالابند میانه سال است که بعضی از تارهای موی سر او سفید شده اما چهره او قطعاً به نظر آشنا نیامد، از طرز راه رفتن و احتیاط فوق‌العاده او فهمیدم که بیچاره بسیار در خوف است حتی از سایه خود می‌ترسد که مبادا مخبر حکومت باشد. بهمین مناسبت با او هیچ حرف نزدیم

و طوری که هیچ ملتفت نشد به دهلیز دیگر رفتیم، محمدعمر اورا به اطاق داخل کرده دروازه را از عقب قفل نمود من به اطاق خود آمدم.

از محبوسین خواجه هدایت الله خان و عبدالغفور خان سرکاتب او، اکنون چندماه می گذرد و رفته رفته سخت گیری های مامورین زندان درباره آنها کمتر شده است. برای خدمت خواجه نورمحمد خان جبل السراجی و برای خدمت عبدالغفور خان یک نفر دیگر از محبوسین را مامور سراج الدین خان مقرر کرده برای شان طعام از خانه های شان آورده می شود.

خواجه هدایت الله خان شخص جواد است برای بابۀ گلزار و دیگر محبوسین غریب نان و کالا می دهد و برای مامور هم معاونت می کند. خواجه غلام سرورخان کوهستانی که همسایه اطاق خواجه است، اکثر اوقات به اطاق خواجه مهمان می شود، ما هنوز همراهی آنها رابطه پیدا نکرده ایم صرف يك احترام متقابلانه باو داریم.

آوازه های دروغ در زندان ارگ از هر طرف نشر می گردد مگر من هیچ به پروپاگندها اعتبار نمی کنم.

درین روزها آقای رشید لطیفی پسر میرزا عبدالطیف خان که از کوچه اندرایی و با من بسیار رفیق است بعضی کتابها را بذریعه برادرم عبدالرحیم خان برابیم روانه می کند که برای من مطالعه آنها خیلی سرگرمی فوق العاده خوب می باشد و اکثر اوقات بمطالعه کتب می گذرد.

امین جان و تاتا همراهی ما بسیار مهربانی دارند همیشه در اطاق ما تشریف می آورند. و بازی فیسکوت را آنقدر رواج داده اند که ساعتها و روزهای شان به آن مصرف می شود.

من در پروگرام روزانه خود برای چند نفر محبوسین که عبارت از عبدالجان قلعه گلی و ملک محمدخسریهء بچه سقو و سرور برادر ملک جان باشد

تفسیر قرآن کریم و برای پردل خان قلعه گلی که شخص ریش سفید است قرآن کریم و برای نورالدین برادر عمراخان پسر زین العابدین خان خط فارسی درس می‌دهم و تقریباً هر روز سه الی چهار ساعت بهمین درس دادن می‌گذرد. البته خالی از اجر نیست، اگر چه رفقای من ازینکار چندان خوش نیستند مگر من بکار خود دوام می‌دهم.

رهائی دو نفر از زندان

چندروز پیشتر آوازه بود که تاتا محمد عمرخان و امین جان غندمشر از محبوسیت رها می‌شوند و عرایض شان نتیجه مثبت داده من باور نمی‌کردم.، دیروز مامور سراج‌الدین خان امر رهائی آن دو نفر را که از صدارت صادر شده است تأیید کرد و گفت که دو نفر مذکور در همین دوسه روز رها می‌شوند.

شنیدن این خیر بسیار باعث خوشحالی ما شد و من به مامور سراج‌الدین خان گفتم که اگر لطف کرده اطاق امین جان را برای من و عبدالاحد جان و اطاق تاتا را که سردار عظیم هم در آن می‌باشد برای داکتر غنی خان بدهید ممنون می‌شویم زیرا که اطاق‌های مذکور نزدیک تشناب است و برای وضو کردن خوب است. مامور قبول کرد مشروط به اینکه سردار عظیم را طوری که تاتا با او رعایت می‌کرد داکتر صاحب قبول کند. من گفتم سردار عظیم که شخصی پریشان روزگار و قابل ترجم است ما قبول داریم و تا اندازه که توان ما پوره باشد با او همدردی می‌کنیم.

سردار عظیم پسر سردار عبدالرحمن خان است که پدر او در مسیر هندوستان زندگی می‌کند و از فراری‌های دوره امیر عبدالرحمان خان می‌باشد، خود سردار عظیم در کابل بوزارت خارجه کار می‌کرد و همشیره عبدالستار خان محمدزائی را گرفته بود که از طرف والی عبدالجمیل خان مورد عداوت قرار گرفته و بیچاره عیال خود را طلاق داده دو اولاد دارد و نظر به راپورهای ولایت که قطعاً حقیقت ندارد محبوس شده و در کابل بغیر از همان عیال و دو اولاد دیگر خویش و اقارب ندارد. محتاج يك تکه کالا و يك لقمه نان می‌باشد. جوان ظریف، لایق و با خانواده می‌باشد. بهمین مناسبت تاتا محمد عمر خان او را در اطاق خود جای داده بود و همراهی

امین جان و تاتا يك جا صرف نان و چای می نمود. اکنون که تاتا رها می شود سردار عظیم خیلی متأثر است.

من به اطاق تاتا رفتم و از آوازه خلاصی شان اظهار شادمانی کردم و گفتم که وقتی که شما بخیر می روید باید سردار عظیم جان مرا برادر خود دانسته و مرحمت خود را از ما دریغ نکند و يك لقمه نان بالای نان ما گذاشته صرف نمایند، البته باعث افتخار ما خواهد بود.

تاتا و امین جان رخت خواب و البسه خود را جمع آوری نموده و برای وداع به اطاق های محبوسین رفتند. خیال محمد و محمد عمر و گل داد که محافظین محبوسین می باشند کالای آنها را بردند و خود آنها بعد از وداع با ما و دیگر محبوسین از بندی خانه ارگ نجات یافتند و رفتند.

من فوراً چارپائی ها و کالای اطاق خود را به اطاق امین جان و چارپائی و کالای داکتر صاحب را در اطاق تاتا نقل دادم. در اطاق های جدید ما چهار نفر شدیم، در يك اطاق من و عبدالاحد جان و در يك اطاق داکتر و عظیم جان. این اطاق ها به تشناب قریب و برای وضو کردن سهولت است.

من اکثر در اطاق داکتر همراهی عظیم جان قصه می کنم، عظیم جان قصه های خود را بی پرده بیان می کند و از وضع خراب همسر خود شکایت می نماید، و در عین حال از عبدالجمیل خان والی کابل نهایت شاکتی بوده و محبوسیت خود را به عداوت شخصی و اغراض نفسی جمیل خان مربوط می داند، من همه گفته ها و اظهارات عظیم جان را که حقیقتاً رقت انگیز است در این یادداشت ها نوشته نمی کنم و نمی خواهم به اوضاع داخلی خانواده شان مداخله کنم.

روزها به درس دادن و قصه گفتن و یا اکثر اوقات به نماز و قرائت قرآن کریم، نوشیدن چای و خوردن طعام می گذرد. شب ها بعد از ادای نماز

خفتن برای ما خوابیدن يك نعمت بزرگ است. کتاب‌هایی را که آقای رشید لطیفی رفیق محترم من برایم روانه می‌کند و مطالعه آنها درد و آلام مرا تسکین می‌نماید يك غنیمت بزرگ می‌باشد. مامور زندان آوردن کتاب را برای من منع نمی‌کند، عبدالرحیم جان وقتی که کتاب‌ها را از نزد من می‌برد فردای آن از کتابخانه نور کتاب جدید می‌آورد.

امروز ساعت ده بجه صبح خواجه هدایت‌الله خان در حالی که کوت خواب سفید پوشیده و موی‌های خود را مقبول‌شانه کشیده بود و تسبیح قشنگ از سنگ شاه مقصود در دست داشت در اطاق ما تشریف آورد و در حالی که می‌خندید گفت: از آمدن من در اطاق خودتان نمی‌ترسید؟ گفتم خیر آنقدرها هم ترسو و بزدل نیستیم که از آمدن و یا تماس گرفتن با شما بترسیم، البته بشما معلوم شده باشد که ما در اول وحله به مرگ محکوم شده بودیم و از زیر غرغره نجات یافتیم و اکنون بالاتر ازین همه تکلیف کشتن خواهد بود، اگر باور کنید که مردن نسبت به این زندگی مصیبت بار نهایت بهتر است زیرا این زندگی هر لحظه از مرگ بدتر و ما هر دم شهید می‌باشیم.

خواجه به رقت آمد و اشک از مژگانش ریخت و گفت نباید به این زودی مایوس شوید خود را از دست بدهید، شما هنوز تازه در صحنه زندگی پا نهاده اید، باید ملایمات و ناملایمات حیات را به خونسردی استقبال نمائید و آماده هرگونه جان‌بازی و فداکاری در راه خدمت به وطن خود باشید، آرزوی مادروطن از شما جوان‌ها همین است.

خواجه صاحب بعد از چند دقیقه مذاکره تشریف بردند. از وضع و گفتارشان معلوم می‌شود که شخص تعلیم‌یافته و جوان بادرد است،

خواجہ صاحب خیلی میل دارد کہ بہ اطاق ما بیاید و یا ما بہ اطاق او برویم مگر من خیلی احتیاط می‌کنم کہ از تماس ما بہ خواجہ صاحب کدام صدمہ عاید نشود زیرا خواجہ شخص سیاسی بودہ و محبوسیت شان ہم خالی از کیفیت‌های سیاسی نخواهد بود. علاوه برآن می‌ترسم کہ مامور سراج‌الدین حیلہ نگیرد و باز بیچارہ را کوتہ تلفی ننماید، بہر حال ما ہم میل داریم کہ از صحبت خواجہ صاحب استفادہ کنیم زیرا در ہمہ امور زندگانی تجربہ‌های زیاد داشتہ و صحبت او شیرین و دلچسپ می‌باشد.

عبدالغفور سرکاتب ہم شخص ظریف و جواد است مگر بیچارہ دارای اولاد‌های صغیر بودہ، وضع زندگانی او پریشان بہ نظر می‌رسد. تا درجہ اخیر احتیاط کار است حرف‌های خود را سنجیدہ ادا می‌کند و در وقت حرف زدن کوشش می‌کند کہ حرف‌های معقول بگوید و سخن او سند گرفته نشود.

اکنون مدت زیاد از محبوسین خواجہ و عبدالغفور خان می‌گذرد و از طرف ماموریت چندان آن قید و قیود اولیہ نماندہ ما بہ اطاق خواجہ صاحب و عبدالغفور خان ہمیشہ رفت و آمد داریم و از قصہ‌ها و صحبت‌های شان استفادہ می‌کنیم، خصوصاً خواجہ از قصہ‌های خود در اروپا مثل ترکیہ و روسیہ و دیگر نقاط کہ ملاحظہ کردہ است صحبت می‌کند.

خواجہ جوان و چشمان درشت سیاه دارد، قدش میانہ و باریک اندام و سبزینه رنگ است. چہرہ گندمی و زیبا و فصاحت لسان و صحبت دلچسپ دارد، شخص سیاسی است. حال دل خود را اظهار نمی‌کند و از کیفیت محبوسیت خود هیچ اظهار شکایت نکرده و آنقدر خونسرد است کہ زندان و زولانہ و زنجیر را یک چیز بی‌اہمیت دانستہ و در وقت راہ گشتن با زولانہ آزاد می‌گردد، یک روز من از خواجہ صاحب پرسیدم کہ رئیس صاحب در وقت خواب زولانہ باعث اذیت شما نخواہد بود؟ در جواب گفت،

خواهش می‌کنم که بنام رئیس مرا یاد نکنی، یا هدایت‌الله و یا خواجه بگوئی و نیز بدان که در مقابل دیدن رنج و تکلیف زولانه نسبت به شما سرسخت‌تر و برده‌بارتر می‌باشم و این مصیبت امروز خود را نسبت بریاست و عزت دیروز محترم‌تر می‌دانم.

من از هم صحبتی خواجه و مهربانی‌های او نسبت به خود و دیگران بسیار خوشحالم و اکنون که مدت مدیدی از دوستی ما می‌گذرد باهم خیلی انس و الفت گرفته ایم و روزها و شب‌های ما به خوشی سپری می‌شود. در ماه‌های اول محبوسین خواجه مادر بیچاره و نامزد غمدیده اش نان و میوه و ناشتا و پول و لباس و دیگر اشیاء بی‌اندازه می‌فرستادند.

من گفته گفته خواجه صاحب را قانع ساختم که از صرفه جویی کارگرفته از مصرف بی‌مورد جلوگیری نماید مگر خواجه برای محبوسین غریب مثل بابۀ گلزار و بابۀ گل محمد و غیره لباس‌های دوخته و کفش و لنگوته از خانه خود خواسته و طور پنهانی به آنها می‌دهد و همچنان برای شان پول نقد گاهی می‌دهد، هر روز يك غوری برنج و دو کاسه سالن از خانه شان می‌آورد. هر قدر اصرار می‌کند که ما به اطاق او مهمان شویم ما قبول نمی‌کنیم مگر خواجه غلام سرورخان هرروز در دسترخوان او مهمان است. من و داکتر و عبدالاحد جان و سردارعظیم خان به نان خود می‌سازیم، نان ما نوبت است که از خانه می‌آورند و بسیار کفایت می‌کند، و برای بابۀ گل محمد و سدوخان هم چیزی می‌رسد.

این است زندگی در زندان و این است حاصل حیات دورهء جوانی ما.

یک مرگ الم انگیز در زندان

روز بیشتر بابه گلزار مریض و در اطاق خود بستری گردید، من به دیدن او رفتم. بابه تب شدید داشت، چند دانه کنین برایش دادم و برای محمد عمر گفتم اگر برای داکتر اطلاع دهد بهتر می‌شود که بابه گلزار بیچاره را معاینه و تداوی کند. محمد عمر شخص چرسی و بی‌عاطفه می‌باشد، دو سه روز داکتر را خبر نکرد، تب گلزار قطع نشد.

دیروز داکتر آمد و بابه گلزار را معاینه کرد و اظهار داشت که محرقه است، باید به اطاق دیگر جدا شود. خواجه هدایت‌الله خان بسیار متأثر گردید و به داکتر گفت هر قدر پول که ضرورت باشد فرق نمی‌کند، شما نسخه لازمه بدهید. داکتر محمد علی خان که یک داکتر هندی و همراهی رشیدالدین خان در ارگ کار می‌کند، اظهار داشت که پروا نمی‌کند از دواخانه ارگ دوا می‌دهم. چند دانه پیچکاری پنسلین و یک بوظل شربت نسخه داد و رفت.

بابه گلزار بیچاره بی‌هوش و از خود بی‌خبر است. برای اینکه مریضی او به دیگر بیچاره‌ها سرایت نکند تجویز شد که بابه گلزار در اطاق کلوخ‌خانه که در نزدیک تشناب‌ها می‌باشد نقل داده شود. من و خواجه صاحب رفتیم و آن اطاق را پاک کردیم و در دروازه آن یک پرده انداختیم و یک چارپائی برای او گذاشتیم. خواجه صاحب یک توشک و یک بالشت و یک لحاف همراهی روی جایی سفید از خانه خواسته و تا بعد از چاشت از خانه شان باز محمد ملازم آورد. فعلاً که ساعت ۱۱ بجه است تحمل می‌کنیم وقتی که بستره آماده شد بابه گلزار را نقل می‌دهیم.

بعد از نماز پیشین باز محمد ملازم خواجه یک بستره ماکمل برای بابه گلزار آورد، به اتفاق خواجه صاحب و صوفی غلام محمد بستره بابه گلزار را آماده

ساختیم، خواجه صاحب گفت: که اگر صوفی صاحب معاونت کند يك دست رخت بابه گلزار را تجدید نماید، بهتر می شود. صوفی صاحب قبول کرد و کالای جدید را که خواجه صاحب خواسته بود گرفته برد و بعد از چند دقیقه لباس های بابه گلزار را تجدید نموده او را در يك شال به اتفاق نورمحمدخان در اطاق آورد، بیچاره بابه گلزار در تب می سوخت، یک نفر جراح برای پیچکاری او از شفاخانه ارگ آمده او را پیچکاری نمود، یک مقدار شربت هم برای او خواستم، اما بابه گلزار بیچاره از هوش رفته و هیچ از حال خود آگاه نیست.

بابه گل محمد خان و ملا غلام که از سنجد دره خسر و خسریه بابه گلزار می باشند دور او جمع شده بحال او گریه می کنند، من و خواجه صاحب هردو و هر لحظه از او خبرگیری می کنیم، خواجه از صحت یابی بابه گلزار مایوس است.

امروز هفت روز شد که گلزار مریض شده تب او روز بروز بالا می رود، حلق او خشکی می کند و قطعاً چیزی نخورده، آب میوه و شربت را به مشکل به او می دهیم، بیچاره بابه گلزار زحمت زیاد دیده است. میرزا عبدالحکیم نام، او را محبوس و خانه او را در داده و از طالع ناسازگار در جمله محبوسین سیاسی در زندان ارگ شاهی محبوس شده، يك پسر و دود ختر کوچک و يك خانم دارد. سن او در حدود سی و پنج و یا سی و شش ساله است مگر ریش خود را مانده و او را بابه گلزار می گویند. مریضی گلزار قرار بیان داکتر محرقه شدید و چانس نجات او از این مریضی بسیار کم است.

امروز روز پنجشنبه و ۱۷ ماه اسد می باشد. بابه گل محمد ساعت ۲ بجه بعد از چاشت به اطاق من آمده گفت که وضع گلزار بسیار خراب است. اگر شما به مامور زندان بگویید که زولانه او را بکشند بهتر است. من گفتم

بسیار خوب من به مامور زندان خواهم گفتم، از جاه برخاسته به اطاق مامور رفتم.

مامور بالای چارپائی نشسته و شیر ملنگ نوکر شاه محمود خان وزیرحربیه که رفیق مامور است هم نشسته و آنقدر چرس کشیده اند که اطاق مامور پر از دود چرس است. من رعایت وقت را کرده، داخل شدم و با شیرملنگ احوال پرسی نموده نشستم. مامور سراج‌الدین طنبور را در دست گرفته و در حالی که سخت نشه بود زمزمه می‌کرد. بعد از چند دقیقه گفتم که مامورصاحب بابۀ گلزار بحال نزع می‌باشد اگر به محمدعمر امر کنید که زولانه‌های او را بکشند بهتر است.

مامور خنده وحشیانه کرده گفت بادار مردم‌ها بسیار تگ هستند شما را بازی می‌دهند. شنیدم که خواجه برای این بنگاله بستره و کالا خواسته بادار این کارها خوب نیست، خواجه از دست ما اوگار میشه اگر پول بسیار دارد بما رخ کند که چرس شیرک بزنیم. من گفتم مامورصاحب من وضو کردن می‌رفتم خبر گلزار را گرفتم، دیدم که بجان کندن است زولانه‌ها بسیار او را تکلیف می‌دهد، لازم دیدم که بشما اطلاع دهم باقی خود شما اختیار دارید.

شیرملنگ گفت مامورصاحب زولانه بیچاره که بحال مرگ است باید کشیده شود. مامور گفت: بادار کشیدن زولانه به اختیار قلعه‌بیگی ارگ است من حکم ندارم که زولانه بندی را بحکم خود بکشم.

من گفتم مامورصاحب کشیدن زولانه از پای مرده خالی از تکلیف نیست و از مرگ گلزار چیزی نمانده. بالاخره مامور به محمدعمر امر کرد که زولانه گلزار را بکشد و اگر نمرد و زنده شد، فوراً دوباره زولانه کند. من همراهی محمدعمر در اطاق زولانه‌ها رفتیم و چکش و سندان و قلم را گرفته، به اطاق گلزار آمدم، بیچاره در حال کوما بود.

به بسیار زحمت زولانه را شکستانده و از پایش کشیدیم، هیچ نفهمید، يك نور علیحده در چهره او دیده می‌شد، رنگ زرد وجود نحیف و قلب مایوس او هر بیننده را بگریه می‌انداخت، گلزار بیچاره چندماه پیشتر در وقت زمستان که در تشناب برای محبوسین آب وضو گرم می‌کرد نیمه‌های شب بدریار خداوند مناجات می‌خواند و با چشمان اشک‌بار زاری و عذر می‌نمود که اگر بدیدار زن و فرزندان خود برسم حتی از حور و غلمان و بهشت برین می‌گذرم مگر خداوند بی‌نیاز بهشت و دیدار خود را به او لایق دید.

من مناجات و گریه‌های گلزار را شنیده و دیده بودم و اکنون او را در بستر مرگ مشاهده می‌نمایم بنابراین بیاد آن شب و آن ناله‌های جانگداز او گریه امانم نمی‌دهد. گریه می‌کنم و اشک می‌بارم. چنگال مرگ با فشار شدید گوی این انسان عاجز بی‌گناه مایوس و غریب و زندانی را می‌فشارد و بیچاره دست و پا می‌زند و گاه‌گاه چشم می‌گشاید تا مگر درین لحظه آخر با دنیا و زشتی‌های او وداع کند و برحمت ایزدی پناه ببرد، شاید بدیدار زن و فرزندان خود ملاقی گردد. اما کجا؟ این آرزو را بخاک خواهد برد.

خواجه هدایت‌الله خان دست خود را بشانه ام گذاشت و در حالی که چشمان سیاهش از اشک مملو بود گفت: عزیزم بجای گریه بالای این بیچاره مظلوم که محکوم بمرگ است چند آیه مبارک از سوره یاسین شریف را قرائت کن. من به سدوخان گفتم که قرآن کریم را از اطاق ما بیاورد. سدوخان قرآن مبارک را آورد و من بخواندن سوره یاسین شریف شروع کردم، صحنهء نهایت رقت انگیز است. تلاش و جان‌کندن گلزار زیاد شد و اطرافیان او بخواندن کلمه شهادت «أشهد أن لا إله إلا الله وأشهد أن محمداً رسول الله» شروع کردند مریض مختصر در زیر زیان بخواندن کلمه شریف شروع نمود. وقتی که در سوره مبارک یاسین شریف به آیه مبارک (ومن نعمة ننكسه في الخلق أفلا يعقلون) رسیدم گلزار چشم از

جهان پرمشقت پوشید و برحمت پرودگار پیوست، روح مبارك او با ارواح مقدسه پیوست و از فشار زندگانی پرمشقت رهائی یافت وجودش آرام شد و روحش به عالم علیا صعود نمود (إنا لله وإنا الیه راجعون)

گلزار مظلوم شهید و ما به خواندن قرآن شریف و ترتیب تکفین او پرداختیم روز جمعه قبل از صلوات جمعه در حوضه بیچارگان گمنام توسط چهار نفر سپاهی‌های قطعه ارگ بخاک سپاریده شد، زن و فرزند او تا ابد از ملاقات او مایوس شدند.

بازهم محبوسین جدید

در زندان ارگ آوازه‌های عجیب و غریب که به اقسام مختلف محبوسین بیچاره و مایوس را به نجات شان امیدوار می‌سازد شایع می‌گردد. مگر من قطعاً به این گونه سخن‌های مردم اهمیت نداده هیچ باور نمی‌کنم که باز به هوای آزاد زندگانی نمایم و بملاقات عزیزان چشم روشن کنم. این آوازه‌ها و پروپاگندهای بی‌نتیجه نیست، ضرور در خارج زندان کدام حادثه می‌باشد و ما از همه احوال خارج بی‌خبریم.

امروز صبح که برای نماز برخاستم و به تشناب رفتم بابه غازی چاریکاری رفیق چرس مامور سراج‌الدین را دیدم. بعد از احوال پرسی گفت امشب باز بیدار خوابی کشیدم تا حالا که وقت نماز است خواب نکرده ام. گفتم چرا خیریت بود؟

گفت يك بجه شب سه نفر بندی نو را آوردند، يك نفر شان در سمت لین خواجه بابو و يك نفر شان در لین محمدیار و يك نفر شان را به کوتاه ما آوردند گفتم این بیچاره‌ها از کجا هستند؟

گفت نفری که به کوتاه ما آمده از قندهار است و به سن بیست و بیست و دو ساله می‌باشد، معلوم می‌شود که از يك خانواده معتبر قندهار می‌باشد. دو نفر دیگر شان را ندیده ام.. گفتم این محبوسین حالا در اطاق شما نشسته و بیدار است؟ گفت بلی اگر خواسته باشی او را دیده می‌توانی. گفتم وقتی که وضو کردم یکبار به اطاق شما می‌آیم. گفت، بسیار خوب بابه غازی رفت و من بعد از وضو کردن به اطاق شان رفتم.

محبوس جدید را دیدم، جوان مقبول و زیبا به سن بیست و یا بیست و يك ساله، لباس بسیار اعلی پوشیده و يك قطیفه سفید در دور دارد. وقتی

که مرا دید از جاه برخاست و سلام داد. فارسی شکسته حرف می‌زد، احوال پرسى نمود. من به او تسلى دادم. بیچاره گفت: توکل بخداوند ما از شما جوان‌ها کرده بهتر نیستیم سپرد بخداوند. بیشتر حرف زدن را لازم ندیدم و به اطاق آمدم و عبدالاحدجان را برای نماز صبح بیدار کردم و بعد از ادای نماز به اطاق داکترصاحب رفتیم.

داکتر و سردارعظیم نماز خوانده بودند، از بندى‌های نو به آنها قصه کردم و به عظیم جان گفتم که از دو نفر محبوس دیگر که در لین خواجه بابو و یارمحمد است معلومات بگیرد که از کجا هستند. عظیم جان گفت که بعد از جای معلومات می‌گیرم. داکتر گفت که محبوس اطاق بابه غازی چه نام دارد؟ گفتم این پسر محمدیوسف و از قندهار است.

بعد از خواندن قرآن کریم چای را صرف نمودیم و عظیم جان چنین راهدار و لنگوته خاکی رنگ خودرا پوشیده و برای آوردن احوال صحیح رفت. من به اطاق مصروف مطالعه بودم که سردار عظیم آمد و گفت معلومات پوره گرفتم. سه نفر محبوسین هر سه نفر افغان هستند، کلان شان دوران خان و از مردم سرحد است، در وقت حکومت امانی در شرکت آلمانی ترجمان انگلیسی بود و نفر دوم غلام عنبر نام دارد و از خان‌زاده‌های وردك است و نفر سوم شان از مردم قندهار و محمدیوسف جان نام دارد.

این ها به کیفیت آوردن فرامین امان‌الله خان از ایتالیا متهم شده اند. قراری که مامور سراج‌الدین گفت فرامین را دوران خان آورده و در قندهار بخانه یوسف جان سکونت کرده و از آنجا به وردك آمده بخانه غلام عنبر چند روز مانده بالاخره حکومت وردك از کیفیت اطلاع گرفته و همراى يك هیئت که از کابل آمده بودند بخانه غلام عنبر رفته هر سه نفر را همراى اسناد و فرامین مزبور دستگیر کرده اند. شباشب در ارگ آورده محبوس شده اند. گفتم معلوم است که این سه نفر به کیفیت سخت محبوس

شده اند و دوران خان باعث بربادی دو نفر دیگر شده است بهرحال سپردشان بخداوند کریم.

اکنون در زندان ارگ محبوسیت این سه نفر محبوسین جدید يك هيچان برپا نموده است. این سه نفر کوته قلفی و مخصوص نیستند و آزاد به اطاق‌ها رفت و آمد می‌کنند. من در وقت قدم زدن در حویلی دوران خان و غلام عنبر را دیدم. دوران خان يك مرد میانه قد چهارشانه سیاه جرده می‌باشد. ریش انبوه دارد اما غلام عنبر جوان بیست و پنج ساله و زیبا می‌باشد، لباس او هم خوب است، این شخص در هندوستان هم گذاره کرده است. دوران خان که در حدود سی و پنج سال عمر دارد شخص ماجراجو به نظر می‌رسد. اما یوسف خان و غلام عنبر خان اشخاص عاجز می‌باشند که باعث محبوسیت آنها اعمال و رفاقت دوران خان است.

محبوسین جدید نهایت وارخطا و پریشان می‌باشند اکنون تقریباً این‌ها با دیگر محبوسین ارگ آموخته و زندگانی شان مثل دیگر محبوسین صورت عادی را گرفته است.

حادثه فوت گلزار مرحوم به خانواده بابہ گل محمد تاثیر نهایت خراب نموده و هر روز بیچاره بابہ گل محمد در هر گوشه و کنار نشسته گریه می‌کند و از پریشانی اولاد و عیال گلزار یادآور می‌شود، ما را هم متأثر می‌سازد. من به او تسلی می‌دهم مگر بابہ گل محمد از گریه و زاری باز نمی‌ماند و همیشه در افغان و زاری است.

رہائی سردار عظیم خان

چند روز پیشتر سردار عظیم جان گفته بود کہ پدرش عبدالرحمن خان از میسرت ہندوستان یک عریضہ توسط وزارت خارجہ فرستادہ و خواہش نمودہ است کہ پسرش را از محبوسیت رها و بہ ہندوستان نزد پدرش بفرستند.

دیروز یک فرمان از تحریرات شاہی عنوانی قلعہ بیگی ارگ وارد شدہ کہ در آن امر رہائی عبدالعظیم خان و فرستادن او بہ ہندوستان می باشد، مامور بندی خانہ امروز برای عظیم خان خبر دادہ کہ فردا از زندان ارگ رها و بہ ہندوستان اعزام می گردد.

عظیم خان بسیار خوشحال است و ما ہم از رہائی او خوش می باشیم. یک پسر و یک دختر اورا ہم بہ او می دهند کہ ہمراہ خود ببرد. رفقا برای مبارکی رہائی عظیم خان بہ اطاق داکتر می آیند، برای شان چای و شیرینی تقدیم می کنیم. اکنون ساعت ہشت شب است، جناب خواجہ صاحب تشریف آورده اند و از رہائی عظیم خان اظہار خوشی کردہ دعا نمودند کہ خداوند بہ ہمہ محبوسین نعمت آزادی عنایت فرماید، بلای دردناک محبوسیت را رفع گردانند. خواجہ صاحب بعد از صرف چای تشریف بردند و ما ہم بعد از ادای نمازخفتن خوابیدیم اما عظیم خان را از خوشحال خواب نمی برد، البتہ مختصر خودرا جمع آوری می نماید، راستی رہائی از جہنم زندان مانند موفقیت بزرگ است.

امروز صبح عظیم خان با ما وداع کرد، بادیگر رفقا ہم وداع کردہ از زندان ہمراہ محمد عمر خارج شد و رفت، وقتی کہ آواز دروازہ زندان خارج شد ما بہ اطاق خود آمدہ بفکر خود مصروف شدیم. داکتر گفت: عظیم خان

برای من غنمیت بود و اسباب ساعت تیری مرا فراهم می کرد. گفتم
بهر صورت شکر خداوند که ازین بلا نجات یافت، خداوند همه محبوسین
را نجات دهد و هیچ بیچاره را درین زندان محبوس نسازد.

یک حادثه شوم در زندان ارگ

امروز ساعت دوی بعد از چاشت که از نماز پیشین فارغ شده و من در اطاق مصروف صرف چای بودم غلام عنبر وردک در حالی که آفتابهء وضو را از مقابل اطاق ما از کوزه پر می کرد با وارخطائی زیاد در حالی که رنگش پریده و لبهایش خشک شده بود با آواز گرفته و لرزان بمن گفت که قرار امر قلعه بیگی همراهی دوران خان و یوسف جان بدربار صدراعظم در صدارت عظمای می روند.

من اگر چه در دل يك تکان شدید حس کردم اما برای تسلی غلام عنبر گفتم خیر باشد، خداوند مهربان است که این وضع شما نتیجه خوب بدهد، شما وارخطا نباشید توکل بخداوند. غلام عنبر بیچاره گفت سپرد بخداوند.

از وضو با خونسردی تمام در حالی که دوران خان بالاپوش سیاه رنگ و لنگوته سیاه در سر کرده بود و یوسف خان با همان لباس ساده و چهرهء مقبول و قد رسا آماده حرکت دیده می شد، غلام عنبر با آنها پیوست و از طرف مامور بندی خانه الچک و شانه بند شدند و يك پهیژهء عسکر قطعه ارگ با برچه های برهنه که در تفنگ های آنها نصب بود و از دو جانب این سه نفر بیچاره صف کشیدند و غوث الدین بلوک مشر با اسلحه کمری پیشاپیش حرکت نمود بطرف دروازه خروج زندان روان گردیدند.

خواجه صاحب و بابہ غازی، من و عبدالاحدجان و داکتر و چند نفر دیگر محبوسین در دهن دروازه با آنها وداع کردیم و آنها از ما التماس نمودند که در حق شان دعا نمائیم. دوران خانه اظهار داشت که برادر شما را بخداوند می سپاریم و البته این دیدار دیدار آخرین ما و شما خواهد بود. من گفتم

خان صاحب خداوند شما را بخیر و عافیت نجات بخشد انشاءالله بازهم به ملاقات می‌رسیم.

دانه‌های اشك از چشمان سیاه و مقبول یوسف خان قندهاری جاری بود و هر دقیقه لب‌های قشنگ خود را با دندان می‌گزید بالاخره از دروازه خارج شدند و در بیرون دروازه مامور سراج‌الدین با چند نفر منصبداران که دوست محمد کرنیل گردیزی هم دیده می‌شد آنها را بردند و آواز زولانه‌های شان بگوش می‌رسید. دروازه بسته شد ما به اطاق‌های خود آمدیم.

این عمل ناگهانی به محبوسین ارگ يك شوك و هیجان و يك خوف و رعب تولید نمود، يك خاموشی در زندان حکم‌فرما گردید. چهره معصوم یوسف خان از نظر م دور نمی‌شد، بهرحال چارهء بجز تسلیم نداریم. من به اطاق خواجه صاحب رفتم، بیچاره بالای چپرکت خود دراز کشیده و پیهم سگرت می‌کشید. سلام داده نشستم. خواجه صاحب از وضع پریشان سه نفر اظهار نگرانی و پریشانی کرد. گفتم چه فکر می‌کنید امکان دارد که این بیچاره‌ها را فرار کنند و یا در زندان دهمزنگ به حبس میعاد می‌محکوم نمایند.

خواجه تبسم تلخی نموده گفت در کابل آوازه‌ها و پروپاگندهای گوناگون است. برای خاموش ساختن آن سیاست، حکومت يك کشتار خواهد نمود تا مردم تهدید شوند و بترسند، بناءً گمان می‌کنم که این سه نفر اولین قربانی‌های این مفکوره شوم خواهند بود، البته حکومت عکس‌العمل این اقدام را مشاهده می‌نماید. اگر نتیجه خوبتر داد بازهم کشتار می‌کند و اگر پروپاگند دوام کرد و یا شدت نمود در کشتار و تهدید مردم می‌افزایند. گفتم گمان می‌کنید که این بیچاره‌ها را خواهند کشت؟ گفت: بلی نود فیصد گمان می‌رود که کشته شوند. گفتم احیاناً اگر بازهم کشتار ایجاب گردد

کدام اشخاص را از جمله محبوسین یا از خارج زندان خواهند کشت؟
 خواجه گفت، بعد از کشته شدن این سه نفر نوبت ما و شما خواهد رسید.
 بعد از ادای این کلمه خندهء قهقهه نمود و اظهار داشت بلی من منتظر
 این رویه می باشم شما هم غافل نباشید، مگر به داکتر و عبدالاحد جان از
 مذاکره من چیزی نگوئید که خدا ناخواسته از غم و پریشانی مریض نشوند.
 گفتم. پناه به ذات خداوند، چیزی که نصیب ما و شما باشد از آن گریخته
 نمی توانیم.

صحبت من با خواجه صاحب تا ساعت چهار عصر دوام کرد. بعد از
 ساعت چهار من به اطاق آمدم، داکتر صاحب چلم می کشید و
 عبدالاحدجان کتاب مطالعه می کرد. وقتی که این دو بیچاره مظلوم را دیدم
 و حرف های خواجه صاحب بیادم آمد دلم بلرزه افتاد، بازهم خودداری
 کرده نشستم. عبدالاحد خان گفت احوال سه نفر درباری معلوم نشد؟
 گفتم: خیر تا حال چیزی معلوم نیست.

بعد از ادای نماز خیلی منتظر شدم که با محمد عمر یا مامور سراج الدین یا
 غوث الدین بلوک مشر پیدا شوند و احوال سه نفر محکوم را از آنها بگیرم
 مگر هیچ کدام شان نیامدند، نزدیک شام می خواستم که به حویلی بروم
 دیدم که محمد عمر در حالی که لنگوته ابریشمی و چین راهدار یوسف جان
 را در دست دارد بطرف اطاق غازی خان روان است.

از دیدن آن منظره نزدیک بود که قلبم ایستاده شود و سکنه کنم بهر حال
 بخود جرأت داده از محمد عمر پرسیدم که کالای یوسف جان را کجا
 میبری؟ محمد عمر ایستاده شد و سلام داد و گفت با دار یوسف خان بیچاره
 همراهی دو نفر رفیق های شان کشته شد و این چین و لنگوته خود را وقتی
 که غرغره می شد به مامور صاحب داد که برای بابه غازی که خدمت او را

کرده بود برسانید. مامور صاحب مرا گفت که امانت را برای بابه غازی برسانم. من گفتم آنها را به کجا غرغره کردند؟ گفت در حد گدام‌های دهم‌زنگ. گفتم مرده‌های شان را بردند؟ گفت نی بیچاره‌ها مسافر بودند، مرده‌های هرسه نفر را در يك قبر دفن کردیم، این را گفت و از نزدم رفت.

من چند دقیقه در دهلیز به دیوار تکیه کردم و از راه رفتن نبودم البته اشک مانند باران از چشمانم جاری گردید و آهسته آهسته دیوار را گرفته خود را به اطاق رسانیدم و از نهایت بی‌طاقتی به های های گریستم. عبدالاحدجان و داکتر و خواجه صاحب هم به اطاق من آمدند و از گریه و ماتم صحنه نهایت تراژیدی تشکیل یافت.

همان شب خوردن و خوابیدن بما و دیگر محبوسین حرام شد، هر وقت چشمم پت می‌شد قامت رساو زیبای یوسف جان را در خواب می‌دیدم که تبسم می‌کرد و غلام عنبر به نظرم مجسم می‌شد که از بی‌گناهی خود ناله‌ها می‌کرد و دوران خان را می‌دیدم که می‌گفت ما در راه خدمت شما فداکاری کردیم و قربان شدیم.

چندروز همین مناظر رقت‌بار در خواب مرا تکلیف میداد تا اندک اندک فراموش شدند.

خلیفه نسیم

چند روز می‌شود که يك محبوبس جدید را در اطاق کلانی که چند نفر از قبیل عبدالجان و صوفی غلاممحمد و غیره نیز در آن می‌باشند آورده اند، گرچه من اورا در وقت رهایی ندیده بودم مگر قراری که کاکا محمدیوسف خان برادر مستوفی‌الممالک و دیگران قصه می‌کنند، این شخص بسیار ظریف، خوش صحبت و بذله گو می‌باشد. اصلاً از مردم بگرامی بوده و سال‌ها در خانواده غلام‌نبی خان اولادهای آنها را درس داده و بهمان سبب اورا خلیفه می‌نامند، من نزد صوفی غلام محمدخان مشهور به صوفی فرنی در اطاق کلان رفتم و از احوال صحت‌مندی صوفی جويا شده و در عین حال خلیفه نسیم نو وارد را هم زیارت کردم.

خلیفه مرد قد بلند است اما قدری خمیده قامت می‌باشد، ریش کوتاه ماش و برنج و يك سیت دندان‌های جعلی دارد، لباس او صحن سفید و لنگوته‌ء پشاوری و يك واسکت فولادی رنگ و يك سلیر نصواری به پا می‌کند. بیچاره را زولانه کرده اند.

من عرض احترام تقدیم و خلیفه به ساده‌گی تمام احترام مرا پذیرفت، ملاقات اول ما مختصر بهمین قدر تعارف خاتمه یافت.

روز گذشته ساعت چهار عصر خلیفه برای وضو کردن به تشناب رفت، وقت بازگشت من از او خواهش کردم که چای عصر را همراهی من صرف کند، خلیفه خواهش مرا قبول کرد. من برای خلیفه چای و بوره و يك بشقاب حلوی اعلی و يك نان خاصه تقدیم کردم. خلیفه قبل از نوش جان کردن حلوا از من پرسید که شما هر روز دیگر همین رقم چای و حلوا دارید و یا بقسم تعارف امروز نصیب من شده؟

گفتم مقصد خلیفه ازین پرسش چیست؟ گفت، برادرمقصد این است که اگر هر روز دیگر این حلوا و نان میسر شود من هر روز بخدمت تان مشرف می شوم. بعد از گفتن این کلمات بشقاب حلوا و نان را به دو سه لقمه نوش جان کرده گفت شما حلوا خورده بودید یا حصه شما را هم خوردم؟ گفتم نی خلیفه جان این بشقاب مخصوص برای شما بود. گفت عجب مهربانی کردید لطف شما زیاد و مرحمت تان دربارۀ خلیفه همیشه باشد، برای خلیفه چای تقدیم داشتم، دو پیاله چای شیرین نوش جان کرده اظهار داشت که برادر من چای تلخ نمی خورم اوقات خودرا تلخ نمی سازم. گفتم خوب می کنید. خلیفه برای نماز عصر از اطاق ما رفت مگر وعده داد که همیشه از ما خبرگیری خواهد کرد.

بمن معلوم شد که خلیفه نهایت شکم خودرا دوست دارد. امشب از خانه عبدالاحد خان نان زیاد آورده بودند تقریباً برای شش نفر برنج و گوشت و میوه بود. داکتر و عبدالاحد جان خواهش کردند که خلیفه نسیم را امشب دعوت نمائید تا از قصه های او چیزی بشنویم. من قبول کردم و به اطاق خلیفه رفتم و از او خواهش کردم که برای صرف طعام به اطاق ما تشریف بیاورید، خلیفه با کمال مسرت قبول کرده گفت:

از یار یک اشاره و از ما بسرودیدن
گر جام دوغ باشد یا فله سرکشیدن

بعد از ادای نماز شام خلیفه تشریف آوردند و بالای چپرکت نشستند، با من و داکتر و عبدالاحدجان احوال پرسی کرده و به داکتر گفت: داکترصاحب کدام دواى اشتهاآور را گر داشته باشید برای خلیفه خود لطف کنی چقدر خوش می شوم، قطعاً اشتهاىم سقوط کرده، می ترسم کم کم از ناخوراکی هلاک نشوم، داکتر گفت خلیفه جان برای تان ترکیب می کنم. خلیفه گفت بسیار تشکر مگر چابکتر که از ناخوراکی نزدیک بمرگ هستم.

من گفتم خلیفه جان اول چای نوش جان می‌کنید یا نان؟ خلیفه گفت: نان نان، جای بالای نان خورده می‌شود.

من فوراً دسترخوان را انداخته سپس پلو و کاسه‌های سالن و سه دانه نان خشک را گذاشتم. خلیفه پلو و کاسه‌های سالن را ورنه‌انداز کرد و گفت واه واه عجب پلو فراوان کاشکه در دو غوری می‌بود چهار دست در يك غوری دشوار است، گفتم: ما سه نفر در بشقاب برای خود نان می‌گیریم. خلیفه گفت بسیار اعلی بسیار اعلی غوری را نیم می‌کنیم، گفتم خوب است خلاصه اینکه غوری پلو را نیم کردیم و يك کاسه قورمه و یکنیم نان را نزد خلیفه گذاشتیم.

خلیفه شروع به فعالیت نموده اول نان خشک را همراهی کاسه سالن به سرعت نوش جان کرد و بالای غوری پلو حمله نمود و حمله ناگهانی آنقدر سریع بود که بیک چشم بهم زدن غوری برباد فنا رفت و ذرهء باقی نماند. وقتی که از تناول طعام فارغ شد بمن گفت راستی که عجب نان اعلی بود افسوس که خلاص شد، از خوش طبعی خلیفه همه خندیدیم، بعد از نان چای صرف گردید. خلیفه گفت کدام چیز دیگر برای خوردن است یا رخصت شویم؟ گفتم خیر خلیفه صاحب دیگر کدام چیزی باقی نمانده که نوش جان فرمائید.

خلیفه می‌خواست تشریف ببرد مگر عبدالاحد جان گفت خلیفه صاحب راستی کیفیت بندی گری شما هیچ معلوم نشد که بکدام کیفیت محبوس شده اید؟

خلیفه در حالی که دندان‌های ساختگی خود را نشان داد گفت برادر کیفیت میفیت ندارد، من بیشتر در دارالتحریرشاهی در وقت امان‌الله خان تا اخیر سلطنت او بحیث سرکاتب کار می‌کردم، در وقت بچه سقاو از کار دست

کشیدم و در بگرامی که وطن اصلی من است به ماهی گرفتن از دریا و پختن ماهی و خوردن ماهی مصروف بودم.

وقتی که محمدنادرخان پادشاه شد عرض کردم مگر بکار مقرر نشدم، چندوقت بخانه بی‌کار ماندم. عبدالرحیم خان نایب‌سالار در هرات مقرر شد، من رفتم که اگر کدام علاقه داری و یا حکومت برابم بدهد. خلاصه کلام هرات رفتم. عبدالرحیم خان از دیدن من بسیار خوش شد و برای من يك اطاق و نفر خدمت داد.

نان چاشت و شب را بدربار عبدالرحیم خان و چای صبح و عصر را در اطاق خود صرف می‌کردم بسیار وقت ما خوش می‌گذشت. برای عبدالرحیم خان قصه‌ها و افسانه‌ها می‌گفتم، بسیار خنده‌ها می‌کرد و می‌گفت برای خلیفه کدام کار لایق و یا کدام حکومت سررشته می‌کنم، مگر برای ساعت تیری خود را بازی می‌داد و به کار مقرر نمی‌کرد.

چندروز بهمین ترتیب گذشت. یک روز نفر خدمت اطاق گفت: در بازار يك هندوی فال بین است که بسیار خوب فال می‌بیند. گفتم مرا نزد او ببر که فال مرا ببیند. گفت: خوب.

بعد از نماز دیگر همراهی او نزد هندو رفتم، هندو بسیار انسانیت کرد و فال مرا دیده اظهار داشت که در همین روزها بالای دولت زیاد سوار بطرف وطن خود می‌روی. گفتم دولت یعنی چه قسم دولت؟ گفت، دولت لك‌ها روپیه نقد است که از خریطه‌های چرمی پر به نظر می‌رسد و شما بالای آن سوار به وطن خود می‌روید.

از فال او بسیار خوشحال شدم. و مبلغ پنجاه افغانی برایش دادم و به اطاق آمدم و شب بسیار خوش بودم و یقین کردم که بکدام حکومت مقرر

می‌شوم. مثل گرگ از هر طرف پول زیاد پیدا می‌کنم و بخانه می‌روم. چندسال پلو می‌زنم. چند روز به انتظار گذشت.

یک روز نزد عبدالرحیم خان نشسته بودم. آمر تحریرات يك مکتوب مخصوص آورد و بدست عبدالرحیم خان نائِب‌سالار داد. نائِب‌سالار مکتوب را سر تا پا مطالعه کرد و قوماندان کوتوالی را خواست و درگوش او چیزی گفت: قوماندان بیرون رفت و چند دقیقه بعد يك نفر سپاهی آمد و دست مرا گرفته گفت شما را قوماندان صاحب خواسته است. من بسیار وارخطا شدم و از جا برخاسته بطرف نائِب‌سالار دیدم. نائِب‌سالار گفت، برو خلیفه که قوماندان شما را کار دارد، مجبور هم‌رای سپاهی رفتم.

در بیرون اطاق قوماندان و دوسه نفر از مامورین قوماندانی حاضر بودند فوراً مرا گرفته و الچک در دست هابیم افگندند. هرقدر جزع و فزع کردم که چه گناه کرده ام حرف مرا نشنیدند و مرا در بندی‌خانه بردند و بيك اطاق تاریک انداختند، و دروازه رابستند، يك مقدار نان می‌دادند.

ده روز بهمین ترتیب گذشت، روز یازدهم پایم را هم زولانه کردند و لباس‌ها و بالاپوش و خورجین و کلاه کاک مرا از اطاق آورده تسلیم نمودند، روز دوازدهم تحت‌الحفظ بهمراهی خزانه که بکابل می‌رفت روانه کابل نمودند.

وقتی که در موتربالای خریطه‌های چرمی که از رویه پر بود نشستم فال هندوی فال بین بیادم آمد بسیار زورم داد. به سپاهی گفتم که برادر من بالای يك هندو در همین بازار پنجاه افغانی طلب دارم و خودم خرچی ندارم مرا بدوکان هندو ببرید که پول خودرا بگیرم، پنج افغانی را به تو می‌دهم.

سپاهی مرا به دکان هندی فال بین برد. وقتی که هندو مرا با زولانه و الچک دید وارخطا شد. گفتم فوراً پنجاه افغانی مرا مسترد کن. فال بین که دید تحت‌الحفظ زنجیر زولانه بالای خریطه‌های پول خزانه کابل می‌روم فوراً

پنجاه افغانی را داد. پنج افغانی را به سپاهی دادم و پنج افغانی را نان و کشمش سرخ خریدم و بالای خریطه‌های دولت طرف کابل روانه شدیم.

چندشب و روز در راه گذشت و بکابل رسیدیم، خزانه را تحویل خزانه‌دار در کابل و مرا تحویل سراج‌الدین مامور زندان ارگ نمودند، الچک‌ها را گرفته و عوض زولانه يك زولانه از بندی‌خانه ارگ برای محافظ داده شد. بسترهء خود را آوردم و چند روز شد که در زندان ارگ می‌باشم، از خانه و پسر اسماعیل و احوال وطن خبر ندارم. جای شکر است که درین بندی‌خانه پلو بسیار است، آب یخ هم پیدا می‌شود، از شما خوش هستم که در وقت پلو خوردن خلیفه تان را فراموش نکنید، چرا که معشوق من پلو و معشوقه من آب یخ دندان پران است.

قصه خلیفه در همین جاه تمام شد و برای نماز خواندن به اطاق خود رفت.

یک هیجان تازه در زندان ارگ

اکنون ساعت چهار بعد از ظهر است که من با خلیفه نسیم در حویلی زندان قدم می‌زنم و دیگر رفیقان هم در هر گوشه و کنار مصروف قدم زدن می‌باشند. خلیفه نسیم با خوش اختلاطی خود مرا مصروف می‌سازد، خلیفه نسیم گفت يك عریضه بحضور اعلیحضرت فرستاده بودم، اعلیحضرت آنرا مطالعه کرده اند. من در عریضه خود نوشته بودم که:

مسکین خرك آرزوی دم کرد
نایافته دم دو گوش کم کرد

من به آرزوی هرات رفتم؛ از بخت بد تحت‌الحفظ به کابل ارسال شدم و در بندی‌خانه ارگ کابل بحال مرگ می‌باشم. گفتم معلوم نشد که جواب عریضه شما را اعلیحضرت چه گفت؟ خلیفه گفت که اعلیحضرت فرمودند: که سررشته خلیفه را می‌کنم.

من و خلیفه در همین گفتگو بودیم که يك نوع هیجان و وارخطایی در بین محافظین زندان بمشاهده رسید و کم‌کم شدت نمود. بلوک مشر محافظ امر نمود که محبوسین از حویلی فوراً به اطاق‌های خود بروند، ما فوری به اطاق‌های خودها آمدیم.

و من که به اطاق خود آمدم عبدالاحدخان نشسته و فکر می‌کرد، داکتر هم بیچاره چرت می‌زند. من به آنها از پریشانی سپاهی‌ها گفتم. آنها هم قدری پریشان شدند. يك ساعت بعد من از کلکین دهلیز بطرف حویلی متوجه شدم. دیدم که چند نفر صف بسته بودند سه نفر را آوردند و هر سه نفر زولانه بودند.

نفر اول که بالاپوش گل سنگ و کلاه کبود داشت غلامجیلانی خان سفیر برادر غلامنبی خان و نفر دوم که چین سفید و کلاه سرخ و عینک داشت جان بازخان نایب سالار و نفر سوم که لباس عسکری پوشیده و جوان بالا بلند و قوی هیکل بود شیراحمدخان فرقه‌مشر پسرکاکای غلامنبی خان بود، این سه نفر را محمد عمرخان و خیال محمدحواله‌دار و چند نفر منصبدارها داخل زندان کردند.

من از مشاهده آنها خیلی پریشان شدم. زیرا که تقریباً یک ماه می‌شود که غلامنبی خان از اروپا به کابل آمده اکنون که برادرها و پسرکاکای او را محبوس نمودند خود غلامنبی خان البته که فرار کرده است. چند دقیقه معطل شدم، دروازه زندان بسته شد و معلوم گردید که دیگر نفر نیست. من اطاق آمدم و کیفیت را به عبدالاحد خان و داکتر گفتم. آنها هم بحیرت رفتند. بهر صورت به وظیفه و نماز مصروف شدیم.

دو ساعت بعد مامور سراج‌الدین خان و محمد عمرخان به اطاق‌ها برای سرکشی آمدند. وقتی که به اطاق ما آمدند مامور بالای چپرکت نشست، محمدعمر را رخصت کرد، من فوراً چای و شیرینی برای مامور دادم و منتظر شدم که چه خواهد گفت.

مامور بعد از صرف چای به صحبت شروع کرده و گفت بادار امروز بسیار روز خراب بود غلامنبی خان کشته شد، غلامجیلانی خان برادر او و جان بازخان نایب سالار و شیراحمد فرقه‌مشر بندی شدند. قرار معلوم بسیار نفری بندی می‌شود. گفتم مامور صاحب درین بندی‌خانه جای است که دیگر بندی‌ها را بیاورند. مامور گفت نی بادار دیگر بندی‌ها در اطاق‌های سابقه که شما بودید می‌روند. گفتم خوب است که اطاق‌های ما را غرض نگیرند. مامور گفت بغیر از همین سه نفر را که در اینجا آوردیم دیگر جای

نیست. من بیشتر از مامور پرس و پال نکردم و مامور هم بعد از چند دقیقه تشریف بردند.

بعد از رفتن مامور بندی‌خانه افکار عجیب و غریب خاطر مرا پریشان ساخت و با خود گفتم باید از خواجه در این موضوع استفسار نمایم که نتیجه کشتن غلام‌نبی خان و محبوسیت غلام‌جیلانی خان و جان‌بازخان نایب سالار و شیراحمدخان فرقه‌مشر چه خواهد بود. چه عکس‌العمل تولید خواهد نمود. مفکوره خود را به عبدالاحد جان و داکتر اظهار نکردم و آن بیچاره‌ها هم چیزی نگفتند.

وقتی که خوب شب پخته شد و مامور و حواله‌دار و دیگر محبوسین خواب شدند و داکتر و عبدالاحدخان هم خوابیدند آهسته آهسته از اطاق خود برآمدم و در عقب اطاق خواجه آمده آهسته آهسته با انگشت به دروازه زدم. خواجه گفت بفرمایید، داخل شدم.

خواجه در چپرکت افتاده و سگرت می‌کشید، مرا که دید در جای خود نشست و گفت بیا بنشین. در مقابل او نشستم. خواجه گفت امروز حادثهء نهایت مهمی پیش شده. گفتم بلی مامور سراج‌الدین آمده بود و اظهار داشت که امروز اعلیحضرت ساعت ۵ عصر غلام‌نبی خان و برادرش غلام‌جیلانی خان و جان‌بازخان نایب‌سالار و شیراحمدخان فرقه‌مشر را بذریعه سیدشریف خان سریاور در دل کتیا احضار نموده است.

وقتی که غلام‌نبی خان با اعلیحضرت نادرشاه مواجه گردید. بعد از دو دقیقه مذاکره غلام‌نبی خان بذریعه قنذاق‌های تفنگ گاردشاهی کشته شد و سه نفر دیگر آنها امر حبس داده شد و در ارگ زولانه و محبوس و درسه اطاق جداگانه کوتاه تلفی شدند، قراری که سراج‌الدین خان اظهار نمود ممکن است که یک تعداد زیاد نفری محبوس شوند.

خواجه گفت، حقیقتاً که کشته شدن غلام‌نبی خان و محبوسیت دیگران اسباب پریشانی زیاد است و البته يك تعداد زیاد اشخاص با خانوادهء غلام‌نبی خان از سال‌های قدیم مراوده و از کشته شدن او به مربوطین و اقوام او تأثیر بد می‌کند و در نتیجه بفرکر انتقام خواهند شد و خواه مخواه يك خون ریزی و هرج و مرج در مملکت پیش خواهد شد. گفتم حکومت نهایت قوی و دوراندیش است گمان می‌کنم که چارهء هرگونه حادثات را سنجیده است.

خواجه گفت درست است که حکومت شدیداً مراقب کارها بوده و برای حفظ تخت سلطنت هرگونه وسایل لازمه را فراهم کرده، مگر باز هم این عمل نادرشاه عواقب وخیمی دارد. گفتم: نصب‌العین غلام‌نبی خان در مملکت چه بود و او چه آرزو داشته که عاقبت به این سرنوشت مواجه شد؟

خواجه گفت که غلام‌نبی خان دو نظریه داشت. یکی اینکه در صورت ممکنه بذریعه کدام کودتا وضع موجوده را تغییر داده و دوباره امان‌الله خان را به تخت سلطنت افغانستان بنشانند و خود زمام صدارت و برادرانش غلام‌جیلانی خان و غلام صدیق خان و عبدالعزیزخان هر يك وزارت را اشغال کنند، نظریه دوم او این بوده که در صورت عدم موفقیت به کودتا با حکومت نادرشاه سازش نموده سفارت‌های سابقه خود و برادرانش را در خارج و وزارت داخله را برای عبدالعزیز خان برادرش اشغال نماید. اما نادرشاه که از او بهتر در سیاست زرنگ است او را غافل گیر کرد و قبل از موفقیت کارش را ساخت.

گفتم نادرشاه با برادران او چه رویه خواهد کرد؟ آیا برادرانش را نیز به سرنوشت غلام‌نبی خان می‌رساند یعنی همه آنها بلکه افراد ذکور خانواده اش را از تیغ می‌کشد؟ و پرسیدم که دو برادر غلام‌نبی خان در خارج هستند

با آنها چه خواهد کرد؟

خواجه گفت، نادرشاه خوب می‌داند که آنها قطعاً جرأت و جسارت ندارند که خود را به مهلکه بیندازند و در خاک افغانستان تشبثات آنها نتیجه ندارد، بنابراین از آنها نمی‌ترسد و بهر صورت ممکنه آنها را در خارج از بین خواهد برد. در آن صورت از طرف اقوام امان‌الله خان هم خاطر جمع می‌شود، زیرا که امان‌الله خان در حالی که غلام‌نبی خان از بین رفت دیگر جرأت دخالت را در افغانستان ندارد.

ما در همین گفتگو بودیم که در دهلیز آوازهای چند نفر سپاهی شنیده شد. خواجه خنده کرد و گفت اگر مامور زندان باشد و دروازهء اطاق مرا باز کند و شما را در اینجا ببیند چطور می‌شود؟ گفتم فرق نمی‌کند ممکن است در قفل کردن اطاق شما اقدام جدی‌تر بنماید، و مرا هم تهدید خواهد کرد یا بدائره قلعه ارگ اطلاع خواهد داد. خاموش شدیم، قدم‌های سپاهی اندک اندک از عقب اطاق دور شد. من از خواجه اجازه گرفته از اطاق خارج شدم. در دهلیز هیچ کس نبود به اطاق خود آمدم، رفقایم خواب بودند. بعد از نماز خفتن من هم خوابیدم.

گیر و گرفت در کابل و محبوسین جدید

امروز بعد از صرف چای در اطاق نشسته بودیم که بابه غازی چرسی رفیق سراج‌الدین خان مامور آمد، ریش سیاه بلند و چشمان زاغچه مانند و پیراهن دراز او خنده آور است. غازی خان بعضی اوقات که خبرهای تازه از مامور سراج‌الدین خان می‌گیرد، وقتی که مامور از محبس خارج و بطرف دائره قلعه می‌رود، خود را نزد من رسانیده و آهسته آهسته گذارشات را بیان می‌کند.

گفتم بابه غازی چه حال داری پگاهی چطور بود؟ گفت: بادار بسیار خمار هستم امشب تا صبح خواب نکرده ایم. گفتم چرا پدر، خیرت بود، گفت: مامور صاحب بسیار سرگردان بود، امشب در حدود سی و یا چهل نفر بندی شده و همگی را زولانه کردیم. گفتم بابه به کجا زولانه کردید؟ گفت: بادار، اطاق‌های سابق ما از بندی پر شده همگی معتبر، همگی فیشنی. من و محمد عمر پنجاه حلقه زولانه هم‌رای چکش و سندان در آنجا برده از یکسر همگی را زولانه کردیم. چه جوان‌ها، چه آدم‌های لایق که از چشم ما خون پرید، بادار چه بگویم که تاتا و امین جان غندمشر را هم زولانه کردیم.

گفتم بابه دیگر اشخاص را نشناختی؟ گفت بادار بچه‌های سفیر و برادرهای جانبازخان و اولادهای جانبازخان و چندین نفر دیگر که من آنها را گاهی ندیده ام گرفتار شدند. گفتم بابه غازی معلوم شد که دیگر نفری بندی نمی‌شود، همین قدر بود که گرفتار گردیدند؟

گفت: نی بابا هنوز بسیار نفرها گرفتار خواهد شد، معلوم نیست که امروز و امشب چند نفر دیگر گرفته می‌شود. و گفتم راجع به طعام شان چه سررشته شده؟ گفت برای هر نفر چای صبح و قندخشتی و نیم نان و

چاشت يك بشقاب سالن و يك نان و شب يك بشقاب پلو مقرر شده. گفتم بابه از معلومات دادن تشکر، بابه غازی گفت تشکر بکار نیست ما غلام هستیم غلام تان تا اندازه که معلوم کنم البته عرض می‌شود، گفتم راستی بابه بسیار مهربان استی.

بابه غازی رفت و من به افکار خود مشغول گردیدم. فکر کردم که امروز در کابل يك محشر است. از هر خانه که نفر بندی شده مادرها، پدرها، زن‌ها و اولادهای سفیر، آنها چه حال خواهند داشت، چه مصیبت است، چه تکلیف است. ملت بیچاره افغانستان چندی قبل گرفتار خانه‌جنگی و انقلاب بی‌نتیجه بود. چه خون‌ها ریخته شد و چه جوان‌ها بخون غلطیدند و چه خانه‌ها خراب و ویران گشت که هنوز سلسله آن تباهی قطع نگشته، زندان‌ها از محبوسین پر است و دل‌ها از وهم مرگ و بریادی در هراس می‌باشد. پریشانی، گرانی نرخ‌ها، سفاکی و بی‌رحمی حکام و کارداران، بیچارگی و ناتوانی مردم، ناامیدی، جهل، مریضی، عدم موجودیت دوا و غذا، بی‌امنی، این‌ها همه به مردم افغانستان بلای مهیب زندگانی است. درین گیر و گرفت معلوم نیست که چه تعداد مردم بی‌گناه محبوس و چه بلا بر خانواده‌های شان نازل خواهد کشت. محبوسیت چه مصیبت جان‌گداز است که مرگ بارها از آن بهتر می‌باشد. اطاق‌های نمناک، زولانه‌های درشت که هر گوشه‌ء آن مانند نیشتر پای انسان را پاره می‌کند، در وقت پوشیدن لباس چه مشکلات است و هر بندی باید ترتیب پوشیدن و کشیدن زیر جامه را از محبوسین آموخته بیاموزد. در وقت خواب زولانه چه آله‌ء عذاب‌کننده است که خواب را از چشم محبوس بیچاره می‌ریاید، چهره‌های عبوس محافظین و حواله‌دارها و زندانبان چقدر اسباب ناراحتی است.

بهرحال این افکار و اندیشه‌های عجیب و غریب آنقدر مرا به هیجان آورد که ناچار دست بدامان گریه زدم و ساعت‌ها در گوشه اطاق از نظر رفیقان

پنهان به های های گریستم. آنقدر گریستم که دامن پیراهنم از اشک تر شد و چشمانم مانند دو مشعله آتش افروخته گردید، این ناله و زاری بالاخره به آه سوزناک ناامیدی خاموش و دل سوخته ام قدری راحت گردید. بازهم توکل به الطاف خداوندی نموده و با تحمل و صبر خود را تسلی دادم.

وقتی که داکتر و عبدالاحدجان مرا دیدند برای صرف چای صدا کردند و از مشاهده دیدگان گریانم به مکنونات ضمیرم پی بردند، ملامتم کردند و گفتند که گریه کردن چه فایده دارد، باید در مقابل حوادث زنده گانی صبر و تحمل را پیشه خود سازیم. گفتم گریه هائی که به حال خود می کردم گذشت اما این سوز و گریه بحال بیچاره گانی است که امشب از هر گوشه و کنار کابل از آغوش گرم فامیل های خود بی رحمانه به گوشه زندان تاریک کشانیده شده آمده اند و به سرنوشت آینده خود حیران و پریشانند.

رفقای عزیزم داکتر و عبدالاحد جان هم نهایت متأثر و مغموم شدند. اکنون روز پایان رسیده و نزدیک شام است. بیچاره خلیفه نسیم با یک وضع پریشان به اطاق من آمد. برخاستم و دستش را بوسیدم و بالای چپرکت نشستم و یک گیلان چای برایش تقدیم کردم. بیچاره مایوسانه سوی من دید و گفت از آمدن من بشما کدام تکلیف نیست و آزرده نشدید؟ گفتم چرا خلیفه جان چه تکلیف است و چرا آزرده شوم، گفت برادر البته خبرداری که عمر من در خاندان سپه سالار چرخ گذشته و تار و پود زندگانی خود و اولادم از نمک آنها ترکیب گردیده است و محبوسیت من نسبت به مناسبت آنها صورت گرفته. من چندی پیشتر امیدوار بودم که غلام نبی خان از خارج بکابل می آید و شفاعت مرا نزد اعلیحضرت نادرشاه نموده رهایم خواهد ساخت، مگر حالا می شنوم که غلام نبی خان کشته شد و تمام برادر و اولاد و خانواده اش محبوس شدند و مال و ملک شان تاراج گردید، آیا این سخن ها راست است حقیقت دارد؟

گفتم، خلیفه جان، ما و شما همه در يك بندى خانه محبوس هستيم و از احوال بيرون اطلاع نداريم، ما از كشته شدن و بندى شدن و تاراج شدن هيچ اطلاع نداريم، سالها شد كه در همين گوشهء زندان به نااميدى و پريشاني و ديدن هزارها زجر و زحمت زندگاني مي كنم و از عالم خارج اين زندان خبر نداريم و نمي دانيم كه چه واقع شده.

خلیفه گفت، درست است که شما خبر ندارید مگر من از چند نفر محبوسین مردم شمالی این نکته‌ها را شنیدم و آمدم که از شما بپرسم. گفتم خلیفه جان هر واقعه که باشد خود بخود معلوم می‌شود حاجت تحقیقات و کنجکاری نیست هر بلا و مصیبت که بالای خودما و دوستان و فامیل ما برسد چاره آن را کرده نمی‌توانیم بجز اینکه به دربار خداوند کریم عرض و عذر و زاری نمائیم که خداوند خیر ما و شما و دوستان و بازماندگان ما را پیش کند.

خلیفه گفت: برادر غم اسمعیل پسر مرا دیوانه کرده که آن طفل معصوم را بندى نکنند، بیچاره معصوم است و هيچ گناه ندارد و لایق بندى خانه نیست، گفتم خلیفه جان ببخشید من غلام‌نبی خان را هيچ ندیده بودم مگر امین‌جان غندمشر می‌گفت که غلام‌نبی خان يك شخص دلاور و نهایت جواد بود، خراج بود و با هرکس کمک و معاونت می‌کرد و در محاربه سمت جنوبی که در عهد سلطنت امان‌الله خان واقع شد شجاعت فوق‌العاده از او مشاهده شد و همچنان در محاربهء اخیر که با سیدحسین در مزارشريف برضد حکومت سقاوی نمود هم خارق العاده بود.

خلیفه گفت برادر چه عرض کنم پدر غلام‌نبی خان سپه سالار چرخى که غلام حیدرخان نام داشت شخص بزرگواری بود که مردم جدیدی در عصر امیر عبدالرحمن خان به واسطه شمشیر او اسلام آوردند و بیشتر از آن به کافرستان یاد می‌شد اکنون به نورستان شهرت دارد، راستی پسران آن مرحوم

یعنی غلام نبی خان و غلام جیلانی خان و غلام صدیق خان و عبدالعزیز خان نیز اشخاص خوب و هر يك برای خود صفات علیحده دارند، اما نمی دانم که چرا بچنین روز گرفتار شدند. اعلیحضرت نادرشاه هم با آنها مهربان بود.

گفتم خلیفه جان هرچیز از جانب خداوند است البته که کدام گناه و یا کدام تکبر نموده بودند، بهرحال پناه ما و شما بخداوند کریم، شما باید که خودرا بخداوند سپرده در مقابل قضا رضا باشید. بیچاره خلیفه بحال پریشان از اطاق ما رفت.

حقیقتاً که این حادثهء نابهنگام همه را پریشان ساخته هر فرد از طرف خانواده های شان در خوف می باشند، علاوه برآن دستگاه جاسوسی زندان نیز درین روزها خیلی شدید در فعالیت است. چند مرتبه در ساعات مختلف شب و روز دیدم و حس کردم که در عقب دروازه محمدعمر به حرف های ما گوش می داد و در عقب هر اطاق ایستاده مراقبت می کرد و نیز وضع سراج الدین تغییر کرده و يك نوع غرور و تکبر و بی پروائی از او مشاهده می شود.

چندروز پیشتر مامور سراج الدین به اطاق ما آمده بود و از اظهار او معلوم شد که خیال دارند محبوسین جدید را همراهی ما بیاورند و محبوسین مردم شمالی را به دهمزنگ نقل دهند و این موضوع بزودی عملی خواهد شد.

گفتم مامور صاحب در جمله محبوسین ما را هم دهمزنگ می برند، مامور گفت نی فقط مردم شمالی به دهمزنگ نقل داده می شوند تنها چند نفر که عرض و واسطه نموده در اینجا خواهند ماند، گفتم آنها کیستند؟ گفت قاضی غلام حضرت و چند نفر دیگر. گفتم مامور صاحب کوشش کنید که ما را هم نقل دهند. گفت اسما محبوسین ارگ را بحضور اعلیحضرت برده

اند هر شخص را که اعلیحضرت لازم دید در مقابل نام او چلیپا کشیده البته او دهمزنگ می‌رود، اشخاص دیگر در ارگ می‌مانند، از دست من و قلعه‌ببگی چیزی پوره نیست. قاضی غلام‌حضرت که خزانه‌دار سقاو بود يك اندازه زیاد طلا را از ارگ کشیده و در بعضی جاهای مخصوص همراه صندوق گور کرده است اگر در دهمزنگ پای‌وازه‌های خود را ببیند البته که محل آن را به آنها نشان خواهد داد و طلاها تلف می‌شود. بهمین سبب او را در دهمزنگ روانه نمی‌کنند.

گفتم، مامور صاحب این بندی‌های جدید که اینجا می‌آیند برای ما خطرناک می‌باشند، ما بیچاره‌ها که سال‌ها در زندان مانده و با پریشانی و ناتوانی خو گرفته ایم با این اشخاص که هر کدام آنها دارای پول و نام و نشانی می‌باشند چه قسم گذاره می‌توانیم.

مامور گفت با دار اگر شما بگوشه خود آرام بوده و با آنها تعلق نگیرید هیچ پروا ندارد و اگر با آنها رفت و آمد کنید البته که خالی از تکلیف نیست و فایده هم ندارد، داکتر و عبدالاحدجان گفتند البته که ما همراهی هیچکس رابطه نداریم و از گوشه اطاق خود شور نمی‌خوریم. مامور خنده کرد و گفت تا تا و امین‌جان که بیشتر شما را دیده اند و شناسایی دارند، البته شما را ماندنی نیستند. گفتم درست است، مامور صاحب، آنها البته با ما و با زندگانی و پریشانی و مصیبت ما سابقه دارند.

از وقتی که مامور این سخن‌ها را گفته بود تا امروز تقریباً بیست روز گذشته محبوسین شمالی بسیار خوشحال اند که راستی برای آنها محبس دهمزنگ خوب است. هر کدام شان کار می‌کنند و پای‌وازه‌های خود را هر روز جمعه ملاقات می‌کنند.

من برای دیدن صوفی غلام‌محمد به اطاق شان رفتم. صوفی صاحب کباب

داشی پخته بود، اگرچه وقت نان نبود بازهم مهربانی کرد قدری کباب داشی و يك پارچه نان بمن داد و از هرطرف صحبت کرد. گفتم صوفی صاحب می گویند يك تعداد محبوسین را دهمزنگ می برند و محبوسین جدید را که در اطاق های برج کمند می باشند اینجا می آورند.

صوفی صاحب گفت کاشکی ما و شما را دهمزنگ ببرند، آنجا آزاد است، اینقدر سخت گیری نیست. گفتم: صوفی صاحب گمان نمی کنم که ما و شما را ببرند ممکن است محبوسین سمت شمالی را ببرند. صوفی گفت بهر صورت خیر باشد خداوند خیر ما و شما را پیش کند.

وقتی که به اطاق آمدم داکتر چای تهیه کرده بود و سه دانه تخم که شیرین و رقم کیک پخته بود آماده بود. بعد از ادای نماز شام و صرف چای هر کدام ما ب فکر آینده غرق و ما نند ماتم زده ها دل های ما غرق خون بود.

انتقال محبوسین سمت شمالی به زندان دهمزنگ

امروز ساعت چهار بعد از چاشت لست محبوسین سمت شمالی که به دهمزنگ نقل داده می‌شوند، بذریعه يك افسر از گارد قلعه ارگ به زندان ارگ رسید، افسر مذکور در حالی که مامور سراج‌الدین و چند نفر از محافظین قلعه ارگ با او بودند از روی لست اشخاص را آگاه ساختند تا کالای خود را از طرف شب جمع و آماده کرده برای ساعت شش صبح که هنوز راه‌ها و جاده‌ها خلوت است، خودها را آماده حرکت سازند، آنها به وسیله موترهای مخصوص بمعیت يك دسته از عساکر قلعه ارگ به زندان دهمزنگ نقل داده می‌شوند.

بعد از تبلیغ این امر، افسر مذکور زندان ارگ را ترك گفته رفت، محبوسین از خوشحالی زیاد در جامه نمی‌گنجیدند و هر کدام از میان می‌پرسیدند شما هم همراه ما می‌روید؟ مگر ما با یا س و ناامیدی می‌گفتیم نی، ما بهمین سیاه‌چاه می‌مانیم و می‌میریم.

ساعت شش صبح موترهای مخصوص که کاملاً سرپوشیده و در هر موتر بیست نفر عسکر با تفنگ‌ها و برچه‌ها وجود داشت در عقب دروازه زندان ارگ آماده حرکت بودند، همان افسر دیروز با مامور زندان در نزدیک دروازه ایستاده و لست محبوسین را در دست داشت. يك تعداد عساکر در دو جانب صف کشیده سرنیزه‌های شان در طلوع آفتاب می‌درخشید.

محبوسین با بستره‌های شان در دهلیز منتظر بودند، ما در نزدیک محل عبور رفیقان خود که مدت‌ها با هم الفت و انس گرفته ایم ایستاده شدیم تا با آنها وداع کنیم، خواندن اسامی شروع شد و یک نفر با آواز بلند صدا کرد، محمدنبی خان، فوراً محمدنبی بطرف دروازه رفت و بستره او را

محمدعمر سپاهی با او برد، وقتی که نزدیک ما رسید با ما وداع نموده دعا کرد و از دروازه خارج و در موتر نشست.

بهمین ترتیب تمامی محبوسین از زندان ارگ بروی لست خارج و در موترها جای گرفتند، تنها ماسه نفر و خواجه و عبدالغفور خان سرکاتب و سفیر غلامجیلانی خان و نایب سالار جان بازخان و شیراحمدخان فرقه مشر و خلیفه نسیم صوفی غلاممحمد و قاضی غلامحضرت و چند نفر دیگر از شمالی در زندان ارگ ماندیم، شکر کردیم که يك تعداد رفقای ما که از زنده گی بیزار شده بودند در حال حیات از این زندان مهیب و خطرناک نجات یافتند، خداوند آنها را از قید زندان دهمزنگ نیز نجات بخشد.

وداع ما همرای بابہ گل محمد و سدوخان پسر او بسیار عجیب بود، هردوی شان گریه کردند هر کدام ما را در آغوش گرفته بازاری آرزو کردند، که نمک خود را به آنها به بخشیم، ما از صمیم دل آنها را وداع کرده و دعا کردیم و به روح گلزارخان مرحوم دعا کردیم و آنها رفتند. قافله موترهای حامل زندانیان حرکت کرد و مابه اطاقهای خود آمده در گوشهء غنودیم.

چهره‌های جدید در سلول زندان

محمد عمر محافظ با چند نفر دیگر از تنظیفات، اطاق‌ها و دهلیزها و تشناب را پاك و جاروب کرده، کثافات چندین ساله را که در هر اطاق و هر گوشه، جمع شده بود کشیدند.

آمدن محبوسین از برج کمند در زندان ارگ ساعت سه بعد از چاشت تعیین شده بود، از دائره قلعه امر داده شد که اطاق‌های ما تا وقتی که محبوسین به اطاق‌های شان جای بجای شوند قفل گردد. ما بعد از ساعت یکنیم بعد از چاشت که نمازها را ادا و کوزه آب خود را از نل آب پر کرده در گوشه اطاق گذاشتیم کوتاه‌قلفی شدیم.

پوره ساعت سه بود که آمد آمد محبوسین شروع و شرنگ شرنگ زولانه‌ها شنیده شد. قبلاً مامور سراج‌الدین خان ترتیب تقسیمات اطاق‌ها را گرفته بود. محبوسین دسته دسته در حالی که اطراف شان را محافظین مسلح احاطه نموده بودند وارد زندان گردیده و به وسیله خیال‌محمد و محمد عمر به اطاق‌های شان رهنمائی می‌شدند. رخت خواب و البسه و ظروف شان بذریعه محافظین نقل داده می‌شد. این شرنگ و پرنگ و رفت و آمد تا ساعت هفت شام دوام کرد و همه محبوسین به اطاق‌های خود جابجای شدند، آوازا و صداهای زولانه کم کم خاموش گردید.

ما نمازهای دیگر و شام را به همان وضوی نماز پیشین ادا کرده ترتیب جای و ناشتای شبانه را گرفته بودیم که دروازه اطاق باز گردید و مامور سراج‌الدین همراهی محمد عمر وارد شدند. مامور سراج‌الدین از همان خنده‌های خود سر داده مسرور به نظر می‌رسید، وقتی که داخل اطاق شد سلام داد، و بالای چپرکت داکتر صاحب نشسته محمد عمر را گفت

محمدعمر جان تو برو بکار خود مشغول باش، طعام رفقا را به اطاق‌های شان تقسیم کن من اینجا همراهی بادر ما چای می‌خورم.

گفتم مامور صاحب، بسیار مانده شدید از ساعت شش صبح تا اکنون مصروف بردن و آوردن محبوسین بودید. مامور گفت بادر پرسیان نکو جو جو شدیم مگر باور کنید که بسیار خوش هستم که از شر دزدان و آدمکشان مردم سقوی خلاص شدیم و یک تعداد جوان‌های تعلیم یافته و خان‌زاده و شریف عوض یک دسته سارق و قاتل اینجا آمدند، بادر این کوچه حضرت یوسف است لایق مردم آدم کش و دزد نمی‌باشد.

گفتم مامور صاحب برای محبوسین شمالی هم خوب شد، داکتر گفت بلی آنها بسیار خوشحال بودند و در دهم‌زنگ بوت دوزی، قالین بافی، نجاری، آهنگری و دیگر کارها را یاد می‌گیرند. عبدالاحد جان گفت: علاوه بر آن بروزهای جمعه پای‌وازه‌های خود را می‌بینند. گفتم مامور صاحب، اطاق‌ها کفایت کرد؟ گفت بلی بادر یک ترتیب خوب گرفته شده شما و خواجه هدایت‌الله خان و حاجی علی‌خان و عبدالغفورخان و خلیفه نسیم و صوفی غلاممحمد در لین طرف خزانه می‌روید و لین خواجه بابو برای اولادهای جان‌بازخان و اولادهای غلام‌جیلانی خان تخصیص داده شده، کوته کلان برای چرخ‌ها، محمدعمرخان و آقاملك خان داده شده، لین شما برای تاتا و امین جان و احمدجان و مولاداد و علی‌اکبر خان غندمشر و میرزا عبدالله خان و غلام دستگیرخان قلعه‌بیگی و فقیراحمدخان رئیس جنگلات و ماما انور و محمدایوب خان برادر وزیردربار تعیین شده است، لین طرف دروازه برای صفدرجان و دین محمد و رحیم کوریر و محبوب و کرنیل شریف، و صدیق تلگرافی و فیض محمد خان غندمشر و زیر چننه برادر محمودخان یاور و قیوم بودجه و میرزا محمد مهدی خان و اطاق کلان برای خانواده ناظر صفرخان بسمل و برادرها و اولادهای شان داده شده است.

گفتم مامور صاحب از لطف شما خیلی تشکر می‌کنم آیا ما چه وقت در این جانب خزانه نقل داده می‌شویم، گفت: فردا صبح وقت شما کالای خود را به اطاق طرف تشناب‌ها ببرید و در آنجا دو نفر شما و عبدالاحد جان در اطاق پهلوی تان یک نفر کوتاه‌قلفی می‌باشد، باید که با وی هیچ تعلق نگیرید که بیچاره سخت محبوس و تحت مراقبت می‌باشد. همسایه دیگر شما خلیفه نسیم و صوفی غلام محمد می‌باشد و در اطاق پهلوی آن داکتر عبدالغفور خان می‌باشد و در اطاق پهلوی آن غلام درویش و حاجی غلام محمد مربوطین حاجی محب‌الله می‌باشد، در پهلوی آن خود حاجی محب‌الله تنها می‌باشد و در اطاق اخیر و از جانب دروازه اطاق اول خواجه هدایت‌الله خان خواهد بود، شما باید فردا اطاق‌ها را گذاشته به اطاق‌های طرف خزانه که هوای آزاد دارد و در یک گوشه واقع شده بروید، گفتم: بسیار خوب ما بعد از نماز صبح کالای خود را نقل می‌دهیم. مامور گفت وقتی که این اطاق‌ها خالی شد ما باقیمانده نفری را از برج کمند می‌آوریم. گفتم، تابحال آنها نیامده اند؟ گفت نی صرف همان چند نفر هنوز نیامده اند.

مامور خدا حافظی کرد و گفت محمد عمر و دوسه نفر از محافظین با شما همکاری می‌کنند که کالای شما نقل داده شود، از او تشکر کردیم. او از اطاق خارج شده و گفت: اطاق‌های شما را قفل نمی‌کنم، مگر با دار بسیار احتیاط کنید، گفتم: بسیار خوب مطمئن باشید.

وقتی که مامور رفت داکتر و عبدالاحد جان از ترتیب گرفتن اطاق‌ها که در این مربوطه ما شده اظهار خوشی نموده گفتند: فضل خدا، اشخاص خوب در این ما می‌باشند. داکتر گفت مگر من همراهی عبدالغفور خان گذاره کرده می‌توانم یا خیر؟ گفتم، عبدالغفور خان شخص شریف و مردانه و خوش اختلاط است و همراهی ما و شما مهربانی دارد. انشاءالله تعالی با او خوش

می‌گذرانید، بازهم اگر لازم دیده شد، تبدیل کردن اطاق مشکل نیست، حالا اطاق‌ها زیاد است. بعد از ادای نمازخفتن خوابیدیم و داکتر هم به اطاق خود رفته خوابید.

بعد از ادای نماز صبح رخت خواب‌ها و ظروف چای و ظروف نان و گلیم‌ها و میزهای کوچک و کتب و دیگر سامان از قبیل اجاق و پکه و کفگیر و کوزه آبخوری و غیره را جمع‌آوری و از اطاق داکتر کالای او را بسته کردیم و منتظر محمدعمر بودیم. محمدعمر و سه نفر محافظین آمده، کالای ما را برداشته به لین مقابل خزانه بردند، من فوراً گلیم‌ها را فرش و بعد از آن چارپائی‌های خود را گذاشته بسترها را هموار و دیگر لوازم را جابجا کردیم، کالای داکتر و عبد الغفور را هم آوردند، اجاق برقی را مانده سررشته چای را نمودیم.

در مقابل اطاق ما در دهلیز يك کلکین است که در مقابل راه دروازه کلان ارگ که خزانه مهم در آنجا است واقع شده است، اگر چه روبروی اطاق يك تحویلخانه برای حفاظه بعضی سامان بیکاره آهن باب و چوب باب طور سرباز یعنی بدون سقف می‌باشد، مگر بازهم هوای آزاد از آن می‌وزد و فضای فراخ روشن در مقابل دیده‌ما مشاهده می‌شود، راست عرض شود که ازین تغییر منزل نهایت خوش هستیم.

در ظرف يك ساعت همه اطاق‌ها اشغال و هر يك به اطاق‌های خود جا گرفتیم. در همین وقت که همه جاه بجا شدیم تقریباً ساعت هشت صبح است چای جوش فوراً جوشید و سه چاینک چای تهیه نمودم، یکی برای خواجه صاحب، یکی برای داکتر عبدالغفور خان و یکی هم برای خود و عبدالاحد جان، چای خواجه صاحب را به اطاق شان بردم و گفتم اطاق جدید تان تبریک و چای و ظروف چای‌خوری را با مقدار مسکه و نان بالای میز گذاشتم. خواجه تشکر کرد و به صرف چای مصروف شد. همچنان

چای داکتر و سرکاتب را برای شان رساندم، آنها هم تشکر و دعا کردند. من و عبدالاحد جان هم چای را صرف کردیم.

امروز روز پنجشنبه است و نوبت نان از خانه ما می‌باشد، ممکن ساعت ۱۲ الی ۱ بجه عبدالرحیم جان نان و کالای پوشاک مرا با یک مقدار چای و قند بیاورد. اگر چه برای ما از طرف حکومت نان داده می‌شود و از طرف روز برای هر نفر يك بشقاب پلو و يك پارچه نان خشك و از طرف شب برای هر نفر يك بشقاب پلو و يك پارچه نان. مگر از خانه ما هم هفته يك مرتبه نان مکلف به اصطلاح هوسانه، از قبیل قابلی يك غوری و کباب و آشك و غیره می‌آید.

روزهای پنجشنبه از خانه ما، روزهای دوشنبه از خانه داکتر و روزهای جمعه از خانه عبدالاحد جان دو غوری پلو و یک مقدار زیاد سالن و کباب می‌آورند، میوه فراوان هم از خانه می‌فرستند. خلاصه اینکه از طرف خوراك بسیار آرام هستیم اما يك دقیقه آزادی برای ما از گنج‌های جواهرات و از میوه‌های بهشت بهتر است، اگر نعمت آزادی بما میسر گردد از خوراك‌های لذیذ و میوه‌های شیرین و لباس‌های فاخره همیشه صرف نظر می‌کنیم و در هوای آزاد با نان و پیاز و لباس کرباس زندگانی می‌کنیم، حقیقتاً که آزادی نعمت گران‌بها است و مردم آزاد از همه گونه نعمت‌ها بهره‌مند می‌باشد. ما که سال‌ها در زندان ارگ به اسارت و محبوسیت بسر می‌بریم و محتاج يك ساعت آزادی می‌باشیم، افسوس! که آرزوی رهائی و ملاقات عزیزان خود را بخاك خواهیم برد و بهمین زندان مهیب جان شیرین را از دست خواهیم داد.

این اندیشه‌ها و افکار پریشان سال‌ها است که مزاحم من شده و در ساعت فراغت که می‌توانم به ناکامی و بیچارگی خود گریه می‌کنم، و اشك می‌بارم گاهی مادرم را در عالم خیال می‌بینم که زار زار می‌گرید و با خود حرف می‌زند

و بدبختی‌های مرا یاد می‌نماید و زمانی خانم نامراد و بیچاره ام به نظر مجسم می‌شود که با لباس سیاه ماتم زده و پریشان از من می‌پرسد که چه وقت رهایی نصیبت خواهد شد؟ وقتی که ناامیدی و ناکامی مرا می‌بیند به های‌های گریه می‌کند، راستی این افکار دیوانه ام می‌سازد، اما چاره چیست بجز صبر و تحمل و کشیدن بارغم.

درین روزها که يك تعداد زیاد از جوانان و دولتمندان و اشخاص صاحب رسوخ بندی شده اند، قدری درد دل من تسکین یافته وقتی که غم مانند بلا در دلم هجوم می‌کند و مانند آتش در دلم شعله ور می‌شود به آب صبر آنرا خاموش می‌سازم و خودم را تسلی داده می‌گویم مگر این همه جوانان آرزو، پدر و مادر، نامزد و خانم ندارند؛ البته نسبت به تو بهتر و خوبتر می‌باشند، باید دامن صبر را از دست ندهی و مقابل رضای خدا، رضا و صابر باشی.

اکنون محبوسین جدیدالورود به اطاق‌ها تقسیم شده اند و زندانبان برای هر نفر موقعیت آن را دیده اطاق داده است، تاتا و امین‌جان به اطاق ما می‌آیند و اظهار لطف و دلسوزی می‌کنند.

روز گذشته جناب پادشاه صاحب سیدغلام حیدر که يك جوان فوق‌العاده زیبا و نظیف است به اطاق خواجه هدایت‌الله خان آمده بود و خواجه او را بمن و من را به او معرفی کرد و اظهار داشت که پادشاه صاحب از سادات محترم کتر و خانواده نجیب بوده و در عصر امانیه در ترکیه همراهی او همکار و در سفارت افغانی در انقره ماموریت داشتند. در اخیر سلطنت اعلیحضرت امان‌الله خان بحیث مدیر عمومی زراعت کار می‌کردند. آن شخص بحال ما رقت نموده گفتند جوانی این بیچاره‌ها به زندان گذشت، ما يك دوره زندگی در داخل و خارج به خوبی گذرانیدیم، مگر این بیچاره‌ها از دنیا هیچ ندیدند و بدرد و غم عمرشان بر باد رفت.

در لین ما که خواجه هدایت‌الله خان و عبدالغفورجان و داکتر و من و عبدالاحد جان می‌باشیم میرزا عبدالله سرکاتب لندن که شخص مشهور و از خانواده منصوری می‌باشد، اکثراً تشریف می‌آورد و به اطاق خواجه صاحب از سرگذشت خود در اروپا یادآوری می‌کند.

از طرف مامور زندان چندان ممانعت نیست که یکجا نان صرف کنیم یا رفت و آمد نمائیم. دوسه روز پیشتر خواجه صاحب گفت سه روز از خانه شما نان می‌آید اگر خواسته باشید که یک اندیوالی ترتیب دهید که ایام هفته را پوره نان خانه داشته باشیم. در همین وقت حاجی محب‌الله خان هم تشریف داشتند آن هم حرف خواجه صاحب را تأیید کرده گفت، من خبردارم که نان خانه سه نفر فراوان است که برای هفت هشت نفر کفایت می‌کند اگر قبول کنند یکروز از جای خواجه صاحب، یک روز از جای سرکاتب صاحب، یک روز از جای میرزا عبدالله خان و یکروز من شوربا پخته می‌کنم. و سه روز از خانه صبور خان و داکتر و عبدالاحد جان نان بیاورند بسیار خوب می‌شود چای هرکس بگردن خودش.

من گفتم بسیار خوب روزهای پنج‌شنبه همان نان که از خانه ما می‌آید هدایت می‌دهم که قدری زیادتر بفرستند تا با هم یکجا مصرف کنیم و نیز با رفقای خود مذاکره و نظریه آنها را حاصل می‌کنیم این موضوع تثبیت شد که داکتر و عبدالاحد جان هم قبول کردند و از تاریخ روز شنبه آینده اندیوالی شروع می‌گردد. هرکدام ما بخانه‌های خود اطلاع دادیم که در زمان مقرر چیزی زیادکنند، این اندیوالی یک نوع راحت فکر به وجود آورد.

هر روز ساعت ۱۲ چاشت در اطاق خواجه صاحب دسترخوان انداخته می‌شود، سلاته و مربا و نان خشک را می‌گذاریم حالا دو غوری نان می‌آید، و با نان سرکاری خوب کافی است همه یکجا می‌شویم، طعام صرف و بالای آن میوه هرچه باشدخورده می‌شود و برای صرف چای به اطاق‌های خود

می‌رویم. از طرف شب به چای و شیر و یا مسکه به اطاق‌های خودها قناعت می‌کنیم. این ترتیب جریان دارد، روز پنجشنبه گذشته نوبت نان از خانه ما بود، نان فراوان و میوه وافر آورده بودند در همین روز آقای میرزا محمدمهدی خان در اطاق خواجه‌صاحب آمده بود. مهدی جان يك جوان شریف، ظریف و لطیف است، با لطف و مرحمت فراوان که دارد در وقت نان خواجه‌صاحب او را نگذاشت تا با ما نان صرف کند قبول کرد و بما منت گذاشت. در وقت نان اظهار داشت که اگر او را به اندیوالی قبول کنیم ممنون می‌شود. خواجه‌صاحب گفت تعداد نفر ما زیاد شده ما چنین تصمیم گرفتیم که در هر روز از دو خانه نان بیاورند تا برای همه نفری اندیوالی‌ها کفایت نماید و تقسیمات آن چنین است:

روز شنبه خواجه و حاجی محب‌اله خان

روز یکشنبه عبدالغفورخان و داکتر

روز دوشنبه صفدر خان و میرزا عبدالله خان

روز سه شنبه

روز چهارشنبه

روز پنجشنبه صبور و عبد الاحد

روز جمعه

اگر به این ترتیب اندیوالی کنیم روزهای سه شنبه و چهارشنبه و جمعه فالتو (خالی) می‌ماند. و شما می‌توانید که یک نفر دیگر را پیدا کرده يك روز را انتخاب کنید. مهدی جان خندید و گفت از خانه ما هرروز نان می‌آورند. من يك روز سه شنبه و یا روز جمعه را تنها قبول کرده و برای همه رفقا نان وافر تقدیم می‌کنم.

من خندیدم و گفتم شما محترم و قابل هرگونه احترام هستید هزار مرتبه بدون گرفتن تکلیف زیاد هر روز تشریف بیاورید و ما را ممنون سازید مذاکره

اندیوالی در همینجا خاتمه یافت. رفقا به اطاق‌های خود رفتند، خواجه‌صاحب هم استراحت کرد و من برای ادای نماز به اطاق خود ما آمدم.

راجع به خواهش میرزا محمدمهدی خان که می‌خواست در اندیوالی ما شرکت نماید همراهی داکتر و عبدالاحدخان مشوره کردم. آنها گفتند که هر قدر تعداد اندیوالی ما زیاد شود همان اندازه باید در مقدار طعام افزوده شود. باید برای چهار نفر پنج غوری نان و بهمان اندازه سالن و میوه و غیره تهیه گردد که بارگران را خانواده، ما و شما تحمل کرده نمی‌توانند و بیچاره‌ها بحال خود حیران هستند. اگر خواجه‌صاحب علاوه بر این بالای ما تکلیف را بگذارند قبول کرده نمی‌توانیم. من گفته آنها را تأیید کردم. ساعت پنج بعد از چاشت یک چایینک چای سیاه برای خواجه‌صاحب بردم، بیچاره بالای چپرکت خود افتاده فکر می‌کرد، چای را بالای میز گذاشتم و ظرف چای را هم از زیر چپرکت نزدش ماندم. خواجه بسیار تشکر کرد و گفت بنشین و با من چای صرف کنید گفتم اجازه بدهید بروم با رفقای اطاق چای صرف کنم، خواجه اصرار کرد، نشستم.

و در حین صرف چای خواجه راجع به آینده تاریخ خود اظهار پشیمانی نمود گفتم خواجه‌صاحب وقتی که به این زندان مخوف گرفتار شدیم ازین بالاتر تنها مرگ است و بفکر من که مرگ ازین زندگی بمراتب بهتر می‌باشد شما بسیار فکر نکنید توکل ما و شما بخداوند کریم. خواجه قدری تسلی شد. در ضمن گفتم خواجه‌صاحب رفقای من و خود من بشما معلوم است که مردمان غریب و پریشان روزگار می‌باشیم و بازماندگان ما همه اشخاص غریب و به نان شب و روز خودها حیران می‌باشند، ما نمی‌توانم که با اشخاص معتبر و دولت‌مند اندیوالی کنیم بنابراین اگر ما را معاف فرمائید که اندیوالی خود را مثل سابق بین خود ما سه نفر تخصیص دهیم بهتر

می‌شود. شما می‌توانید که با میرزا عبدالله خان منصوری و صفدرجان و میرزا محمدمهدی خان و حاجی محب‌اله خان و سرکاتب صاحب اندیوالی کنید، البته ما را معاف می‌فرمائید.

خواجه متأثر شد و گفت اگر راست می‌پرسی من صرف ترا مثل برادر خود عزیز میدارم و نمی‌توانم محبت‌ها و مهربانی‌های ترا فراموش کنم و اگر زنده ماندم در دورهء حیات ترا برادر خود دانسته و از تو جدا شده نمی‌توانم. من دیگر رفقا را هم دوست دارم مگر ترا برادر و نور چشم خود دانسته تمنا و امید می‌کنم که پیشهادجدائی را بمن نکنی، داکتر و عبدالاحدجان را قانع بسازی و اگر قانع نشوند اختیار دارند. اما تو نمی‌توانی که از دایره دوستی و محبت ما بایرون بکشی، بعد ازین چنین حرف‌ها را اظهار مکن.

ما در حین صحبت بودیم که تاتا آمد و از شیرین زبانی‌ها و خنده‌های شیرین خود ما را خوش ساخت، یک پیاله چای و قدری شیرینی برای او تقدیم کردم، نشست و به قصه گفتن شروع نمود. خواجه گفت تاتا از بیرون چه خبرداری؟

تاتا از جای برخاست و دهلیز را از نظر گذرانیده بجای خود نشست و اظهار داشت که در بیرون امروز ساعت ده پیش از چاشت یک حادثه، فوق‌العاده مهم واقع شده است به این ترتیب که عظیم جان پسر منشی نظر که یکی از تعلیم یافته‌های آلمان و معلم مکتب نجات است در سفارت بریطانیه رفته و معاون سفارت را با دوسه نفر از کارمندان آن سفارت کشته و بالاخره خودرا تسلیم پولیس نموده و گفته است که من می‌خواستم که شخص سفیر بریطانیه را بقتل برسانم مگر متأسفانه معاون اورا یافتم و کشتم و خود او پنهان شد.

خواجه گفت که: این واقعه حقیقتاً خیلی مهم است و جنبه‌های سیاسی

دارد. من پرسیدم تاتا جان این قضیه را بشما کی گفت؟ تاتا گفت: این قضیه را خیال محمد حوالدار اظهار داشت. خواجه گفت که حقیقت این موضوع وقتی معلوم می‌شود که همدستان عظیم جان را گرفتار کنند و در روزنامه‌ها موضوع انتشار یابد. گفتم اگر تاتا کوشش کند اخبار اصلاح را بهر قیمت که شود بذریعه خیال محمد خریداری کرده، موضوع روشن می‌شود. تاتا گفت من بیست افغانی به خیال محمد داده‌ام که اخبار اصلاح را که دارای تفصیل قتل معاون سفیر بریتانیه باشد* و خریداری نموده بیاورد. خیال محمد هم وعدهء قطعی داده است و انشاءالله که می‌آورد.

خواجه گفت: تاتا باید بسیار فکر کنی، که اگر این قضیه حقیقت داشته باشد عکس‌العمل شدید حکومت بمشاهده خواهد رسید و قربانی‌های زیادی را جوانان متحمل خواهند شد، تاتا گفت بلی من هم همین فکر را می‌کنم. خداوند خیر ما و شما را پیش کند..

تاتا خداحافظی کرد و رفت، من يك نوع پریشانی در وجنات خواجه هدایت‌الله خان مشاهده کردم. به او گفتم خواجه صاحب شما از همچو حادثه‌ها اندیشه بخود راه ندهید، اشخاصی که در بیرون زندان می‌باشند خطر به آنها بیشتر مواجه می‌باشد. خواجه تبسم نموده گفت: خیر بالعکس در این طور حادثات خطر بیشتر به ما و شما مواجه می‌باشد، برای تسکین هیجان‌ات حکومت بریتانیا، قربانی از محبوسین سیاسی که حکومت به آنها خوش‌بین نیست داده می‌شود. تا از يك طرف خواهش خود را جامه عمل بپوشاند و چند نفر را از بین ببرد و از جانب دیگر دولت بریتانیا را قانع سازد که مخالفین او را اعدام کرده است.

* روز پنجشنبه، پانزدهم سنبله ۱۳۱۲ ش. (۶ سپتمبر ۱۹۳۳ ع) کارمند سفارت ستبخیخ نام داشت. دو نفر هندی و یک افغان نیز به وسیله تفنگچه محمدعظیم خان کشته شدند.

گفتم خواجه صاحب، از وقتی که پای بزندان گذاشتم علایق خود را با زندگی کاملاً قطع نموده ام و هیچ امید به حیات آینده ندارم، و هر لحظه انتظار دارم که به زندگانی المناک من خاتمه داده شود. خواجه گفت این نوع فیصله بجوانان خوب نیست، وطن بشما احتیاج دارد، وجود شما به وطن که محتاج خدمت و ایثار است ضرورت دارد شما مانند ماشین‌های فعال بخاک وطن خدمت می‌کنید، هر قدر که زودتر از بین بروید به خساره وطن تان تمام می‌شود.

گفتم درست است فعلاً وجود ما که در گوشه زندان غیرفعال افتاده مصدر خدمت شده نمی‌تواند اگر برای تنبیه و بیدار شدن جوانان دیگری که بخواب غفلت رفته اند قریان شدن ما تاثیر داشته باشد مرگ ما بهتر خواهد بود. خواجه خندید و گفت در وطن ما علم به آن پایه نرسیده که جوانان و یا پیران وطن مسلک و رویه فداکاری ما را بدانند، به دیگران اهل وطن خود ما توصیه می‌کنند که از مرگ ما عبرت گیرند و خاموشی گزینند.

مباحثه ما خاتمه یافت و من به اطاق خود رفته و به افکار عجیب و غریب فرو رفتم، عظیم جان و جسارت او و کشتن چند نفر از اعضای سفارت بریطانیا حیرت‌آور است. عظیم جان را خوب می‌شناسم. برادر بزرگ او مولانا بشیر و یک برادر او کبیرخان معلم و یک برادر او کریم جان است که تعلیمات خود را در خارج تمام و اکنون در وزارت مخابرات کار می‌کند، یک برادر شان منیرجان است که به شعبات و دوائر بحیث محاسب کار می‌کند. آیا بالای این بیچاره‌ها که هیچ گناه ندارند و از اعمال و افعال برادر خود آگاه نیستند چه بلاها خواهد آمد؟ و آیا عظیم خان چه منظور داشته که جسورانه به سفارت رفته و مرتکب قتل شده است؟ قضیه را برای داکتر و عبدالاحد جان گفتم، آنها هم پریشان شدند بهرحال شب گذشت و صبح برای ادای نماز برخاسته و بدربار خداوند عرض حال نمودم.

امروز در زندان ارگ موضوع کشته شدن معاون سفیر انگلیس و دیگر اعضای سفارت بدست عظیم خان معلم مکتب امانی یا نجات مطرح بحث محبوسین سیاسی بوده و درباره آن تبصره‌ها می‌شود، تا تا اخبار اصلاح را به اطاق خواجه آورده بود، در اصلاح موضوع مذکور بی‌اهمیت تلقی شده و با یک خبر جعلی که اصلاً هیچ ارتباط به قضیه مذکور نداشت نشر گردیده بود، مطالعه آن باعث انزجار و تنفر می‌گردید.

این موضوع آنقدر تأثیر ناگوار به محبوسین سیاسی نموده که همه را ناراحت ساخت، خواجه هدایت‌الله خان عزم کرد تا برای ده روز روزه بگیرد و از خوردن گوشت روغن و دیگر محصولات حیوانی پرهیز کند. من ترتیب کار را برایش دادم، شام یک نان خاصه و یک بشقاب سلاته و یک چای چای و یک اندازه قندخشتی و میوه برایش می‌رسانم. فعلاً خواجه به انزوا و دعا مصروف است. ما در اطاق خود نان صرف می‌کنیم، اندیوالی ما فقط مختصر به هفت نفر که خواجه هم شامل گردیده به این ترتیب است:

۱. خواجه روز یکشنبه
۲. میرزا عبدالله خان منصوری دوشنبه
۳. محمدمهدی خان روز سه شنبه
۴. عبدالغفور خان سرکاتب روز چهارشنبه
۵. خودم (غفوری) روز پنجشنبه
۶. داکتر غنی خان روز جمعه
۷. عبدالاحد جان روز شنبه

هفته یک مراتبه دو غوری برنج و دو کاسه سالن، میوه و سلاته و چهار دانه نان خشک از خانه هر نفر می‌آید. درین روزها که خواجه چله می‌کشد طعام در اطاقی که من هستم صرف می‌شود، دو سه روز بیشتر غلام‌جیلانی خان سفیر در وقت قدم زدن در حویلی با من صحبت کرد و از احوال خواجه

پرسید و گفت خواجه خوب کار کرده درین روزها امید به حیات آینده نیست.

امروز مولانا بشیر برادر بزرگ عظیم خان را در زندان ارگ آورده در يك اتاق قفل کردند، بیچاره زولانه و زنجیر و الچک و کوتاه‌قلفی می‌باشد. بیچاره مولانا بشیر یک مرد ساده و صاف و در مکتب حبیبیه تحصیل کرده و اخیراً مدیر اخبار در خان‌آباد بود، انگلیسی هم می‌داند، در امور سیاسی مداخله نکرده و با برادران خود رفت و آمد نداشته و شخص عاجز و شریف است، من یقین دارم که به این قضیه هیچ ارتباط نداشته‌قراری که اطلاع گرفته ایم همه برادران عظیم خان در سرای موتی واقع سراجی محبوس و عیال و اولادهای شان تحت مراقبت و سخت به تکلیف می‌باشند، در کابل موضوع قتل معاون سفیر انگلیس هنگامه برپا کرده است و عظیم خان را محاکمه می‌کنند برعلاوه استنطاق شدید جریان دارد. می‌خواهند او (عظیم خان) همدستان خود را معرفی کند.

اعدام عظیم خان معلم

امین‌جان غندمشر بذریعه نفر مخصوص خود اطلاع گرفته که روز گذشته عظیم خان معلم را، که معاون سفیر انگلیس را با چند نفر از اعضای سفارت بقتل رسانیده بود، ساعت ده بجه قبل از چاشت در حویلی محبس دهمزنگ به دار آویخته و کشته اند.

عظیم خان که جوان جسور و لایق و یکی از وطن‌خواهان بود و تحصیلات خود را در آلمان بپایان رسانیده و در وطن در مکتب امانی معلم بود، از تصرفات و تشبثات بریطانیه به ستوه آمده و معاون سفیر انگلیس را با چند نفر اعضای سفارت به ضرب گلوله تفنگچه کشته و اعدام گردید، عظیم خان به دل‌های برادران و دوستان و وطن‌خواهان داغ ابدی گذاشت.

قراری که شنیده شد غلام محمد دیپلوم انجنیر برق و چند نفر از تحصیل یافته‌گان جرمنی جنازه او را به احترام دفن کرده و فاتحه آن را در یکی از مساجد شهر کابل می‌گیرند. سرنوشت برادران او معلوم نیست که به کجا خواهد کشید، مولانا بشیر از حادثه مرگ برادر جوان خود اطلاع ندارد، رفقای من خواجه و مهدی خان و فقیرجان از این حادثه مغموم شدند و عواقب نهایت وخیم را پیشبینی می‌کنند.

در پهلوی اطاق من يك جوان از مردم جنوبی که مرادخان نام دارد، محبوس است و اطاق او همیشه قفل است، من چند مراتبه او را دیدم، جوان بالا بلند سیاه چرده و قوی اندام است. به زبان پشتو شیرین حرف می‌زند. به زبان فارسی آشنا نیست، بسیار شوخ و پی‌باک است. شب‌ها و روزها به آواز بلند و لهجه خیلی دل‌پسند بیت‌های پشتو می‌خواند. قراری که مامور سراج‌الدین اظهار داشت وضع این جوان هم در خطر است، ممکن است

که بزودی کشته شود، من با مرادخان الفت گرفته ام. دو روز بیشتر مرادخان از من يك کلچه صابون جان شوئی خواست و گفت می‌خواهم که خود را در تشناب شستشو کنم و کالای خود را هم می‌شویم. من کلچه صابون را برای او از لای دروازه اطاق دادم بسیار خوشحال شد. مرادخان، من را صبور کاکا خطاب می‌کند، خداوند به جوانی او رحم کند، بعض روزها قدری میوه و کوفته و شربنی از لای دروازه برایش می‌دهم.

مرادخان بسیار شوخ است چندروز پیشتر يك شوخی بامزه نمود که مامور سراج‌الدین و محمدعمر و خیال‌محمد را بسیار ترسانده بود. در اطاق‌ها يك بخاری دیواری می‌باشد که دودرو آن در دیوار اطاق است، مرادخان دودرو بخاری را فراخ ساخته و در آن پنهان شده بود. وقتی که محمدعمر محافظان او آورده قفل دروازه را باز کرده داخل اطاق می‌شود می‌بیند که مرادخان نیست، بسیار وارخطا می‌شود، نان را گذاشته و فوراً به مامور اطلاع می‌دهد که مرادخان محبوس خطرناک فرار کرده، تماماً محافظین و مامور زندان پریشان می‌شوند و دویده می‌آیند و در اطاق داخل می‌شوند، می‌بینند که مرادخان به خوردن طعام مصروف است، مامور از او می‌پرسد که کجا رفته بودی؟ جواب می‌دهد که، در همینجا نشسته ام محمدعمر خان نان آورد و خودش رفت و من به نان خوردن مصروف شدم. مامور امر می‌کند که فرش اطاق را برداشته تفتیش کنید که سوراخ و نقب نباشد. هر قدر می‌پالند چیزی نیافته می‌روند مگر به مراقبت مرادخان بیشتر متوجه می‌شوند، مرادخان در حالی که بسیار خنده می‌کرد قصه را بمن گفت. به او گفتم که این کارها مامور و محافظین را عصبی می‌سازد، احتیاط لازم است.

خواججه صاحب دو روز شد که ختم خود را تمام کرده و با ما صرف طعام می‌کند مگر قراری که دیده می‌شود بعد از فراغت ختم وضع او نهایت تغییر کرده کمتر حرف می‌زند و کمتر نان می‌خورد، میل او به عبادت و گوشه‌گیری

زیاد شده سگرت را ترک کرده و بسیار مغموم و پریشان به نظر می‌رسد. ما همگی از دیدن وضع پریشان او پریشان شده ایم، اکثر اوقات خود را مطالعه قرآن شریف می‌گذرانند و بعضی از آیات مبارکه قرآن کریم را نوشته کرده است.

دو روز پیشتر از خواجه صاحب پرسیدم که در حین ختم و گوشه گیری کدام خواب دیده اند یا خیر؟ گفت: بلی در شب اخیر ختم حضرت رسول الله صلی علی علیه و سلم را بخواب دیدم که با من مهربانی کرده فرموده که بگو: (و قنارینا عذاب النار) گفتم بهترین هدایت است که باید همیشه ورد خود سازید. خواجه صاحب بهمین ورد مبارک ادامه می‌دهد. جمعیت ما مثل سابق در اطاق خواجه صاحب جمع است، افکار همه ما متوجه، بیچاره مرادخان و جوانی و زیبائی او می‌باشد.

چند وقت پیشتر سه نفر از مردم سمت جنوبی را برای دوشب در کاسه برج ارگ آورده محبوس کرده بودند و بعد از زجر و قین و فانه هرسه نفر مذکور را که یکی شان طور ملنگ نامیده می‌شد در دهمزنگ بدار آویختند. جرم و گناه شان هیچ معلوم نشد و قصه کشته شدن آنها را یکی از سپاهی‌های وردکی برای امین‌جان غندمشر آورده و همچنان مامور سراج‌الدین هم در اطاق بابۀ غازی قصه کرده بود. در زندان ارگ یک نوع پریشانی زیاد است و همگی زندانیان به آینده خود اعتماد و اعتبار ندارند.

یک حادثه سیاسی

دیشب مهدی جان در اطاق خواجه صاحب حادثه کشته شدن محمد عزیزخان برادر نادرشاه را در جرمنی بیان کرد. محمدعزیزخان سفیر جرمنی وقتی که می‌خواست از زینه‌های سفارت افغانی در آلمان پائین شود با فیر گلوله يك نفر سیدکمال نام، یکی از متعلمین افغانستان در آلمان به قتل رسیده است. يك نفر دیگر هم از اعضای سفارت که همراهی او سخت مجروح گردیده، در یکی از شفاخانه‌های معروف برلین تحت معالجه می‌باشد. شنیدن این خبر همه را گیج نمود.

این حادثه به حادثه قتل نائب سفیر انگلیس در کابل آنهم بدست يك نفر از تعلیم یافته‌گان آلمان خیلی ارتباط دارد. چنین فکر می‌شود که تعداد جوانان درین حادثه دست داشته اند. رفقای ما عکس‌العمل این حوادث را خیلی دهشناک تعبیر می‌نمایند، انتظار می‌رود که همچو حادثات پیهام واقع و در نتیجه سرنوشت مردم افغانستان را به جاهای باریک و خطرناک سیاسی بکشاند. وقتی که این قصه را مهدی جان بیان کرد به تعقیب آن از چند زبان دیگر هم شنیده شد. کم کم در روزنامه‌ها هم شایع گردید.

در این روزها آوازه است که جنازه محمدعزیز خان را بکابل می‌آورند و ترتیبات لازمه گرفته شده که در تپه مرنجان در حضیره سردار سلطان محمدخان دفن می‌شود.

درین موضوع تبصره‌ها می‌شود. بعضی از محبوسین سیاسی نظریه دارند که حکومت وضع و رفقا ر خودرا تغییر خواهد داد و بعد ازین سخت‌گیری نخواهد کرد و البته محبوسین را رها می‌کند، برخی از محبوسین خیلی در خوف و ترس می‌باشند و اظهار نظر می‌کنند که حادثه کشته شدن

محمدعزیزخان حکومت را تکان شدید داده برای جلوگیری ازین گونه حوادث و گرفتن انتقام شدید شاید يك تعداد از مردم کشته شوند.

طوری که مامور سراج‌الدین گفت پسران محمد عزیزخان، محمدداودخان و محمدنعیم خان سخت به هیجان بوده و برای گرفتن انتقام خون پدرشان خیلی بی‌تابی و گریه و زاری می‌کنند. از طرف نادرشاه به آنها تسلی و وعده‌هایی داده شده.

قرار است که جنازه محمد عزیزخان فردا ساعت ده بجه وارد کابل با تشریفات خاص بعد از ادای نماز جنازه در مسجد عیدگاه در مقبره آبائی شان دفن شود، عساکر و مامورین و اهالی کابل جنازه را مشایعت می‌کنند و ترتیبات فوق‌العاده شاندار گرفته شده است.

امروز بعد از نماز از پنجره زندان چونی‌های قطعه ارگ را تماشا کردم، يك شور و هیجان بود، تمام فرقه محافظین ارگ شاهی با توپ‌ها و ماشیندارها برای گرفتن موقع در تشیع جنازه محمدعزیز خان مقتول سفیر افغانی در آلمان از ارگ خارج می‌شوند، صرف يك غنند دوست محمد خان گردیزی برای محافظت محبوسین سیاسی و حرم سرای و خزانه باقی می‌ماند، دیگران همه می‌روند. اهالی کابل هم بذریعه ریاست بلدیة در دو طرف سرك چمن موقع گرفته اند که از جنازه استقبال کنند، و به این ترتیب به پادشاه و خانواده شاهی اظهار همدردی و غم شریکی می‌نمایند. چه کنم ما محبوس و در عقب پنجره های فولادی مقید می‌باشیم و گرنه ما هم البته با دیگران هم‌نوا گردیده غم شریکی می‌کردیم!...

اعدام مرادخان جوان

نظریات يك تعداد رفقایي که آینده وخيم محبوسين سياسی را پیش‌بینی نموده بودند بحقیقت پیوست، امروز ساعت هشت صبح غوث‌الدین بلوک مشر همراهی خیال محمد حواله‌دار در حالی که الچک و دستبند و شان‌بند با خود داشتند در زندان آمدند و به محبوسين اطلاع دادند که از اطاق‌های خودها خارج نشوند و دروازه‌های دهلیزها را قفل کردند و رأساً در دهلیزی که اطاق‌های ما می‌باشد داخل شدند. من در تشناب بودم، آنها اطاق مرادخان را باز کرده غوث‌الدین به او گفت که ترا بحکومت خودتان روانه می‌کنیم که در آنجا ضمانت داده بدست قومت سپرده شوی.

مرادخان خندید و گفت من می‌دانم که مرا کجا می‌برید، از مرگ ترس ندارم تنها از ناکامی نامزد خود پریشان می‌باشم که در عین جوانی بیوه می‌شود و مادرم که از کشته شدن بی‌موجب من دیوانه خواهد شد و سر به کوه و بیابان خواهد زد و بحال خواهرانم که مثل يك نامرد کشته می‌شوم و انتقام خودرا گرفته نمی‌توانم.

خیال‌محمد به زیان پشتو اورا تسلی داد و گفت: مرادخان این فکرها را مکن برای خلاصی بوطن خود می‌روی. غوث‌الدین گفت، بسیار گفتگو بکار نیست دست اورا الچک کنید و شان‌ه‌هایش را شان‌ه‌بند بزن.

مرادخان دست‌های خودرا پیش کرد و گفت صاحب يك امید از شما دارم که همین دستمالم را برای نامزدم و کلاه سرم را برای مادرم برسانی. خیال‌محمد گفت بچشم، مگر این فکرهای تو کامل غلط است زنده و سلامت بخانه می‌رسی.

مرادخان بیچاره را در حالی که زولانه‌هایش شرنگس می‌کرد از اطاق

کشیدند. من در همین لحظه از تشناب بیرون شدم و بدون خوف نزد غوث‌الدین رفتم و مرادخان را در بغل گرفته رخساره و چشمان او را بوسیدم، اشک مانند باران از چشمانم ریخت و بعد از خداحافظی به اطاق خود آمدم و تا توانستم گریه کردم، داکتر و عبدالاحد خان هم با من گریستند. جوانی و نامرادی مرادخان راستی که قابل گریه بود.

مرادخان رفت و يك داغ در دل من گذاشت. این جوان زیبا و خوش ارواح و بی‌باک بسیار شوخ و ظریف بود و آرزوهای زیاد داشت، سال گذشته با يك دختر زیبا از قومی خود نامزد شده بود و امیدوار بود که امسال عروسی کنند مگر ای بسا آرزو که خاک شده.

وقتی که مرادخان بیچاره از زندان ارگ خارج و بجانب مرگ رفت، دروازه‌های دهلیز را باز کردند، خواجه‌صاحب به اطاق ما آمد و دستمال او از اشک تر شده بود بسیار گریه کرد و بجوانی مرادخان نامراد اظهار تأسف نموده گفت که بیچاره جوانمرگ شد و آرزوهای خود را بباک برد کاش که او را نمی‌دیدم و با او آشنا نمی‌شدم، چه جوان زیبا و مهربان بود، چقدر دلاور و چقدر ظرافت داشت.

عبدالاحد جان گفت خداوند منتقم حقیقی است انشاءالله انتقام او را می‌گیرد. داکتر گفت وای بجان خود بیچاره که نامراد رفت اگر بعد از سر او صد نفر به انتقام خون او کشته شوند به حال او چه فایده خواهد کرد.

خواجه‌صاحب گفت مرگ بهترین راه نجات از بلای زندگانی است به بازمانده‌گان مرده تأثیر ناگوار دارد خصوصاً نامزاد و خانم، خواجه‌صاحب اظهار داشت که امروز کیفیت محبوسیت و کشته شدن مراد خان معلوم نشد.

من گفتم قراری که مرادخان اظهار داشت يك تعداد از جوانان مردم جنوبی

می‌خواستند شبکهء ترتیب و داخل فعالیت شوند که مرادخان هم در جمله آن اشخاص شامل بود و بالاخره در اثر جستجو و فعالیت‌های نائب‌الحکومه جنوبی دستگیر شده و برای آنکه دیگر جوانان تهدید شده باشند امر شد تا مراد خان را برای عبرت دیگران غرغره کنند.

داکتر صاحب گفت معلوم است که در اطراف هم يك جنبش به وجود آمده است و جوانان اطرافی نیز بیدار شده اند. خواجه صاحب گفت: تحولات در عالم خود به خود به وجود می‌آید و هیچ قوت از آن جلوگیری کرده نمی‌تواند، البته تحول در ممالک نو به انکشاف قربانی‌های زیاد را ایجاب می‌کند که مراد خان هم یکی از آن قربانی‌ها بود.

اعدام سید کمال قاتل محمد عزیز خان در آلمان

موضوع قتل محمد عزیز خان در آلمان از طرف حکومت افغانستان شدیداً تحت تحقیق قرار گرفت و از طرف حکومت، الله نواز خان که یک نفر از اشخاص فوق العاده زرنگ و پرکیفیت است برای بدست آوردن سررشته موضوع قتل محمد عزیز خان مقرر گردید.

بالاخره چند نفر در کابل بنام خودیاشاوندان سید کمال محبوس شدند و قرار دادند که در زندان ارگ آوازه است آنها همه خباز می باشند و از جانب دیگر اطلاع رسیده که سید کمال قاتل در برلین اعدام شد اما رفقا اظهار می کنند عواقب وخیم دیگری را باید انتظار داشت و به این زودی ها نتیجه، این حوادث به ظهور خواهد پیوست. در این روزها پریشانی زیاد شامل حال محبوسین است، همگی چرت می زنند و حیرانند.

دیروز بعد از نماز دیگر خلیفه نسیم به اطاق ما آمد، برای او یک مقدار تخم شیرین همراهی یک نان و یک چای سبز و بوره بالای میز گذاشتم. خلیفه گفت شما پیشتر نوش جان کردید؟ گفتم: بلی این مقدار مخصوص برای شما گذاشته شده، نوش جان فرمائید.

خلیفه به فعالیت تمام تخم شیرین را که بشقاب پر بود با یک نان نوش جان کرد و به چای چندان میل نشان نداد. وقتی که دست های خود را با دستمال پاک می کرد از من پرسید شما هر روز تخم شیرین پخته می کنید؟ گفتم: نی خلیفه جان این تخم شیرین را مخصوصاً برای شما پخته کردم. گفت خیر ببینی عجب تخمی بود. کاشکه هر روز مهربانی کنید، من بسیار تخم شیرین را دوست دارم اگر شور هم باشد پروا ندارد. البته هر وقت که

تخم شیرین یا شور بیش از نماز شام پخته کردی مرا صدا می‌کنی. گفتم بلی، خلیفه جان بچشم.

گفتم خلیفه جان درین روزها چه واقعات پی در پی واقع می‌شود شما چه فکر می‌کنید؟ گفتم: برادر جان این واقعات جز پدیشانی چه نتیجه خواهد داد؟ بچه منشی نذیر یک فرنگی را کشت خودش کشته و برادرهایش زندانی شدند، منشی نذیر بسیار رفیقم بود، خوب به لفظ هندوئی حرف می‌زد. شب‌ها و روزها را همراهی او گذرانیده بودم. دوسه مراتبه در بگرامی بخانه ما آمده بود و برایش مرغ کشتم، پلو پخته کردم ماست یک خمره با بولانی تندوری آوردیم. راست می‌پرسی ما دو نفر یک سینی پلو، یک خمره ماست، هشت دانه بولانی و دو کاسه قورمه مرغ و سه نان خانگی را نوش جان کردیم خوب دست و پنجه، شیرین داشت خدا بیامرز.

گفتم خلیفه جان همراهی بچه‌های منشی مرحوم معرفت دارید؟ گفتم بعمر آنها راننده ام، پدرش یک مرد بود خبرگیری همدیگر بودیم، بچه‌هایش مرا نمی‌شناسند. خداوند بالای شان رحم کند که از شر کش و فش حکومت خلاص شوند و کشته نشوند. گفتم خلیفه جان گناه برادرهایش نیست خود عظیم خان که فرنگی را کشته بود کشته شده. خلیفه نسیم خندید، گفت، ای برادر جان بعض اشخاص سیاستاً هم کشته می‌شوند، اگر چه که گناه نداشته باشند، درین روزها کشتن کشتن بسیار است خدا پردهء مرا بکند که کشته نشوم و ارمان دوغ بگرامی بدلم نماند. گفتم نی خلیفه جان خدا نکند که شما کشته شوید هنوز از دنیا هیچ نخورده اید. خلیفه گفت وقت نماز شام است شما را بخدا هر وقت که تخم شیرین پخته کردید مرا خبر کنید، اگر تنها خورده بودید زار و زقوم تان شود. بسیار خنده کردیم.

خلیفه رفت و بعد از ادای نماز شام به اطاق خواجه صاحب رفتم، خواجه صاحب فکر می کرد و تنها بود، نشستم و از احوال صحت او پرسیدم گفت: درین شبها خوابم کم شده و خوابهای پریشان می بینم، دیشب مادرم را بخواب دیدم که در خانه سررشته عروسی مرا می نماید، خانهها را فرش کرده و البسه اعلی پوشیده و نامزد دختری عبدالغنی خان لباس فاخره پوشیده و نهایت خوشحال است و خنده می کند و بمن نوید عروسی را می دهد، خویشها و دوستها همه جمع شده اند و یک محفل عیش و نشاط است.

گفتم انشاءالله و تعالی از بندی خانه خلاص می شوید و سررشته عروسی تان را می کنند. خواجه گفت: داکتر و عبدالاحد جان چه می کنند؟ گفتم هیچ بیچارهها به چرت و فکر خود غرق هستند. خواجه گفت: راستی وضع شما سه نفر قابل تأسف است از زندگی دنیا بجز غم و تکلیف هیچ ندیده اید، خصوصاً عبدالاحد جان که به این سن و سال و در حالی که قطعاً گناه ندارد به چنین زندان دهشتناک گرفتار گردیده است. گفتم: تقدیر این بیچاره همین بود که باید در زندگانی بچنین تکلیف گرفتار شود، سپرد بخداوند کریم هرچه نصیب و قسمت ما و شما باشد می بینیم.

خواجه باز بیاد مرادخان افتاده اظهار داشت که معلوم نشد جنازه مراد خان را بخانواده اش دادند یاخیر؟ گفتم قراری که محمد عمرخان گفت همان روز که مرادخان را در گردیز بردند در یک محل او را غرغره کردند و جنازه او را هم خود مامورین دولت در یک گوشهء دفن کردند، مادر و نامزد او خبر نشدند، تنها مردم گردیز از کشته شدن او تنبیه گردیده و آوازه مرگ آن بیچاره را برفیقان او رسانیدند، مگر همگی از ترس خموشی اختیار کردند و مرادخان مثل دیگر کشته شدهگان از خاطرها فراموش شد، خواجه صاحب گفت بلی.

«اندرین راه کشته بسیار است قربان شما»

در يك اطاق بارك، غلام دستگیرخان قلعه‌بیگی و علی اکبرخان غندمشر زندانی هستند. در پهلوی اطاق آنها احمدخان ترجمان می‌باشد. اینها يك اندیوالی دارند و خیلی رفیق هم هستند، من گاهی به اطاق آنها می‌روم آنها همیشه شطرنج می‌کنند. مگر من چندان به شطرنج شوق ندارم. دیروز به اطاق آنها ساعت چهار بعد از چاشت رفتم، وقتی که غلام دستگیرخان رئیس مجلس امدادیه بود من در جمله اعضاء شامل بودم، ترانه‌ها می‌ساختم و در بازارها يك جمع از شاگردان مکاتب گشت و گذار نموده ترانه‌ها را به آواز بلند می‌خواندیم و این ترانه برای این بود که اگر مردم ثروت‌مند کابل به مجلس امدادیه ملی کمک پولی کنند و به خزینه دولت که بتاراج سقوی‌ها و مهاجمین سمت جنوبی رسیده است معاونت شود. قلعه‌بیگی صاحب هر وقت که مرا می‌دید همان روزهای اول سلطنت و ترانه خوانی‌ها بیادش می‌آمد و چندبیت ترانه را به آواز بلند چنین می‌خواند..

پیر و جوان وطن
ای اهل عرفان وطن
یاری کند جان وطن
قیمت شناسان وطن

و ترانه دیگر را که در آن وقت همیشه خوانده می‌شد چنین می‌خواند:

صد شکر که رستیم ز ظلم سقویان
الحمد که نابود شد آن جور نمایان
بر ما چه بلا بود که سقو شه ما بود
هر کوچه پر از مرده صد شقه ما بود

هر روز منادی ز برای غم ما بود
الحمد که نابود شد آن ظلم نمایان

قلعه بیگی صاحب از خواندن این ترانه‌ها به هیجان می‌آمد و از یادآوری آن روزها به قافا (قهقهه) می‌خندید. دگران هم می‌خندیدند، وقتی که به اطاق شان نشستم قلعه بیگی صاحب بخواندن ترانه‌ها شروع کرد، من هم با او هم‌آواز شدم. احمدجان و غندمشر علی اکبرخان طبله در میز می‌زد و یکی چک چک می‌کرد یک صحنهء کومیدی به وجود آمده بود، دیدم که در دهلیز ماما انور و مدیر عبدالله خان و امین‌جان غندمشر و تاتا جمع شده بودند و قهقهه می‌خندیدند.

وقتی که این ترانه خوانی پایان یافت من از نزد قلعه بیگی صاحب رخصت شدم. ماما و تاتا خواهش می‌کردند که به اطاق شان بروم، معذرت خواسته و به اطاق خود آمدم و گذارش را به داکتر و عبدالاحد جان قصه کردم، آنها هم خیلی خنده کردند.

رحیم جان کوریر که جوان خیلی ظریف و بی‌اندازه شوخ است به اطاق ما آمد و گفت قرار آوازه سیدکمال قاتل محمد عزیز خان از بندی‌خانه در جرمنی گریخته و به تغییر قیافه خود را به فرانسه رسانیده است. پولیس فرانسه در تعقیب او بوده مگر سیدکمال به لباس یک تاجر افریقائی در حالی که ریش ماش و برنج و موی‌های جعلی بخود بسته و عینک سیاه بچشم خود نهاده در کشتی عازم لندن سوار و خود را در لندن رسانیده. وقتی که در لندن رسیده فوراً تغییر قیافه داده و خود را شعبده‌باز هندی معرفی و در یک میدان به شعبده بازی مصروف شده و با پول عاید آن در یکی از شهرهای انگلیس قهوه خانه باز کرده است و با یک زن چاق و قد بلند امریکایی که اصلاً بیوه بوده و سن او از چهل و پنج سال متجاوز و در لندن ماشین‌های کالاشوئی دارد ازدواج کرده است. پولیس آلمان و پولیس

فرانسه و پولیس لندن هر قدر کوشش کرده اند اورا نیافته اند بالاخره در اثر يك تصادف زن خود را به قتل رسانیده و به قهوه خانه خود آتش زده و به امریکا فرار کرده، وقتی که قهوه خانه آتش گرفته نیم شهر هم سوخته است.

گفتم: رحیم جان این اخبار مهم را از کدام منبع شنیدی؟ گفت: منبع آن را از تاتا پپرس. این خبر بذریعۀ آژانس محبوب جان انتشار یافته است. گفتم تماماً دروغ بوده طوری که از آژانس حواله دار خیال محمد اطلاع گرفته شده، سیدکمال به جرم قتل محمد عزیزخان سفیر در در برلین کشته شده است. رحیم جان گفت باید حقیقت قضیه را از قاضی غلام حضرت پیرسیم. داکتر گفت هر چه باشد بما و شما چه ربط دارد. رحیم جان گفت چطور ربط ندارد تماماً معلمین که در مکاتب عالی درس داده اند کشته خواهند شد البته شما هم يك وقت معلم مکتب غازی بودید کشته خواهید شد. داکتر قهر شد و رحیم جان را گفت برادر زبان خود را بخیر باز کن من چه گناه کرده ام که کشته شوم، تو کشته می شوی که رفیق سیدکمال بودی. رحیم جان از جای خود برخاست و گفت خیر باشد، رحیم جان رفت و ما خندیدیم.

دین محمدخان که یکی از متعلمین افغانی در پاریس بود و تحصیلات او هم رضایت بخش بوده اخیراً در آلمان با غلام نبی خان آشنا شده و همراهی او کابل آمده بود و در وقت کشته شدن غلام نبی خان و محبوسیت خانواده شان او هم در ارگ محبوس گردید، جوان بسیار لایق است، زبان فرانسه و جرمنی و انگلیسی را خوب حرف می زند، و در عین حال نویسنده و شاعر هم است. قراری که ماما انور قصه کرد دین محمدخان در جرمنی غرق عیش و نوش بوده وقتی که ماما انور جرمنی رفته بود چندین مراتبه اورا مهمانی شاندار داده و در بارها و رستوران های عالی و رقاصه خانه های

معروف برده بود. این جوان که چشمان آسمانی رنگ و قامت بلند و چهره زردگونه دارد از مشاهده کشته شدن‌ها و سختی زندان از زندگانی بیزار و ناامید گردیده است و همیشه مایوس است. این جوان يك شعر ساخته امروز به اطاق ما آمد و شعر خود را قرائت کرد، راستی در حالی که تازه به شعر گفتن شروع و به این زودی چنین شعر خوب ساخته، قابل تقدیر است، من شعر او را تعریف کردم و خواهش نمودم که همیشه به اطاق ما تشریف بیاورد. دین محمدخان در بین رفقا به بادار مشهور است زیرا که اصطلاح خود او در حرف زدن بادار می‌باشد، من او را بسیار تسلی دادم و گفتم ما سه نفر را تا پای دار بردند مگر اجل ما نرسیده بود و تا امروز زنده هستیم.

بادار خندید و گفت: پس شما زیردار گریخته‌گی می‌باشید، گفتم بلی چنین است. بادار خداحافظی کرده و رفت. من به اطاق خواجه صاحب رفتم.

خواجه صاحب در يك کتابچه یادداشت چیزی می‌نوشت و قرآن کریم هم در پیش رویش بود. من قران مبارك را بوسیدم و باخواجه صاحب احوال پرسى کردم خواجه صاحب از زولانه‌های خود شکایت کرد و گفت زولانه در وقت خواب نهایت اسباب تکلیف است بخواب نمی‌ماند، اصلاً زولانه برای تکلیف و زجر محبوسین ساخته شده تا محبوس گریخته نتواند و از آواز و رنگ و درشتی آهن سرد آن اذیت شود. خواجه گفت: گمان می‌کنم که این نوع تکلیف‌ها از دنیا برداشته شده حتی قاتلین را هم زولانه نمی‌کنند، گفتم مملکت ما و شما، قانون ما و شما، زندان ما و شما، نسبت بدیگران فرق کامل دارد. باید ما خود را با دیگران مقایسه نکنیم و بهمین وضع که روزگار بما خلق نموده بسازیم و بسوزیم. خواجه گفت، راست گفتم مگر این تکلیف طاقت فرسا می‌باشد و مقاومت در مقابل این همه تکلیف کار آسان نیست. گفتم چاره چیست؟

گفت: چاره مرگ. گفتم: مرگ بخود وقت دارد و خواه مخواه خواهد رسید و به زحمت زندگی خاتمه خواهد داد.

خواجه گفت اگر همراهی پایی ریش کلی (تراشی) یکی از رگ های بزرگ بازوی خود را قطع نمایم خون جریان پیدا کند. اندک اندک مرگ فرا می رسد و این زنده گی شوم دردناک خاتمه می یابد. گفتم این مفکوره خلاف قانون اسلامیت است، خودکشی در دین اسلام حکم قتل نفس را دارد. ما و شما اختیار جان و مال خود را نداریم همه چیز ما تعلق بخداوند دارد هر وقت که خداوند جل علی شانه خواسته باشد می میریم و از جانب دیگر امید زندگی و خدمت به وطن به ما و شما نیرو می دهد، اگر خدا خواسته باشد ازین زندان رهائی یافته و باقی مانده عمر خود را بخدمت وطن و عبادت خدای لایزال می گذرانیم، خواجه صاحب گفت من از گناه خودکشی می ترسم اما به زندگانی آینده قطعاً امید ندارم و می دانم که آخرین دقایق عمر عزیز بهمین زندان لعنتی به پایان می رسد.

ما در همین گفتگو بودیم که حاجی محباله خان به اطاق داخل شد. من به احترام او برخاستم. خواجه صاحب هم حرکت کرد. حاجی نشست و از احوال صحت مندی خواجه صاحب و من جویند.

حاجی محباله خان یکی از تاجران نامدار خان آباد است که ثروت و باغها و زمینها و سرای و دکان زیاد و پول فراوان در خان آباد دارد. این مرد دارای قد بلند ریش ماش و برنج کوتاه و چهره گندمی و ابروان پهن و چشمان ماشی بوده لنگوته و چین از یکی می پوشد. يك خسر ریش سفید او که تقریباً هفتاد سال می باشد هم همراهی او و یک نفر دیگر نیز که مرد پنجاه ساله و حاجی غلام درویش نام دارد محبوس شده است. این بیچارهها قربانی خویشی و دوستی محباله خان شده اند.

طوری که گفته می‌شود محب‌الله خان در وقت بغاوت ابراهیم‌بیگ از ترس و یا عمداً معاونت‌های پولی با او نموده بود. حکومت وجود محب‌الله خان را در خان‌آباد مضر سیاست حکومت دانسته او را با دو نفر همکارانش به صورت محبوس آورده است. البته بعد از چند وقت رها خواهد شد. کدام کیفیت دیگر ندارد. محب‌الله خان امید رهایی را ندارد و فکر می‌کند که در زندان خواهد مرد. حاجی غلام محمد خسر او بسیار پیرمرد معمر است مگر اجل به پیری و جوانی تعلق ندارد. مربوط به اجل است هر وقت که برسد مرگ حاضر می‌شود و بی‌اجل مرگ نیست.

حاجی محب‌اله خان از خواجه پرسید که وضع آینده او چطور خواهد شد؟ خواجه در حالی که عصبی شده بود خندید و گفت: حاجی صاحب آینده همه ما و شما در خطر است، خطر مرگ هر لحظه نزدیک تری شود و بزودی از تکلیف زندان و زندگی رها می‌شویم.

حاجی گفت: بخدا قسم که بمرگ خود از دست مامور بندی‌خانه رضا شده ایم. هر روز يك چیز تازه تقاضا می‌کند، محمدعمر را روانه نموده قالین و قالینچه و پول نقد آنهم دوهزار و سه هزار می‌خواهد. حیران مانده ام چه چاره کنم. خواجه خنده کرد و گفت حاجی صاحب شما قطعاً يك پول ندهید، از دست مامور چه پوره می‌شود؟ حاجی گفت: ای خواجه صاحب مامور گفته که به حاجی بگوئید که اگر پول و قالین و قالینچه را ندهد شب او را خفک می‌کنم و به دائره قلعه راپور می‌دهم که حاجی فوت شده است، البته که پادشاه و قلعه‌بیگی هم از مرگ او خوشحال می‌شوند، خواجه خندید و مرا هم خنده گرفت و گفتم حاجی صاحب مامور شما را می‌ترساند شما را کشته نمی‌تواند، حاجی غلام محمد و غلام درویش از شما دفاع می‌کند. حاجی گفت ای برادر ازین مامور دم بریده هیچ شك نیست، بیچاره غلام درویش و غلام محمد را کوتاه تلفی می‌کند وقتی که مرد بازخواست‌گر

کیست وای بجان آل و اولادم که بیوه و بیچاره می‌شوند. بعد از ادای این کلمه شروع بگریه نموده و اشک خود را با دستمال خود پاک کرد، من از خنده بی‌طاقت شده و از اطاق برآمدم.

بیچاره حاجی محب‌اله یقین کرده است که از دست مامور سراج‌الدین کشته می‌شود. به اطاق آمدم و قصهء حاجی را به داکتر و عبدالاحدجان گفتم. آنها هم بسیار خندیدند. داکتر گفت من این قصه را به مامور می‌گویم. عبدالاحد جان گفت نی لازم نیست اگر مامور بفهمد که حاجی به این اندازه از او ترسیده بیشتر او را اذیت می‌کند و تکلیف می‌دهد، من گفته عبدالاحد جان را تأیید کردم. داکتر گفت حاجی با این ریش و کله چقدر سخت و ترسندوک است. عبدالاحد جان گفت: تمام ملک خان‌آباد را این حاجی خریده آنقدر ثروت دارد که بحسابش نمی‌رسد.

اسمعیل جان پسر ناظر صفرخان برادر آقای بسمل با من رفیق شده جوان منور است، در آلمان تحصیل کرده، در وزارت دفاع بحیث ترجمان آلمانی کار می‌کرد. درین روزها همیشه به اطاق ما می‌آید خوب شاعر است، اشعار کلاسیک می‌سراید و پیش من می‌خواند. من شعر او را تحسین می‌کنم بسیار ظریف هم است، او را غنیمت می‌دانم هر روز به اطاق ما تشریف می‌آورد و از صحبت‌های شیرین او متلذذ می‌شویم. راستی که خانواده شان با فضل و دانش و هر کدام آنها دارای اخلاق و لیاقت می‌باشند.

حاجی صاحب محمد انورخان بسمل حافظ قرآن کریم و شاعر فوق‌العاده کامل و ادیب و دانشمند است. آقای محمدانور صفا برادرشان نیز شخصیت قابل احترام است. زبان انگلیسی، اردو، عربی و فارسی را با قواعد صرفی و نحوی می‌داند و تدریس می‌کند، در این روزها بحفظ قرآن مجید شروع کرده، اکبرجان، هاشم جان پسران اخترجان مرحوم هم بندی هستند. اخترجان در اول سلطنت امان‌الله خان کشته شد. اخترجان باچند نفر دیگر

قصه کشتن امان‌الله خان را نموده بودند مگر ناکام شدند و همه آنها را امان‌الله خان به توپ پراند. اکبرخان و آصف جان و هاشم جان پسران مرحوم و نواسه های ناظر صفرخان می‌باشند.

آصف جان بندی نشده مگر اکبرجان و هاشم جان بندی شده اند. از اولادهای جناب بسمل، اسلم جان فارغ التحصیل فرانسه و طاهرجان فارغ التحصیل آلمان و نعیم جان متعلم مکتب نجات محبوس گردیده اند. این خاندان با فضیلت همگی محبوس و از مزایای حیات مایوس می‌باشند. اسمعیل جان ساعتی تشریف داشت، يك شعر جدید خود را خواند و رفت. من قرار پروگرام همیشگی مصروف ترتیب و آماده‌گی نان چاشت شدم.

امروز نوبت نان که روز یکشنبه می‌باشد، از خانه خواجه‌صاحب است، وقتی که به اطاق خواجه‌صاحب رفتم خواجه مرا که دید خنده را سرداد، مهدی جان و صفدرجان آمده بودند آنها سبب خنده را جویا شدند. خواجه‌صاحب قصه حاجی محب‌اله خان را شروع کرد.

صفدرجان بسیار خندید و گفت سراج‌الدین بلا می‌کند به چه ترتیب پول می‌گیرد، مهدی جان گفت: خوب آدم پول دار را پیدا کرده.

رفقا کم کم تشریف آوردند میرزا عبدالله خان منصور و میرزا عبدالقیوم خان مدیر بودجه هم آمدند و از هرطرف دیگران هم مثل میرزا عبدالغفورخان سرکاتب و داکتر و عبدالاحد جان رسیدند. در اطاق جای تنگ است بهر ترتیب نشستند و مجلس به اصطلاح ایرانی‌ها شلوغ شد. در همین وقت نان رسید اکنون چنین ترتیب گرفته شده که برنج در يك دیگ کلان و سالن در يك دیگ خورد آورده می‌شود و من آن را در غوری‌ها که در اطاق خواجه‌صاحب در زیر چپرکت با کاسه‌های سالن و دسترخوان و قاشق و پنجه مانده شده است تقسیم و برای سه نفر يك غوری برنج و

یک کاسه سالن و یک نان خشک تقسیمات می‌کنم و بعد از صرف نان چای خورده می‌شود و ظروف نان را شسته در زیر چپرکت می‌گذارم. این خدمات را برعایت گل‌روی خواجه‌صاحب و دیگر دوستان قبول کردم و به این ایثار بسیار از من خوش شده‌اند. و بعد از صرف چای هریک برای ادای نماز برخاستند و شرنگ شرنگ زولانه‌ها به سامعه نوازی شروع کردند، همه رفتند من و خواجه‌صاحب تنها ماندیم، خواجه در حالی که بالای چپرکت خود دراز کشیده بود بمن گفت صبورجان من از تو خجالت میکشم که اینقدر تکلیف را از خاطر من و داکتر و عبدالاحد جان قبول کرده‌ای، بعد ازین درین کارها ما را هم نوبت بده که با تو کمک کنیم. گفتم: بسیار خوب بعد ازین نوبت می‌کنیم تا شما ازین خجالت که بفکر خود آن را خلق کرده اید آسوده شوید.

جناب سیدغلام حیدرپادشاه که یکی از سادات شریف‌الاصل و جوان نهایت زیبا و با اخلاق است و در عصر امانی بحیث مدیر زراعت کار می‌کرد در وقتی که خواجه هدایت‌الله خان در ترکیه بحیث سکرتر سفارت کار می‌کرد، پادشاه صاحب هم در سفارت با او همکار بود و سابقه دوستی خیلی قدیم باهم دارند، تشریف آوردند. من بجناب شان احترام زیاد و آنها هم بمن مهربانی و لطف زیاد دارند، خواجه برای احترام از جای برخاست و پادشاه صاحب را با احترام زیاد بالای چپرکت جاه دادند.

از هرطرف صحبت شروع گردید، خبرهای خارج را از زبان تاتا و امین‌جان اظهار داشت، خواجه گفت خبرهای آژانس تاتا حقیقت ندارد و از اعتبار افتاده است. پادشاه صاحب پرسید پس شما بکدام عقیده هستید سرنوشت ما بکجا می‌انجامد؟ خواجه گفت: من به آینده خوشبین نیستم و اوضاع خود را وخیم می‌بینم.

پادشاه صاحب گفت از گل چه احوال است؟ خواجه گفت گمان می‌کنم

که وضع گل هم خوب نیست و افعال او شدیداً تحت مراقبت است و از هر طرف بذریعه شبکه‌های استخباراتی محصور گردیده شاید هیچ کرده نتواند و بالاخره مثل ما و شما گرفتار شود.

پادشاه صاحب فرمودند که رسوخ گل خیلی زیاد است و شخص او هم يك افسر دلاور و کارآزموده است اگر حقیقتاً اقدام به کار کند موفق می‌شود.

خواجه گفت: درست می‌فرمائید، مگر گل بیچاره در مقابل قوهء قاهره، واقع شده که مقابله کردن با این قوه خیلی محال و مشکل است. دو قوت بزرگ را مغلوب کردن بدست خالی از محالات است تنها شبکه استخباراتی که او را احاطه کرده از هزار نفر بیشتر است حتی محل رهایش و خانه و همه اقوام و دوستان او تحت مراقبت است.

پادشاه صاحب با تأسف اظهار داشت که به این صورت ما و شما به ناکامی مواجه شدیم، مقابل به اقدام گل پی برده است و کوشش می‌کند که او را از بین ببرد بعد ازین باید بسیار احتیاط کرد. خواجه گفت: ما و شما داخل بلا هستیم، آفت و خطر به اشخاصی که در خارج زندان مصروف فعالیت هستند بیشتر متوجه می‌باشد، باید آنها از احتیاط کار بگیرند.

پادشاه صاحب گفت: خواه مخواه گل متوجه شده است که اسرار او را کشف کرده اند البته احتیاط خواهد کرد. خواجه گفت: بهرحال نقشه گل برهم شد و به نظریات خود موفق نگردید و این آخرین آرزو بود مگر به ناکامی منجرشد. پادشاه صاحب گفت: خیر توکل بخداوند کریم هرچیز به خود وقت دارد ما خودرا بخداوند سپرده ایم شما هم باید بسیار فکر نکنید و در عین حال احتیاط نمائید، خداحافظ.

پادشاه صاحب رفت، من به اطاق خود آمدم و راجع به صحبت پادشاه صاحب و خواجه فکر کردم، من درین موارد داخل راز آنها نبودم و نام گل

را هیچ وقت هم نشنیده بودم. این گل نام کیست آدم افسر و دلاور و کار آزموده، این اسم مستعار است و یا کدام رمز است نمی‌دانم، خیال می‌کنم این راز بین چند نفر مخصوص و محفوظ می‌باشد. پادشاه صاحب گمان کرده که من هم از اسرار اطلاع دارم و بحضور داشت من با خواجه صحبت کرد. پیش خود گفتم که اسرار را از خواجه صاحب جویا شوم، باز گفتم مبادا خواجه از اظهار آن خودداری کنند و بر من مشتبه گردد، بنابراین عزم کردم که در موضوع اصرار نکنم البته خود بخود معلوم می‌شود. اینقدر حس کردم که در خارج زندان کدام اقدام موجود است که بذریعه (گل) نام اداره می‌شود و آن شخص هم شخص بارسوخ و یکی از افسران با تجربه و دلاور است. گمان می‌رود که از این اسرار فقیرمحمدخان و چند نفر دیگر اطلاع داشته باشند. فیض محمدخان غندمشر چندان به این موضوعات مداخله نمی‌کند و شخص با احتیاط است. همچنان زیرجان و محمودخان یاور درین اسرار شامل نیستند، راجع به مهدی جان هم گفته می‌توانم که داخل اسرار باشد زیرا که شخص با مغز و با قوم است.

عبدالغفورخان سرکاتب از اجتماع رفقا در اطاق خواجه اظهار مخالفت می‌کند و نمی‌خواهد که خواجه صاحب اینقدر با محبوسین گرم بگیرد و ازین سبب اکثراً شکایت می‌کند. او می‌گوید، این رفت و آمدها در اطاق خواجه صاحب عاقبت به او ضرر می‌رساند و علاوه می‌کند که اگر به خواجه کدام صدمه برسد البته بمن هم خواهد رسید زیرا که به کیفیت خواجه صاحب محبوس شده ام.

جنگ در بین اطاق

امروز صبح بعد از صرف چای به اطاق صفدرخان و رحیم جان رفته بودم که محبوب خان آمد و گفت تو اینجا هستی، برو که به اطاق تان داکتر و عبدالاحد جان جنگ کرده اند.

من دویده آمدم که راستی عبدالاحد جان با داکتر شدیداً جنگ و زد و خورد نموده اند آنهم بالای يك چیز جزئی. بسیار متأثر شدم و داکتر را ملامت کردم.

داکتر گفت برادر يك واقعه که باید نشود شد حالا به يك اطاق گذاره کردن مشکل است، به مامور گفته شود که مرا به اطاق سرکاتب ببرد. هرچه عذرکرد قبول نکرد و مامور از قضیه خبرشد، به اطاق ما آمد و از داکتر قصه را پرسید.

داکتر گفت مامور صاحب ما هیچ جنگ و حتی گفتگو هم نکردیم برای اینکه مبادا خدانا خواسته در آینده کدام رنجش بین رفقا پیش نشود خواهش می‌کنم که اطاق ما را تبدیل کنید، بسیار ممنون می‌شوم.

مامور قبول کرد، گفت خود شما اگر نمی‌گفتید من بهمین فکر بودم که يك تغییر و تبدیل در اطاق‌ها داده شود، بسیار خوب. داکتر صاحب به اطاق عبدالغفور سرکاتب و عبدالاحدجان در اطاق پهلوی ماموریت تشریف ببرند، شما تنها در همین اطاق می‌مانید تا یک نفر اندیوال درست برای تان پیدا شود.

من گفتم در فیصله و امر شما هیچ حق حرف زدن را ندارم مگر باور کنید که قطعاً خوش نیستم که يك لحظه از رفقای خود جدا باشم، ما مدت‌ها یکجا ایام زندگی را گذرانیده ایم. کاش تا آخرین لحظه ما باهم یکجا باشیم.

مامور گفت، برادر ما در مقابل هدایات بالاجای چیزی گفته نمی‌توانیم، برای ما گفته شده که بندی‌های اطاق ماتغییر و تبدیل شوند اشخاصی که چند وقت در يك اطاق بودند به اطاق علیحده تقسیم شوند، گفتیم: در صورتیکه چنین امر شده باشد چاره نداریم، مامور رفت و دو نفر عسکر برای بردن چپرکت و کالای عبدالاحدجان و دو نفر برای کالای داکتر آمدند. آنها را باکالا و چپرکت‌های شان بردند، راستی بسیار متأثر شدم اما چاره جز تسلیم نیست.

من اطاق را خوب جاروب و پاك کردم و جای خود را بالای چپرکت مرتب کرده ساعتی به احوال خود و رفقای خود گریستم و به آیندهء تاریک خودم و آنها اشک ریختم، با باریدن آب دیده اندکی قلبم راحت شد.

وقت چاشت به اطاق خواجه‌صاحب رفتم، خواجه بعد از اظهار تأثر از جدائی ما سه نفر رفقا گفت: ما و شما مانند اطفال بیچاره بدست و چنگال این ستمکاران گرفتاریم، هرچه خواسته باشند می‌کنند، در هر عمل آنها يك مدعا و مقصد پنهان است، تبدیلی دو نفر رفقای شما از اطاق و تنها گذاشتن تو در اطاق تو کیفیت دارد که بزودی معلوم می‌شود. نسبت به اخلاق و رویهء نیک تو، نظافت و شرافت تو و به نسبت از خودگذری تو که با رفقا در حصه کار اطاق از قبیل تنظیف اطاق، ترتیب دادن چای و نان می‌نمائی و به نسبت اینکه در مقابل رفیق اطاق خود و همه یک احترام و عزت را قائل می‌شوی و يك ذرهء تکلیف را به آنها نمی‌گذاری و با وجود غربی و پریشانی که عاید حالت می‌باشد با رفقا حس ایثار و کرامت داری و اگر خدا ناخواسته جانب مقابل ترا دشنام دهد و یا لت و کوب نماید از صبر و حوصله کار گرفته ثابت نموده ئی که صبور اسم با مسمی است، بنابر همین دلایل همه می‌خواهند که باتو هم‌اطاق باشند. در حال محبوسیت از صحبت‌ها، قصه‌ها و دیگر مزایای نیک تو قدری تألمات

زندان را فراموش می‌کنند، البته کدام شخص مامور زندان را تطمیع نموده و پول داده تا اطاق ترا با خودت تصاحب کند.

گفتم: رئیس صاحب حسن نظر شما درباره من از حد و اندازه زیاد است شما به بیانات مهربانانه خود که همه زادهء افکار و نیت عالی و فرخنده تان می‌باشد مرا خجالت می‌دهید، البته من در مقابل بزرگان احترام و در برابر دیگر رفقا حس خدمت گذاری و ایثار دارم و درین گوشهء زندان ارگ برای دیگران بجز خدمات‌های کوچک دیگر چه می‌توان کرد. مگر با داکتر عبدالاحد جان سال‌ها گذاره کرده بودم و به آنها انس و الفت گرفته بودم، مامور زندان در مقابل گرفتن رشوه با ما سه نفر ظلم صریح نموده.

خواجه خندید و گفت پس معلوم می‌شود که از مامور زندان تمنای نیکویی هم داری؟ اینها در مقابل پول خون‌های بی‌گناهان را می‌ریزند و از هیچ‌گونه ظلم و بیداد خودداری نمی‌کنند، حالا دیده شود که برای اطاق شما از کدام نفر پول گرفته است و کدام زخ بلوط را به اطاق تان می‌آورد.

گفتم اگر زخ بلوط را بیاورد من هم رقم جعفرخان چنان روز بد را به او نشان دهم که از اطاق بگیرد.

خواجه خندید و گفت کارهای جعفرخان از دست تو پوره نیست، بهتر است از تحمل کار گرفته و در مقابل هرگونه سختی صبر نمائی.

از رفتن داکتر و عبدالاحد خان دو روز می‌گذرد، عبدالاحدجان اندیوالی خودرا با ما قطع کرده و هر روز به تنهائی نان می‌خورد. یک روز که نوبت او بود همان طور باقی مانده است و ما مجبوریم که در روز نوبت او علاوه بر طعام که از خانه ما می‌آید یک مقدار طعام از قبیل کباب و یا تخم و شوریا پخته کنیم تا برای همه رفقا کفایت کند.

من در اطاق خود مصروف تلاوت قرآن کریم بودم که لالا محمدایوب خان برادر محمدیعقوب خان وزیردربار امان‌الله خان آمد، اظهار لطف فرمودند، وقتی وظیفه خود را تمام کردم برای لالا یک مقدار انگور تقدیم نمودم. لالا از رفیق اطاق خود شکایت کرد، من چیزی نگفتم. لالا رفت، من بفکر خود غرق ماندم.

اندیوالی جدید اطاق

امروز ساعت هشت صبح مامور زندان به اطاق من آمد و اظهار مرحمت کرد. برای او چای و یک مقدار کیک که از خانه آمده بود بالای میز گذاشتم، مامور در حین صرف چای از همان خنده‌های مخصوص خودرا شروع و در حالی که بروتهای خودرا با دست بالا می‌کرد گفت: بادار من برای يك کار نزد تو آمده ام اگر قبول شود می‌گویم و اگر قبول نشود هیچ.

گفتم مامور صاحب معلوم است که می‌خواهید مرا هم ازین اطاق کدام اطاق دیگر ببرید، البته چیزی که شما خواسته باشید بهر صورت قابل اجرا می‌باشد مگر خواهش می‌کنم که مرا همراهی کدام آدم جنگره و بدخوی هم اطاق نسازی. مامور گفت نی بادار من شما را از اطاق تان بی‌جای نمی‌کنم مگر یک نفر بسیار شله شده و می‌خواهد که با شما اندیوالی کند. گفتم مامور صاحب ممکن است که آن شخص از دو سه ماه پیشتر این خواهش را از شما نموده است.

گفت: بلی بسیار عذر و زاری می‌کند، بادار از شما چه پنهان کنم تا اکنون چندین مراتبه پول نقد و کالا هم بیچاره مرا بخشیده است و گفته که اگر به اطاق شما نقل داده شود شیرینی خوب هم می‌دهد.

گفتم مامور صاحب من به نسبت پریشانی روزگار هیچ کمک بشما کرده نتوانستم و البته در آینده هم نخواهم توانست اگر آن شخص دو سه هزار افغانی شیرینی بشما می‌دهد می‌توانید فوراً او را به این اطاق بیاورید و اگر خواسته باشید من هم ازین اطاق به اطاق کلان می‌روم و همراهی صوفی غلام محمد اندیوالی می‌کنم.

مامور خندید و گفت نی بادار شخص خاص به نسبت شرافت و اخلاق

نیک شما خواهش دارد که به اطاق بیاید و از شر و جنجال اندیوال خراب خودرا نجات دهد.

گفتم مامور صاحب حالا بمن بگوئید که این شخص کیست؟

مامور صاحب گفت: با دار آن شخص میرزا محمد مهدی خان است و شما معلوم است که شخص شریف و نجیب و با اخلاق و لایق می باشد.

گفتم: درست است مامور صاحب حقیقتاً شخص شریف و محترم است و نسبت بمن بزرگ و قابل احترام است، من حاضرم که خدمت او را کنم و از جانب دیگر یک کمک بشما هم می شود.

مامور بسیار خوشحال شد و گفت شما خود را بی خبر نشان دهید و با هیچ کس چیزی نگوئید. گفتم: بسیار خوب.

مامور رفت و من اطاق را پاک کردم و برای آمدن مهدی جان آماده گوی لازم را گرفتم و به خواندن وظایف خود مصروف شدم. ساعت یازده بجه پیش از چاشت مامور با مهدی جان به اطاق من آمدند و نشستند.

مهدی جان گفت: عزیزم البته از آمدن من به این اطاق خوب می دانی که صرف برای این است که از اخلاق و نجابت تو استفاده کنم و اوقات محبوسیت به بی آبی و بی غیرتی نگذرد، زیرا گذران کردن همراهی اشخاصی که با طبیعت موافق نباشد نهایت دشوار و از مرگ بدتر می باشد.

گفتم: آمدن شما به اطاق بمن افتخار می بخشد البته از صحبت های شیرین تان استفاده ها می کنم و نیز در حصه خدمت گذاری تان هیچ فرو گذاشت نخواهم کرد، تا توان داشته باشم خدمت تان را می کنم. زیرا که شما قابل هرگونه احترام می باشید.

مامور سراج الدین خان از پیش آمد من نهایت مسرور شد و دعا کرد و به

مهدی جان گفت اگر اجازه باشد دو نفر را مقرر کنم که کالای شما را بیاورد. مهدی جان گفت: اجازه از آقای غفوری می‌گیریم.

من گفتم، بفرمائید خود شما هم کالای خود را از نظر گذرانیده هم‌رای نفرهای مامور صاحب بیاورید و در ظرف يك ساعت مهدی جان چپرکت و بستره خواب، ظروف چای و دیگر لوازم خود را آورد و اطاق مرتب شد.

وقتی که کار اطاق تمام شد و مهدی جان نفس براحث کشید و شکرانه خداوند را بجا نمود نان از خانه خواجه صاحب آمد و ما به اطاق او رفتیم.

خواجه صاحب خندید و گفت مهدی جان اطاق جدید را تبریک می‌گویم، غفوری بسیار می‌ترسید که کدام زخ بلوط را با او اندیوال نسازند. از آمدن شما بسیار خوشحال شده.

من گفتم حقیقتاً بسیار خوش شدم و افتخار می‌کنم که مهدی جان به اطاق من آمدند اگر چه رفتن داکتر و عبدالاحدجان برای من سخت می‌گذرد، مگر در مقابل خواسته‌های مامور سراج‌الدین که در زندان دیکتاتور مطلق است چاره نیست، بازهم خوب شد که مهدی جان به اطاق من آمد.

مهدی جان جوان ظریف و نظیف و در عین حال خیلی مهربان است. از قصه‌ها و صحبت‌های شیرین او خیلی لذت می‌برم و افکار او در حصه وطن و ملت هم خیلی خوب است و بسیار کوشش می‌کند که راجع به وحدت ملت و احساس هم‌آهنگی خدمت بملت نماید. از تشمت و دو رنگی‌ها شکایت می‌کند و نصب‌العین او این است که مردم افغانستان دارای يك مفکوره واحد باشند و برای ترقی مملکت متحد و متفق خدمت کنند. با من و خواجه هدایت‌الله خان نهایت لطف و مهربانی دارد، روزها و شب‌ها در اطاق خواجه صحبت می‌کنیم و در وقت خواب به اطاق خود می‌آئیم.

یک حادثه شوم

دیروز از خانه مهدی جان يك مقدار شیر اعلی آورده بودند، من به خواجه صاحب گفتم که اگر اجازه باشد از شیر مذکور فردا يك قیماق چای برای رفقا تهیه کنم. خواجه و مهدی جان قبول کردند. من شیر را در يك دیگ انداخته، بالای منقل برقی جوشانیده يك مقدار قیماق از آن گرفتم، قیماق را در يك کاسه گذاشتم و شیر را هم در مقابل اطاق در کلکین ماندم.

امروز صبح از شیر مذکور يك قیماق چای خیلی اعلی تهیه کردم و خواجه به اطاق من آمد. در حالی که مهدی جان از قیماق چای صفت می کرد، گفتم، که اگر فقیرجان و علی اکبرخان و احمدجان و سرکاتب و داکتر را هم خبر کنید که در صرف چای اشتراک کنند خوب می شود.

من برای خبرکردن رفقا رفته همه را دعوت کردم و همه گی تشریف آوردند. قیماق چای به بسیار خوشحالی و خنده و ظرافت های احمدجان رحمانی صرف شد.

امروز روز پنجشنبه است و تشناب ها را همه رفقا گرم کرده اند که حمام گرفته و لباس های خود را تبدیل کنند، خواجه صاحب در تشناب نوبت اول را گرفته ماشین ریش و دریشی خواب خود را در تشناب مانده است. هنوز صرف چای تمام نشده و رفقا به خنده های قاه قاه (قهقهه) در اطاق شوری برپا کرده اند. من برای تهیه کردن چای در دهلیز ایستاده ام که خیال محمد حواله دار وردکی آمد. وقتی که به من نزدیک شد پرسید که خواجه کجاست؟

گفتم، در اطاق ما چای می‌خورد. گفت اگر او را صدا کنید. گفتم خیریت است؟ گفت، قلعه بیگی صاحب خواسته است، گفتم به کجا؟ گفت در دایره قلا (قلعه). قدری پریشان شدم، خواجه را صدا کردم، از جای برخاست و آمد همراهی خیال محمد احوال پرسید کرد و پرسید که خیریت است؟ خیال محمد گفت شما را قلعه بیگی صاحب خواسته. خواجه پرسید در کجا؟ گفت، در دائره قلا (قلعه) کدام شخص بدیدن تان آمده. خواجه گفت آن شخص کیست؟ گفت نشناختم يك آدم لاغر اندام است لنگوته و چین دارد خواجه گفت داغ‌های چیچک دارد؟ گفت بلی. خواجه گفت: بهرحال می‌روم و به اطاق خود رفت و فقیرجان رئیس جنگلات هم همراهش به اطاق داخل شد. خواجه لنگوته خود را بسته و چین را هم پوشید. فقیرجان گفت که اگر از شما چیزی پرسیدند عصبی نشوید. خواجه خندید و گفت کاشکه پرسان کنند هفتاد آیه مبارکه را یاد کرده ام که به هر آیه ملامت شوند.

خیال محمد همراهی خواجه از دروازه زندان خارج شدند. خواجه در وقت خروج از دروازه گفت لباس‌های من در تشناب است، قدری آب گرم برایم بگذارید که سرخود را می‌شویم. گفتم بسیار خوب خدا حافظ.

خواجه بعد از خدا حافظی با دیگر رفقا و من، از دروازه خارج شد. زولانه‌های او آواز حزین داشت، خواجه عقب خود را می‌دید و ما را تماشا می‌کرد. تا اندک اندک از نظر ما غائب شد و ما به اطاق‌های خود آمدیم.

رفتن خواجه يك نوع پریشانی بما تولید کرد، همه به افکار عجیب فرو رفتیم. گاهی پیش خود فکر می‌کردم که غلام دستگیر خواهرزاده اش بدیدنش آمده است. گاهی می‌گفتم شاید خواجه را رها کنند و یا اینکه او را تبعید نمایند و یا او را در برج کمیونر می‌برند. این اندیشه بسیار مرا تکلیف می‌داد.

بی طاقت شدم و به اطاق سرکاتب عبدالغفورخان رفتم، او نهایت پریشان بود و وضع عجیبی بخود گرفته بود.

گفتم سرکاتب صاحب چه فکر می کنید که خواجه را برای چه خواسته اند. گفت برادر هرقدر عذر و زاری کردم و گفتم که از اینقدر رفت و آمد در اطاق جلوگیری کنید قبول نشد، خدا می داند که برای چه خواسته شده، خداوند خیر کند هرچه قسمت و نصیب ما و شما باشد می بینیم. البته استنطاق می کنند و یا بحضور پادشاه می برند.

من هیچ فهمیده نمی توانم که چه شده است. از رفتن خواجه سه ساعت می گذرد، مگر این ساعت ها خیلی طولانی و سخت است، مهدی جان بخواندن قرآن کریم شروع کرده، فقیرجان در حویلی زندان قدم می زند و پریشانی فوق العاده از چهره او دیده می شود. میرزا عبدالله خان منصورى بالای چارپائی در حویلی نشسته و فکر می کند. من از بس بی طاقت شدم محمدعمر سپاهی وردکی را صدا کرده در گوشه از او پرسیدم که از خواجه چه خبرداری کجا اورا بردند؟

محمدعمر گفت، شنیدم که کدام شخص بالای خواجه عرض کرده و خواجه را به ولایت کابل برده اند.

من این خبر را برای رفقا گفتم مگر آنها گفتند این حرف ها قابل باور نیست. امروز روز پنجشنبه است و پادشاه در دلکشاه دربار کرده است البته خواجه را بحضور خود خواسته و هر حکم که درباره اش بکند عملی می شود.

و اکنون ساعت دوازده بجه ظهر است. نوبت نان از خانه ما می باشد، برادرم عبدالرحیم جان نان و میوه را فرستاد. نان را در گوشه اطاق گذاشتم، رفقا هیچ کدام به نان خوردن حاضر نشدند، پریشانی سراسر زندان و زندانیان

ارگ را فرا گرفته است. همه گی پریشان و حیرانند که بر سرخواجه که محبوب همه زندانیان است چه آمده.

یک نفر سپاهی گل داد نام که از مردم وردک است یک پتنوس انگور حسینی آورده گفت این انگور را بازمحمد ملازم خواجه آورد. پتنوس و سرپتنوسی سفید آن را می شناسم که از خانه خواجه است. این وضع تا اندازه رفع پریشانی نمود، بعضی از رفقا گفتند که خواجه ملازم خود را دیده و او را گفته که برای رفع پریشانی رفقا یک پتنوس انگور روانه کند و برخی این نظریه را رد کرده گفتند که این انگور در حال بی خبری از حال خواجه فرستاده شده است. ملازم او قطعاً خبر ندارد که خواجه را برده اند.

انگور را گرفته و پتنوس را با سرپتنوسی آن برای بازمحمد فرستادم و به گل داد گفتم که به بازمحمد بگوید که خواجه را از ساعت هشت صبح از زندان برده اند اگر خبر داشته باشد معلومات بدهد که کجا برده اند؟ گل داد رفت و من در حویلی بالای چارپائی نشستم و منتظر احوال خواجه شدم.

اکنون ساعت یکنیم بعد از چاشت است. دروازه زندان باز شد، خیال محمد حواله دار در حالی که زولانه های خواجه را بدست داشت داخل شد. از دیدن آن از جای برخاستم پیش حواله دار رفته پرسیدم خواجه صاحب خلاص شد؟

حواله دار با آنهمه قساوت قلبی که داشت برقت آمده اشک از چشمش ریخت و زولانه ها را بزمین افکنده گفت خواجه صاحب کشته شد، او را غرغره کردند.

از شنیدن این خبر تاب مقاومت از من سلب شد، بزمین نشستم و به ناخن روی خود را خراشیده به های های گریه نمودم. از شنیدن آواز گریه من رفقا جمع شدند و در حویلی زندان یک شیون رقت بار بپا گردید.

از ناله و شیون زندانیان عساکر محافظ ترسیده سرنیزه‌ها را به تفنگ‌ها انداخته آمدند و به لهجه خشن و تهدید آمیز ما را از حویلی زندان به اطاق‌های ما بردند و دروازه‌ها همه را قفل کردند، در اطاق‌ها هر يك از رفقا به آواز بلند مانند ماتم خانه به ناله و ماتم پرداختند. يك مصیبت بزرگ، يك بلای عظیم به زندان ارگ اصابت کرد و زندانیان بیچاره را به ماتم و غم کشانید. صحبت‌های شیرین، چهره زیبا و جوانی و دلربایی و دلآوری خواجه هدایت‌الله خان در نظرها جلوه می‌کرد و ناله‌های جانگداز شنیده می‌شد.

خواجه هدایت‌الله خان رفیق شفیق، دوست عزیز و فداکار ما در حالی که قلب پاك او پر از آرزوهای خالصانه خدمت وطن بود، در راه امید خدمت وطن کشته شد. اطاق او را با البسه و لوازم آن قفل کردند و کلید آن را مامور سراج‌الدین زندان‌بان تصرف کرد. مهدی جان آنقدر بی‌تابانه گریه می‌کرد که چشم و گوی او پندید. فقیراحمدخان که رفیق دوره‌های ماموریت های خواجه در روسیه بود از شنیدن خبر کشته شدن او از هوش رفت و میرزا عبدالغفور خان مثل دیوانه‌ها یخن خود را پاره کرد.

بعد از دوسه ساعت اطاق‌ها را که از عقب بسته بودند باز شد و همه گی برای وضو کردن به تشناب‌ها رفته بعد از ادای نماز بیشین طور ختم هر يك از رفقا يك يك از سی پاره قرآن مبارك را خوانده به روح مرحوم دعا کردند. نزدیک شام يك مقدار میوه تازه و شربت ریحان به روح خواجه مرحوم فاتحه خوانده تقدیم کردم.

جناب سفیر صاحب غلام‌جیلانی خان همراهی جناب بازمحمد خان نایب‌سالار به اطاق ما تشریف آوردند و بروح خواجه مرحوم دعا کردند و از شخصیت و خدمات آن مرحوم یادآور شده و فداکاری او را در هزاره‌جات بر ضد بچه سقاو و شجاعت زیادی را که از خود نشان داده بود و تا آخرین

وقت تسلیم نگرديد وصف نمود. از فقدان او اظهار تأسف کرده بما تسلی داده تشریف بردند. تاتا و امین جان غندمشر و قلعه بیگی غلام دستگیرخان و علی اکبر غندمشر آمدند و بعد از دعا و فاتحه تشریف بردند، فیض محمد خان غندمشر رسید غلام حیدرخان و جناب بسمل صاحب و برادر شان ابراهیم صفا و جناب میرزا عبدالله خان و صفدرجان اعتمادی و عبدالقیوم مدیر بودجه و تماماً دوستان آمدند و نسبت به اینکه خواجه مرحوم با ما اندیوال و دوست مهربان بودند اظهار تسلیت نمودند.

در اخیر من و مهدی جان به اطاق فقیراحمدخان رئیس جنگلات که با خواجه مرحوم سابقه طولانی داشته و دوستی آنها از سالیان دراز تا اکنون بجا و پاینده مانده است رفتیم. حقیقتاً که فقیر محمدخان از حادثه کشته شدن خواجه مانند يك کالبد بی جان گردیده است، عوض گریه خنده های زهرآگین نموده می گفت که انشاءالله بزودی روحاً باخواجه وصل می شوم. امکان ندارد که بتوانم دوام دهم و بدون خواجه زندگانی کنم.

بیانات فقیرجان آنقدر رقت بار بود که من و مهدی جان به شنیدن آن کلمات مقاومت کرده نتوانستیم و در حالی که اشک مثل باران از چشم های ما می بارید، از نزد فقیرجان برآمده به اطاق خود آمديم.

دروازه اطاق خواجه قفل بود و دیدن آن قفل دل مرا فشار شدید داد. به اندازهی که به آواز بلند گریستم، عبدالغفورخان سرکاتب و داکتر و عبدالاحدجان هم با من بگریه هم آواز شدند، آه چه صحنه رقت انگیز و چه مصیبت بزرگ را می بینم و تحمل می کنم. عبدالغفور خان گفت، برادرها به جای گریه و فغان بروحانیت خواجه نامراد ناکام و فداکار خود نفل بخوانید و دعا کنید. همه به اطاق های خود آمديم، بعد از ادای نماز شام هر يك به افکار گوناگون فرورفتیم

کشته شدن خواجه شب جمعه صورت گرفت فردا روز جمعه است. قرار ی که علمای اسلام گفته اند مرگ در شب جمعه دلیل نیک بختی و سعادت است، البته خداوند خواجه را بخشیده است که در شب جمعه در راه خدمت وطن کشته شد و داغ در دل مادر بیچاره و نامزد ناکام و جوان خود گذاشت و ما هم که با او انس و الفت گرفته بودیم و مرهون احسان و مهربانی های او گردیده ایم، از حادثه مرگ نابهنگام و مظلومانه او داغدار و غمگین شدیم.

میرزا عبدالغفورخان که در حین قونسلگری خواجه در دهلی سرکاتب او بود و همراهی خواجه مرحوم محبوس شده است از یکطرف حادثه کشته شدن خواجه او را غمگین ساخته است و از جانب دیگر می ترسد که مبادا او را هم غرغره کنند بهمین سببها نهایت وضع پریشان دارد و از دیدن او من بسیار متأثرم.

امروز روز جمعه است، اکثر از رفقای زندان به اطاق ما تشریف آوردند و اظهار تأثر از مرگ خواجه مرحوم نمودند. امروز نوبت نان از خانه میرزا عبدالله خان بود اما همه گی را مصیبت خواجه آنقدر متأثر ساخته است که اشتهای نان خوردن به هیچ نفر نیست بهر صورت امروز پر از غم هم پایان یافت، یک ختم قرآن کریم بذریعه حفاظ و دیگر رفقا صورت گرفت. ختم قرآن مبارک نزدیک شام تمام و به روحانیت خواجه مرحوم دعا شد و در دهلیز اطاقهای ما که اول آن مربوط خواجه بود و فعلاً قفل می باشد بوی مرگ می دهد.

رفقا از مقابل اطاق خواجه خیلی تیز می گذرند. زیرا از اطاق متروک دوسه نفر آواز قرآن کریم را به لهجه و آواز خواجه شنیده اند. رفیق اطاق من آقای میرزا محمد مهدی خان از حادثه کشته شدن خواجه زیاد متأثر است.

صبح روز شنبه

بعد از نماز صبح من مصروف وظائف همیشگی شدم یعنی به خواندن قرآن کریم و دلایل شریف شروع کردم، مهدی جان بعد از نماز چند دقیقه گریه کرد و در چپرکت خود استراحت کرد.

پوره ساعت شش بجه بود که خیال محمد حواله دار وردکی دروازه اطاق را باز کرد و سلام داد.

از دیدن او خیلی پریشان شده پرسیدم که چه خبر است؟ گفت: مهدی جان را بدائرة قلعه خواسته اند.

از شنیدن این خبر دلم بهم خورد. از مذاکره ما مهدی جان بیدارشد، خیال محمد سلام داده گفت: پسر شما به دایره قلعه آمده شما را خواسته اند. رنگ مهدی جان پرید و بسیار تکان شدید خورد.

من از دیدن وضع مهدی جان فهمیدم که سخت رنج می برد و نهایت تشویش می کند. بنابراین گفتم خیر باشد انشاءالله یونس جان کدام خبر خوش آورده است.

مهدی جان در حالی که لنگوته خود را بسته کرده و چپن خود را می پوشید گفت نی عزیزم. چنین که خودت فکر می کنی نیست. البته که مثل خواجه روز آخر زندگانی من می باشد. درین مدت پسر من را اجازه ندادند که مرا ببیند حالا هم پسر من نیامده است. صبورجان من می فهمم که این آخرین دقایق زندگانی من است با تو وداع می کنم مرا از دعا فراموش مکن و اگر از زندان نجات یافتی از یونس و آصف پسران یتیم من خبرگیرا باش. عزیزم البته این دقیقه سخت ترین دقیقه حیات است. من از جهان ناکام و نامراد و در حالی که اولادهایم صغیر و عیالم جوان می باشد کشته می شوم. مگر در مقابل

امر خدا بجز صبر و تحمل چاره نیست. گفتم شما این تصویرها را نکنید انشاءالله خیریت است.

در این وقت خیال محمد حواله‌دار دوباره آمد و به مهدی جان گفت پریشان نباشید خیریت است بفرمائید. من با مهدی جان از اطاق برآمدم و از دهلیز تنگ گذشته در دهلیز کلان که اطاق مامور هم در آنجا بود رسیدیم. يك چارپائی منجی که از محمدعمر محافظ است در آنجا بود. مهدی جان بالای آن نشست، در همین لحظه اسمعیل جان ترجمان پسر ناظر سفرخان هم آمد. مرا گفت ترا هم خواسته اند؟ گفتم خیر مهدی جان را خواسته اند. اسمعیل جان گفت قرار معلوم که سفیرصاحب و فقیرجان و شیراحمد خان فرقه‌مشر را هم خواسته اند.

در همین گفتگو بودیم که فقیرجان در حالی که لنگوته پاج سفید و چین فولادی پوشیده بود و از چین او نور مخصوص مشاهده می‌شد هم آمد. لبانش پر از خنده بود، وقتی که در دهلیز رسید و مرا دید گفت، صبورجان خواجه انتظار ماست ترا هم خواسته اند؟ گفتم نی مهدی جان را خواسته اند. در این وقت صدای شیون و گریان ربانی جان و مصطفی جان پسران سفیر صاحب غلام‌جیلانی خان در دهلیز بلند شد. جان‌بازخان نائب‌سالار به آواز بلند گریه می‌کرد و لطیف جان پسر عبدالعزیز جان نیز گریه می‌کرد. از شنیدن آواز گریه آنها همه به گریه شدیم. سفیر صاحب در حالی که لنگوته ململ سفید و چین شتری رنگ پوشیده بود در دهلیز آمد و در حالی که متوجه من بود گفت دیگر کدام از رفیقان با ما می‌روند؟ مهدی جان و فقیرجان گفتند ما هم با شما می‌رویم. سفیر صاحب گفت شیراحمد خان هم رفیق راه ما و شما است.

مرگ یاران جشن انبوه

ضمناً بمن گفت صبورجان به بچه‌ها بگوئید نه ده نمی‌شود، من يك افسر هستم، از گریه و ناله خوشم نمی‌آید. صبر بهتر است. من نزد بچه‌ها رفتم و به تسلیت آنها پرداختم مگر فایده نداشت، فریاد و فغان آنها اوج گرفت و يك ماتم بپا گردید. شیراحمد خان فرقه‌مشر هم در حالی که يك قطیفه سفید را به شانۀ داشت رسید. از دیدن او ناله‌ها بیشتر و بیشتر شد، راستی که جوانی او خیلی قابل تأثر و تأسف بود. فقیرجان در حالی که تسبیح در دست داشت همراهی من خداحافظی کرد. من دست‌های سفیر صاحب و روی فقیرجان و مهدی جان و شیراحمد جان را بوسیدم و دیگر رفقا هم بهمین ترتیب با آن چهار نفر محکومین وداع آخرین خود را نمودند. ربانی جان و مصطفی جان پسران سفیر صاحب به قدم‌های پدر افتادند و سرهای خود را به پاهای پدر مالیده از هوش رفتند. مصطفی جان و جان‌بازخان هم بیهوش شدند.

در همین وقت يك دسته عسکر با تفنگ‌ها و سرنیزه‌ها داخل شدند و محکومین را از زندان خارج ساختند. آنها، آخرین نگاه‌های پریاس و نامرادی را بجانب ما دوختند. صدای شیون و گریه محبوسین از حد زیاد اوج گرفت. غوث‌الدین بلوک مشر که یکی از محافظین ظالم زندان ارگ است مداخله کرد و همه ما را به اطاق‌ها داخل و دروازه‌ها را قفل نمود.

من به اطاق خود آمده از مشاهده چپرکت و البسه خواب مهدی جان و یادآوری نامرادی خواجه هدایت‌الله خان و این چهار نفر دیگر بی‌اختیار شدم و آنقدر گریستم که از هوش رفتم.

ساعت هشت صبح محمدعمر محافظ دروازه اطاق را باز کرد، يك چاینک

چای و نصف نان آورد و بالای میز گذاشت و خودش رفت. اما دروازه را قفل نکرد. من چای نخوردم و از جای برخاسته به اطاق ربانی جان و مصطفی جان رفتم. آنها مانند دیوانه‌ها موی‌های ژولیده و چهره‌های خراشیده و چشمان از گریه سرخ و آماسیده داشتند. من رفتم و با آنها در گریه و ناله شرکت کردم، تا ساعت یازده نزد آنها بودم.

خانواده غلام حیدرخان چرخي بچنان ماتم گرفتار بودند که مشاهده آنها هر بیننده را بی‌تاب می‌ساخت. محبوسین اکثراً به اطاق آنها آمده اظهار غم شریکی و تالم نموده می‌رفتند.

من از اطاق آنها برآمده و در دهلیز ماموریت زندان آمدم. دیدم مامور سراج‌الدین از اعدام محکومین مرگ فراغت یافته زولانه‌های آنها را در اطاق خود گذاشته و نشسته لنگوته خود را کشیده و طنبور را گرفته طنبور می‌زند. گرچه دیدن این منظرهء بی‌رحمانه روحاً عذابم نموده مگر به نسبت اینکه از احوال آن بیچاره‌گان آگاه شوم که چطور کشته شده اند به اطاق مامور رفتم.

مامور برخاست و گفت بدار تقدیر هرچه باشد می‌رسد، از همان روز اول قسمت بیچاره‌ها همین بود که غرغره شوند. بدار مه رفتم محمدولی خان وکیل را از برج کمیونیر بردم بیچاره وکیل از مرگ خود بسیار خوشحال شد و گفت پایم کوتاه شده و مریضی دائمی دارم، مرگ مرا از این همه غم و تکلیف نجات می‌دهد.

و گفتم محمدولی خان در جمله این نفرها کشته شد؟ گفت: بلی، بلی، همراه وکیل پنج نفر غرغره شدند.

گفتم مامور صاحب در کجا غرغره شدند. گفت در حویلی محبس غرغره کردند. مگر این پنج نفر را در داخل محبس در حالی که دروازه داخل

محبس را بسته بودند و محبوسین در اطاق‌های شان بودند و اطراف محبس عمومی را يك تعداد عسکر احاطه کرده بودند بدار آویختند.

گفتم: جسد آنها چه شد؟ گفت جسد وکیل را يك نفر از نوکرهای او و جسد فقیر احمدخان را پدر ریش سفیدش و جسد مهدی جان را يك تعداد از خویشان او بردند. جسد غلام جیلانی خان و شیر احمد خان را در پهلوی قبر غلام‌نبی خان در يك گوشه خانه شان در اندرایی دفن کردند.

بعد از شنیدن گفته‌های مامور از نزد او برآمدم و راساً به اطاق آمدم.

در زندان ارگ غم می‌بارد از هر اطاق آواز گریه و فغان بلند است، محافظین طعام چاشت محبوسین را در يك ظرف انداخته به بازار می‌برند تا بفروشند. هیچ کس طعام نخورد. محبوسین بدبخت امروز را ماتم عمومی گرفته اند. ختم‌ها شروع شده و به ارواح کشته‌شده‌گان دعا می‌کنند.

از جانب دیگر خوف مرگ همه را فراگر فته است، از در و دیوار زندان ارگ مرگ می‌بارد، اطاق‌های کشته‌شده‌گان را قفل کرده اند. البسه مهدی جان با چند جلد کتاب و سامان ریش‌تراشی مهدی جان با بستره خواب و جای نماز او در اطاق من است. من جرئت ندارم که بستره او را بسته کنم یا به لباس‌های او دست بزنم همه‌گی به حال اولی اش می‌باشد.

قرار اظهار مامور سراج‌الدین يك تعداد دیگر هم کشته می‌شوند در هر اطاق حلوا پخته شده و به ارواح مقتولین فاتحه کردند. من هم يك مقدار حلوا و چند قرص نان رواشه خیرات کرده و بذریعه محمد عمر برای محافظین تقسیم کردم. پنج پاره قران کریم خوانده فاتحه کردم، نان شب را برای محافظین دادم و خودم يك مقدار نان با چای صرف کردم. بعد از ادای نماز خفتن در بستره افتادم، بستره مهدی جان همچنان هموار است، من جرئت ندارم آن را جمع کنم. هر وقت چهره خندان و مقبول مهدی جان

به نظرم مجسم می‌شود هم چنان آواز خواجه بگوشم می‌آید که مرا بنام صدا می‌کند، این وضع خیلی آزار دهنده است. مرده‌ها با من چه کار دارند، چرا روح آنها از من جدائی ندارند.

در يك پهلوی اطاق من اطاق مرادخان مرحوم است که چند وقت پیشتر کشته شده در پهلوی دیگر اطاق خلیفه نسیم است که بیچاره چند روز می‌شود که سخت مریض می‌باشد. اطاق‌های دیگر یکی از فقیرجان مرحوم و دیگری از شیراحمد خان مرحوم است. اطاق اول این لین اطاق هدایت‌الله خان مرحوم است. گویا در لین ما تنها يك اطاق خلیفه نسیم و يك اطاق من باقیمانده، اطاق‌های دیگر همه قفل است. زیرا که همه کشته شده اند.

بعد از این حادثه شوم، من مامور سراج‌الدین را ندیده ام. قرار معلوم بیست روز رخصت گرفته است، جیلانی نام یک نفر که از مردم گردیز است و معاون سراج‌الدین می‌باشد به عوض او کار می‌کند. این شخص بسیار بد اخلاق، بی‌عاطفه و رذیل است با محبوسین آنقدر مخالف و دشمن است که حد ندارد.

در همین چندروز که در لین مقتولین تنها مانده ام و خلیفه نسیم که در اثر مریضی و حادثه کشته شدن غلام جیلانی خان سفیر قدری دماغش صدمه یافته و دیوانه گی‌ها و گریه‌ها و خنده می‌نماید و از اطاق خود برهنه بیرون می‌شود و با خود حرف می‌زند و هیچ يك داکتر و طبیب هم موجود نیست که بیچاره را تداوی نمایند. خیلی بجان آمده ام، خواب از چشمم پریده، همیشه شبخ خواجه و مهدی جان به نظرم مجسم می‌شود که حرف می‌زنند و خنده می‌کنند. گاهی خلیفه نسیم که مطلق دیوانه شده با جسم برهنه در دهلیز راه می‌رود و صدا می‌کند. باز جرئت می‌کنم او را به اطاقش برده رخت‌هایش را می‌پوشانم، در وقت پوشانیدن کالا گریه می‌کند و در

حین گریه یکبار خنده‌های وحشیانه می‌نماید. بسیار می‌ترسم اورا گذاشته به اطاق می‌آیم و بخواندن قرآن مبارك شروع می‌کنم و قدری قلبم آرام می‌شود، راست بنویسم رفقای هم زندان نیز با من و احوال من توجه ندارند. در لین‌های دیگر همه جمعیت دارند و صحبت می‌کنند مگر در این لین منحوس من مانده ام و خلیفه نسیم که آنهم از شدت مریضی دیوانه شده و از حلق او خون زیاد خارج می‌شود. کالا و اطاق و دیوارها و رخت خواب او همه به خون آغشته می‌باشد کسی دیگری نیست، ارواح خواجه صاحب و مهدی جان و فقیرجان و شیراحمدخان فرقه‌مشر این دهلیز نحس را احاطه کرده است و اگر همین خواندن قرآن کریم نباشد بسرعت دیوانه خواهم شد. جیلانی معاون سراج‌الدین هم قطعاً به این دهلیز نمی‌آید، نان مرا محمد عمر وردکی می‌آورد. کوزه آب را يك نفر سپاهی وردکی پر کرده، می‌آورد، خوف و ترس مرگ آنقدر محبوسین را ترسانده که هر يك از اطاق‌های خودها خارج نمی‌شوند.

دو روز است که بیچاره خلیفه نسیم از حرف زدن و پرگفتن و راه رفتن مانده و در چارپائی خود افتاده و به سختی تنفس می‌کند. صبح برای او قدری چای و نان بردم، چشم‌های خودرا گشوده وقتی که مرا دید با لکنت زیان گفت يك گیلان آب یخ دندان پران بده. من گیلان اورا از صراحی پرکردم، وقتی که می‌خواستم آب را در دهان او بریزم از بند دستم محکم گرفتم. مانند دیوانه با چشمان خون آلود مرا نگاه کرد، بسیار ترسیدم و چیغ زدم. گفت نترس نترس دست ترا ماچ می‌کنم که در وقت مرگ تو تنها در بالای سرم هستی.

گفتم نی خلیفه دست مرا ماچ مکن، تو بالای من حق داری که خدمت ترا نمایم. آب را نوشید و اشك از دیده بارید. من هم گریه کردم. البته این بیچاره از خود فرزند و عیال و برادر دارد. مگر به این روزگار گرفتار شده که

در وقت مرگ هیچ يك از عزیزان او بالای سرش نیست که يك قطره آب به گلویش بریزند. خلیفه چشمانش را بست و به کوما رفت.

من مجبور شدم به طرف دروازه دهلیز رفتم دروازه را بشدت کوبیدم، محمدعمر وردکی پرسید که چه خبر است؟ گفتم، برادر خلیفه جان می کند يك نفر را بفرستید که بامن کمک نماید، تا او را از چارپائی در صحن اطاق بگذاریم تا آسان جان دهد.

محمدعمر رفت و محبوب جان پسر کرنیل غلام رسول را از لین شان آورد. محبوب که مرا دید گفت چرا ترا چه شده؟ گفتم هیچ. گفت رنگت مثل مردها سفید است. گفتم بلی با مردها شب و روز می گذرانم. محبوب متأثر شد و گفت، که مامور سراج‌الدین فردا و یاپس فردا می آید ترا از این لین تبدیل می کند. گفتم بهر حال بیا که خلیفه نسیم جان می کند.

محبوب جان همراهی من آمد و خلیفه را از بالای چارپائی در روی گلیم در صحن اطاق گذاشتیم. بعد از نیم ساعت بیچاره جان داد و دهن خون آلود جان را به جان آفرین سپرد. زخم او را با پارچه لنگوته ململ او بسته کردم و يك مقدار آب گرم آوردیم، دهان و ریش او را که خون آلود بود شستشو نموده کالای پاك او را پوشانیدم محمدعمر وردگی قضیه را به دائره قلعه اطلاع داد. داکتر محمدعلی و جیلانی معاون مامور سراج‌الدین آمدند. داکتر او را معاینه و يك سوزن را در نرمی دلك پای او داخل نمود، خون و حس نداشت يك ورقه تصدیق نوشت و مردن خلیفه نسیم را طور راپورت تائید نمود.

در همین وقت پسر خلیفه نسیم که اسمعیل نام دارد از بگرامی کالای پاك خلیفه را آورده بود. خیال محمد حواله‌دار خیرمرگ پدرش را برایش گفته بود. پسرک بیچاره در حالی که چیغ می زد و فغان می کرد قضیه را به کاکای

خود که در چونی رساله شاهي بلوك مشر بود اطلاع داد.

تصادف در همین وقت که ساعت سه بعد از چاشت است، مامور سراج‌الدین هم از گردیز آمد تا ساعت عصر مرده خلیفه را بگرامی بردند و لین ما تنها برای من ماند. محبوب جان قصه تنهائی مرا در لین منحوس به مامور سراج‌الدین گفته اورا به اطاق آورد.

سراج‌الدین از دیدن من نهایت متأثر شد و به جیلانی معاون خود گفت که اگر ترا يك شب به این لین بگذارم چه خواهی کرد. تو از خدا نترسیدی که این بیچاره را یکه و تنها درین اطاق و این لین گذاشتی؟ من گفتم خیر است مامورصاحب پروا ندارد. مامور فوراً يك اطاق در لین قلعه‌بیبی غلام دستگیرخان برای من تخلیه و کالای مرا در آنجا نقل داد که بادیگر رفیقان دیدن میسر شد.

اکنون بازهم در این اطاق تنها هستم مگر در اطاق‌های دیگر هم نفر می‌باشد و ازین لین کسی کشته نشده. امین‌جان و تاتا و قلعه‌بیبی و احمد جان و علی اکبرخان غند مشر و فیض جان و زیرجان هم در همین اطاق‌ها رهایش دارند. اکنون من از يك عذاب روحی نجات یافته ام و رفقا می‌آیند و مرا تسلی می‌دهند و مهربانی‌های شان را با تشکر پاسخ می‌دهم.

من امشب يك مقدار حلوا پخته با هفت قرص نان به روح خلیفه مرحوم خیرات نمودم و دیگر رفقا هم نذرها و خیرات‌ها را تقسیم نمودند. مامور سراج‌الدین به اطاق من آمده و بسیار عذرخواهی نموده و گفت بادار جیلانی را بسیار بی‌آب کردم بحق شما بسیار ظلم کرده. گفتم خیر است مامورصاحب هر چه بود گذشت شکر که مصیبت‌ها و غم‌های جهان همه می‌گذرد و باقی نمی‌ماند.

خلیفه نسیم بعد از حادثه کشته شدن غلام‌جیلانی خان سفیر وضع

دیوانه‌ها را بخود گرفته بود، یک روز بمن گفت که هرچیز يك اعتدال دارد، وقتی که از اعتدال گذشت طاقت شده نمی‌تواند. خلیفه نسیم يك مرد ظریف و بذله گو و خوش صحبت بود. عمر خود را به عزت و عیش و نوش گذرانیده بود. از قصه‌های عجیب او یکی را یادداشت کرده ام.

خلیفه قصه می‌کرد که در يك سفر به سمت خان آباد (قندوز) با يك حاکم در یکی از محلات آنجا برخورد کرده بود که اصلاً از سردارهای قدیم و حاکم آن منطقه بود. لباس حاکم عبارت از يك پوستین التائی و يك کلاه از پوست گرگ و يك کمربند چرمی بالای پوستین و يك شمشیر بزرگ و موزه‌ها و ریش او ماش و برنج و دو قوشه بود. چهارزانو بالای توشك مخمل نشسته و چند دانه گاو تکیه‌های کلان دارای تقبه‌های نقره پشت سر او گذاشته شده بود. دیگران هم در مجلس حاکم، بالای توشك‌ها نشسته بودند.

خلیفه گفت: وقتی که من همراهی دو نفر دیگر بحضور حاکم رسیدیم رسم احترام را بجای آورده قرار هدایت شان بالای توشك نشستیم. حاکم از من پرسید شما از کجا آمده اید؟ گفتم، صاحب ما از کابل آمده ایم. گفت: بسیار خوب شما از کجا استید؟ گفتم: از بگرامی، گفت آفرین بگرامی را دیده ام خوب جای است. گفتم: بلی صاحب خوب جای است. گفت: نام شما چیست؟ نام من محمدنسیم است. گفت خوب محمدنسیم خان قواره من به کدام شخص شباهت دارد. گفتم: قواره شما به رستم زال شباهت دارد.

گفت آفرین هزار آفرین معلوم است که شاهنامه خوانده ای، گفتم بلی صاحب کلاه تان به رستم می ماند، ریش تان به رستم می ماند، خودتان هم به رستم می مانید. گفت البته، البته.

خلیفه نسیم گفت چندروز در آنجا مهمان حاکم بودم و همیشه صفت او را

می‌کردم. از قضا در آنجا يك خوك ديوانه شده بود و مردم از آن می‌ترسیدند.

یکروز حاکم صاحب همراي دو نفر نوکرها و من بالای اسبها سوار به شکار بودند رفتیم و در دشتها و دامنه‌ها گشتیم، بودند نیافتیم، ناگاه خوك ديوانه از پشت يك تپه پیدا شد و راساً بطرف ما آمد. من و دو نفر آدم‌های حاکم گریختیم، اسب حاکم سر برداشت و در پهلوی خوك ديوانه به دویدن شروع کرد، خوك از ترس اسب و اسب از ترس خوك ديوانه می‌دویدند. حاکم صاحب جیغ می‌زد پاهای حاکم از رکاب خطا شد و تصادفاً در پشت خوك سوار شد و خوك از ترس بشدت دویدن افزود. حاکم از ترس جان از پشت خوك افتاده و دست چپ بیچاره شکست و سرش ترکید و خون روان شد. اسب و خوك هر دو گریختند.

من و آدم‌های حاکم از پشت تپه تماشا کردیم ترسیده ترسیده پیش رفتیم از خوك و اسب حاکم اثری نبود. رفتیم و حاکم را در يك گوشه بردیم و دست و پای او را مالیدم کم کم بهوش آمد، وقتی که بهوش آمد چیغ زد و دوباره بیهوش شد. باز او را بهوش آوردیم. وقتی که بهوش شد پرسید که خوك چه شد؟ گفتم: که خاطر جمع باش خوك نیست.

بیچاره حاکم از ترس می‌لرزید کم کم وضع او خوب شد. اسب او همراي خوك گریخته بود. دو نفر آدم‌های حاکم دوپشته در يك اسب سوار شدند حاکم بر اسب یکی از نوکرهای خود سوار شد. خلیفه گفت: آهسته آهسته بخانه آمدیم اسب حاکم معلوم نشد و من چند روز بعد او را ترك گفته به کابل آمدم.

خلیفه مرحوم مثل این قصه‌ها بسیار می‌کرد خدا روح او را مغفرت کند.

در زندان ارگ بعد از کشتار يك تعداد رفقا خوف و واهمه پیدا شده. همه گی از مرگ می ترسند و محبوسین وصیت نامه های خود را نوشته اند. همه گی منتظر مرگ و کشته شدن می باشند.

اشخاصی که عزیزان شان کشته شده اند مثل ربانی جان و مصطفی جان و خانواده شیراحمد خان مصیبت شان بیشتر است، همیشه صدای گریه و فغان از اطاق های شان شنیده می شود. در لین کشته شده گان که اطاق من هم در همان بارك بود خیلی وهمناك است. ازبرنده و اطاق های آن بوی مرگ می آید و آواز کشته شده گان بگوش می رسد و هیولای مرده گان از طرف شب در تاریکی شب مشاهده می شود. فعلاً در آن بارك هیچکس رهایش ندارد حتی هیچ کس در آن بارك رفت و آمد ندارد.

مامور سراج الدین یگان روز به اطاق من می آید و احوال های عجیب و غریب که باعث ترس و خوف می شود می آورد. از مرگ و کشته شدن محبوسین را می ترساند، اما اکنون محبوسین به مردن رضا شده اند. حقیقتاً که زندان و چنین احوال که هر لحظه و هر دقیقه آن از هزاران مرگ بدتر است انسان را به مردن رضا می سازد.

در این بارك که فعلاً به من اطاق داده اند، تاتا و امین جان و قلعه بیگی صاحب هر وقت از من خبر می گیرند قصه های عجیب و غریب می نمایند اعصاب من تا اندازه آرام شده. داکتر هم هر وقت می آید. از وضع اندیوالی با سرکاتب چندان خوش نیست، شکایت می کند.

گفتم داکتر صاحب من شما را مثل برادر خود دانسته خدمت تان را می کردم حالا هم حاضر به هر قسم خدمت تان هستم اگر خواسته باشید می توانید که نان چاشت و شب را در اطاق من تشریف بیاورید.

داکتر بسیار خوشحال شد و گفت اگر مامور اجازه دهد چارپائی خود را هم

به این اطاق بیاورم. گفتم: بسیار خوب من از شما بهتر دوست ندارم از شما بهتر هیچ کس نیست کوشش کنید که اگر خدا بخواهد باز یکجا در يك اطاق باشیم.

داکتر گفت: مگر خواهش می‌کنم که عبدالاحد جان را قبول نکنید: گفتم درست است عبدالاحد جان عصبی است و در يك اطاق سه نفر گنجایش ندارد. این گفته‌های من داکتر را مسرور ساخت و رفت.

حقیقتاً من داکتر و عبدالاحد جان را بسیار دوست دارم، این دو نفر دوستان صمیمی من هستند و با هم زیردار رفته بودیم و باهم مدت‌ها را در زندان گذرانیده ایم و جدائی ما طور جبری بود. مامور سراج‌الدین در مقابل گرفتن پول ما را از هم جدا ساخته بود. دیده شود که آیا باهم يك جاه می‌شویم یا چطور. ازینکه کدام شخص دیگری را بیاورند، داکتر بهتر است که با ما یکجا باشد. عبدالاحد جان، قدری عصبی است، زود از جاده خارج می‌شود، جنگ می‌کند و قهر می‌شود. من در مقابل او حوصله می‌کنم و او را حق بجانب می‌دانم مگر داکتر هم بی‌حوصله است طاقت ندارد. بهر صورت معلوم شود که مامور زندان چه فیصله خواهد کرد. اکنون تعداد محبوسین هم که در اثر کشته شدن چند نفر کم شده است، شاید قبول کند و داکتر را اجازه دهد که به اطاق من بیاید، خیر باشد.

غم‌های بی‌کران

زندان ارگ را غم‌های گوناگون فراگرفته است. از یکطرف خانواده غلام‌جیلانی خان را غم کشته شدن غلام‌جیلانی جان و شیراحمد خان و غلام‌نبی خان بی‌اندازه مغموم ساخته است؛ از جانب دیگر مرگ خواجه هدایت‌الله خان و مهدی جان و فقیرجان رفقا را مغموم و متالم گردانیده. باقیمانده زندانیان بجان خودها می‌ترسند و انتظار مرگ را دارند. امید رهایی به هیچ فرد از افراد محبوسین نیست.

ماما انور بسیار گریه می‌کند و از آینده خود مایوس و ناامید است. همچنان درین روزها مامور سراج‌الدین کج خلقی و ظلم را از حد گذشتانده. محبوسین بیچاره از احوال بازمانده‌گان خودها قطعاً خبر ندارند. طعام محبوسین روز بروز خراب می‌شود، سپاهی‌های وردکی هرشب در پشت دروازه‌های محبوسین گوش می‌دهند و خبرکشی می‌کنند. بالای محبوسین يك نوع قهر و غضب حکومت محسوس است. عاقبت این وضع بکجا خواهد کشید، محبوسین مانند مریضان محرقه ضعف و زار زار شده اند. طاقت‌های همه‌گی طاق شده، مانند مرغان بال و پرشکسته هریک در گوشه غنوده و با زولانه‌های سرد به تکلیف و عذاب می‌باشند. مخصوصاً وقت نماز شام که هوا تاریک می‌شود و بیچاره بندی‌ها به اطاق‌های تاریک به دامان غم‌های بی‌کران خود پناه می‌برند، سیل اشک از دیده هریک مثل باران جاری می‌شود. زندگی خیلی طاقت فرسا می‌باشد. دل‌ها می‌تپند و خاطرها پریشان می‌شوند.

در زندان ارگ اکثراً جوانان محبوس اند که بعضی‌ها تازه عروسی کرده اند و برخی نامزد استند و طبعاً این جوانان پدر و مادر، خواهر و برادر دارند. ناکامی و قطع امید از حیات آینده دارند که بگفتن راست نمی‌آید. جوانان را

دیده ام که شب‌ها در زیر لحاف در خواب به آواز بلند گریه می‌کنند. وقتی که از خواب بیدار می‌شوند چشمان شان مثل کاسه خون سرخ می‌باشد. آنهایی که عروسی کرده اند و اطفال دارند بیاد اطفال خودها آنقدر بیتابی و زارنالی می‌کنند که دل را آب می‌نمایند. راستی که زندان محل ناامیدی، جای بدبختی، مقام فلاکت و مصیبت و کشتی مغروق غرقاب نکبت است.

بازهم داکتر غنی خان

داکتر صبح امروز آمد و مژده داد که مامور سراج‌الدین وعده داده که او را به اطاق من بیاورد و از این مژده بسیار خوشحال است. داکتر انتظار امر مامور را دارد. به اطاق خود رفت و متعاقب آن مامور سراج‌الدین آمده خنده‌های ساختگی نموده ساعتی نشست يك مقدار میوه برایش آوردم به مهربانی و تعریف حرف زد و در عین حال گفت، که چند روزی می‌شود که داکتر غنی خان خواهش نموده و می‌نماید که او را از اطاق عبدالغفورخان به اطاق شما بیاورم.

گفتم مامور صاحب من از روزی که به این زندان آمده ام هر امر که شما نموده اید اطاعت کرده ام و البته آینده هم اطاعت می‌کنم، هر شخصی را که خواسته باشید به اطاق من آورده می‌توانید و بهر اطاق که مرا بفرستید فوراً می‌روم.

مامور گفت: راستی با دار که من از خودت بسیار خوش و ممنون هستم، دعای کنم که خداوند شما را از تکلیف نجات بدهد و بخانه و جای تان برساند.

گفتم مامور صاحب بسیار تشکر.

مامور گفت که بعد از چاشت داکتر را به اطاق شما روانه می‌کنم، گفتم بسیار خوب اما سه نفر به این اطاق گنجایش ندارد برای نان و نماز جای باقی نمی‌ماند.

گفت راست می‌گویید سه نفر به این اطاق در صورتیکه چارپائی داشته باشند جای نمی‌ماند. و بدون چارپائی نم خطرناک است.

مامور رفت و ساعت دو داکتر صاحب کالا و چارپائی خودرا آورده در اطاق گذاشت. من خوش و مسرور شدم زیرا که داکتر يك شخص نهایت شریف و با اخلاق است. تا شب به قصه‌ها و گذارشات چندوقت که داکتر با سرکاتب صاحب هم‌اطاق بود گذشت.

بعد از ادای نماز خفتن دست بدامن خواب زدیم. راستی نعمت گرانمایه که ما را تا اندازه از افکار رنج آور و مصیبت‌بار نجات می‌دهد خواب است. خواب برادر مرگ است همچنان که مرگ پایان آلام زندگانی است، خواب پایان غم‌های روز است. مولانای روم در مثنوی معنوی خواب را به مرگ تشبیه و فرموده اند:

خواب چون شد اخ الموت ای فلان
زین برادر آن برادر را بدان

روزها و شب‌ها بهمان منوال سابقه با درد و الم و پریشانی و غم می‌گذرد. اکنون امیدها به ناامیدی‌ها مبدل شده و هیچ امید رهایی به محبوسین ارگ باقی نمانده است. تنها مرگ را خاتمه این همه رنج و محنت می‌دانند، اگر اسلحه و وسایل مرگ بدسترس محبوسین بدبخت برسد خودکشی‌ها صورت خواهد گرفت و همگی خودرا از بلای زندان بوسیله مرگ نجات خواهند داد.

راستی که انسان بیچاره چقدر سخت سر است، چه اندازه در مقابل تکلیف حیات تحمل می‌کند اما در وقت بیچاره گی بخداوند می‌نالد و زاری می‌نماید و مرگ همان خاتمه دردها را تمنا می‌کند. بالاخره چشم از زندگی و آلام زندگی می‌پوشد و بدامان رحمت خداوند غفور و رحیم پناه می‌برد.

از وقتی که در این اطاق با داکتر هم اطاق هستم اعصاب من راحت شده و کم کم خاطره‌های دردناک چندوقت پیشتر به فراموشی می انجامد و اندیشه آینده و فکر پریشانی پدر و مادر و بدبختی خانم بیچاره ام روحم را می گدازد. این آتش جان گداز غم آیا پایان خواهد یافت؟ این مصیبت طاقت فرسا بکجا خواهد کشید؟

بیچاره داکتر که رفیق اطاق من است آنقدر معصوم است که از اهل این دنیا شماریده نمی شود. زن نکرده و اولاد ندارد، از آرزوهای او صرف همین خوردن و خوابیدن و بادوستان صحبت کردن است، روزها و شبها چرت می زند و بسیار چلم می کشد اما امید رهایی او را زنده نگهداشته، برادرش عبدالمجید چند وقت است که برای تحصیل به امریکا رفته است.

یک حادثه نهایت مهیب

۱۶ عقرب سنه ۱۳۱۲

امروز ساعت سه بعد از چاشت که برای وضو کردن رفتم در بارك‌های عسکری دویدن‌ها و آوازهای غیرعادی شنیده می‌شد. این وضع خارج زندان صرف از کلکین‌های تشناب‌های محبوسین دیده می‌شود زیرا که کلکین‌های مبرزها و تشناب‌ها بجانب بارك‌های قرارگاه عسکرهای ارگ می‌باشد. حتی اطاق‌های سپاهی‌ها و راه عبور و مرور هم مشاهده می‌شود. يك وضع ناهنجار، يك پریشانی زیاد بملاحظه می‌رسد. مردم سکنه ارگ همگی خاموشانه می‌دوند و می‌روند مگر اصل قضیه را فهمیده نمی‌توانم که چه حادثه رخ داده که این همه پریشانی و بی‌نظمی در بین مردم عسکری و مستخدمین ارگ دیده می‌شود. خوب دقیق شدم سپاهی در اطاق نزد خلیفه سلمانی نشستہ سر و ریش خودرا اصلاح می‌کرد. هنوز سلمانی ریش او را تراشیده بود که سپاهی با وارخطائی زیاد برخاست با ریش ناتراشیده، کلاه خودرا بسر نهاده و به دویدن شروع کرد.

من از مشاهده این شور و هیجان بسیار مضطرب شدم. دیدم که يك نفر عسکر که طور پهنه، در بام بارك قدم می‌زد و مسلح بود و اصلاً مراقب و محافظ زندان ارگ بود مرا دید و با انگشتر به شقیقه و سینه خود اشاره کرد و فوراً از محل پهنه دور شد و ترسید که او را کسی نبیند. از این اشاره بمن چنین تلقین شد که البته اعلیحضرت نادرشاه که بیرق شان در قصر دلکشه بالا شده يك تعداد محبوسین را خواسته و اعدام می‌کند و مردم برای تماشا می‌روند، به این مفکوره وضو کردم و به اطاق آمدم.

در اطاق میرزا عبدالقیوم خان مدیر بودجه بود، متوجه شدم که مصروف خواندن قرآن کریم بود. قضیه را به او بیان کردم. گفت: ای برادر سیب را بالا بینداز تا پائین چند لوط می خورد سپرد بخداوند. از اطاق او برآمدم بفکر رسید که اوضاع محافظین دروازه زندان را مشاهده کنم شاید چیزی فهمیده شود.

وقتی که در حویلی برآمدم تنها شیرین پسرکاکای غلام جیلانی خان سفیر مرحوم دیده می شد دیگر هیچ کس نبود. او قدم می زد، سلام دادم و احوالش را جویاشدم. در همین وقت یکی از حواله دارها از بیرون آمد و سپاهی ها را در اطاق برد و چیزی گفت.

فوراً سپاهی ها از اطاق برآمده تفنگ های خودها را کارتوس انداخته آماده شدند و بما گفتند که به اطاق های خود بروید. ما فوراً همراهی میرزا شیرین داخل زندان شدیم، وقتی که ما داخل دهلیز شدیم فوراً دروازه زندان از طرف حویلی قفل گردید و این وضع وقوع يك حادثه نهایت فوق العاده و مهیب را وانمود ساخت.

اطاق موجوده ما در مقابل خزانة ارگ واقع شده که روبروی خزانة يك پارك واقع است که اگر آئینه کلکین اطاق را به آن حصه مقابل سازیم حادثات آن میدان معلوم می شود و مانند پرده سینما حرکات اشخاص بصورت معکوس دیده می شود.

من وقتی که به اطاق آمدم دیدم که داکتر و رحیم جان کوریر و ربانی جان و مصطفی جان پسران غلام جیلانی جان بالطیف جان برادرزاده مرحوم در اطاق جمع شده اند و از آئینه کلکین منظره آن میدان را تماشا می کنند.

میدان مذکور با اطاق ما کم فاصله دارد، آوازهها بخوبی شنیده می شود، من هم مصروف تماشا شدم. در میدان نفری زیاد جمع شده بودند، يك تولى

عسکر از قطعه ارگ با موزیک حاضر بودند، جمعیت جمع شده منتظر بودند. در صحن میدان يك ميز کلان مانده شده بود.

ساعت شش عصر بود که يك جمعیت آمدند، خوب يك صحنه تماشائی بود. پیشاپیش این جمعیت که وارد میدان شدند جناب حضرت صاحب نورالمشایخ با لباس همیشگی که چپن سیاه و عمامه سفید و چوب در دست، بود می آمد. در عقب او محمدظاهرخان پسر نادرشاه و در پهلو او شاه محمود خان وزیر حریبه و در پهلو دیگر او عبدالغنی خان قلعه بیگی دیده می شدند و يك تعداد زیاد از وزیران و منصبداران عالی رتبه هم در جمعیت شامل بودند. این جمعیت نزدیک شدند و داخل میدان گردیدند.

تماشا این منظره ما را مدهوش ساخته بود و حیران بودیم که چه واقعه رخ داده، بالاخره دیده شد که جناب حضرت صاحب بالای ميز بالا شد و جمعیت حاضرین را خطاب نموده گفت: برادرها اعلیحضرت محمدنادرشاه از دست يك خاین به شهادت رسید. ما و شما بی پدر شدیم باید به ارواح آن شهید دعا کنیم. درین وقت حضرت صاحب گریه را سر داد و از ميز خطابه پائین شد.

به تعقیب آن شاه محمود خان بالای ميز بالا شده گفت: برادران طوری که جناب حضرت صاحب بشما اظهار داشت پدر ما و شما اعلیحضرت محمدنادرشاه به شهادت رسید. حالا شما برای خود باید يك پادشاه انتخاب نمائید تا مملکت را اداره کند.

مردم در بین خودها به گفتگو پرداختند و یکی از سپاهیها صدا کرد که صاحب شما پدر ما می باشید، ما شما را به پادشاهی خود قبول کردیم.

شاه محمودخان گفت که درست است که پدر شما بودم و هستم مگر اعلیحضرت شهید الحمدالله تعالی از خود پسر جوان دارد که آن

محمدظاهرخان می‌باشد، من از طرف خود و شما به او بیعت می‌کنم و او را به پادشاهی انتخاب و قبول کردیم.

بعد از ادای این کلمه از میز پائین شده دست محمدظاهرخان را بوسید و مردم همه گفتند قبول است مبارک باشد. حضرت صاحب و دیگر حاضرین به نوبه دست محمدظاهرخان را بوسیدند و قلعه‌بچی قومانده لوی سلامی را داد. موزیک لوی سلامی نواخت و صدای (عمر دی دیرشه پادشاه) از طرف تولی قطعه ارگ برخاست و محمدظاهرخان پادشاه شد.

این محفل بزرگ درین میدان مقابل خزانه و در پهلوی زندان ارگ در ظرف یک ساعت خاتمه یافت و پادشاه افغانستان از طرف یک تعداد اشخاص انتخاب و منصوب گردید و بیرق شاهی نیمه برافراشته شد. پادشاه با جمعیت معیتی خود در حالی که موتر انتظار آنها را داشت بموترها سوار و رفتند.

شام شد، محبوسین به نماز خواندن شروع نمودند. برای محبوسین یک حادثه و یک واقعه نهایت عجیب و غیرمترقبه ظهور نمود. من بالای نماز شام بودم که تاتا یک مقدار حلوا که به خاطر اعلیحضرت نادرشاه سپاهی‌ها آورده بودند در نان رواشه آورد. آن را خوردیم و دعا بحال ملت افغانستان و آینده افغانستان و بحال خود کردیم. دل‌ها می‌طپید و اکثراً محبوسین در دل شادمان بودند که در اثر تغییر شاه و حکومت محبوسین سیاسی رها خواهند شد. منم به همین ترتیب خیال بستم. وقتی که باید طعام همیشگی تقسیم گردد طعام همیشگی برای سپاهی‌ها داده شد و برای ما نان مکلف در غوری‌های قاشقاری تقسیم نمودند. این مهربانی‌ها باعث امیدواری زندانی‌ها گردید. بعد از ادای نماز خفتن همگی ما خوابیدیم. اما در زندان ارگ حادثات تازه شروع شد.

ساعت دوی شب يك تعداد محبوسین جدید را در زندان ارگ آوردند. اطاق‌ها بازهم مورد تاخت و تاز مامور سراج‌الدین خان و دیگر حواله‌دارها قرار گرفت. اطاق‌ها همه سه نفری شد، در اطاق ما عبدالقیوم خان مدیر بودجه را آوردند. در همین حال زولانه‌ها آورده شد و اشخاصی که زولانه نبودند فوراً زولانه شدند. تا صبح کارها انجام یافت، چندین اطاق تخلیه و تماماً محبوسین زولانه شدند.

مامور سراج‌الدین و دیگر حواله‌دارها چنان وضع ناهنجار و ظالمانه به خود گرفته اند که قطعاً موقع نمی‌دهند که از آنها چیزی پرسیده شود، حرف نمی‌زنند و زولانه‌های سرد را در پای اشخاصی که زولانه‌های آنها در اثر مریضی و یا اوامر قلعه‌بیگی کشیده شده با لجاجت زیاد انداخته خموشانه می‌روند. فضل خداوند من و داکتر و قیوم خان از سابق زولانه داریم و از تکلیف زولانه‌های خشن آسوده ایم، صرف دروازه اطاق ما را قفل کرده و رفتند.

حالا بما معلوم نیست که اعلیحضرت را کدام شخص به شهادت رسانیده، در کجا به کدام اسلحه کشته شده است؟ هیچ معلوم نیست و بما نگفتند. همگی محبوسین به ترس و لرز اند که مبادا از طرف وابسته کدام محبوسین این قضیه صورت گرفته باشد. راستی جای پریشانی است تا ساعت ۱۲ چاشت دروازه اطاق ما قفل بود. ساعت ۱۲ بجه گل‌داد حواله‌دار برای ما طعام آورد. همان طعام معمولی هر هفته بود. وقتی که بشقاب‌ها را گذاشت از او خواهش کردم که اجازه بدهید برای پیشین وضو کنم. گفت يك ساعت دیگر صبر کنید محمدعمرجان می‌آید و شما را برای وضو می‌برد. ناچار صبر کردیم، ساعت يك محمدعمرجان آمد و برای وضو رفتیم.

وقتی که از تشناب برآمدم دیدم که یک نفر با لباس سیاه ایستاده و می‌خواهد که تشناب برود، خوب دقیق شدم او را شناختم. میر سیدقاسم

خان معین وزارت معارف بود. از ترس هیچ عرض احترام کرده نتوانستم و به سرعت در اطاق آدمم و از کیفیت به داکتر و مدیر بودجه گفتم.

مدیر بودجه گفت که معلوم می‌شود از طرف کدام شاگرد مکتب این قضیه صورت گرفته که معین معارف را بندی کرده اند. داکتر هم گفته اورا تأیید کرد و مدیر برای وضو کردن رفت. من و داکتر باهم گفتیم که آیا کدام نفر از اهل معارف این کار را کرده باشد؟ گفتم: سپرد بخداوند معلوم خواهد شد. مدیر آمد و اظهار داشت که اطاق طرف تشناب قفل است و معلوم می‌شود که کدام نفر را در آنجا قفل کرده اند. داکتر برای وضو رفت. به او گفتم اگر بتوانی معلوم کن که در اطاق پهلوی تشناب حقیقت کسی را قفل کرده اند یا خیر؟

وقتی که داکتر از وضو فارغ شده آمد اظهار داشت که بلی در اطاق پهلوی تشناب یک نفر را قفل کرده اند. من عزم کردم که به هر صورت باید فهمید که قاتل کیست و در کجا عمل قتل را انجام داده است تا این پریشانی رفع شود.

چهار ساعت بعد دروازه را به شدت زد و بازهم دروازه را تکان دادم تا محمد عمر جان آمد و دروازه را باز کرد. گفتم محمد عمر جان ببخشید باید برای تان بگویم که مدیر صاحب بودجه شدیداً مریض و اسهال شده اند، اگر دروازه را شب بسته کنید و برای شان قضای حاجت پیش شود اسباب سرگردانی شما و ما فراهم خواهد شد.

محمد عمر جان گفت: باید از مامور صاحب اجازه گرفته شود. گفتم: بسیار خوب از مامور صاحب اجازه بگیرید. محمد عمر جان رفت. لالای بودجه بسیار خنده کرد و گفت بچیم مره شکم رو معرفی کردی. گفتم لالاجان قهر نشوید و خود را شکم رو بدانید.

بعد از يك ساعت محمد عمرجان آمد و گفت مامور صاحب گفتند که دروازه اطاق شما را بسته نکنند و ضمناً این دو دانه گولی را هم روان کردند که مدیر صاحب بخورند. گفتم: بسیار تشکر به مامور صاحب از طرف من سلام برسانید. محمد عمرجان رفت و ما بسیار ازین موفقیت خوش شدیم.

ساعت دوازده شب من همراهی لالا از اطاق بر آمدم، لالا را گفتم تو در مبرز برو. من از اطاق پهلوی تشناب خبر می‌گیرم. لالا در مبرز رفت و من به سرعت اطراف را دیده در پشت اطاق پهلوی تشناب که قفل بود آمدم. دروازه را قدری تیله کردم و از لای دروازه دیدم که يك جوان کلاه قره قلی سیاه در سر و بلاپوش چهارخانه پوشیده پای او زولانه و زنجیر هم در گردن دارد صدا کردم، گفتم آقا من یکی از محبوسین استم. گفت: اسم تان چیست؟ اسم خود را گفتم. شناخت و گفت عبدالملك متعلم نجات هستم شما چه می‌پرسید. گفتم لطفاً بفرمائید که واقعه قتل اعلیحضرت چه بوده و قاتل کیست؟ گفت: قاتل عبدالخالق از مکتب نجات است، اگر زحمت نشود چنددانه سگرت همراهی يك قطی گوگرد برای من بدهید. گفتم فوراً برای تان می‌دهم.

فوراً به اطاق رفتم و پنج دانه سگرت همراهی قطی گوگرد آوردم و از لای دروازه به مشکل برای او دادم و به اطاق آمدم، لالا هم آمد و به داکتر گفتم قاتل خالق از مکتب نجات است. شما خالق نام از مکتب نجات را می‌شناسید؟ گفت نی از لالا پرسیدم آنهم گفت من قطعاً مکتب نجات را ندیده ام. من گفتم يك نفر از مکتب نجات بنام خالق است که برادرزاده مولاداد آدم سفیر صاحب مرحوم می‌باشد. داکتر گفت: مولاداد در باريك ۲ اطاق دارد. گفتم بلی. لالا گفت صد فیصد همان عبدالخالق برادرزاده مولاداد است چرا که ارتباط با خانواده غلام‌نبی خان و محبوسیت کاکایش دلیل شده می‌تواند که به قتل نادرشاه اقدام کرده باشد. گفتم بهر صورت

ارتباط موضوع ترور پادشاه با محبوسین زندان ارگ شاهی ثابت است، این ارتباط به زندانیان قلعه ارگ خیلی‌ها ناگوار خواهد بود و دامنه این قضیه به کشتارها و تحقیقات با زجر و شکنجه‌ها خواهد کشید. لالا گفت راست است این قضیه مزاق (مزاح) نیست منتظر بروز هر نوع زجر و زحمت باید باشیم. داکتر گفت اگر چنین باشد البته وضع مولاداد و ربانی جان و دیگر خانواده چرخی‌ها تغییر خواهد کرد و به آنها سخت‌گیری می‌شود. گفتم اگر این وضع به اثبات برسد قاتل بودن عبدالخالق ثبوت می‌شود. لالا گفت این موضوع را چه می‌کنی که کشف می‌کنی؟ گفتم بهر صورت باید این قضیه کشف شود. لالا گفت اگر از محمد عمر جان پرسان کنم چه می‌شود. گفتم: نی درین وقت يك ذره بی‌احتیاطی اشتباهات زیادی را به وجود می‌آورد، بهتر است تحمل کنیم تا قضیه خود بخود روشن شود. لالا گفت مامور سراج‌الدین با من مهربان است شنیده که بمرض شکم روی گرفتارم خواصخواه بدیدن من خواهد آمد، بسیار ممکن است که ازو چیزی دستیاب ما شود. داکتر گفت گمان نمی‌کنم که در این وقت باریک مامور بدیدن شما بیاید. گفتم اگر آمد نتوانستم ازو کشف حال کنم خوب، در غیر آن باید تحمل کنیم، تا موضوع معلوم شود که از چه قرار است. همگی بهمین فیصله قانع شدیم. لالا به وظیفه همیشگی خود شروع کرد و ما هم مصروف وظایف خود شدیم.

آواز پای دو نفر در دهلیز شنیده شد بعد از يك لحظه دروازه اطاق باز شد. مامور سراج‌الدین خان با محمد عمر جان داخل اطاق شدند ما به احترام مامور برخاستیم، مهربانی کرد و نشست، بعد به محمد عمر جان امر نمود که از لین‌ها خبر بگیرد. محمد عمر جان رفت. از لالا پرسیده گفت مدیر صاحب گفتند خدانا خواسته مریض شده بودید؟ لالا گفت بلی مامور صاحب دور از جان تان به مرض شکم روی گرفتار شده بودم، اگر گولی‌های شما نمی‌رسید هلاک می‌شدم، مگر گولی‌ها بسیار فائده کرد و

خوب شدم. مامور خندیده و اظهار داشت شکر بادار که خوب شدید. لالا گفت مامورصاحب بخدا معلوم است که در همین دوروز که در بندی خانه کش و فش شروع شده و کوتاهها قفل گردیده بسیار پریشان شدم، شما هم که اسباب تسلی ما هستید تشریف نیاوردید. راست عرض کنم که از پریشانی و ترس شکم رو شدم.

مامور خنده کرد و گفت بادار شما مردم سیاسی میباشید، گنجشک نر و ماده را در هوا می شناسید از کل گپها خبر دارید و می دانید که چه خبر است و چه واقعه پیش شد. لالا برای گپ گرفتن گفت، مامورصاحب اینقدر می دانم که اعلیحضرت نادرشاه شهید شده اند مگر نفهمیدم که این بدبختی را برای مملکت کدام شخص پیش کرده است.

مامور گفت بادار اعلیحضرت نادرشاه بدست يك هزاره که عبدالخالق نام داشت و غلام زاده غلامنبی خان بوده و متعلم مکتب نجات بود به شهادت رسید. کاکای آن همین مولا داد است که فعلاً زنجیر والچک و کوتاه قلفی شده است و خود قاتل هم گرفته شده و تحت تحقیقات است. خداوند خیر کند.

لالا گفت: مامورصاحب باور کنید که ازین قضیه بسیار غمگین شدم زیرا مثل اعلیحضرت نادرشاه دیگر شخص در افغانستان پیدا نمی شود. مامور گفت راست گفتم مدیرصاحب خداوند آینده ما و شما را خوب کند. لالا گفت. امین خداوند خیر کل مسلمانها را پیش کند، مامور گفت بادار جای بسیار افسوس است که يك پادشاه بچههای مکتب را بحضور خود خواسته میزها را پر از کلچه و کیک و میوه نموده باشد و پول نقد و تحفههای دیگر را برای شان تهیه نموده باشد که بدهد آخر يك بچه نادان آن پادشاه را بکشد. شما فکر کنید که جای تعجب نیست.

و من برای اینکه به این مباحثه خاتمه دهم موضوع را تغییر داده گفتم: مامور صاحب آیا این وضع که اطاق‌های ما قفل باشد تا کی دوام خواهد کرد؟ از طرف شب اگر برای لالا تکلیف و تقاضا واقع شود چه خواهد کرد؟ مامور گفت به محمد عمر هدایت داده ام که اطاق شما را قفل نکند تنها اطاق مولاداد و خانواده غلام‌نبی خان شدیداً تحت مراقبت می‌باشد شما متوجه باشید که اگر در تشناب و یا دهلپز آنها باشما مواجه شوند مکالمه نکنید و اجتناب نمائید.

داکتر گفت ما همیشه در هر وقت از احتیاط کار گرفته ایم و بشما معلوم شده که خلاف قاعده رفتار نمی‌کنیم. مامور گفت راست است من از شما بسیار خوش هستم و هر وقت دعا می‌کنم که خداوند ازین تکلیف بشما نجات نصیب کند. لالا بودجه هم از مامور تشکر کرد و مامور رفت. اما دروازه را از عقب قفل نکرد.

لالا گفت این بود که بما و شما واضح معلوم شد که قاتل عبدالخالق نام دارد و مربوط خانواده غلام‌نبی خان و برادرزاده مولاداد می‌باشد و ناگفته نماند که حادثه قتل به محبس ارگ ارتباط پیدا کرد و البته تحقیقات‌های عجیب و غریب صورت خواهد گرفت و دامنه این قتل خیلی کشال می‌باشد و ما و شما توکل بخداوند کرده ایم هرچه بادا باد.

از روزی که این حادثه پیش شده ارتباط ما با خارج زندان قطع گردیده است و هیچ احوال ما به خارج و هیچ یک خبر از خارج بداخل نمی‌رسد. قرار معلوم چند نفر جدید را آورده اند و کوتاه‌قلفی می‌باشند. محمد هاشم خان صدراعظم که بمزارشرف رفته بود قرار بیان مامور سراج‌الدین فردا بکابل می‌رسد و فاتحه نادرشاه در مسجد مجنون شاه که در مقابل وزارت خارجه واقع شده است گرفته می‌شود.

جنازه نادرشاه روز اول کشته شدن او در تپه مرنجان که حضیره آبائی شان است با ترتیبات خاص دفن گردید.

اکنون که از واقعه ۱۶ عقرب پنج روز گذشته، صبح مامور زندان به اطاق آمده و قدری وارخطا بود. بعد از احوال پرسی اظهار داشت که استنطاق شروع شده و سردار شاه محمود خان وزیرحریه بحیث رئیس تحقیقات و يك تعداد از وزیران و بزرگان خانواده شاهي و الله نوازخان و شاجی و قلعه بیگی هم شامل می باشد. از عبدالخالق و چند نفر دیگر تحقیقات می شود و ممکن است که يك تعداد زیاد از بچه های مکتب نجات و غیره محبوس شوند. بهمین سبب قلعه بیگی هدایت داد که شما و چند نفر دیگر را که به این قضیه هیچ رابطه ندارید از این بندی خانه در اطاق های شعبه غند نقل بدهیم تا در آنجا از کش و فش استنطاق آسوده باشید. ضمناً اطاق های تان که فالتو می شود به محبوسین جدید داده شود.

گفتم بسیار خوب است هر امر و هدایتی که از طرف شما و قلعه بیگی صاحب داده می شود معقول است و ما از شما تشکر می کنیم. داکتر گفت این فیصله را چه وقت عملی می کنید که ما کالای خود را جمع آوری کنیم.

مامور گفت فردا ساعت شش بجه شما را از اینجا نقل می دهیم. داکتر گفت چند نفر و کدام اشخاص با ما می روند. من بجانب داکتر اشاره کردم که دیگر سوال و جواب نکنند، مامور گفت خیر با دار فردا رفیقان خود را می شناسیدحالا بمن هم معلوم نیست. مامور از اطاق خارج شد، لالا بودجه به داکتر گفت که همراهی مامور در این وقت باریک بسیار سوال و جواب نکنید که بسیار خطرناک است.

داکتر گفت: حقیقتاً خوب نشد. من گفتم خیر است گذشت بعد از این

احتیاط می‌کنیم. داکتر که در هرچیز فکرهای عجیب و تبصره‌ها می‌کند بازهم شروع به تبصره‌ها کرد و گفت آدم چه فهمیده می‌تواند که ما بیچاره‌ها بهمین بهانه بکدام بلاگرفتار نشویم و بکدام اشتباه اعدام نگردیم، لالا بودجه خندیده گفت برادر ما و شما چه ارتباط به این قضیه داریم که کشته شویم اگر اجل آمده بود البته يك بهانه پیدا می‌شود و اگر اجل نیامده بود به هیچ حيله و بهانه کشته نمی‌شویم.

داکتر گفت: چرا مامور از نام اشخاصی که با ما می‌روند خودداری کرد. گفتم برادر بسیار فکر و تبصره بکار نیست این زندگی ما هم از مرگ کم نیست، مرگ خاتمه دهنده دردها و آلام و مصیبت‌های زندگی است. خصوصاً با مرگی که انسان بی‌گناه صرف به يك تهمت ناحق و اشتباه مظلومانه کشته شود و از تکلیف زندان نجات یابد.

لالا گفت معلوم نشد که مرا هم همراهی شما می‌برند یا خیر؟ گفتم بمن هم معلوم نشد مامور واضح نگفت که آیا شما هم با ما می‌روید یا چطور؟ لالا گفت اگر کالای خود را جمع کنم و در لست‌ها نباشم يك تکلیف است و اگر جمع نکنم و دفعته رفتنی شویم چطور خواهد شد. گفتم وقتی که محمدعمرجان نان را آورد او را نزد مامور روانه کرده معلومات بگیرید. گفت بسیار خوب.

بعد از نماز شام وقتی که محمدعمرخان نان آورد لالا به او گفت که محمدعمرجان يك زحمت را قبول کرده به مامور صاحب از طرف من بگو که آیا من هم کالای خود را جمع کنم یا نی، محمدعمر گفت بسیار خوب من جواب شما را از نزد مامور صاحب می‌آورم خاطر جمع باشید، بعد از صرف نان و چای محمدعمرجان آمد و اظهار داشت که احوال شما را به مامور صاحب گفتم: مامور صاحب گفت برای مدیر صاحب بگویند که آنها

در لست شامل نیستند، صرف داکترصاحب و صبورجان کالای خودرا جمع نموده برای فردا آماده باشند که ساعت شش بجه صبح حرکت می کنند.

محمد عمر رفت و بیچاره لالا بفکر فرو رفت و گفت برادرها معلوم شد که اشخاصی که در جمله نفری غلام نبی خان گرفتار شده اند در همین زندان می مانند و هربلای بدی که باشد می بینند و اشخاصی که قبل از فقرهء غلام نبی خان محبوس شده اند در جای دیگر می روند و امید خلاصی شان هم نیست.

گفتم لالاجان همان فرمایش پیشتر شما درست است اگر اجل آمده بود یک بهانه برای مرگ و دیگر بلاها پیدا می شود و اگر اجل نیامده باشد هیچ گپ نیست، من در جمع آوری کالا شروع کردم خصوصاً در جای بجای کردن قلم و کتابچه ها که آنها را در بین بالشت طوری محکم کردم که قطعاً مورد اشتباه واقع نشود. کالاهای دیگر چیزهای عادی و معمولی بود. از قبیل ظرف چای و ظرف نان و رخت خواب و قالیچه ها و جای نمازها و کالای پوشاکه و دیگر لوازم پخت و پز و یک مقدار ادویه و غیره. از نماز صبح نخوابیدم و منتظر بودم، بسترها را محکم بسته در گوشه اطاق گذاشتم. بیچاره لالا مدیر بودجه بسیار مغموم و پریشان بود و بخواندن قرآن کریم الام و دردهای خودرا تسکین می داد.

پوره ساعت پنج صبح مامور سراج الدین دروازه را باز کرد و در حالی که خنده های همیشگی در لب داشت گفت با دارها شما تیار هستید؟ گفتم بلی مامورصاحب ما تیار هستیم. گفت بسترهای خودرا بالای چارپائی بگذارید و دیگر چیزها را هم بالای چارپائی جابجا نمائید. هر چهار پائی را دو نفر سپاهی برداشته با شما یکجا می روند راه چندان دور نیست. گفتم بسیار خوب.

من بلاپوش سیاه و لنگوته خاکی رنگ خودرا پوشیده بودم. چهار نفر از سپاهی های وردکی آمدند مگر لباس شخصی پوشیده بودند تنها بوت های عسکری در پای شان بود، وقتی که در اطاق آمدند من چهارپائی خودرا در دهلیز کشیده بودم يك نفر چهارپائی و یک نفر بستره را گرفته در حویلی زندان که میدان فراخ بود کشیدند و همچنان چهارپائی و بستره داکتر را هم کشیدند. من و داکتر با لالا وداع کردیم و در حویلی چندین چارپائی و بستره ها دیده می شد و هر نفر پهلوی چهارپائی و کالای خود ایستاده بودند. قرار معلوم به دو جوبه حرکت ما را تعیین کرده بودند که ما جوبه اول بودیم و رفقای جوبه اول ما این اشخاص بودند:

۱. زین العابدین و نورالدین پسر او
۲. محمدسورخان و محمد عمرخان برادر او
۳. مشکو خان و پاینده خان
۴. قاضی غلام حضرت خان
۵. من و داکتر و عبدالاحدجان
۶. سیدنصراله خان قندهاری

وقتی که مامور سراج الدین خان آمد امر حرکت داده شد، ما از دروازه زندان ارگ بعد از دونیم سال خارج شدیم. هوای خارج زندان آزاد و آرام و روح انگیز بود، یازده نفر زندانی در حالی که به دو جانب ما يك تعداد عسکر با اسلحه و تفنگ های برچه دار در حرکت بودند، بطرف دایره غند که در عقب زندان واقع شده بود روان شدیم، صبح وقت بود، بجز از سپاهی های قطعه ارگ شخص دیگری دیده نمی شد. ما را بهمین سبب وقت حرکت دادند که هیچ کس ما را نبیند.

ما با البسه ها و رخت خواب های خود در عمارتی که برای ما تهیه شده، رسیدیم. يك اطاق کلان و يك اطاق بسیار كوچك و يك كفش كن دارد. يك

تشناب و يك مبرز هم دارد. ما در تقسیم اطاقها حکمیت را به مشکو خان و سیدنصراله خان گذاشتیم. آنها چنین تقسیم نمودند: اطاق ریزه برای قاضی غلامحضرت خان و کفش کن برای کاکا زین العابدین خان و پسر او نورالدین و اطاق کلان برای دیگر نفری تخصیص داده شد.

مافوراً به پاک کردن و فرش کردن اطاقها شروع نمودیم. اولتر اطاق قاضی صاحب را فرش و چارپائی و بستره اورا ترتیب نمودیم و قاضی صاحب بسیار دعا کرد. بعد اطاق کلان را مرتب کردیم. نورالدین جان اطاق خودرا فرش کرد و کاکا زین العابدین خان به اطاق خود آرام کرد. در تشناب نل آب و يك بخاری آبدان دار هم وجود دارد. چوب فراوان برای بخاری گذاشته شده.

ساعت یازده ونیم بجه دو نفر از سپاهی های قطعه ارگ نان ما را آورد و من تقسیم نان را بعهده نورالدین گذاشتم. زیرا که نورالدین خوردترین محبوسین قطعه ارگ است که همراهی پدرش به نسبت بغاوت برادرش عمراخان که در انقلاب دوم شمالی بحیث پادشاه اعلان و اقدام کرده بود و در محاربه کشته شد محبوس شده است.

نورالدین چهارده سال دارد، لاغر و ضعیف است. از دیدن این طفل معصوم موی بر اندامم راست می شود. نورالدین همیشه خنده می کند بسیار متدین و با ایمان است. طفل فرمان بردار و با اخلاق است خدمت پدر و دیگر محبوسین را با صمیمیت اجرا می کند. اورا گفتم نورالدین جان وقتی که نان را سپاهی ها می آورند تو بشقابها را برای هر يك تقسیم کن البته همگی ترا دعا می کنند. نورالدین بخوشی قبول کرد حالا هروقت نان را تقسیم می کند.

ما برای تهیه چای سماوار داریم و اجاقهای آتشی برای پختن طعام تهیه کرده ایم، از روزی که اعلیحضرت را کشته اند آوردن نان از خانه ها منع

شده صرف نان سرکاری که عبارت از کشمش پلو و سالن و نان خشک است برای ما داده می‌شود. چای و بوره هم ممنوع است مگر من يك قطی چای سیاه بسته و دودانه قند دارم. دیگران نیز يك مقدار چای و بوره دارند. چای صرف از طرف صبح تهیه می‌شود. از طرف چاشت و عصر چای مصرف نمی‌شود.

قراری که روز گذشته مامور سراج‌الدین بیان کرد، وضع استنطاق شدت کرده و يك تعداد زیاد محبوسین جدید را آورده اند. ما از وضع محبوسین محبس ارگ خبرنگاریم، درین گوشه زندان افتاده ایم.

امروز تقریباً بیست روز می‌گذرد که ما در این زندان کوچک می‌باشیم، دیروز. محمدآصف خان یاور سردار اسداله خان نزد من آمده بود، من او را از سابق می‌شناسم، اما اینقدر امیدواری از او نبود که بدیدن من به این وقت باریک بیاید. وقتی که او را دیدم بمن اظهار دل سوزی کرد. من از پریشانی و تکلیفی که دیده ام به او اظهار کردم. او گفت که من احوال ترا برای سردار اسداله خان می‌رسانم. اگر ممکن شود در خلاصی تو توجه کند. من از او تشکر نمودم و او رفت. هر قدر پیش خود فکر کردم بجز اینکه آمدن آصف خان را يك خبرگیری بدانم دیگر چیزی نبود.

در جمله رفقای ما پابنده محمدخان که در وقت حبیب‌الله خان بچه سقاو قوماندان مزارشریف بود شخص کاکه مزاج و خوش اختلاط و ظریف است، خودرا بنام سگ اسداله موسوم کرده در قابلی پختن خیلی ماهر است. دوسه روز پیشتر از خانه ما اجازه یافتند که دو دانه مرغ، يك مقدار برنج و روغن روانه کنند. پابنده محمدخان که ما او را قوماندان یاد می‌کنیم يك قابلی خیلی عالی پخته بود که برای همگی توزیع شد و این اولین مرتبه بود که در این مدت بیست روز به خانه ما اجازه داده شده بود. آوردن

احوال و طعام و میوه بسیار قرنطین است ما صرف به طعام سرکاری قناعت می‌کنیم.

امروز صبح خیال محمد حواله‌دار آمده بما بسیار مهربانی و خنده هاگرد و گفت شکر که شما در این گوشه نقل داده شدید در زندان بسیار حال خراب است. استنطاق شدید هنوز جریان دارد ما هرشب محبوسین را در دایره قلعه می‌بریم و بعد از استنطاق به اطاق‌های شان می‌رسانیم. پرسیدم که حواله‌دار صاحب استنطاق‌ها طور زبانی است یا تحریری؟

گفت، برادر خداوند بشما نشان ندهد استنطاق آنقدر شدید است که از دیدن آن لرزه به اندام ما می‌افتد، شما را خداخواسته بود که از خطر استنطاق نجات یافتید. گفتم این استنطاق چند روز دیگر دوام خواهد نمود؟

گفت: قرار گرفته مامور صاحب قبل از آمدن ماه مبارک رمضان خاتمه پیدا می‌کند و قاتل بجزای خود می‌رسد. گفتم قاتل هم در زندان ارگ است؟

گفت نی، قاتل در يك اطاق دیگر که نزدیک دائره قلعه می‌باشد محبوس است و بذریعه حاضرین‌های وزیرصاحب حریبه محافظت می‌شود و چند نفر از منصبداران گاردشاهی هم شب و روز در اطراف اطاق او مراقبت می‌نمایند. گفتم احوال دارصاحب تو قاتل را می‌شناسی و بچشم خود دیدی؟

گفت، بلی هرشب او را می‌بینم يك جوان هزاره‌گی چارشانه است، موی‌های ژولیده دارد، لباس و پطلون فوتبال با يك جمپر سفید و جراب‌ها و بوت‌های فوتبال پوشیده است. زولانه سه چارکه و زنجیر یکینیم سیره را مامورصاحب در پای و گردنش انداخته و دست‌های او همیشه الچک است و شان‌بند او هروقت بسته می‌باشد، از بسکه در وقت استنطاق لت و کوب و قین و فانه شده درین شب‌ها بسیار نالش می‌کند و به سختی راه می‌رود.

گفتم آیا عبدالخالق شخص دیگر را هم قلمداد کرده است یا خیر؟ حواله‌دار گفت: عبدالخالق در اول اظهار داشت که هیچ کس از عزم من خبر نداشت و هیچ همکار و هم‌دست نداشته صرف خود من عزم کشتن اعلیحضرت را نموده و عزم خود را عملی کردم. وقتی که قین و فانه و تیل داغ او شدت کرد هر شخص را که دلش خواست از جمله وزیران و دیگر کلان‌ها همه را قلمداد کرد مگر هیات تحقیق دانستند که گفتار او عاری از حقیقت است و می‌خواهد که يك تعداد زیاد دوستان حکومت را در گلیم خود بیچاند. از همین سبب اشخاصی را که در روز اول گرفتار کرده بودند رها کردند. خیال محمد بیشتر معطل سوال و جواب من نشد و رفت.

تا اندازه قضیه بما روشن شد بعد از خیال محمد حواله‌دار پاینده محمدخان قوماندان گفت: عبدالخالق معلوم است در همین حال شخص دانسته بوده و می‌خواست که وزیران و منصبداران کلان را بحکومت بد معرفی و شريك قتل نشان داده آنها را محبوس و يك مخالفت و دشمنی بزرگ را بین مردم و حکومت ایجاد کند. گفتم، بلی مگر درك پالیسی عبدالخالق خیلی آسان بود و حکومت فوراً این سیاست را فهمیده و مزاحم مردم نشده. داکتر صاحب گفت که اگر عبدالخالق از عزم خود با رفیقان خود چیزی بیان می‌کرد مطلق به عملی ساختن عزم خود کامیاب نمی‌شد و راز او پوشیده نمی‌ماند. مشکورخان کاکا اظهار داشت که هرچیز بسته به تقدیر است، وقتی که اجل پادشاه بدست عبدالخالق نام مقدر بود به هیچ صورت رد نشده و چاره نداشت. گفتم، راست گفتید البته اجل شاه بدست عبدالخالق بود.

قاضی غلامحضرت خان در همین وقت مباحثه ما را خاتمه داده گفت ماه مبارك رمضان رسید ما و شما باید ختم کنیم. گفتم ما و شما تراویح می‌خوانیم و قرآن کریم را هر کدام ما علیحده انشاءالله و تعالی ختم

می‌نمائیم، خداوند قبول کند. داکتر گفت تا وقتی که ماه مبارک برسد آیا چه واقعات پیش خواهد شد، یک مرحله نهایت خطرناک پیش رو داریم، نتیجه استنطاق‌ها چه نتایج سهمناک و چه صحنه‌های خونین بعمل خواهد آمد و چقدر اشخاص بی‌گناه کشته خواهند شد. پاینده محمدخان گفت برادر هرچه نصیب و قسمت ما و شما باشد بما می‌رسد پیش فکر کردن و خود را پریشان کردن لازم نیست. مباحثه تا همینجا رسید و خاتمه یافت.

همگی در وضو کردن و نماز خواندن مصروف شده و به هزارها غم و اندوه به افکار گوناگون خود غرق گردیدیم. مختصر اینکه همگی غرق افکار و پریشان می‌باشند. ساعت از یازده یا دوازده هم گذشته است. چیزی معلوم نشد.

ساعت یک محمدعمرجان سپاهی وردکی نان ما را آورد. بواسطه نورالدین تقسیم شد. من به نورالدین گفتم که از محمد عمر از وضع بیرون پسران کن. نورالدین در گوشه دهلیز از محمدعمر به زبان پشتو وضع را جويا شد. محمدعمر آهسته آهسته برای نورالدین به مذاکره پرداخت، ما خود را غافل وانمود کردیم. مذاکره آنها تقریباً بیست دقیقه طول کشید.

وقتی که محمدعمر رفت همگی حریصانه دور نورالدین را گرفته از وضع گفته‌های او جويا شدند. نورالدین گفت که محمدعمر اظهار داشت که امروز چهارده نفر همراهی عبدالخالق کشته شدند و از جمله محبوسین که ما آنها را می‌شناسیم این اشخاص شامل می‌باشند:

۱. علی اکبر غندمشر
۲. ربانی جان پسر غلام‌جیلانی خان
۳. غلام مصطفی جان پسر غلام‌جیلانی خان
۴. لطیف جان پسر عبدالعزیزخان

۵. مولاداد كاكاى عبدالخالق
۶. از محبوسين جديد محمودخان برادرزاده على اكبرخان رفيق عبد الخالق
۷. ميرعزيز برادر ميرمحمد يوسف رئيس زراعت
۸. مير مسجدى يك نفر متعلم مكتب نجات
۹. مولوى محمدايوب خان مدير مكتب نجات
۱۰. خداداد پدر عبدالخالق
۱۱. مامای عبدالخالق (قربانعلی، پیرمرد مجذوب الحال)
۱۲. میرزا محمد نجار
۱۳. میرقاسم خان معین معارف*
۱۴. عبدالخالق قاتل اعلیحضرت.

* میرصاحب، سیدقاسم خان که جز گروه محکومین به اعدام بود، در آخرین لحظات از اعدام رهایی یافت.

صحنه خونین اعدام

امروز ساعت هشت صبح در زندان اختصاصی ما يك پهبیره دار عسکر مسلح طور فوق‌العاده آمدند. در حالی که یک نفر تولى مشر با آنها بود اطراف اطاق‌های ما را احاطه کردند.

این وضع باعث پربیشانی خاطر ما شد. اولتر فکر کردیم که البته يك تعداد نفر ما را برای اعدام می‌برند مگر معلوم شد که این عسکرها برای حفظ ما تقدم بر محافظین سابقه ما افزوده گردیده تا در صورت وقوع کدام حادثه با محافظین سابقه ما معاونت کنند.

ما همه آرام به اطاق‌های خود غنوده ایم. برای هیچ کدام توان حرف زدن و یا شور خوردن نیست همه ما لباس‌های خود را پوشیده ایم. وصیت نامه‌های خود را آماده کرده ایم که اگر امر اعدام چند نفر ما در شود وصیت‌نامه را بديگران بسپاریم تا بعد از مرگ ما به بازماندگان در صورت امکان بسپارند. مگر این يك خیال است. آیا صورت تعمیل را به خود خواهد گرفت یا خیر.

قراری که آوازا و دویدن‌ها شنیده می‌شود معلوم است که در خارج زندان حوادث فوق‌العاده صورت گرفته است و یا در شرف صورت گرفتن است. همه خاموش و منتظر حدوث حادثه‌های ناگوار زندگانی نشستیم.

قاضی غلام‌حضرت خان به آواز بلند قرآن کریم را قرائت می‌کند. و کاکا زین‌العابدین آهسته آهسته گریه می‌کند. داکتر بیچاره پیوسته چلم می‌کشد عبدالاحدجان مدهوشانه فکر می‌کند، سیدنصراله بفکر دور و دراز فرو رفته، پابنده خان قوماندان آهسته آهسته بیت‌های کودکی [کردگی] را زمزمه می‌کند.

نورالدین گفت که محمد عمر اظهار داشت که این اشخاص در دهمزنگ در حد گدام‌ها غرغره شدند. اما عبدالخالق قاتل برچپک شد.

شنیدن این واقعه شوم همه را مدهوش ساخت و پریشانی‌ها تاین اندازه رفع گردید یعنی معلوم شد که کشته شونده‌گان کشته شدند و اشخاصی که باقی مانده اند البته در لست اعدام نبوده و زنده خواهند ماند.

پاینده محمد خان بمن گفت، برادر من نسبت بشما بسیار پریشان بودم زیرا که شما در اول هم به يك تهمت کلان محبوس و امر اعدام تان از طرف نادرشاه صادر شده و باز هم به نسبت اینکه اهل معارف بودید می‌ترسیدم که خدای ناخواسته در لست اعدام شامل نشده باشید. مگر فضل خداوند بخیر گذشت.

گفتم قوماندان صاحب البته بشما بهتر معلوم است که وقتی که اجل برسد آن را رد نمی‌توان کرد و اگر اجل نرسد هیچ قوه نمی‌تواند که يك مرغ را بکشد. البته اجل ما نیامده بود.

نان همگی سرد شد. هیچ کس میل نان خوردن را ندارد. قاضی غلام حضرت خان اظهار نمود که حقیقتاً بی‌اجل مرگ نیست، اجل همین چند نفر آمده بود بهانه برابر شد کشته شدند. خداوند همه مرده‌ها را بیامرزد.

سید نصراله آغا پرسید از قندهار در جمله کشته شده‌ها کسی نبود؟

گفتم، نی، از قرار اظهار محمد عمر که به نورالدین، نام اشخاص را گفته از قندهار کسی نبود.

داکتر گفت: قندهار و کابل و هرات و هزاره‌جات همه يك چیز اند فرقی در بین نیست.

زین العابدین گفت خداوند مرگ فرزند را به هیچ کس نشان ندهد، از وقتی

که عمراخان پسرم کشته شده تا امروز آرام ندارم. گفتم کاکاجان صبر کنید و به ارواح کشته شده گان دعای مغفرت کنید که خداوند کریم از لطف عمیم خود آنها را بیامرزد و غرق رحمت خود گرداند.

خاتمه کشتار در ارتباط حادثه ۱۶ عقرب

امروز صبح مامور سراج‌الدین زندانبان به اطاق مایان در زندان جدید آمد، بعد از احوال‌پرسی نشست و از هر طرف به قصه گفتن پرداخت. پاینده محمدخان زمینه را مساعد یافت و قصه کشته شدن قاتل اعلیحضرت را از او پرسان کرد.

مامور گفت، بلی راجع به اعدام نفری قاتلین نادرشاه وزارت عدلیه فیصله خود را صادر کرد و بدائرة قلعه امر اعدام آنها رسید، دیروز هم‌رای یک تولى عسکر عبدالخالق را با دیگر نفری که حکم اعدام شان برآمده بود از وزارت عدلیه بردیم.

از آنجا قاضی‌ها و مفتی‌ها آمده امر اعدام را خواندند و نفری را بطرف دهمزنگ هم‌رای عسکری بردیم. در دهمزنگ از طرف قوماندان طره‌بازخان ترتیب گرفته شده و غرغره‌ها را ایستاده کرده بودند. به هزارها نفر از مردم جمع شده بودند، وقتی که ما رسیدیم نفری را تسلیم قوماندان طره‌بازخان کردیم. جلادهای فخری بسیار بود. اول پدر عبدالخالق و ماما و کاکای او را پیش چشم او غرغره کردند. عبدالخالق هیچ بطرف شان ندید. هر قدر که هم‌رای برچه او را چُگه کردند و گفتند پدرت را تماشا کن مامایت را ببین، کاکایت را سیل کن. عبدالخالق، هیچ نمی‌گفت و چشم خود را از زمین بالا نکرد. بعد از آن محمودجان رفیق او را بدار کشیدند و گفتند رفیقت را ببین آن را هم ندید. بالاخره بچه‌های غلام‌جیلانی خان و مولوی محمد ایوب مدیر مکتب و میر عزیز و میر مسجدی و میرزا محمد را بدار آویختند.

تنها میر محمد قاسم خان معین را وقتی که می‌خواستند غرغره کنند امر عفو

آن از طرف اعلیحضرت محمدظاهرخان رسید و از کشتن معاف شد.

پاینده محمدخان پرسید قاتل را هم غرغره کردند: گفت، نی بابا چند نفر مثل سیدشریف خان سریاور و چند نفر از منصبداران سمت جنوبی همراهی خود چاقوهای تیز کماندار آورده بودند. سیدشریف خان انگشت دست راست او را که همراهی آن فیر کرده بود برید. و یک نفر چشم راست او را که همراهی آن نشان گرفته بود همراهی چاقو از کاسه خانه بیرون کرد و یک نفر جاجی بیبی او را همراهی چاقو برید، یک نفر دیگر که او را نشناختم یک چاق سیاه چرده بود هردو گوش او را برید. خون مثل جوی از وجود او جاری شد و مثل یک گنجشک جرجر می کرد و سپاهی های گاردشاهی با برچه های خود او را باره باره کردند و بشکل یک پارچه گوشت خون آلود در خون شور می خورد تا آخر کم کم جان داد و به جزای عمل خود رسید.

پاینده محمدخان گفت که مرده های آنها را چه کردند؟ مامور گفت که پیش از پیش جر کننده بودند. مرده ها را سر به سر در جر انداختند بعداً بالای شان خاک انداخته، آنها را دفن کردند. میر سیدقاسم خان را با خود آوردیم.

گفتم حقیقتاً مامور صاحب که اجل کار خود را می کند، میر سیدقاسم خان که اجلش نرسیده بود از زیردار خلاص شد.

مامور گفت بلی با دار اجلش پوره نشده بود از مرگ نجات یافت مگر از وقتی که از زیر غرغره خلاص شده گریه می کند. البته خفه شده است که چرا غرغره نشده.

گفتم نی مامور صاحب خوف مرگ و دیدن آن منظره او را برقت آورده است و گریه می کند. البته که چند روز بعد فراموش خواهد کرد. مامور

گفت، با دارها شما باید به اطاق‌های خود بروید. اطاق‌ها بسیار خالی شده. قاضی غلام‌حضرت خان گفت مامور صاحب اگر همین ماه مبارک را در همینجا بمانیم خوب می‌شود که در همینجا ختم کنیم و شما را دعا نمائیم. مامور گفت قاضی صاحب اگر دائره قلا (قلعه) امر رفتن تان را صادر کند من چیزی کرده نمی‌توانم. من گفتم راستی مامور صاحب شما در مقابل امر قلعه‌ببگی صاحب چیزی کرده نمی‌توانید و ما هم چاره نداریم. مامور خدا حافظی کرد و رفت.

ما بفکر ماه مبارك رمضان شدیم که ترتیب تراویح و ختم را بگیریم. مردمان آزاد در ماه مبارك در فکر خوراك‌های لذیذ و کلهجه و کیک و ناشتاها و مرباها و چتنی‌ها می‌باشند. ما از این اندیشه فارغیم، همان نان سرکاری هرچه باشد و هروقت برسد بشکرانه زیاد تناول می‌کنیم. خوراك ما غم و خون دل است تا يك اندازه جای باعث مصروفیت ما می‌شود. قصه‌ها و افسانه‌ها و هرچیزی که هر کدام ما یاد داشتیم تمام شده و چیزی باقی نمانده که خودرا به آن مشغول نمائیم. بهترین و مبارك‌ترین مشغولیت ما خواندن قرآن مبارك و ادای نمازهای پنجگانه و نفل است که امیدهای خودرا به آن مربوط می‌دانیم.

قاضی صاحب گفت، تراویح می‌خوانیم اما در بین ما و شما قاری نیست که ختم نمائیم. هر کدام ما قرآن مبارك را تا آخر ختم می‌کنیم. همگی موافقه کردیم فردا شب باید تراویح بخوانیم.

خیال محمد حوال‌دار امروز پیشین آمد و برای ما يك مقدار چای و بوره آورده بود و برای من از خانه يك کلهجه صابون و برس و کریم دندان و مبلغ پنجاه افغانی نقد آورده بود. همچنان برای داکتر و عبدالاحد جان هم چای و بوره و پول نقد آورده و کالای پوشاکه آنها را هم آورده بودند.

بهر صورت ما منتظریم که باز با آن زندان همیشگی که از در و دیوار آن مرگ می بارد نقل داده شویم و البته آخرین دقایق زندگانی ما در آنجا پایان می رسد. ماه مبارک را در همین اطاقها اگر می ماندیم خوبتر بود، بهر حال می گذرد.

انتقال به زندان ارگ

امروز پنجم ماه مبارك رمضان است. ما پنج شب تراویح را به اقامت قاضی غلام حضرت خان ادا کردیم. مامور سراج الدین خان بواسطه محمد عمر خان بما اطلاع داد که فردا از زندان نقل داده می شویم.

از شنیدن این خبر همگی ما متأثر شدیم مگر چاره چیست بجز از تسلیم و رضا. کالای خود را جمع نمودیم.

صبح وقت بستره های خود را بسته و منتظر حرکت هستیم. يك تعداد عساکر و يك نفر تولى مشر آمدند و چارپائی ها و بستره های ما را برداشتند. در هر دو طرف ما عسکرها با سرنیزه های خود حرکت می کردند. بعضی از مامورین و یا عمله های طبابخ خانه و یا دیگر مربوطین قلعه ارگ که ما را می دیدند راه خود را چپ می کردند و یا در گوشهء پنهان می شدند. کم کم بدروازه زندان رسیدیم. سپاهی های محافظ که همراهی ما آمده بودند ما را داخل زندان نموده خودشان مرخص شدند.

محافظین زندان آمدند و چارپائی ها و بستره های ما را به دهلیز ماموریت زندان گذاشتند. مابه اطاق مامور رفتیم تا اطاق های خود را بدانیم.

مامور از ما پذیرایی کرده و بروت های خود را تاب داده بود. ما مقابل او ایستاده بودیم. مامور گفت، پاینده محمد خان و مشکو خان و محمد سرور خان و محمد عمر خان به دو اطاق سابق شان، سیدنصراله خان و قاضی غلام حضرت خان به يك اطاق و زین العابدین خان و نورالدین به به یک اطاق. صبورجان و داکتر صاحب و عبدالاحدجان به يك اطاق.

من گفتم مامور صاحب برای ماسه نفر يك اطاق کافی نیست اگر برای من و داکتر یک اطاق و برای عبدالاحدجان يك اطاق داده شود بهتر خواهد

بود.

مامور گفت با دار چند روز بعد چند نفر دیگر به دهمزنگ می‌روند آنوقت برای شما دو نفر يك اطاق دیگر هم داده می‌شود. فعلاً اطاق خالی نداریم داکتر و عبدالاحدجان هم تقاضا کردند.

بالاخره مامور قانع شد و گفت يك اطاق در همین دهلیز است طور موقت برای تان تخلیه می‌کنم مگر وقتی که دیگر اطاق پیدا شد باید آن را برای ماموریت واگذار شوید.

گفتم درست است و آن اطاق برای عبدالاحدجان داده شود. يك اطاق برای من و داکتر و يك اطاق برای عبدالاحدخان تخصیص دادند و ما بسترهای خود را بردیم و اطاق خود را فرش کردیم و چارپائی‌های خود را گذاشتیم.

در دهلیزها موج بوی مرگ است. از هر اطاق يك نفر کشته شده و آثاری در در و دیوارها مشاهده می‌شود که به عبارت رقت انگیز چیزی نوشته اند و رفته اند.

ماه مبارک است اکنون من و داکتر تنها ماندیم، چند روپیه دادم و یک مقدار آلبوخارا و هیل و بوره خواستم. در اجاق آتشی يك مقدار مربای آلبوخارا را تهیه کردم و طعام شام خود را هم با يك مقدار مصالحه دیگ و روغن دوباره اصلاح می‌کنیم که اقلأً قابل خوردن باشد.

زندان در ماه مبارك چیزی دیگر است محبوسین در ماه مبارک یک کیفیت و حال دیگری دارند. همه به راز و نیاز، همه به آه و افغان، همه با سوز و گداز می‌باشند. اشك و آه یگانه مونس زندانی بیچاره است. بجز دربار خداوند دیگر راه و چاره نیست. روزهای ماه مبارك می‌گذرد. نمازهای تراویح را در اطاق‌های خود می‌گذاریم.

روزها و شب‌های ماه مبارک رمضان می‌گذرد. چندروز بعد عید است ولی برای زندانیان چه عید غم‌انگیز و ماتم خیز است، که بشرح و بیان برابر نیست. من و داکتر در اطاق خودخوش هستیم من خدمت داکتر را می‌کنم زیرا که نسبت بمن بزرگ است و در کار اطاق او را تکلیف نمی‌دهم. تاتا و امین‌جان گاه‌گاه به اطاق ما می‌آیند مگر ما از اطاق خود به اطاق رفقا نمی‌رویم.

در حادثه کشته شدن اعلیحضرت نادرشاه یک تعداد از متعلمین مکتب نجات محبوس شده اند که اسامی آنها چنین است: از بزرگان وطن جناب عبدالهادی خان داوی و برادر شان شکورجان و خواهرزاده شان حبیب‌الله خان سرمامور پولیس محبوس شده اند و از شاگردان اینها هستند:

۱. محمد اسحاق جان هم‌صنفی عبدالخالق محکوم به حبس ابد متعلم مکتب نجات
۲. عبدالله جان هم‌صنفی عبدالخالق محکوم به حبس ابد متعلم مکتب امانی یا نجات
۳. عزیزجان طوخی هم‌صنفی عبدالخالق متعلم مکتب نجات
۴. کریم جان برادرزاده مهدی جان مرحوم
۵. محمدعثمان جان تاجر هم‌صنفی عبدالخالق
۶. غلام جان گولکپیر مکتب امانیه یا استقلال برادر پاینده خان
۷. اکبرجان پسر اخترجان مرحوم متعلم مکتب استقلال برادرزاده بسمل صاحب
۸. هاشم جان برادر اکبرجان متعلم مکتب نجات
۹. نعیم جان پسر بسمل صاحب متعلم مکتب نجات
۱۰. نبی جان برادرزاده عبدالله خان مدیر، متعلم امانیه

۱۱. عبدالملك خان که چند روز محبوس بود مگر به سرعت خلاص شد.

عیدخونین زندانیان

بازهم عید است، عیدی که خاطره چندروز پیشتر را دارد. در هر اطاق زندانیان ارگ يك ماتم برپا شده فشار استنطاق، قین و فانه، تیل داغ و اقسام شکنجه‌ها به محبوسین تحمیل گردیده به تعداد چهارده نفر کشته و تعداد باقی‌مانده زخمی و معیوب هستند.

بازهم عید است. دل‌های همه مردم غرق عیش و مسرت مگر دل‌های زندانیان ارگ از غم و غصه و ناامیدی و یاس المناک است. بازماندگان زندانیان که از حیات و ممات آنها اطلاع ندارند به امید زنده بودن عزیزان شان کالای نو و میوه و شیرینی بدست سپاهیان خون خوار وردگی می‌سپارند مگر این يك نوع ایثار است، آیا عزیزان شان زنده اند و یا مرده؟ آیا این کالا و شیرینی برای آنها می‌رسد و یا بمصرف زندانبانان ظالم می‌رسد؟

برای من هم يك دست لباس و يك اندازه کله و شیرینی مادر بیچاره ام فرستاده است که بذریعه محمدعمر محافظ چرسی برایم رسید. من کالا را که مادرم بدست خود دوخته و یقین دارم که در وقت دوختن آن را با آب دیده خود تر کرده است، بدیده مالیدم و تا توانستم بیاد محنت و غم بی‌نهایت مادرم گریستم. من درین عید لباس‌ها را نپوشیدم زیرا دلم غرق غم و مصیبت است. به پوشیدن لباس بادیگر چیزها بجز غم میل و اشتیاق ندارم.

در این عید وقتی که دو نفر زندانی باهم روبرو می‌شوند بدون گریه سوزناک و بجز گریه چیز دیگری باهم تعارف نمی‌کنند. من هم با هرکه روبرو می‌شوم گریه سر می‌کنم..

اولین شخصی که امروز صبح با من مواجه شد، ماما انور بود که ربانی جان

و مصطفی جان دو خواهرزاده‌های جوان او چندروز پیشتر بدار آویخته شده در عین جوانی و نامرادی کشته شدند. وقتی که ماما انور با من روبرو شد مرا در بغل گرفته و به آواز بلند گریه را سر داده گفت: صبورجان دلم از غم در گرفته کاشکه مرا چانماری می کردند. کاشکه به دار می ززند، غرغره می شدم مرگ ربانی جان و مصطفی جان را نمی دیدم. هر لحظه شب و روز قامت بلند مصطفی جان و چشمان زیبای ربانی جان به نظرم مجسم می شود. شب‌ها خواب ندارم و روزها آرام نمی گیرم.

گفتم ماما جان باید صبر کنید البته انسان‌ها برای دیدن مصیبت و غم پیدا شده اند. البته عقیده دارید که برای هر ذیروح اجل معین است. و بدون اجل مرگ نیست البته عمر این جوانان ناکام همین قدر بود.

ماما گفت، بلی بجز از صبر بدربار خداوند چاره دیگر نیست هر وقت صحنه کشتار عزیزانم بخاطرم می آید واقعه دشت کربلا و شهادت اولاد پیغمبر را بیاد آورده خودرا تسلی می دهم.

ما در همین گفتگو بودیم که تاتا آمد. او هم از بسکه گریه کرده بود چشمانش سرخ شده بیچاره به ماما تسلی داد و یک چند دقیقه در اطاق نشست و رفت. داکتر و عبدالاحدجان بالای چارپائی‌های خود نشسته و چرت می ززند. من برای دیدن چند نفر بزرگان رفتم.

در هر عید برادرم عبدالرحیم جان و دیگر پای‌واژه‌ها بدیدن محبوسین می آمدند، در این عید قطعاً اجازه آمدن برای پای‌واژه‌ها داده نشده است. کم کم چاشت نزدیک شده از هر خانه نان و میوه برای محبوسین آوردند. از خانه غربی ما هم نان و میوه فرستاده اند، همچنان از خانه داکتر عبدالاحد جان نان و میوه فراوان آورده اند ما برای خانواده‌های خود پیام تبریک عید را فرستادیم.

روزهای عید رمضان سال ۱۳۱۲ بهمین ترتیب گذشت. اکنون اندک اندک محبوسین بحال طبیعی آمده و هر یک سرگرم چرت زدن اند.

در پهلوی اطاق مایک اطاق قفل است که قرار معلوم این شخص در قضیه نشر شب‌نامه ستاره شب دستگیر شده است و با میرزا محمدنام که کشته شد همکار بوده و نام او مسجدی است. او بسیار قین و فانه شده است. هرروز داکتر برای پانسمان او می‌آید. راستی که از اطاق او بوی بد ادویه مشام را می‌آزارد.

طوری که داکترصاحب گفت یک نفر دیگر هم بنام مهندس عبدالکریم بهمین کیفیت محبوس است و او را هم قین و فانه و تیل داغ کرده اند که در لین دیگر کوزه قلف می‌باشد. او نیز شدیداً تحت مراقبت است. متعلمین مکتب امانی که در حادثه ترور نادرخان محبوس شده اند در اطاق‌های علیحده و در یک اطاق دو و یا سه نفر قفل می‌باشند.

مامور سراج‌الدین دیروز باز به اطاق ما آمد و گفت که به قلعه‌بیگی صاحب عرض کردم که اجازه دهد تا محبوسین در حویلی زندان برای گرفتن آفتاب و هوای تازه رفته بتوانند. مگر قلعه‌بیگی صاحب گفت که بدون اجازه صدراعظم این اجازه را داده نمی‌توانم. صرف اینقدر اجازه داده می‌توانم که برای دو ساعت هر نفر را به تنهایی تحت مراقبت دو سه نفر محافظ مسلح در آفتاب به نوبت اجازه دهید که آفتاب بگیرند.

من گفتم مامورصاحب شما همیشه به محبوسین لطف و مهربانی دارید ما از طرف همه محبوسین از شما تشکر می‌کنیم.

مامور گفت: بادر آفتاب برای آدم ضرور است اگر آفتاب نباشد آدم از کار می‌رود. اگر شما از بیرون بیایید و بطرف زنگ و روی بندی‌ها ببینید برای تان معلوم می‌شود که هر کدام مثل مرده معلوم می‌شود. گفتم درست

است مامور صاحب شما کی شروع می‌کنید. مامور گفت من از فردا شروع می‌کنم. راستی که امروز از لین ۱- عبدالقدیرخان پسر میرافغان را برای گرفتن آفتاب کشیده و بعد از چاشت نوبت يك نفر دیگر می‌رسد. این ترتیب باز هم غنیمت شد به این حساب پنج و یا شش روز بعد نوبت ما خواهد رسید.

امروز صبح که من از تشناب بطرف اطاق خود می‌آمدم دروازه اطاق مسجدی باز بود و داکتر اورا پانسما می‌کرد، يك شخص میانه قد سیاه جرده است که داغ‌های چیچک دارد، بیچاره در وقت پانسما بسیار داد و فریاد می‌کند. قراری که محمد عمر قصه کرد پای‌های مسجدی در اثر قین و فانه به کلی از هم پاشیده حتی استخوان‌های پنجه‌های او که تکه تکه شده بود از پایش کشیده شده است. مشکل این است که این جراحی بدون بیهوش کردن اجراء می‌شود. مجروح در زیر عملیات داکتر خود بخود بیهوش می‌شود. این نوع جراحی تا اندازه از مصرف کلوروفارم یعنی ادویه بیهوشی جلوگیری می‌کند.

من تاب شنیدن فریادهای جگرخراش مسجدی بیچاره را نیاورده بطرف تشناب رفتم. بعد از وضو وقتی که بطرف اطاق آمدم داکتر رفته بود مگر صدای فریاد و فغان مسجدی که به آواز بلندگریه می‌کرد و داد می‌زد شنیده می‌شد.

عبدالکریم مهندس هم به اتهام نشر شب‌نامه ستاره شب که ناشران اصلی آن میرزا عزیز و میرزا محمد بودند زندانی شده است و هردو ناشران ستاره شب در روز اعدام عبدالخالق قاتل نادرخان کشته شده اند. پای راست عبدالکریم در اثر تیل داغ و قین و فانه معیوب شده و راه رفته نمی‌تواند.

وضع پریشان و چهره‌های زرد و موهای ژولیده محبوسین هر بیننده

تازه‌وارد زندان را می‌ترساند، از اطاق‌های کشته‌شده‌گان بوی مرگ در دهلیزها بمشام می‌رسد. اشتهای خوردن نان برای هیچ محبوس باقی نمانده است.

از خاندان سپه سالار چرخي و همکاران آنها این تعداد کشته شده اند:

۱. غلام‌نبي خان سفیر
۲. غلام‌جیلانی خان سفیر
۳. شیراحمدخان فرقه‌مشر
۴. غلام ربانی جان پسر غلام‌جیلانی خان سفیر
۵. غلام مصطفی جان پسر غلام‌جیلانی خان سفیر
۶. عبداللطیف پسر عبدالعزیزخان معین
۷. خداداد ملازم سفیر
۸. مولاداد ملازم سفیر
۹. مامای عبدالخالق قاتل
۱۰. عبدالخالق قاتل

جان‌بازخان نائب‌سالار با برادرها و اولادهای او هنوز محبوس و کوته‌قلفی می‌باشند و سرنوشت آنها معلوم نیست.

چندروز است که محبوسین قرار نوبت برای آفتاب گرفتن در حویلی زندان می‌روند. مامور سراج‌الدین فیصله کرده که از صبح تا چاشت دو نفر و بعد از چاشت تا نماز دیگر دو نفر دیگر از آفتاب استفاده کنند. هنوز نوبت بارک اول است و بما نوبت نرسیده است. دو روز بعد نوبت ما خواهد رسید که در آفتاب قدم بزنیم و از هوای تازه استفاده نماییم. این مهربانی زندانبان بما بسیار بزرگ است. پنج ساعت آفتاب و هوای تازه بعد از دو ماه خیلی گوارا و خوش آیند است. داکتر غنی خان آنقدر زرد و زار شده که

شناخته نمی‌شود، البته من هم ازو کم نیستم دلم بشدت می لرزد يك نوع سرچرخی و خفقان زیاد در خود احساس می‌کنم، شب‌ها خوابم نمی‌برد. اگر کدام شب خوابم ببرد خواب‌های پریشان می‌بینم، مثلاً خواب می‌بینم که پدرم فوت کرده و مادرم شدیداً مریض و در بستر افتاده. این کابوس‌ها آنقدر آزارم می‌دهد که حیران می‌شوم و چاره هم ندارم، ازیس گریه کرده ام چشمانم پندیده و رگ‌های چشمم درد می‌کند، از شنیدن قصه‌ها و سرگذشت‌های دوره آزادی رقت دست می‌دهد و اشک مثل باران از چشمانم می‌بارد. از بس غم در دلم عقده کرده نزدیک است زهره ام آب شود. این زندان مداوم، این کشتارهای پی در پی، این آواز فغان و ناله قین و فانه شده‌گان بدبخت، این چهره‌های ترسناک و مخوف زندان‌بانان، تکلیف زولانه‌های آهنی و سرد و آوازهای دل خراش زنجیرهای کلفت که گردن‌ها را خم می‌کند، این فحش دادن‌ها و بدگویی‌های سراج‌الدین مامور زندان ارگ، بالاخره اندیشه‌های دردناک درباره خانم و پدر و مادر و برادر و خواهرانم زنده‌گی را بمن تلخ ساخته است.

راستی اگر در همان روزی که مرا برای کشتن بردند اگر کشته می‌شدم آیا بهتر نبود؟ بهتر بود، زیرا این همه آزار و رنج یکباره‌گی خاتمه پیدایم کرد و از شر زندگانی محنت‌بار رها می‌شدم. اکنون امید رهایی به فرسخ‌ها، از من دور است. چهره مهربان مادر عزیز، پدر شفیق و محترم کم کم از خاطرم رفته گاه‌گاه چهره زردرنگ و پریده خانم کم‌بختم که چادر و لباس سیاه پوشیده در نظرم مجسم می‌شود. وقتی که عبدالرحیم جان برادر غم‌خوار و کوچکم البسه و طعام در پشت دروازه ارگ برایم می‌آورد لباس‌ها را می‌بوسم. و به آب دیده تر می‌سازم و گمان می‌کنم که دست‌های کوچک برادر ستم‌دیده ام را در دیده گذاشته و می‌بوسم. خیال محمد و یا محمد عمر از دیدن گریه و ناله من باوجودی که بسیار سنگدل و ظالم اند برقت می‌آیند و مرا تسلی می‌دهند.

بهرحال وضع زندگانی من و دیگر رفقای من بی حد و اندازه طاقت فرسا می باشد آنهایی که در خارج این زندان مخوف و این قبرزنده بگوران زنده گی می کنند هم غم دارند. بعضی از غم ناداری شکایت می کنند و برخی در آتش حسد می سوزند وعده از بداخلاقی زن و اولاد خودها شکایت دارند. حق دارند مگر باید به احوال خود شکر گذاری نمایند که از که همه مزایای زندگانی استفاده می کنند. مثل ما محروم آفتاب، محروم هوای تازه، محروم زندگانی فامیلی و حیات خانواده گی نیستند.

آفتاب و هوای تازه

امروز صبح محمد عمر محافظ بما اطلاع داد که می‌توانید در حویلی زندان از آفتاب و هوای تازه استفاده کنید. این نوید جان بخش روح ما را تازه کرد. فوراً رخت خواب و کلاهی خود را در حویلی بردیم و چارپائی‌های خود را هم کشیدیم که آنها را تکان دهیم تا خسک‌های آن را بذریعه آب جوش از بین ببریم. سماوار و اجاق آتشی، چای و بوره و صابون را هم آوردیم.

اولتر لحاف‌های خود را در آفتاب افکنده توشک‌ها و بالشت‌ها را هم در آفتاب گذاشتیم، چارپائی‌ها را باز کردیم. خسک‌ها در پای‌های چارپائی خانه کرده اند. بذریعه آب جوش تا اندازه کم شدند. ساعتی نشستیم، ساعتی قدم زنیم و نیز از هوای تازه استفاده زیاد کردیم. شکرانه این نعمت گران‌بها را بجا آوردیم، طعام چاشت و چای بعد از نان را هم در حویلی صرف کردیم.

در همین وقت دروازه زندان باز شد، جناب میر سیدقاسم خان را بیرون آوردند. میرصاحب باهمان کلاه نمدی و همان پوستین همیشگی در حالی که گره در پیشانی داشت در حویلی آمد و من و داکترصاحب سلام دادیم و احوال بررسی نمودیم.

در همین وقت مامور سراج‌الدین هم آمد و بسیار خنده و شوخی کرد و اجازه داد که ما دو تا دیگر با میرصاحب در حویلی باشیم و برای میرصاحب چای سررشته کنیم. من از این مهربانی مامور تشکر کردم و به میرصاحب گفتم که اگر کدام خدمت باشد امر نمائید که اجرا شود.

میرصاحب فرمودند که من در فرق سر خود تیل و مسکه مالیده ام. می‌خواهم آن را شستشو نمایم شما یک مقدار آب گرم برایم تهیه نمائید.

من فوراً برای میرصاحب يك توشك در آفتاب انداخته و پستی را ماندم که میرصاحب نشستند. يك مقدار چای و قندهم نزدشان گذاشتم، داکتر برای میرصاحب چای انداخت و باهم بحرف زدن پرداختند، میرصاحب از دردهای اعضاء خود شکایت داشت. داکتر از تکلیف میرصاحب اظهار تأسف و تأثر کرد و استعمال ادویه‌های عجیب و غریب را هدایت داد. میرصاحب گفت در صورتی که ممکن باشد ادویه یونانی برای خود می‌سازم، مگر بسیار زحمت دارد. داکتر گفت آن واقعه که شما را تکلیف داده بردند، يك تکان سخت بود.

میرصاحب گفت بلی وقتی که ما را همراهی عبدالخالق و دیگر بچه‌ها بردند، من گمان کردم که البته برای کدام تحقیقات می‌برند مگر در محکمه بدون کدام سوال و جواب امر اعدام قاتل و دیگران و حتی از من صادر شد. اینجا من فهمیدم که آخرین دقایق زندگی فرارسیده است.

همان بود که بجانب دهمزنگ با ترتیبات عسکری و محافظین زیاد و مردم تماشا بین روان شدیم، وقتی که نزد مکتب حبیبیه که جدیدال تعمیر است، رسیدیم، در دل خود يك نوع خوشی از تکمیل تعمیر احساس کردم دفعتاً بفکر مردن شدم و بخواندن حزب اعلی شروع نمودم. رفته رفته در دهمزنگ در نزدیک گدام‌ها رسیدیم. مشاهده کردم که دارها و ریسمان‌ها برای غرغره کردن آماده شده و به هزارها نفر مردم از هر طبقه برای تماشا آمده و يك تعداد عسکری اطراف مقتل را احاطه کرده اند.

وقتی که ما رسیدیم صحنه نهایت فجیع گردید و عبدالخالق را يك عده مردمان ناشناس که بعضی لباس عسکری و برخی لباس‌های ملکی پوشیده بودند احاطه کردند و دیگر افراد هريك در زیر يك دار قرار داده شدند و من هم در زیر يك دار برده شده ریسمان دار مانند اژدهای مخوف نزدیک گردنم آویخته بود. آوازهای جگرخراش عبدالخالق بگوشم رسید که

گوش‌های او را بریدند و چشمان او را با چاقو از کاسه کشیدند.

بعد از آن من رو به آسمان کبود اشکالی را به کثرت مشاهده کردم که تعداد آنها لایتناهی و با لباس‌های نیم تنه هرکدام شان در آسمان نیله گون محو بود. نیم تنه شان با پیراهن زنگاری بخوبی مشاهده می‌گردید. صفات حور که در قرآن کریم خوانده شده درباره آنها تطبیق می‌گردید. من از مشاهده آنهمه مخلوق زیبا محو و حیران شدم. از مشاهده صحنه مقتل و وضع فجیع قتل عبدالخالق و دیگران فارغ شدم و محوتماشای خیل‌های حور که متوجه تماشای پائین و اعمال مردم زمین بودند، گردیده بودم که ناگاه شخصی از بازویم کش کرد و گفت میرصاحب! وقتی که به او متوجه شدم حیدرجان معین دربار بود که مژده عفو اعلیحضرت را بمن آورده بود. او اظهار داشت که اعلیحضرت به نسبت سید بودن و خدمات تان شما را از اعدام معاف فرمودند.

من باز به امید تماشای آن اجسام نورانی متوجه آسمان شدم. مگر در آسمان اثری از آنها ندیدم. وقتی که چشمم متوجه صحنه مقتل گردید دیدم که يك تعداد زیاد مقتولین در دار آویخته و چشمان شان از حدقه‌ها بیرون و زبان‌های آنها بقسم فجیع از دهن‌های شان بیرون برآمده بود، دیدن آن اجسام مرا تکان داد در مقابل چشمم جسم خون آلود عبدالخالق که در بین جوی خون افتاده بود توجه مرا جلب نمود، لحظه نشستم و خاموش ماندم. عاقبت از جای برخاسته با یک تعداد محافظ جانب زندان آمدم و باز به این محوطه غم و الم داخل شدم.

تا امروز آن صحنه عجیب و غریب در نظرم جلوه می‌کند و حسرت دارم که چرا آنقدر زودگذر بود.

داکتر گفت البته میرصاحب خداوند کریم هنوز وجود شما را برای زنده

بودن و عبادت نگهداشته است و بی‌حکمت نیست.

من حرف‌های آنها را خموشانه گوش کردم و بحیرت فرو رفتم. دیدن آن صحنه که میرصاحب مشاهده نموده بودند کیفیت عجیبی بود و در تحکیم عقاید اسلام برهان بزرگی می‌باشد.

در همین وقت آب سماوار جوش آمد، من برای شستن سر میرصاحب در يك سطل آب را مهیا و میرصاحب سرشان را شستند، وقتی که آفتاب از حویلی کم شد ما اول کالای میرصاحب و بعداً کالای خودها را به اطاق بردیم. و از قصه میرصاحب غرق فکر و اندیشه شدیم. باز همان اطاق نمناك و همان وضع همیشگی بود.

بازهم محبوسین جدید

امروز صبح در زندان ارگ چهار نفر محبوس جدید را آورده و برای آنها اطاق تهیه دیدند، ساعت دوازده بجه چاشت که محمد عمر طعام را آورد اطلاع داد، که این محبوسین را از هرات آورده اند. يك نفر شان صاحب منصب و اهل قندهار است. و سه نفر دیگر شان که یکی درپور می باشد آنهم از قندهار است اما یک نفر دیگر آنها از کابل می باشند و هر قدر پرسان کردم نام آنها چیست و از کدام مردم هستند محمد عمر جواب نداد و گفت من آنها را نمی شناسم.

باز این حادثه يك نوع پریشانی بما تولید کرد که آیا این اشخاص از کجا و بکدام کیفیت محبوس شده اند، داکتر گفت برادر خداوند بالای شان رحم کند و گرنه مثل ما و شما درین سیاه چاه نمناک هلاک خواهند شد، من گفتم: اگر خداوند خواسته باشد همگی ما و شما ر انجات می دهد و اگر اجل ما آمده باشد در همینجا جان خواهیم داد.

بعد از صرف طعام چاشت بخواندن قرآن کریم که یگانه تسلی قلب پر غم من است مصروف شدم و به آیات مبارك قران پناه برده از خداوند درخواست نمودم که بمرگ بندی خانه و دور از خانواده و پدر و مادر ما را محکوم نسازد، به لطف و کرم خداوندی خود تقصیرات ما را که بر اثر وسواس شیطان و نفس ظالم به آن مبتلا شده ایم در گذرد، ما بنده های عاجز و بیچاره طاقت عتاب خداوند عظیم الشان را نداریم.

بعد از فراغت و ظایف ساعتی خوابم برد، خواب های عجیب و غریب به پریشانی ام افزود. ساعت پنج عصر تا تا به اطاق ما آمد و گفت: از بندی های نو شنیدید؟ گفتم بلی چهار نفر را آورده اند مگر آنها را نشناختم،

تاتا گفت: یک نفر شان يك غندمشر قندهاری است و يك نفر آن عبدالمجید نام دارد. پسر مرحوم عبدالحمیدخان رئیس ارکان دوره، اعلیحضرت امان‌الله خان است که در جنگ منگل کشته شد و يك نفر دیگر آنها درپور است که در موتر او سه نفر از قندهار به هرات رفته بودند و یک نفر دیگر ملازم شان هم می‌باشد که جمله پنج نفر می‌باشند.

داکتر گفت معلوم نیست که این هارا به چه تهمت گرفته اند؟ تاتا جواب داد که قرار گرفته مامور سراج‌الدین اینها را عبدالرحیم خان نایب‌سالار در هرات دستگیر کرده و فرستاده است، فعلاً دو نفر شان کوتاه‌قلفی است، یکی غندمشر قندهاری و یکی پسر عبدالحمیدخان و سه نفر دیگر در اطاق کلان می‌باشند، گفتم: خوب است خودشان کیفیت خود را بدیگران بیان می‌کنند و ما و شما اطلاع می‌یابیم، تاتا ساعتی نشست و بعد از صرف چای عصر نزدیک شام به اطاق خود رفت.

از آمدن این محبوسین جدید تقریباً يك هفته می‌گذرد. امروز صوفی غلام محمدخان ساعت ده صبح به اطاق ما آمده بود، قراری که بیان کرد غندمشر قندهاری همین پسر عبدالحمیدخان را در هرات برده و برادر امان‌الله خان معرفی کرده بود، که يك تعداد نفر را دور خود جمع کرده در هرات يك هرج و مرج تولید و در بین عسکری پروپاگند انداخته و اقدامات شدید بر ضد نایب‌سالار عبدالرحیم خان بنماید، مگر وقتی از اقدام او عبدالرحیم خان اطلاع یافته او را با همدستانش دستگیر و بکابل فرستاده است و در هرات نفری را محبوس کرده است.

من گفتم معلوم است که این غندمشر قندهاری يك شخص احمق و نافهم بوده و خواسته که با دست خالی و نداشتن هیچ يك وسیله بر ضد دولت اقدام نماید، داکتر گفت: حقیقتاً اقدام احمقانه کرده، صوفی گفت: برادر تا وقتی که خدا از اینها نگشته این کارها بی‌فایده است اگر خدا گشت يك

چیز بهانه می‌شود، من گفتم: همین حرف صوفی صاحب درست است هرچیز به اراده خداوند جل‌علی‌شانه مربوط است چیزی که خداوند خواسته همان می‌شود بنده باید تسلیم اراده ذات باری تعالی باشد.

مامور سراج‌الدین خان شام آمده و به خوشحالی و خنده اظهار داشت که در اثر پیشنهاد او قلعه‌بیگی اجازه داده است که محبوسین بدون رعایت نوبت می‌توانند که از صبح تا شام در حویلی برآمده از آفتاب و هوای تازه استفاده کنند، البته اشخاصی که کوتاه قلفی هستند از این امر مستثنی می‌باشد.

راستی از شنیدن این خبر من خیلی خوش شدم. داکتر هم خوشحال و مامور سراج‌الدین را از روی زمانه نه از روی قلب دعا کرد، من گفتم، مامور صاحب شیرینی این خبر خوش را یک چای اعلی و چنددانه چاکلیت برای تان تقدیم می‌کنم، سراج‌الدین خان خنده‌های همیشگی را سر داده و تشکر کرد. من فوراً چای و چاکلیت را که چندروز پیشتر مادرم فرستاده بود نزد او گذاشتم حقیقتاً که چاکلیت‌های خیلی اعلی بود.

مامور به بسیار خوشی چای و چاکلیت را صرف کرد و می‌خواست که برود، برای او گفتم، که اجازه بدهید تا من و داکتر صاحب یک چارپائی خریده در آفتاب بگذاریم و از آن استفاده کنیم. مامور گفت: بسیار خوب مانعی ندارد بیست و پنج افغانی برای گل‌داد بدهید برای تان چارپایی می‌آورد.

قرار هدایت مامور شصت افغانی برای گل‌داد وردک محافظ متکبر و سرسخت دادم تا دودانه چارپایی بیاورد، گل‌دادگفت پنج افغانی دیگر هم بدهید تا چارپائی‌ها را بذریعه جوانی تا دروازه ارگ برسانم. مجبور پنج افغانی دیگر هم داده و گل‌داد رفت.

من به داکتر گفتم که این يك مژده برای محبوسین است که بتوانند در آفتاب با همدیگر بنشینند، صحبت کنند و از هم استفاده نمایند، تا اندازه، این صحبت‌ها و قصه‌ها و دید و بازدیدها از غم و اندوه محبوسین بیچاره کم می‌کند.

داکتر گفته‌های مرا تصدیق کرد و گفت یکدانه چارپائی کافی بود دودانه چرا خواستی، گفتم: داکترصاحب ممکن است که بعضی از رفقا نزد من و نزد شما بیایند و بنشینند اگر دودانه چارپائی باشد بهتر است. داکتر قانع شد و بعد از نماز پیشین گل‌داد دودانه چارپائی را آورد. من گفتم که چارپائی‌ها را در حویلی بگذارند و خودم نزد مامور رفتم، تاتا و امین‌جان نشسته بودند مرا که دید خنده کرد و گفت با‌دار کجا بودی؟ گفتم مامورصاحب گل‌داد چارپایی را آورده اجازه می‌دهید که در حویلی يك جای مناسب بگذاریم؟ مامور خندید و گفت با‌دار فردا صبح این خواست عملی می‌شود، شما می‌توانید که فردا ساعت هشت چارپائی خود را در کنار دیوار خزانه در يك جای مناسب بگذارید و همراهی داکترصاحب دربار کنید، گفتم مامورصاحب داکتر همراهی من چندان جوش نمی‌خورد برای خود چارپائی علیحده خریده. امین‌جان خنده کرده گفت، تاتا رفیق داکتر است داکتر همراهی تاتا دربار می‌کند، گفتم درست است شما همراهی من تشریف بیاورید. مامور گفت بسیار خوب.

یک تغییر وضع در زندان ارگ

امروز بعد از نماز صبح و صرف چای و اجرای وظایف همیشگی پوره ساعت هشت صبح از اطاق برآمدم. در حویلی رفتم دیدم که مامور و گل‌دادخان و محمدعمر و محبوب خان در حویلی ایستاده بودند، من پیراهن خاکی همیشگی خود را پوشیده بودم که تا پاشنه‌های پایم می‌رسید، و باریش و موی ژولیده که وضع قلندرها را دارم.

مامور خندیده گفت امروز از همه وقت‌تر آمدید. گفتم بلی مامور صاحب اگر اجازه باشد جرگه چارپائی‌های خود را افتتاح کنیم، گفت بفرمائید، گل‌داد را با خود ببرید که چارپائی را در محل معین بگذارد. گل‌داد گفت چارپائی‌ها را در همین گوشه گذاشته ام رفت و آن‌ها را آورد و در جایی که قرار نظریه من و مامور انتخاب شده بود گذاشت و برای او پنج افغانی بخشش دادم.

خودم به اطاق آمده يك قالینچه و يك کمپل و دودانه پستی از اطاق گرفته بالای چارپائی انداختم، داکتر صاحب هم آمد بالای چارپائی نشست و من بخواندن دلایل شریف شروع کردم.

و کم کم رفقا از اطاق‌های خود برآمدند و هر کدام نزد ما آمدند و از ما ندن چارپائی ما تعجب کردند و هر يك هوس کردند که چارپائی پیدا کنند. کم کم هر يك از رفیق ما چارپایی خریده در آفتاب گذاشتند و از صبح تا چاشت بالای چارپائی استفاده شروع گردید، تاتا و امین جان همیشه در چارپائی مربوط ما می‌آیند و قصه می‌کنند.

روزها بهمین ترتیب می‌گذرد وقتی که از طبابخانه طعام چاشت را می‌آورند و محبوب خان در تقسیم طعام شروع می‌کند مابه اطاق ما می‌رویم، بعد از

صرف طعام و چای و ادای نماز پیشین باز در حویلی آمده بعضی مصروف مطالعه، بعضی مصروف بافتن کلاه و جاکت و برخی مصروف قصه و عده‌پی مصروف یادکردن قرآن کریم می‌شوند، این وضع آنقدر بحال محبوسین مفید واقع گردیده که هریک از مامورین زندان اظهار رضایت می‌نمایند.

راستی چهره‌های زندانیان که در سایه سفید و یا زرد شده بود در همین چند روز که از آفتاب و هوای بیدریغ استفاده می‌کنند بحال طبیعی بازگشته و یک تغییر وضع به زندانیان ارگ پیش شده است.

دیروز پیش از چاشت سید غلام‌حیدر پادشاه که با من لطف و مهربانی زیاد دارند از من خواهش کرد که طعام چاشت را همراهی شان صرف کنم و نیز خواهش کردند که داکتر را هم با خود به اطاق شان ببرم.

من و داکتر به اطاق پادشاه صاحب رفتیم و از خانه شان نان مکلف با میوه فراوان آورده بودند. طعام به بسیار خوشی و خنده صرف شد و از هرطرف سخن بمیان آمد. پادشاه صاحب که جوان نهایت حسین و زیبا و دانا می‌باشد و در عین حال ظریف هم است بسیار ظرافت کرد.

داکتر از پادشاه صاحب پرسیده آیا ما و شما ازین زندان خلاص می‌شویم یاخیر؟ پادشاه صاحب خندید و گفت بلی مگر چند شرط دارد. داکتر گفت کدام شرط ما؟ شرط اول باید کور شوی. شرط دوم باید کر شوی. شرط سوم باید گنگ شوی. گفتم صاحب در حالی که آدم کر و کور و گنگ باشد خلاصی چه فایده می‌کند؟

پادشاه صاحب گفت مقصد از کر شدن اینست که هرچه بشنوی ناشنیده گیری و مدعا از کور شدن این می‌باشد که در اطراف و جوانب خود هرچه دیدی نادیده گیری و مدعا از گنگ شدن این است که زبان بسته کنی و هیچ نگوئی.

داکتر گفت به همین درجه هم رسیده ایم که کر و کور و گنگ باشیم و ازین زندان منحوس نجات یابیم، پادشاه صاحب گفت: داکترجان حقیقتاً که تو شخص شریف و معصوم و لایق می باشی خداوند بخیر و عافیت ازین بلا ترا و جمیع برادران را نجات بخشد و بدنیا و دین و آخرت اجر این زحمتها را برای تان بدهد.

من و داکتر از اطاق پادشاه صاحب به اطاق خود آمدم. بعد از ادای نماز و اجرای وظایف باز در حویلی رفتیم. در چارپای ما فیض محمد خان غندمشر همراهی تاتا محمد عمرخان نشستند، من هم با آنها نشستم. آنها قصه های دورهء اعلیحضرت امان الله خان را می کردند. از معتبری محمودخان یاور و کارهای او در آن عصر قصه ها می گفتند، من در صحبت آنها داخل شدم و گفتم که عزت و ذلت از طرف خداوند است. اگر خداوند بخواهد در عالم، اشخاص دانا بسیار است، می تواند که زمام حکومت را به دست آنها بدهد مگر زمام حکومتها بدست اشخاصی داده می شود که به جز مقام شخصی خود و اطرافیان شان به مردم بیچاره رسیدگی نمی کنند. اگر شخص زمامدار تا يك اندازه منافع مردم را هم در نظر داشته باشد اقوام و اطرافیان او نمی گذارند که خیرخواهی زمامدار از احاطه خویش و قومداری یعنی مراعات قومیت و رفیق بازیها تجاوز کند، اگر چنین نباشد و زمامداران منافع خود و خانواده و اقارب و رفیقها را فدای منافع افراد غریب و فقیر و بیچاره ملت بنمایند البته توده رعایا که قضا و قدر آنها را مستوجب چنین احوال دیده است تا اندازه از بلای بدبختی و پریشانی نجات خواهند یافت.

تاتا گفت حقیقتاً چنین است اگر کارنامه های خلفای راشدین را مطالعه کنید می بینید که خلفای اسلام که به منزله پدر مسلمانان بودند تمام اوقات و مزایای زندگانی خود را فدای سعادت مردم خود می نمودند، شبها طور

خفیه از احوال بیچاره‌ها و غربا اطلاع گرفته در رفع محتاجان می‌کوشیدند، روزها برعلاوه جنگ‌های خونین و فتوحات و جان‌بازی‌ها در اصلاح احوال غریبان و بیچاره‌ها و قایم کردن عدل و مساوات سعی می‌ورزیدند. همان احساسات پاك و همان احساس ایثار و فداکاری بود که اسلام در اروپا و افریقا و ایشیا فاتح شد و لوای مقدس اسلام را در بسا از ممالک بزرگ برافراشتند.

من گفتم خداوند به ما و شما توفیق عطا نماید تا اسلامیت و مزایای مسلمانی را از دست ندهیم و در استحکام دین مبین اسلام کوشش نمائیم. فیض محمد خان غندمشر گفت برادر دنیا تابع زور است هر زورآور کم‌زور را می‌خورد و حل می‌کند. تا وقتی که زور به دست ظالم باشد هیچ پروای از کشتن مظلوم و یا خوردن خون غربا نخواهد داشت، وقتی که زور از دست شان رفت آن وقت به مذلت و خواری تن می‌دهد و بنای چاپلوسی را می‌گذارد.

تاتا در حالی که خنده می‌کرد گفت مثل خودت که در وقت غندمشری خود هیچ کس را نمی‌شناختی، خود را قوم پادشاه می‌دانستی، شاغاسی خیل و بارکزائی بودی، شمشیر و مهمیز شرنگ و پرنگ داشتی حالا خود را بدیوانگی زده ریش دم بودنه ماندی، غندمشر با خنده گفتار تاتا را تیر کرد. چند دقیقه بسیار مزاح‌های عجیب و غریب کردند.

تاتا به گفتار خود ادامه داده گفت: در حکومت امان اله خان وزارت حربیه، ریاست تنظیمیه قندهار از عبدالعزیزخان بود و نایب‌الحکومگی مزار از عبدالکریم خان، و نایب‌الحکومگی هرات از محمدابراهیم خان، ولایت کابل از محمودخان، حکومت غزنی از عبدالحکیم خان، یاوریت حضور از غلام حیدرخان، ریاست ضراب خانه از محمدسرورخان و ریاست تنظیمیه

شمالی افغانستان و سمت جنوبی از جناب والی علی احمدخان، حتی حکومت کوهدامن و غند شاهی از جناب شما همگی بارکزائی‌ها. در وقت سقوط حکومت همگی تان در خانه‌های خود آسوده خواب کردید تنها محمدابراهیم خان که در هرات از سهل‌انگاری و عدم سیاست‌مداری خود از دست مردم هرات کشته شد. باید شما خودرا فدا می‌کردید، آخر ماماخیل پادشاه بودید و مملکت افغانستان را خوردید و تاراج کردید جای خجالت است که بچه‌سقا حکومت را از دست شما گرفت و شما مثل بی‌غیرت‌ها زندگی کردید.

غندمشر فیض محمدخان گفت: راست می‌گویی تاتا جان، شما چرا بی‌غیرتی کردید یعقوب خان وزیردیار که زیان امان‌الله خان بود، سمیع جان که قوماندان کابل بود و در وقت خود لاف فداکاری می‌زد چرا پیش از امان‌الله خان گریخت؟ چرا در دستگیرکردن بچه‌سقا و چند نفر دزد کوشش نکرد. حالا در ایران عیش و نوش می‌کنند.

مذاکره این دو نفر نزدیک بود که به منازعه بکشد. من داخل صحبت آنها شده و گفتم ما و شما در هر وقت قانع بحکم خداوند جل علی شانه بوده و هستیم و یقین داریم که بدون اراده خداوندی یک برگ هم از درخت نمی‌ریزد، البته تقدیر همین بود که ما و شما در چنین زندان سخت با چنین شرایط دشوار زولانه و کوتاه‌قلفی شده و به چنین بلا مبتلا گردیم اگر بی‌غوری و بی‌باکی نمی‌بود و کارهای این خاک مصیبت‌بار مختل و خراب نمی‌شد و رشوت بدرجه اعلی نمی‌رسید علی احمدخان والی صاحب مرحوم به اعدام صدها نفر از مردم شمالی وادار نمی‌گشت چرا ملت افغانستان عصبی می‌شدند و چرا انقلاب روی کار می‌آمد. البته تقدیر کار خودرا کرد و نصیب ما و شما همین بود.

تاتا گفت: برادر دل من بحال تو چند نفر غریب و بی گناه دیگر مثل داکتر و عبدالاحدجان می سوزد که بی سبب به تکلیف و زولانه گرفتار شدید و شما نه از پادشاه خیر دیدید و نه از مردم، چشم تان به وطن باز شد ناخورده و نابرده گرفتار بلای زندان شدید. دیگران حقیقت که به اندازه خود در این مملکت چور و چپاول و خورد و بردکردند و اکنون جزای اعمال خود را می بینند.

من گفتم، تاتا جان خداوند بالای همه ما و شما رحم فرماید، و ازین مصیبت بزرگ همه را نجات بخشد به ما فرصت دهد تا مصدر خدمت بوطن و هموطنان خودشویم. اگر بتوانیم در یک گوشه این بعد از خدمت و وفاداری جان بسپاریم.

در همین وقت لالا قیوم مدیر بودجه آمد و در گوشهء چارپائی نشست و شروع به جفنگ گفتن نمود، تاتا گفت چه حال داری؟ لالا گفت: برادر اگر راست می پرسی گوش کن، تاتا گفت: بفرمائید. لالا گفت، در دندآب ایستاده بقه را دیده باشی که سه پشته بالای هم سوار می باشند و قرقر می کنند؟ تاتا در حالی که خنده می کرد، گفت: بلی دیده ایم. لالا گفت میدانی که چه می گویند؟ تاتا گفت من بزبان بقه نمی فهمم. لالا گفت گوش کن که من برایت بگویم. بقه اول که بالای دو بقه سوار است می گوید واه واه عجب هوای خوب است. بقه دوم می گوید این هم می گذرد. بقه سوم بیچاره می گوید وای، در گرفتم، وای در گرفتم، ترقیدم، ترقیدم، حال من مثل همان بقه سوم است.

و از گفته لالا خندیدیم و لالا چند دقیقه قصه ها کرد، مثل های خنده آور گفت و از نزد ما رفت ما هم به تعقیب او بطرف اطاق های خود آمدیم.

در این روزها داکتر بسیار چرت می‌زند، برادر او عبدالمجیدجان متعلم مکتب حبیبیه برای تحصیل امریکا رفته پدر داکتر چندوقت می‌شود که فوت شده مگر خودش خبر ندارد. ما هم به او چیزی درباره فوت پدرش نگفته ایم اگر چه امین‌جان چند مراتبه قصد کرد داکتر را خبر کند مگر من مانع شدم و تا تا هم او را ملامت کرد و گفت که بتو چه فایده که داکتر از مرگ پدرش خبر شود. امین‌جان گفت برای اینکه به ارواح پدر خود دعا کند.

چند نفر افسران نظامی در زندان ارگ

دیشب ساعت دوازده بود که باز در دهلیزهای زندان رفت و آمدها شروع و اطاق‌های ما را بسته کردند و چند اطاق هم خالی شد.

صبح که ما برای وضو برخاستیم دروازه‌ها باز بود صرف چهار اطاق در چهار بارک قفل گردیده بود، اینها محبوسین جدید بودند.

به هر حال نظر به عادت کنجکاری که من دارم در صدد تحقیق برآمدم که محبوسین جدید کدام اشخاص خواهند بود، بعد از پرس و پال از محمد عمر و بالاخره از خود مامور سراج‌الدین معلوم شد که اینها سیدخان فرقه‌مشر غزنی که اصلاً از مردم اندر می‌باشد. سیداحمد فرقه‌مشر پسر شاه‌نور هزاره، اعظم میدانی و فتح‌جان فرقه‌مشر هزاره می‌باشند. همه فرقه مشران اعزازی بوده و مورد اشتباه وزارت حربیه قرار گرفته اند. هر چهار نفر شان در زندان ارگ زندانی شده اند. معلوم شود که سبب محبوسیت افسران عالی رتبه عسکری چیست؟ آوردن آنها در محفل چهارپائی نشینان زندان ارگ تأثیر عجیب نموده و زمینه تبصره برای قاضی غلام‌حضرت خان و چند نفر دیگر فراهم شده است. هریک در حصه آنها تبصره می‌کنند.

راجع به بچه شاه‌نور و فتح‌خان هزاره گفته می‌شود که مردم هزاره‌جات در همین چندروز بقسم شبخون در ارگ هجوم می‌آورند. آنها به اتفاق مردم میدان و مردم اندر سلیمان خیل ارگ را تصرف و بچه شاه‌نور و فتح‌جان و سیدخان اندری و اعظم میدانی را خلاص می‌کنند و چند نفر دیگر تبصره می‌فرمایند که در هزاره‌جات و غزنی انقلاب شدید است. این اشخاص بهمان سبب بندی شده اند، خلاصه اینکه آوازه‌های قسما قسم است.

شروع تعلیم در زندان

شاگردان معارف که در زندان ارگ محبوس شده اند نسبت به محرومیت از تعلیم و تحصیل، نهایت مایوس و متأثر اند. جناب میرصاحب سیدقاسم خان نظر داده اند که در صورت ممکنه شاگردان به تحصیل خود در زندان به معاونت استادان و دانشمندانی که محبوس هستند ادامه بدهند، تا بعد از رهایی از زندان اگر نصیب شان شود آینده شان خراب نگردد. اما این نظریه مربوط به اجازه قلعه‌بیگی ارگ و مامور زندان است، اگر آنها اجازه ندهند عملی شدن این مفکوره محال است.

چندروز پیشتر من با جناب بسمل‌صاحب در حویلی زندان ملاقات و از ایشان پرسیدم که اگر ممانعت نباشد آیا شاگردان را برای تعلیم دادن می‌پذیرید یا خیر؟ حاجی صاحب فرمودند که در صورت عدم ممانعت البته سه مضمون را درس خواهند داد، تفسیر، ادبیات فارسی و عربی و علم الشعر. بسمل‌صاحب علاوه کردند که اولین شاگرد من تو خواهی بود. بسیار تشکر کردم.

حالا تا یک اندازه در بین محبوسین آزادی در رفت و آمد اطاق ما پیدا شده و از طرف مامور زندان مثل سابق سخت‌گیری نیست. از جمله شاگردان معارف هاشم جان و نبی جان و از بزرگان اسمعیل جان برادر بسمل‌صاحب به اطاق ما می‌آیند و همراهی داکترصاحب مباحثه می‌کنند، شوخی و ظرافت می‌نمایند و راجع به مفکوره میرصاحب برای تعلیم و تحصیل در زندان بحث می‌شود. معلمین را انتخاب می‌کنند. عبدالله جان که متعلم مکتب نجات یا امانی و همراهی اسحق جان پارکزی بحیث معاونین قاتل شاه به حبس ابد محکوم شده اند نیز درین روزها از کوتاه‌قلفی خلاص شده اند و در اطاق‌ها رفت و آمد می‌کنند، عبدالله جان که با من سابقه دارد و اورا

بسیار از خلاصی شان از کوتاه‌قلفی خوش شدم. جای شکر است که بیچاره‌ها از تکلیف کوتاه تلفی نجات یافتند.

اندک اندک درس و تعلیم در زندان شروع گردید، استادانی که برای تدریس انتخاب گردیده اند اینها هستند.

۱. جناب میر سیدقاسم خان برای درس نحو و حکمت
۲. جناب حاجی صاحب محمدانور بسمل برای درس تفسیر و ادبیات فارسی و بدیع
۳. جناب محمدابراهیم خان صفا برای درس انگلیسی و عربی
۴. آقای محمد طاهرخان بسمل برای تدریس زبان جرمنی
۵. آقای محمد اکبرخان اختر برای تدریس منطق
۶. آقای غلام صفدرخان اعتمادی برای تدریس فرانسوی
۷. جناب عنایت‌اله خان مشهور به غازی صرف و نحو عربی و فقه

این اشخاص درس را شروع و شاگردان را پذیرفتند. سراج‌الدین مامور هم یا به اجازه و یا بدون اجازه قلعه‌بیگی درآوردن کتب درسی برای شاگردان معاونت کرد. هر نوع کتاب‌های درسی که آورده شده بملاحظه مامور رسیده و بدسترس شاگردان گذاشته شده است. من و داکتر صاحب به این ترتیب به تحصیل شروع کردیم:

۱. روزهای شنبه صرف و فقه از ساعت ده بجه صبح تا ساعت دوازده بجه نزد غازی خان
۲. تفسیر و ادبیات از ساعت دو الی چهار عصر نزد حاجی صاحب بسمل
۳. روزهای یکشنبه از طرف صبح منطق نزد اکبرخان، از طرف عصر

فرانسوی نزد صفدرجان. درس بهمین ترتیب جریان دارد، دیگر رفقا هم در پروگرام‌های علیحده درس می‌خوانند

و همه سرگرم درس هستند. اسمعیل جان و خود آقای صفا و طاهر جان و هاشم جان به حفظ نمودن قرآن کریم شروع کرده اند.

این جریان تا يك اندازه دردها و تالمات باطنی ما را تخفیف داده است. شکورجان برادر وزیرصاحب آقای داوی که از متعلمین مکتب امانیه و جوان خیلی خندان و شوخ است، قبل از محبوسیت هم با من دوست بود، نبی خان برادر مدیرصاحب عبدالله خان هم مکتب او می‌باشد. هردوی شان آنقدر شوخ و ظریف هستند که وجودشان برای من آب حیات گشته است. غلام گول‌کیپر مکتب امانیه که جوان زیبا و خندان است بعد از وقت درس همگی در اطاق من تشریف می‌آورند و آنقدر شوخی و خنده می‌کنیم که حد ندارد. بعض اوقات وزیرصاحب در غیاب بالای شکورجان عصبی می‌شوند و او را از اطاق من صدا می‌کنند و بعضی از بزرگان ما را ملامت می‌کنند که چرا خنده می‌کنید. و می‌گویند که سرنوشت ارگ مرگ است مگر جای خنده نیست.

ما جواب آنها را چنین عرض می‌کنیم که ما می‌دانیم که سرنوشت ما در این زندان مرگ است مگر ما می‌خواهیم که به ریش ستمکاران خندیده خندیده بمیریم. ما شجاعت فطری خود را ثابت می‌سازیم و آنگاه آسوده جان می‌سپاریم.

آقای داوی به توده شاگردان پیغام دارد که اگر خواسته باشند تفسیر شریف را درس می‌دهند مشروط بر اینکه هر آیه مبارکه را که می‌خوانند اوامر آیات را عمل و از نواهی آن پرهیز کنند. قرار معلوم احمدخان سرترجمان اظهار آماده گی کرده است که با در نظر گرفتن شرط بشاگردی جناب وزیرصاحب

آقای داوی افتخار حاصل کند.

آقای داوی که انگلیسی و ترکی و عربی و ادبیات فارسی را خوب وارد و می‌تواند که تدریس کند از خواهش شاگردان معذرت خواسته اند، صرف بهمان شرط تفسیر شریف را تدریس می‌کند. معلوم شود که غیر از احمدجان کدام شاگرد دیگر را هم قبول می‌کنند یا خیر.

سلسله تدریس در زندان ادامه دارد. در اطاق‌ها گردان ضربه ضربه و یادکردن اعلاات صرفی و یادکردن عوافل نحوی و همچنان گردان کردن قرآن کریم خیلی زیاد است.

کشتار وقین و فانه هم باندازه کلی تخفیف یافته است.

مامور سراج‌الدین تقریباً یکماه می‌شود که گردیز رفته مریض می‌باشد. در غیاب او حوالدار خیال‌محمدخان و محمدعمر و جیلانی معاون او کار می‌کنند. آوردن کتب درسی از طرف دائره قلعه در زندان اجازه داده شده، مگر اول کتاب از طرف يك هیات در دهن دروازه ملاحظه و بعداً اجازه داده می‌شود که در زندان برده برای محبوسین داده شود. این کتاب‌ها عبارت از هدایت‌الخو و کافیه، شرح ملازنجانی مراح و صرف میراب غوجی، متن تهذیب ابولمنهتی شرح عقاید و دیگر کتب درسی عربی می‌باشد.

اکنون زندان ارگ به يك مدرسه بزرگ می‌ماند که يك تعداد متعلمین و مدرسین به تدریس مصروف اند. این وضع تا يك اندازه باعث تسکین آلام روحی محبوسین بیچاره گردیده و ما از بزرگان و علما خیلی متشکریم که قبول زحمت فرموده در مطلوبه ما ترتیب اثر داده اند، و ما از آن استفاده زیاد می‌کنیم.

در جمله شاگردان عبدالله جان نسبتاً نهایت کوشش می‌کند. در صرف و نحو خیلی موفق شده اند، دیگران هم هر يك به اندازه خود در تحصیل

سعی می‌ورزند. ملا پیرمحمدخان پسر جان‌بازخان نائب‌سالار کافیه را از اول تا آخریاد کرده است و همیشه در دهلیز و در اطاق و در حویلی به آواز بلند گردان می‌کند.

چند نفر از رفقا که طبع شعر دارند شعر می‌سرایند و برای اصلاح برای بسمل‌صاحب و آقای صفا می‌دهند و بعد از اصلاح برای دیگران می‌خوانند، دین‌محمدخان اشعار خیلی دلپذیر می‌سراید.

در شب‌های جمعه بروج کشته‌شده‌گان یعنی رفقای مرحوم ختم و دعا می‌کنیم. و خاطره‌های آنها را به یاد آورده گریه و ناله می‌کنیم. البته آن خاطره‌ها هیچ وقت فراموش ما نخواهد شد.

در دیگر ممالک محبوسین سیاسی هر کدام مسلک جداگانه داشته و در احزاب مختلف شامل می‌باشند. بعضی‌ها هم برای منافع اجانب کار می‌کنند و یا مخبر ممالک خارج می‌باشند. در جمله محبوسین ارگ هر قدر دیده می‌شود همگی دارای یک مسلک بوده و نظریه هر یک خدمت بوطن و اصلاح امور دولت و ملت است و هیچ کدام برای منافع اجانب کار نمی‌کنند و حزب آنها حزب مسلمین است، دیگر احزاب در مملکت ما هنوز وجود ندارند. قراری که دیده می‌شود یک تعداد زیاد محبوسین به نسبت اختلافات و این یکتعداد به نسبت رفاقت با افراد فامیل غلام‌نبی خان در زندان افتاده اند.

برای روشن شدن موضوع محبوسیت این زندانیان، طوری که من و داکتر مذاکره و تبصره نمودیم چنین بر می‌آید، مثلاً: محبوسین دوره اول قبل از حادثه غلام‌نبی خان مربوطین اعلیحضرت امان‌الله خان مثل عبدالعزیزخان وزیر حربیه، زیرجان، فیض محمد خان غند مشر و محمد امین خان غند مشر و تاتا و برادر او و یک تعداد بارکزائی‌ها برای چندماه محبوس و در نتیجه

نظریه حکومت قرار گرفته بود که به هندوستان تبعیدشوند تا در کابل کدام اقدام برای نفع اعلیحضرت امان‌الله خان ننمایند. آنها تا جلال‌آباد هم رفتند و قبل از اینکه از سرحد خارج شوند، حکومت از نظریه خود گذشته آنها را واپس بکابل خواست، حکومت فکر کرده که مبدا آنها تشبثات اعلیحضرت امان‌الله خان را در هندوستان مددگار شوند، و در نتیجه اقدامات آنها در سرحدات تأثیر نماید. البته در کابل تحت نظارت و مراقبت دولت بوده و چیزی کرده نمی‌توانند. البته این فیصله ثانی به نفع دولت تمام گردید و از جانب دیگر هم به آن بیچاره‌ها که از وطن به ملک غیر برده می‌شدند نیز مفید تمام شد. آنها آزاد شدند مگر شدیداً تحت مراقبت بودند.

محبوسین دوره دوم که به کوائف عجیب محبوس اند مثل محمدسعیدخان خواهرزاده محمدولی خان وکیل که کدام جرم ندارند، محض به نسبت مامای خود در ارگ محبوس شده است و برادر او محمدامین‌جان سفیر آلمان آنهم به نسبت خواهرزاده بودن وکیل صاحب در توقیف بود و در همانجا وفات یافت و سید امیرخان ترجمان که برادر لالا سید مدیر استخبارات امان‌الله خان هم‌رای برادرش در توقیف‌خانه زندانی و در همانجا فوت نمود، و یا حکم اسلم مهاجر که زیان‌آور و در حین سلطنت امان‌الله خان طور مهاجر با فامیل خود به افغانستان هجرت نموده با حکومت انگلیس شدیداً مخالفت داشت. اول خودش تنها و بعد از چندوقت برادران او قاسنجری و عنایت‌اله هم محبوس شدند، پدر پیر او از الم محبوسیت سه فرزند و مسافرت و پریشانی خیلی به زحمت می‌باشد. وقتی که محمدولی خان وکیل کشته شد، گمان می‌کردم محمدسعیدرها خواهد شد، مگر بیچاره تاکنون در زندان ارگ منتظر مرگ است.

محبوسین مردم شمالی کیفیت آنها صرف ارتباط با حبیب‌الله بچه سقاوی باشد که آنها مردمان صاحب رسوخ یا وزرا و یاجنرال‌ها و مردان جنگی دوره سقوی هستند که از کشتار مانده اند و به حبس ابد محکوم شده اند و به اطاق‌های تاریک زندان ارگ بسر می‌برند. این اشخاص مثل خواجه بابو و خواجه میرعلم و عبدالقدیر پسر میرافغان و مانند آنها چندین نفر دیگر می‌باشند که يك تعداد زیاد در توقیف‌خانه دهمزنگ هم زندانی هستند.

تاتا و امین جان و برادر او غلام دستگیرخان قلعه‌ببگی امان‌الله خان و فیض‌محمد و زیرخان و محمود یاور اشخاصی هستند که در دوره امانی رتبه‌ها و حکومت‌ها داشتند و در عصر نادرخان اکثراً بیکار مانده اند و البته شکایاتی از آنها شنیده شده و تحت اشتباه آمده محبوس گردیده اند.

يك تعداد محبوسین دیگر مثل خواجه هدایت‌الله خان و عبدالغفورخان سرکاتب او قرار می‌گرفتند که معلوم شد در اثر شکایت دولت بریطانیه که در وقت جنرال قونسل بودن خواجه مرحوم به کابل رسیده بود محبوس شدند که در نتیجه خواجه هدایت‌الله خان کشته شد و عبدالغفورخان سرکاتب او محبوس است.

محبوسیت مرحوم میرزا محمد مهدی جان جنبه قومی داشت اگر او کدام وقت اقدام بکدام عمل می‌کرد خالی از نتیجه نمی‌ماند، بالاخره محبوس و اخیراً کشته شد.

محبوسیت من و عبدالغنی خان و عبدالاحدجان دسیسه بود که از طرف معاندین آن دو نفر طرح و با من که در اثر نشریه شب‌نامه حقیقت محبوسم، محبوس شدند.

محبوسین دوره حادثه غلام‌نبی خان که يك واقعه کودتای ناگهانی را احتوا

می‌کرد و اسرار آنها بذریعه استخبارات قوی محمدنادرخان کشف گردید و قبل از وقوع علاج واقعه را نمودند، نادرخان توانست که غلام‌نبی خان را بحضور خود در باغچه قصر دلکشاه بقتل برساند و همدستان او را تماماً محبوس نمود که تعداد آنها زیاد بود. ترتیب دستگیری آنها قبلاً گرفته شده بود که بعد از قتل غلام‌نبی خان برادر او غلام‌جیلانی خان و جانبازخان نائب‌سالار و شیراحمدخان را فوراً دستگیر و دیگران بذریعه گاردشاهی از خانه‌های شان دستگیر و در اطاق‌های زندان ارگ محبوس شدند. يك تعداد آنها متدرجاً کشته شدند و تعداد زیادشان محبوس مانده اند که اکثر خویشاوندان و نزدیکان آن خانواده می‌باشند.

يك تعداد شاگردان معارف که در حادثه قتل نادرخان دستگیر و يك تعداد آنها همراهی عبدالخالق قاتل به قتل رسیدند، و يك تعداد دیگر مانند اسحق جان و عبدالله خان و عبدالکریم خان و عزیزجان و غلام جان و عثمان جان به همان کیفیت محبوس شده اند، و نیز خانواده انورخان بسمل که صفا و اسمعیل و اکبرجان و هاشم خان و طاهرجان و نعیم جان و اسلم جان می‌باشند، در اثر راست گویی‌های بسمل صاحب بندی شده اند.

طوری که جناب بسمل صاحب به تاتا گفته است یک روز نادرخان، از او پرسیده بود که مردم درباره حکومت چه نظریات دارند؟ بسمل صاحب جواب داده که مردم نسبت به کشته شدن عبدالرحمن رئیس بلدیة حکومت را بدگویی می‌کنند.

این گفتار طبیعت نادرخان را آزرده ساخته بود و فردای همان روز امر حبس او را صادر نموده بود. میرزا عبدالله و عبدالنبی برادر او هم نسبت اشتباه مراوده باشجاع‌الدوله وزیر امنیه دوره امان‌الله خان که فعلاً در اروپا زندگی می‌کند گرفتار شده است. احمد رحمانی و صفدرجان به نسبت دوستی و خویشی غلام‌نبی خان محبوس گردیده اند.

خلاصه اینکه محبوسین علی‌العموم افکار و نظریاتشان با حوادث فامیلی و یا دسیسه‌بازی‌های مخالفین و یا ارتباط به اشخاص مشتبه و یا نظریات حکومت برای جلوگیری از کدام حادثه آینده است، چنانچه چند نفر از منصبداران مثل سیدجان فرقه‌مشر و فتح خان هزاره و پسر شاه‌نور و اعظم میدانی و شیرمست خان و عبدالکریم خان قندهاری را محبوس ساخته اند.

این‌ها کدام ارتباط به خارج نداشته و این يك نوع افتخار است که هرچه است از خود مردم و بخود مردم افغانستان تعلق دارند و خارجی‌ها نتوانسته اند که در قلوب و افکار مردم تاثیر اندازند، دسیسه‌ها و رذالت‌های دشمنان اجنبی بروحیات این تعداد مردم رخنه نینداخته است و مثل دیگر مردم گیتی در مقابل پول به منافع دشمنان کار نمی‌کنند.

مباحثات در زندان ارگ

اکثر رفقای زندانی ما در موارد مختلفه سیاست‌های داخلی و خارجی مباحثه و بعضی از آنها در حین مذاکره مشاجره و گفتگوهای شدید زبانی می‌نمایند. در حصه محبوسیت محبوسین مذاکره می‌شود، مثلاً: راجع به محبوسیت غلام دستگیرخان قلعه‌بیگی ارگ که در عصر امانیه در اخیر سلطنت او هم بحیث قلعه‌بیگی و در عصر نادرخان در جمله یاورهای حضور مقرر شده بود گفته می‌شود که، یکروز سیدشریف خان سریاور نسبت به علیحضرت والده اعلیحضرت امان‌الله خان کدام کلمه توهین آمیز استعمال نموده بود که باعث عصبانیت غلام دستگیرخان شده و سیدشریف خان را بذریعه تفنگچه تهدید بمرگ نموده بود. سریاور گریخته و به اعلیحضرت نادرخان قضیه را گفته بود، که در نتیجه غلام دستگیرخان از کار معزول و بالاخره محبوس گردید.

یکروز لالا محمدایوب خان با قیوم جان مدیر بودجه مشاجره کردند و گفتگوی آنها هم چنین صورت گرفت که لالا محمدایوب خان گفت: اگر از زندان نجات یابم به سیاحت اروپا می‌روم، قیوم خان بودجه گفت که: گیرم که فلك جامه دهد كو اندام

لالایوب خان از این سخن عصبی شده و بالای قیوم خان بودجه حمله برده و گفته بود که تو قربانی شکم خود شدی که هرروز پلو خوردن در خانه غلام‌نبی خان می‌رفتی و شکمت را از پلو پر می‌کردی. قیوم بودجه جواب داده بود که تو بنام یعقوب خان وزیر دربار محبوس شدی دیگر چه کمال داری؟ بالاخره این گفتگو باعث آزردگی هر دوی شان گردید. این نوع مذاکرات همیشه آزردگی‌ها بار می‌آورد.

دیروز تاتا محمد عمرخان به اطاق ما آمده بود در حین صحبت بمن گفت شما از نشر شب‌نامه حقیقت چه نتیجه گرفتید، بهتر بود که در تعلیم و یا کدام کسب و کار خود را مصروف می‌ساختید، خود را محبوس و خانواده خود را پریشان کردید و بمقصد هم نرسیدید.

گفتم تاتا جان درست می‌فرمائید نشر حقیقت برای اصلاح حال وطن درین عصر که حکومت و ملت محتاج حقایق هستند از وظیفه هر فرد ملت است که حقایق را تا اندازه که می‌توانند کسب کنند و به اطلاع تماماً افراد وطن برسانند چرا که مکتوم ماندن حقایق باعث بسا بدبختی‌ها و مصیبت‌ها گردیده واقعیت‌ها پنهان می‌ماند، حکومت هم که تازه به تنظیم خرابی‌های مملکت شروع کرده نمی‌تواند که همه حقایق را کشف و در جلوگیری از خودسری‌ها، رشوت ستانی‌ها و شیوع اخلاق مذموم مردم اقدام کند. اگر من و شما که پروردهء همین خاک وطن هستیم درین راه همت نکنیم و بگذاریم که فجایع و رذایل روز بروز تقویت یابد نزد خدا و خلق افغانستان مسئول وجدانی نخواهیم بود؟ من و رفقای من بهمین ملحوظ آسایش و مطالبات نفسانی خود را کنار گذاشته شروع به نشر شب‌نامه حقیقت نمودیم. می‌دانستیم که نتیجه این اقدام که خدمت بوطن عزیز و ملت غریب و بیچارهء افغانستان است منجر به مرگ ما خواهد شد، عاقبت خاینین وطن که خیانت‌های مکتوم شان در شب‌نامه نشر و باعث رسوایی آنها می‌گردد در صدد نابودی ما می‌برایند و به هر وسیله که ممکن شود ما را از بین می‌برند مگر این اندیشه‌ها بعزم راسخ ما فتور پیش نکرد و به نشرات خود ادامه دادیم.

شب‌نامه حقیقت در وزارت خانه‌ها و دوایر دولتی يك شور برپا ساخت و تا اندازه خاینین وطن را ترسانده مگر جمعیت مرتجعین و خاینین بی‌اندازه زیاد بود، بوسیله دسیسه‌ها و دروغ بافی‌ها و بهتان‌های گوناگون مرا تا زیر

غرغره رسانید و داکتر غنی و عبدالاحدجان را مخربین دروغ باف در اثر دشمنی که با آنها داشتند به گنیم من پیچانیدند، مگر یقین کنید که این دو نفر بیچاره‌ها قطعاً از نشریه حقیقت و نظریات ما آگاه نبودند. اگر خودشان کدام نظریه‌ء جدا داشته بودند من خبر ندارم و یقین دارم که مسلک ما یعنی نوشته‌های حقیقت و ابراز حقایق در آینده برای جوانان وطن درس خوبی خواهد بود. در آینده جوانان از خودگذر و فداکار وطن از راه انتشار شب‌نامه‌ها دردهای ملت را اظهار خواهند نمود. درین صورت ما چند نفر پیش قدم و بیرق‌بردار جوانان وطن خواه می‌باشیم. تاتا خندید و گفت راست گفتی میرزا صاحب بیدل علیه‌الرحمه میفرماید.

ز پا ننشست آتش تا نشد خاکستر اجزایش

به سعی نیستی هم غیرت کار این چنین باید

گفتم بلی که این بیت دیگر این شعر میرزا صاحب بیدل بحال ما تطبیق می‌شود.

ز هرسو دام بردوشم گرفتار این چنین باید

ز خاطرها فراموشم سبکسار این چنین باید

از شنیدن این بیت تاتا گریست و مرا در آغوش گرفت و نوازش کرد و گفت ناامید نباش فداکاری و جان بازی و از خودگذری شما در راه خدمت صادقانه و پیریا بوطن و مردم غریب و بیچاره خالی از اجر نیست. خداوند توانا بشما اجر نیک اعطا فرماید.

او علاوه نمود که راستی حالا من و تو در این گوشه زندان ارگ به یک کشتی هستیم از من پنهان مکن بگو که رفیقان تو در این شب نامه، که حقیقت را نشر می‌کردند کدام اشخاص بودند؟

گفتم تاتاجان اولین شخصی که با من در نشر حقیقت همراه بود محمدیوسف نام دارد، پدرش عثمان خان و از طبقه غریب این وطن در همین اواخر بحیث سرکاتب تحریرات در ریاست مستقل طبیه کار می‌کرد و برای نشر و توزیع شب‌نامه آقای احمداله خان است که آنهم غریب و در دلکشا کاتب وزارت دربار و رفیق دیگر ما عبدالغنی خان پسر میرزا عبدالغفارخان متعلم مکتب امانیه در نشر کمک می‌کرد. دیگر کدام شخص با ما نبود. همین دسته غریبان بیچاره نشریه بزرگ شب‌نامه را بعهدہ داشتیم و از آن جمله تنها من در ارگ محبوس شدم و تاپای دار رفتم از دیگران خبر ندارم که آیا درین سال‌ها چه به روز شان آمده، زنده اند و یا مرده، رها اند یا محبوس.

تاتا گفت شما این نشریه را به کدام ذریعه و در کدام جای ترتیب می‌کردید؟ گفتم ما بذریعه کاربن پیپر و قلم کاپی در کاغذهای سفید از طرف شب نوشته می‌کردیم وقتی که در حدود دوصد قطعه می‌رسید در دو، سه شب در دیوارها و بازارهای وزارت خانه‌ها انتشار می‌دادیم و چند قطعه آن را احمداله خان در دلکشا می‌برد که بملاحظه نادرشاه برسد در صورتی که بالای میز کار شان انداخته می‌شد و این جرئت و شهامت احمداله خان قابل تقدیر است.

نامیدی زندانیان

اکنون از واقعه ۱۶ عقرب ۱۳۱۲ (قتل نادرشاه) پنج سال گذشته است. درین مدت طولانی تنها دو نفر از زندان رها شده اند. یک نفر غلام جان متعلم مکتب امانیه که بیچاره شدیداً مریض شده بود. قرار امریه صدارت با برادرش پاینده محمدخان سرکاتب سفارت جرمنی که در سرای موتی محبوس بود، دوسه ماه پیش به قندهار تبعید گردیده و دیگری صفدرجان که شفاخانه رفته و تا حال معلوم نیست که باز به زندان می آید و یا رها می شود.

شبها و روزها، هفته ها و ماهها و سالها گذشت و محبوسین بیچاره که نسبت به تغییر حکومت امید رهایی را داشتند اکنون همگی شان مایوس گردیده اند، هرگز به امید رهایی خودها نبوده و با رنگ های زرد و قامت های خمیده در اطاق های نمناک خزیده اند. گرچه درس و تعلیم در زندان ادامه دارد و يك نوع مصروفیت برای همگی است. رفقا اکثراً از حفظ قرآن کریم و تفسیر شریف و دیگر علوم عربی استفاده ها کرده اند، من صرف و نحو را نزد غازی خان و تفسیر و ادبیات فارسی و علم الشعر را نزد استاد گرامی خود جناب بسمل صاحب و منطق را نزد آقای اکبرجان فرا گرفته و استفاده می کنم. در این اواخر به تعلیم ادبیات عربی شروع نموده می خواهم که به درس گرفتن آن اقدام کنم مگر طوری که احساس می کنم در این مدت که از سال هزار و سه صد و ده الی این که ماه اسد سال هزار و سه صد و هفده می باشد که تقریباً هفت سال از دوره محبوسیت من می گذرد خیلی خسته و ناتوان شده ام، قوه حافظه ام چندان خوب کار نمی کند با آنهم می کوشم که اوقات عزیز خود را بیهوده مصرف نکنم. احوال خانه را هفته یک مرتبه

از گل‌داد و یا محمد عمرخان و یاخیال محمدکه از نزد برادرم عبدالرحیم جان می‌گیرند، جويا می‌شوم.

درین اواخر میرزا عبدالغفورخان سرکاتب داکتر غنی خان را باعذر و زاری به اطاق خود برده و من در اطاق تنها هستم. مامور سراج‌الدین خان گفت که اگر اجازه باشد يك نفر اندیوال برابم بیاورد مگر من گفتم مامورصاحب تا وقتی که مجبور نشوید مرا تنها بگذارید که به درس‌ها و وظایف خود رسیده بتوانم.

راستی که در زندان گاهی تنهایی هم بسیار غنیمت است زیرا که طبایع مختلف می‌باشد و در نتیجه جگرخونی و نزاع پیش می‌شود. باور کنید که تنها من می‌باشم که درین مدت رفیق اطاق خودرا آورده نساخته و بلکه کوشیده‌ام که با رفقای اطاق گذاره خوب کنم تا از من خوش باشند مگر این رویه ایثار، حوصله و صبر و خودگذری می‌خواهد. اگر من از رفقا کدام وضع نامناسب دیده‌ام از صبر و گذشت کار گرفته‌ام.

یک نفر قندهاری که اصلاً درپور بود و حاجی محمد نام دارد در همین چند روز با سه نفر دیگر از هرات آورده شده‌اند، از طرف مامور برای خدمت جناب میرصاحب سید قاسم خان که به اطاق وی برده شده قرار می‌دهد که اظهار می‌دارد نسبت به شب زنده‌داری‌های میرصاحب بسیار به تنگ شده و حتی میرصاحب هم می‌خواهد که حاجی محمد را بکدام اطاق دیگر نقل بدهند. مامور خیال دارد که او را به اطاق من بیاورد. معلوم شود که چه خواهد شد من چاره ندارم زیرا مامور زندان هرچه بخواهد اجرا می‌کند.

دیوانه‌ها

منصبداران اعزازی که اخیراً از طرف دولت در ارگ زندانی شده اند مانند سیداحمد هزاره پسر شاه‌نور که منصب فرقه مشری داشت. فتح محمدخان هزاره هم فرقه‌مشر بود و سیدجان اندری و اعظم میدانی که غندمشر بوده از جمله آنها دو نفر تاب مقاومت زندان را نیاورده چند وقت پیش دیوانه شده اند.

یکی سیداحمد بچه شاه‌نور و دیگری اعظم میدانی است که این دو نفر که عمر خودها را در کوه‌ها و دره‌ها گذرانده و در دورهء حکومت بچه‌سقا در میدان‌های جنگ شجاعت آنها را همه مردم مشاهده کرده اند، در عهد سلطنت نادرشاه به نسبت رعایت سیاست‌داری آنها را نکشت و به اعطای منصب اعزازی و معاش نوازش کرد، باقیماند تا وقتی که حکومت کاملاً مطمئن گردید، بعد از آن با آنها حق‌داری کرد. همان بود که درین عصر که از هر کنار آرامی و وضع حکومت قطعاً قابل تشویش نیست که اگر مثل آنها صد نفر را هم محبوس کند و بکشد هیچ تاثیری ندارد، بیچاره‌ها را درین زندان سهمناک و پرتکلیف کوتاه قلفی نمود. وضع خراب زندان و خوف کشته شدن سیداحمد بچه شاه‌نور و اعظم میدانی را بیچاره ساخت و دیوانه شدند.

دیوانه‌گی این دو نفر جنرالان اعزازی تماشایی است، حرکات و اوضاع این دو دیوانه خیلی خنده آور است.

اولین حادثه دیوانگی بچه شاه‌نور چنین بود که یک روز چند کوزه آب را از دهلیزها پنهانی در حالی که از آب مملو بودند، ربوده و در اطاق خود برده پنهان کرده بود، عصر همان روز که گل‌داد محافظ نان خشک محبوسین را

تقسیم می‌کرد به اندازه بیست قرص نان خشک را از نزد او چور کرده و به اطاق خود برده دروازه را از داخل بسته چارپائی و دیگر لوازم اطاق را در عقب آن انداخته و خودرا کوتاه قلفی و قلعه بند ساخت. هر قدر سپاهی‌ها و مامور زندان کوشش کردند دروازه را نتوانستند که باز کنند.

بچه شاه‌نور از همین روز اعلان دیوانگی کرده شروع به فحش دادن و بدگفتن و کشیدن صداهای عجیب و غریب نمود. گاهی به آواز بلند صدای گاو را تقلید و بان بان می‌زد، گاهی هم مانند بزغاله بع بع می‌کرد، اگر در پشت دروازه‌ء او کدام سپاهی تق تق می‌نمود، مانند سگ‌های وحشی غر می‌زد و غوغو می‌نمود، آنقدر می‌جفید که شنونده را از خنده گرده درد می‌کرد. این وضع هنوز هم دوام دارد. علاوه بر این‌ها همیشه به آواز بلند به مامور سراج‌الدین خان خطاب کرده می‌گوید او مامور صاحب، «فدفدرت نعلت فدفدریت نعلت، مامور سراج‌الدین هم احمقانه پشت دروازه او رفته جواب او را می‌دهد و می‌گوید (بد پدر خودت لعنت) این صحنه آنقدر کومیدی است که حد ندارد. غلام جان رحمانی و احمدجان رحمانی هر روز برای تماشای گوش کردن دوها و فحش‌های بچه شاه‌نور رفته گوش می‌کنند و می‌خندند.

یک روز تصادف عجیبی رخ داد، ازین قرار که رحیم جان کوریر از دهلیز بچه شاه‌نور می‌گذشت و به اطاق فتح جان که در همان دهلیز واقع است می‌رفت. بصورت ناگهانی بچه شاه‌نور دروازه خودرا باز کرده و بالای رحیم جان حمله کرده در حالی که به شدت یخن او را کش می‌کرد می‌گفت: «ای فدفدریت نعلت فدفدریت نعلت» رحیم جان بیچاره چیغ زده یخن خودرا از دست او رها کرده و به اطاق فتح جان داخل شده و دروازه را از داخل بسته و از ترس ضعف کرد. فتح خان هم از ترس لرزید مگر بچه شاه‌نور به اطاق خود رفته و دروازه خودرا باز مسدود کرد. وقتی که مطمئن شدند

که بچه شاه‌نور نیست رحیم جان به يك دویدن خودرا به اطاق خود رسانید و دوسه روز بیچاره بحال خود نبود.

بعد از این حرکت بچه شاه‌نور، مامور سراج‌الدین امر کرد که دروازه او را از عقب قفل کنند که مزاحم محبوسین نشود و قضیه را به دائره قلعه اطلاع داد مگر تا حال کدام نتیجه معلوم نیست.

دیوانگی اعظم میدانی نوع دیگر است. او دروازه خودرا بسته نکرده مگر با خود حرف می‌زند، گاهی آئینه را می‌گیرد و قیافهء خودرا که دارای بروت‌های کلان و ریش زیاد است مشاهده می‌کند بعد آئینه را مخاطب قرار داده می‌گوید «تف، بد پردی نالت شه» دوسه روز پیشتر يك چوب ریزه را گرفته و آن را مخاطب قرار داده با او حرف می‌زد و خنده‌های قهقهه می‌کرد.

دیدن شکل این دیوانه بروتی ترس‌آور است. محبوسین به مامور سراج‌الدین خان پیشنهاد کردند که راجع به آنها تصمیم بگیرد که یا به دارالمجانین نقل داده شوند و یا ترتیب دیگری اتخاذ کند تا کدام روز از آنها واقعه‌های رخ ندهد.

معلوم شود که چه ترتیب می‌گیرد. از وقوع این حادثه در دل‌ها یک نوع خوف و هراس پیدا شده همگی می‌ترسند که مبادا مورد حمله آنها مثل رحیم جان قرار نگیرند، امروز صبح که برای قدم زدن حویلی برآمدم قلعه‌بیگی صاحب غلام دستگیر خان هم قدم می‌زد، مرا که دید خنده کرد و گفت، بچه شاه‌نور رحیم جان را خوب ترساند، راستی شنیدی که چه فحش‌ها و ناسزا به او داد. قلعه‌بیگی صاحب گفت راستی اینها چرا بی‌طاقت و کم حوصله هستند قرار گفته يك نفر از رفقاء بچه‌سقا و سیدحسین در روز اعدام شان بسیار وارخطا بودند.

گفتم، من، در روز اعدام آنها حاضر بودم. قلعه‌بیگی صاحب به بسیار

دلچسپی متوجه شده گفت راستی خودت حاضر بودی؟ گفتم، بلی چند نفر از رفیقان دسته‌های گل و من يك اكليل گل داودی تهیه کرده بودم تا بالای مقبره حبیب‌الله خان معلم مکتب امانی که بچه‌سکو او را همراهی محمد رسول خان پسر خانجی و قاری دوست محمد خان اعدام کرد، بگذاریم. آنها برای قتل بچه‌سکو بم ساخته بودند که کشته شود، ما به شهدای صالحین رفته بودیم در بازگشت نادرخان را در نزديك منار نجات دیدیم که از موتر پائین شده و منار را که تازه ساختمان آن تکمیل شده بود تماشا می‌کرد. ما برای احترام نزديك رفتیم. نادرخان در مقابل احترام ما پرسید که شما کجا رفته بودید؟ کبیرخان برادر حبیب‌الله خان مرحوم گفت ما چند نفر در مقبره حبیب‌الله خان معلم که بدست بچه‌سکو به شهادت رسیده گل برده بودیم. نادرخان گفت که امروز خداوند انتقام او را می‌گیرد و بالای موتر خود سوار شده رفت.

من و برادرم عبدالرحیم جان که همراهی من بود بطرف خانه روان شدیم در نزديك دروازه ارگ شیخ عبدالله خان حاکم پغمان را دیدم پرسید که کجا می‌روید؟ گفتم خانه می‌رویم آهسته گفت، که ملك محسن را اعدام می‌کنند، بیا که برویم. عبدالرحیم جان را در يك گادی بخانه فرستاده خودم با حاکم پغمان بطرف ارگ روان شدیم.

در حدود دروازه که بطرف دلگشاه از ارگ باز می‌شود و يك جمعیت زیاد جمع شده بود ما هم رفتیم، در اطراف خندق دیدیم که از هر طایفه مردم جمع اند. يك تعداد مردم منگل و جاجی و مردم مشرقی و گردیزی با اسلحه جوبه جوبه ایستاده بودند، ما هم در جمله مردم تماشا بین موضع گرفتیم و منتظر شدیم.

بعد از تقریباً يك ساعت در بین مردم شور و هیجان برخاست. از دروازه ارگ شاه ولی خان و شاه محمودخان خارج شدن و دنبال آنها محکومین

اعدام معلوم می‌شدند. اول از همه شیرجان خان وزیردربار سقو و عقب آن غلام صدیق برادر او در حالی که در زیربغل او چوب بود و دریشی خواب راهدار سرخ و سفید پوشیده بود نمایان شد، نفر سوم محفوظ خان معین حریبه سقو و نفر چهارم غلام قادر سرمنشی سیدحسین و عقب او بچه‌ء سقو با يك واسکت مخمل سبز و عقب او سیدحسین و بعد از آن سرداراعلی برادر بچه‌سقو و غیاث سپه سالار سقو و دوسه نفر دیگر و در اخیر ملك محسن والی سقو آمدند، آخرین نفر ملك محسن بود. وقتی که از طرف دروازه بجانب مقتل نزدیک شد، یونس جان در ریش او گوگرد زد و يك نفر دیگر با چوب دست زولانه او را کش کرد، ریش ملك محسن سوخت و بروی افتاد. محافظین او را ایستاده کردند و مردم بچه‌سقو را فحش‌های گوناگون دادند.

بچه‌سقو از شاوولی خان خواهش کرد که مردم را نگذارد که او را فحش دهند. بهر صورت محکومین اعدام در بین خندق ارگ کشانیده شدند و يك صف برای نماز ایستاده بودند اول بچه‌سقو را نشان گرفته و به همدیگر می‌گفتند که (هغه شین واسکت سقو زوی دی) وقتی که شاوولی خان و شاه محمودخان از بین آنها برآمده و در يك گوشه ایستادند و بذریعه اشپلاق امر فیر و تیرباران آنها داده شد از هر طرف فیر شد و محکومین که هدف هزارها گوله تفنگ قرار گرفته بودند بخاک و خون غلتیدند مگر در فیر اول حمیداله بچه ریزه سقو هنوز نیفتاده بود در فیر دوم آنها کشته شد.

بعد از اینکه مردم از فیرهای تفنگ فارغ شدند و باز بذریعه اشپلاق فیر معطل گردید مردم بالای اجساد مقتولین هجوم برده باسنگ و چوب بنای زدن مرده‌ها را نمودند. یک نفر منصبدار مانع شد و گفت که شکل مرده‌ها از شناخت می‌رود، ما فردا مرده‌ها را در چمن حضوری آویزان می‌کنیم تا

تمام مردم آنها را ببینند و عبرت عام شود. از گفته او مردم از زدن مرده‌ها صرف نظر و پراگنده شدند و نزدیک نماز شام بود که من بخانه آمدم.

بوی باروت در لباسم نشست بود، رخت‌های خود را عوض کردم و از واقعه به اهل خانه قصه کردم همه متأثر شدند، و از انتقام خداوندی اظهاراتی نمودند.

فردای همان روز اجساد کشته شده‌گان را در دارها آویخته و اسمای شان را در کاغذهای دبل با قلم درشت نوشته بودند و یکتعداد مردم زیاد برای تماشای آنها جوپه جوپه می‌آمدند، زن‌هایی که فرزندان شان بدست بچه سقاو یا سیدحسین کشته شده بودند، پدرانی که پسران خود را از دست داده بودند از مشاهده اجساد کشته شده‌گان دل‌های غمگین و محزون خود را تسلی می‌دادند و به انواع نفرین‌ها از مرده‌ها انتقام می‌کشیدند.

اجساد برای سه روز در میدان چمن بدار آویزان بودند و بعد از چهار روز در دامنه تپه مرنجان دفن شدند و دوره زندگانی آنها به پایان رسید و اندک اندک از خاطره‌ها فراموش شدند.

افواه انتقال به زندان عمومی

چندروز است که از هر زبان شنیده می‌شود که محبوسین ارگ را به زندان دهمزنگ نقل می‌دهند و قراری که گفته می‌شود در جوار زندان عمومی يك زندان کوچک دیگر تعمیر نموده اند که نهایت مهیب و هولناک و مستحکم بوده و مخصوص محبوسین سیاسی می‌باشد.

این افواها به محبوسین يك اختلال فکر و پریشانی خاطر بوجود آورده است. بعضی از رفیقان از شنیدن این موضوع خیلی دلشاد می‌باشند زیرا گمان می‌کنند که از زندان هولناک موجوده زنده برآمدن يك معجزه است، بالعکس برخی از رفقا متأثر و غمگین معلوم می‌شوند و آنها احساس می‌کنند که در ارگ همه رفقا تعلیم یافته و شریف و در عین حال با تهذیب و اخلاق می‌باشند و در زندان عمومی اشخاص جانی و قاتل و بد اخلاق زیاد است و هم صحبتی با اشخاص جاهل بسیار دشوار خواهد بود. مگر من يك قلم تسلیم قضاء و قدر هستم و در هر نماز از دربار خداوند تمنا و التجا می‌کنم که بهرحال آنچه خیر من و دوستان باشد پیش آرد و خود را به امر وارده ذات باری تعالی سپاریده ام. طوری که امروز چاشت از مامور سراج‌الدین خان پرسیدم او اظهار بی‌خبری کرد و گفت هرچه باشد خیر باشد.

عثمان جان که چندوقت شد بامن هم‌اطاق است از شنیدن رفتن به دهمزنگ بسیار خوش است و می‌گوید در دهمزنگ برادر و مادر و همشیره خود را دیده می‌تواند و امکان خلاصی را هم فکر می‌کند. گرچه من رهائی را بعد از این قدر مدت طولانی محال می‌دانم مگر از مرحمت خداوند ناامید نیستم. خداوند مهربان است امکان دارد که دعای ما درین مدت هشت سال قبول شده و از بلای حبس و زندان نجات یابیم. بلی پرورگار غفور و رحیم است، بخشنده گناهان است.

ملاقات با قلعه بیگی

شب گذشته ساعت ده بجه مامور سراج‌الدین خان مامور زندان ارگ مرا به اطاق خودخواست. راست پیرسید بسیار وارخطا شدم، عثمان جان رفیق اطاقم نیز پریشان شد.

وقتی که به اطاق مامور داخل شدم، تنها نشسته بود و طنبور می‌زد، مرا که دید مهربانی کرد و از جای برخاست. من بالای چوکی مقابل او نشستم. مامور خنده کرد و گفت امروز قبله گاه صاحب شما نزد قلعه‌بیگی صاحب آمده بود و چنددقیقه با او صحبت کرد.

قلعه‌بیگی مرا خواسته گفت که ساعت یازده بجهء شب صبورجان را تنها نزد من بیاور و به او خاطرجمعی بده که وارخطا نشود، من حالا شما را خواستم که نزد قلعه‌بیگی برویم.

به اطاق آمدم عثمان جان را اطمینان دادم، بالاپوشم را پوشیدم، همراهی دو نفر محافظ عسکری و مامور سراج‌الدین خان از زندان ارگ خارج شده بدائرة قلعه رفتیم.

گرچه باغچه قلعه ارگ خلوت بود مگر بعضی از منصبداران و عمله که در تردد بودند از دیدن من در آنوقت شب و شنیدن شرنگ شرنگ زولانه دکه می‌خوردند و راه خودرا چپ می‌کردند. آهسته آهسته راه می‌رفتم، از هوای آزاد حظ می‌بردم، کم کم از زینه‌های دائره قلعه بالا رفتم و در اطاق انتظار قلعه‌بیگی بالای چوکی نشستم. آمدن از زندان تا دائره قلعه مرا خسته ساخته بود، نفسم تنگی می‌کرد.

مامور سراج‌الدین خان نزد قلعه بیگی رفت. بعد از تقریباً پانزده دقیقه آمد و مرا گفت بفرمائید قلعه‌بیگی صاحب منتظر است.

و برخاستم و با مامور داخل اطاق مخصوص قلعه بیگی ارگ شاهی شدم. قلعه بیگی نشسته بود و نزد عالمشاهی که یک نفر نویسنده و اصلاً از اهل هرات است درس ادبیات فارسی می گرفت. مرا که دید تواضع کرد و از جاه برخاسته احوال پرسى نمود و اجازه نشستن داد.

من نشستم، قلعه بیگی با خوشروئی گفت صبورجان به این ریش و لنگوته قواره سیدنصراله قندهاری را کشیده اید. گفتم درست است. در زندان ریش و لنگوته و چین و زولانه زینت محبوسین است. عالمشاهی از زیر چشم مرا تماشا می کرد و هیچ نمی گفت. البته بیچاره ترسیده بود که مبادا از نفس من مسموم شود.

بالاخره قلعه بیگی اظهار داشت که ما می خواهیم يك تعداد محبوسین را در زندان قلعه جدید نقل دهیم، من موضوع انتقال شما را با قبله گاه صاحب تان که ریش سفید و حقدار ما می باشد مذاکره کردم. آنها گفتند که درین باره با خود صبورجان مذاکره کنید که چه نظریه دارد بهمین سبب شما را خواستم که نظریه شما چیست؟ طوری که فکر می شود در زندان قلعه جدید اینقدرها سخت گیری نیست و می توانید که در روزهای جمعه پدر و مادر و خانم و برادر و همشیره و خویشان و دوستان خود را ببینید و نیز ممکن است که عرایض خود را هم به سهولت ترتیب و بحکومت بسپارید.

من گفتم، قلعه بیگی صاحب بشما معلوم است که در زندان ارگ مجرمین اخلاقی و جنایت کار اجتماعی نیستند، همه جوانان تعلیم یافته و پیران محترم می باشند که صحبت آنها قابل استفاده است و در دهمزنگ تماماً مجرمین اخلاقی، دزدان و مردم کشان و بداخلاق های گوناگون جمع شده اند، البته شما می دانید که «دوزخ بجهان، صحبت نااهل بود»

قلعه بیگی گفت چنین نیست، در پهلوی زندان عمومی دهمزنگ که محل

مجرمین جنائی می‌باشد، يك زندان ديگر مخصوص محبوسين سياسی ساخته شده که مجرمين اخلاقی در آنجا نيستند.

گفتم نظريه من اگر قابل اجرا می‌بود تا حال در زندان ارگ بسر نمی‌بردم. البته نظريه شما تحت اجرا گرفته می‌شود، اگر حکومت خواسته باشد که ما در قلعه جدید نقل داده شويم، البته انتقال می‌يابيم و اگر خواسته باشند که در ارگ بمانيم البته سال‌ها در ارگ می‌مانيم، از اینکه شما در اثر عريضه‌های متعدد پدرم که در چندسال بشما تقدیم کرد و عذر و زاری و تمنا و استرحام کرد ترتیب اثر نداديد البته نظريه حکومت را دیده رفتار کردید، اکنون که راجع به انتقال ما در زندان قلعه جدید حکومت تصمیمی گرفته است، ما چاره نداريم. زندان ارگ و زندان قلعه جدید هر دو زندان محل مصیبت و غم و تکلیف و زجر است.

قلعه بیگی با حوصله گفتار مرا شنید و گفت حقیقتاً بدون نظريه حکومت از طرف ما هیچ اقدام کرده نمی‌شود، البته که خودت و همگی این مسئله را درک کرده اید. اما من اینقدر کرده می‌توانم که اگر خواسته باشی ترا با چند نفر دیگر که در ارگ می‌مانند نگهدارم و نگذارم که به دهمزنگ نقل داده شوید. مگر خواهش پدرتان اینست که به دهمزنگ نقل داده شوید تا در هر هفته مثل دیگر محبوسين متعلقين تان بتوانند که با تو ملاقات کنند.

من گفتم، که به نظريه آنها موافقه دارم و از شما خواهش می‌کنم که مرا به دهمزنگ بزندان قلعه جدید انتقال دهید. قلعه بیگی قبول کرد وعده داد که کوشش می‌کند تا از زندان ارگ انتقال داده شوم. عالماشاهی که در همین چند دقیقه مذاکرات مرا با قلعه بیگی شنیده و ساکت بود از وضع او معلوم بود که متأثر شده است.

قلعه‌بیگی با من وداع کرده من همراهی مامور سراج‌الدین خان و محافظین عسکری دوباره به زندان آمدیم و به اطاق همیشگی، که خیلی از آنجا متنفرم، داخل شدم و بالای چپرکت ساعتی افتاده به آینده و زندان دهمزنگ فکر کرده و بعد از ادای نماز صبح و وظایف همیشگی، سر رشته جای صبح را نمودم.

عثمان جان هم از وظایف فارغ شده در وقت صرف جای از من پرسید که شب هیچ نگفتی که قلعه‌بیگی چه گفت.

گفتم که من آمدم تو خواب بودی، بیدارت نکردم. قلعه‌بیگی راجع به انتقال محبوسین به قلعه جدید حرف زد و از من پرسید که آیا برفتن قلعه جدید موافقه دارید یاخیر؟ عثمان جان گفت چه گفتی؟ گفتم من موافقه نمودم که باید به قلعه جدید نقل داده شوم. عثمان جان گفت آیا ما را هم نقل می‌دهند یاخیر، اگر چه برادرانم قلعه‌بیگی و چند نفر دیگر را دیده و خواهش کرده اند که به قلعه جدید نقل داده شوم و قلعه‌بیگی هم قبول کرده است.

گفتم برادر این يك امر عمومی است که حکومت تصمیم گرفته که مصارف گزاف محبوسین ارگ را از دوش وزارت دربار بردارد، بجز چند نفر محدود دیگران را بصورت عموم از ارگ به قلعه جدید انتقال می‌دهد، عثمان جان خوشحال شد، و گفت، خداکند از این زندان نجات یابیم.

در همین وقت مامور سراج‌الدین خان آمد و احوال پرسی کرده و نشست و آهسته آهسته شروع بگفتار کرد و اظهار داشت که نقل دادن محبوسین ارگ در دهمزنگ حقیقت است و درین روزها نقل می‌دهند و این امر در اثر خواهش وزیردربار شده که بودجه مصارف محبوسین را زیاد نشان داده است و گنجایش ندارد. صدراعظم صاحب امر کرده که تمامی محبوسین

در محبس قلعه جدید نقل داده شوند، البته که چند نفر در ارگ می‌مانند، معلوم نیست که کدام اشخاص می‌مانند.

مامور سراج‌الدین گفت که من از نزد قلعه‌بیگی چهار روز رخصت گرفته‌ام، گردیز می‌روم و عوض من احمدعلی خان یاور قلعه‌بیگی مقرر شده است.

من از رفتن سراج‌الدین درین وقت اظهار تأثر کردم، عثمان خان هم اظهار تأسف کرد. مامور سراج‌الدین خان با ما وداع کرد و از اطاق خارج شده و رفت. وقتی که از دهلیز خارج شد عثمان جان گفت خیر باشد خوب شد که احمدعلی عوض سراج‌الدین خان انتخاب گردید. گفتم بهر صورت خداوند از شر اینها ما و شما را نجات دهد.

مامور احمدعلی خان یاور قلعه‌بیگی که موهای زرد و لباس منصب‌داری می‌پوشد ساعت دوی بعد از چاشت امروز آمد و در اطاق سراج‌الدین خان جلوس نمود، حواله‌داران و بلوک مشر و بهره‌های عسکری را دور خود جمع نموده هدایت لازمه داد و به آنها گفت، که حفاظت محبوسین سیاسی که دشمنان حکومت می‌باشند بر ما و شما لازم است تا وقتی که توبه‌ء شان قبول شود و پادشاه از گناه شان بگذرد، باید ما و شما آنها را محافظه نمائیم و نگذاریم که از احوال خارج زندان آگاه شوند و نگذاریم که پای‌وازاها چاقو یا قلم یا تفنگچه برای شان روان کنند، اگر خدانا خواسته کدام غفلت از طرف ما و شما دیده شود جزای ما کشتن است باخبر باشید و نگذارید که بی‌سبب کشته شوید.

بعد از بیانیه در اطاق‌ها گردش کرد و از محبوسین احوال پرسى نمود و به این صورت ماموریت او عوض سراج‌الدین خان واضح گردید.

مامور احمدعلی

این مامور جدید بسیار در ظاهر ملایم و اخلاقی است، با بندی‌ها تواضع می‌کند و احترام همه را دارد مگر اوضاع محبوسین را دقیقانه مطالعه و در اطراف هر نفر تحقیقات خصوصی می‌کند، یقین است راپورهای خصوصی بمقام مربوطه می‌رساند.

اکنون که تقریباً بیست روز از آمدن او سپری شده چندشب پیشتر يك وضع وحشیانه ازین ظالم به ظاهر ملایم مشاهده شد، به این ترتیب که کرنیل شریف خان را در اثر گفتگو با خواجه بابو تهدید کرده بود، شریف جان هم به او جواب درشت داده بود. شب ساعت یازده بجه از اطاق در حویلی برده و دروازه زندان را قفل کرده و شریف جان را شلاق زده بود. نائب سالارصاحب جانبازخان که شخص محترم و ریش سفید است از پشت دروازه عذرخواهی کرده و از او خواهش کرده بود که شریف جان را لت نکند، مگر برضد عذرخواهی او را بیشترلت کرده بود.

این وضع احمدعلی مامور همه را متنفر ساخت و او هم نزد خود خجالت شد. نائب سالار جان بازخان او را دعای بدکرد و گفت از خدا می‌خواهم که دست احمدعلی مامور بریده شود که ترا تحقیر کرد و شریف جان بیچاره را بی‌سبب لت و کوب نمود.

خلاصه اینکه هر مامور و هر حواله‌دار که در زندان مقرر می‌شود، دست بیداد بالای زندانیان بیچاره بالا می‌کند و از هیچ گونه اذیت و ظلم خودداری نمی‌نماید. پروای عزت و آبروی این محبوسین را که در راه خدمت مردم فداکاری نموده اند و بخاطر سعادت و حفظ حقوق خلق از خودگذری نموده اند، در زندان‌های دهشتناک با زنجیر و زولانه شب‌ها و

روزها، ماهها و سالها را می‌گذرانند، ندارند مگر ملامت نیستند زیرا که محبوسین را به انظار آنها دشمن حکومت معرفی کرده اند و بیچاره‌ها از ترس منصبداران خود و با مسابقه چاپلوسی و ظاهرمداری ما را بچشم معاندت می‌نگرند.

زندان دهمزنگ ماه میزان ۱۳۱۸

وقتی امروز آفتاب غروب کرد، محبوسین از حویلی زندان ارگ به اطاق‌های منحوس رفتند. ساعتی از شب گذشته بود که حواله‌دار خیال‌محمد و محمدعمر به اطاق‌ها گردش کردند و به محبوسین اطلاع دادند که رخت خواب‌ها و کالای خودها را شب جمع‌آوری کنند که فردا ساعت شش بجه صبح به زندان دهمزنگ نقل داده می‌شوند.

از انتشار این خبر یک نوع خوشحالی آمیخته با پریشانی در زندان پهن گردید زندانیان، با مسرت در جمع نمودن کالاها و رخت خواب‌های شان مصروف شدند. صدای بهم خوردن ظروف چای خوری و قیل و قال زندانیان به وضاحت شنیده می‌شد.

من و عثمان جان هم اول کتاب‌ها و بعداً دیگر لوازم اطاق را به ترتیب جمع نمودیم، تا ساعت‌های زیاد مصروف شدیم، اندک اندک تمامی کالا جمع شد، رخت‌خواب‌ها را بستیم و خود ما تنها با چپن‌های خود بالای چپرکت‌ها استراحت کردیم.

ساعت پنج صبح بعد از ادای نماز انتظار حرکت بودیم، پوره پنج ونیم صبح، مامور احمدعلی و دو سه نفر صاحب‌منصبان مربوط قلعه بیگی، قلعه ارگ وارد و لست محبوسینی که بزندان دهمزنگ نقل داده شوند نزدشان بود، چند نفر از افرادی که برای بردن کالای زندانیان موظف بودند هم آمدند، مامور احمدعلی اول از همه نام‌های من و عبدالغنی خان و عبدالاحد خان را قرائت کرد.

ما فوراً از اطاق‌ها در دهلیز رفتیم و افراد عسکری رخت‌خواب‌ها و کالای ما را در موتر بردند و در موتر اول که موتر سرپوشیده عسکری بود گذاشتند،

در دهلیز عبدالهادی خان داوی و میرصاحب سید قاسم خان و بسمل صاحب و حکیم اسلم خان بلوچ و قاضی غلام حضرت خان و قلعه بیگی غلام دستگیرخان و حبیب الله خان سرمامور خواهرزاده آقای داوی و شکورجان برادر داوی ایستاده بودند. امر انتقال این اشخاص داده نشده و در ارگ می ماندند. من با همه آنها وداع کردم و از اینکه از فیض صحبت و استفاده از تعلیم محروم شده ایم اظهار تأسف نمودم. آنها بسیار دعا نمودند و خواهش کردند که در حق شان دعا کنیم.

بعد از وداع جانسوز و رقت بار بجانب موتر اول کشانیده شدیم، اطراف موترها بذریعه محافظین مسلح که برچه های تفنگ های شان برق می زد احاطه شده بود. از صدای زولانه ها و اوامر منصبداران هیاهوی دهشتناکی برپا بود.

بهمین ترتیب تمام زندانیان قلعه ارگ که به قلعه جدید انتقال می یافتند در موترها جابجا شده و متدرجاً موترها آماده حرکت گردیدند. عساکر با برچه های براق شان در هر موتر تقسیم شدند، موترها حرکت کرد. و از دروازه منحوس ارگ موتر اول و بعد موترهای دیگر خارج شد.

و بعد از چندین سال جاده ارگ و سینمای کابل و هوتل اکبرخان و کتاب خانه نور و دروازه بزرگ بوستان سرا و دکان فیض الدین سلمانی را مشاهده کردم و بخود گفتم عمر باقی بود که پس از ناامیدی های فراوان بازهم چشمم به تماشای شهر کابل گشوده شد. طوری که مشاهده می کردم رفیقان من هم وارخطا وارخطا بهرطرف نگاه می کردند.

موتر بجاده اندرابی رسید، من از دیدن مسجد علیار تبه و کوچه اندرابی تکان خوردم. حادثات چندسال قبل بخاطر من نمود خصوصاً همان شب های هولناک که همراهیك تعداد عساکر و قوماندان طره بازخان ازین ناحیه گذشتیم.

کم کم زیارت حضرت شاه دوشمشیره و مسجد بزرگ آن مشاهده شد، زندانیان بیچاره هر یک بدعا پرداختند و از حصه ماشین خانه مکتب نجات و پل آرتن گذشته در مقابل دروازه بزرگ زندان دهمزنگ مفرزه عسکری که با تفنگ‌های برچه دار و ماشیندارهای خفیف مسلح ایستاده بودند، موترها توقف کرد و صاحب‌منصبان قلعه ارگ از موتر جیب عسکری که پیشاپیش قافله زندانیان می‌رفتند پائین شده بعد از اخذ اجازه داخل محوطه بزرگ زندان شدند.

پس از نیم ساعت با آمدن دو نفر صاحب‌منصب مربوطه زندان عمومی دروازه باز گردید و موترها داخل حویلی شدند. یک تعداد عساکر برای تحویل‌گیری زندانیان صف کشیدند. لست محبوسین را خواندند، نام هر نفر را که می‌خواندند از موتر پائین می‌شد و بستره او را هم محافظین تسلیم ده‌باشی‌ها و بلوک‌مشرهای زندان دهمزنگ می‌نمودند. در حویلی زندان عمومی به ترتیب نام نویس لست صف می‌کشیدند، تعداد این زندانیان به هشتاد و هشت نفر می‌رسید، وقتی که همه زندانیان را مامورین و محافظین زندان عمومی تسلیم شدند، صاحب‌منصبان قلعه ارگ از مامورین زندان عمومی رسید اخذ و با محافظین و موترها از زندان عمومی خارج شدند و رفتند.

زندانیان ارگ در حالی که همه حیران و سرگردان ایستاده بودند منتظر امر و هدایت مدیر محبس بودند. در همین وقت یک جوان قدبلند سرخه که لباس عسکری بسیار منظم و موزه‌های براق پوشیده بود، با چند نفر از صاحب‌منصبان از عمارت دو طبقه‌ی که مدیریت محبس بود پائین شد و در مقابل صف زندانیان ایستاد. این شخص شباهت زیاد به منصبداران ایس ایس آلمان داشت که تصاویر آنها را در مجلات و روزنامه‌ها مشاهده کرده بودیم، بلامعطل اظهار داشت که برادرها شما از زندان ارگ در اینجا

نقل داده شده اید اصلاً برای شما زندان دیگری در پهلوی این زندان ساخته شده که کار آنهم تکمیل است، صرف ویرنگ و برق و رنگ و روغن دروازه‌های آن باقیمانده، کار آن به شدت جاری و در همین چندروز تکمیل می‌شود، شما در آنجا نقل داده می‌شوید، درین زندان طور موقت چند روز می‌مانید، از شما می‌خواهم که در اطاق‌های بزرگ که هر کدام گنجایش پنجاه الی صد نفر را دارد به نسبت زیادی محبوسین که همه اطاق‌ها پر است شما باید گذاره کنید، زیرا که دیگر اطاق‌ها فالتو نیست که برای شما بدهیم و ضمناً ملتفت باشید که نظامات این زندان، به نسبت موجودیت یکتعداد محبوسین بد اخلاق و مفسد که اکثر آنها یا قاتل اند و یا سارق، شدید است. که اگر وضع خراب خلاف مقررات دیده شود، جزای سنگین به مرتکبین داده می‌شود، در اینجا زولانه طور عموم دو پایه می‌باشد، من به مامور هدایت داده ام که اشخاص بی‌زولانه شما را زولانه کنند و اگر یک پایه زولانه باشند دوپایه شوند. حالا شما در اطاق‌های بزرگ در هر اطاق پنج الی ده نفر تقسیم می‌شوید.

مدیر زندان بعد از بیانیه به اطاق خود رفت و چند نفر از بیچاره‌ها که به هزار واسطه وسیله و تصدیق داکتر زولانه شان در ارگ کشیده شده بود، دوباره زولانه شدند، مثل لالا محمدایوب خان و ماما محمدانورخان و عثمان خان و چند نفر دیگر.

من بحال خود حیران ایستاده بودم که آیا بکدام اطاق و با چه قسم اشخاص خواهم رفت. در همین فکر بودم که سه نفر اشخاص محترم و ریش سفیدان شمالی که مرا می‌شناختند و قبلاً از زندان ارگ نقل داده شده بودند، جناب محمدسرورخان و جناب مشکو خان کاکا و محمد عمرخان آمدند و بامن بغل‌کشی و مهربانی زیاد کردند دست‌های شان را بوسیدم آنها آنقدر بمن لطف و مهربانی کردند که رفیقان من حیران شدند.

مشکوخان گفت صبورجان خودت همراه ما در اطاق می‌روی و مهمان ما می‌باشی. محمد عمرخان گفت، بلی ما برای همین آمدیم که ترا به اطاق خود ببریم، دیگر اطاق‌ها لایق شما نیست و اطاق ما بهترین اطاق زندان است، تعداد نفر ما هم بیش از دوازده نفر نمی‌باشد.

من از لطف شان اظهار ممنونیت و تشکر کردم و علاوه نمودم که عثمان جان در ارگ هم اطاق من بود و یقین دارم که از من جدا شده نمی‌تواند، هر سه نفر بیک زبان گفتند عثمان جان هم همراهی شما بیایند.

من فوراً قبول کردم و تشکر نمودم، در همین وقت فقیر احمد خدمت‌چی اطاق شان آمد همراهی یک نفر دیگر که او را هم می‌شناختم بستره و کالای ما را به اطاق محمد سرورخان نقل دادند و ما همراهی شان رفتیم. این وضع که از طرف خداوند جل‌علی‌شانه بما اعطا گردیده بود موجب خوشحالی فوق‌العاده من و عثمان جان قرار گرفت.

اطاق محمد سرورخان در طبقه دوم زندان قرار دارد و دروازه‌های آن بطرف حویلی زندان باز می‌شود، اما پنجره‌های محکم و مشبک است. اطاق پاک و پاکیزه رنگ و روغن شده می‌باشد. اطاق گنجایش پانزده نفر را دارد فعلاً ده و یا دوازده نفر در آن ره‌ایش دارند. این اطاق را در مقابل شش هزار افغانی این چند نفر از نزد مدیر محبس بدست آورده‌اند. درین اطاق چند اندیوالی است. مشکوخان و محمد سرورخان و محمد عمرخان و موسی جان یک اندیوالی دارند، یک نفر از ملکان فرزه با پسرش یک اندیوالی دارند، یک نفر وکیل تالقانی بایک نفر اندیوالی جدا دارند.

شب اول من و عثمان جان مهمان محمد سرورخان بودیم مگر یک غوری نان از خانه عثمان خان و دو غوری نان از خانه ما فرستادند، نان مکمل بود و با دو غوری نان محمد سرورخان جمعاً پنج غوری نان شد، یک

دسترخوان هموار کردیم و تماماً رفقای اطاق گرد هم جمع و نان شب با جمع و جوش صرف شد و نماز خفتن را به جماعت ادا کردیم. رفقای اطاق این شب را يك فال نیک گرفتند و دعا کردند و شب تا صبح چند مرتبه رفقای اطاق برای نماز تهجد برخاستند و به نماز و نیاز پرداختند، آواز هق هق گریه در اطاق شنیده می‌شد.

زندادان بزرگ دهمزنگ که سه هزار و هفتصد نفر محبوس در آن زندانی می‌باشد يك زندان ترسناك و مفلوك است. يك شفاخانه در حویلی آن موجود است که دو نفر داکتر و يك نفر دواساز و يك نفر جراح دارد، دو سه نفر از محبوسین که از مردم بخارا و تاشکند می‌باشند و در کابل به جرم‌های مختلف محبوس شده اند، نسبت بدیگر زندانیان تا يك اندازه فهمیده‌تر هستند. آنها از طرف مدیریت محبس طور خدمت‌چی محبوسین که در شفاخانه بستری می‌باشند مقرر شده اند که خدمت بیماران را در شفاخانه می‌نمایند و ادویه برای بیماران می‌دهند، اما ادویه بسیار معمولی و ارزان قیمت مگر بهرحال غنیمت است.

درین زندان يك حمام هم ساخته شده، يك اطاق بزرگ که برای استحمام زندانیان گرم می‌شود و دارای شیردهن‌های متعدد است که زندانیان به نوبت از آن استفاده می‌کنند، این هم غنیمت است.

برای محبوسین کارگاه‌های صنعتی از قبیل شطرنج‌بافی، نجاری، بوت دوزی، آهنگری، بلول سازی از سمنت، ساخت خشت سمنتی و دیگر چیزها است، محبوسین همگی مصروف کارها بوده و يك دستگاه دیگر بنام سنگ شکنی و سنگ شقی موجود است که محبوسین سنگ‌های سفید را با چکش‌ها ریزه ریزه می‌کنند و برای ساختن خشت سمنتی که برای تشناب‌ها و دهلیزها به کار می‌رود آماده می‌شود. وقتی که خشت‌های سمنتی از قالب‌ها کشیده می‌شود يك تعداد محبوسین خشت‌ها را توسط

سنگ‌های درشت می‌مالند تا لشم و جلادار شوند، این عمل یکی از اعمال شاقه برای زندانیان بیچاره می‌باشد. سنگ‌های سفید ذریعه خشت‌های درشت بذریعه شقیدن لشم می‌گردد، و خشت‌ها در مغازه‌هایی که برای فروش محصولات محبس تخصیص داده شده بفروش می‌رسد. هم چنان بلول‌های سمنتی بهر اندازه که خواسته باشند ساخته می‌شود و در مغازه‌ها فرستاده می‌شوند. برای موسسات هم بفروش می‌رسد.

اعمال شاقه

از آمدن ما در زندان دهمزنگ يك هفته گذشته است. در روز جمعه که دوسه روز پیش تر گذشت، برای دیدن من اهل خانهء ما، پدرم با برادرم و همشیره‌هایم، خانمم و دیگر اقربا همه آمده بودند، از دیدن آنها نهایت مسرور شدم و این يك نعمت بزرگ است که در زندان دهمزنگ بمن میسر شده، در زندان ارگ دیدن خویشان و عزیزان بسیار مشکل است تنها در روزهای عید اجازه می‌دادند که پدرم و برادرم را ملاقات کنم. گرچه پهبیره‌دارهای عسکری پول از ما طلب کردند و ما هم بیدریغ پول دادیم مگر از ملاقات عزیزان خود نیز خوب بهره گرفتیم.

سه روز است که مدیر محبس ما چند نفر را به کارهای شاقه مقرر نموده است: من و عثمان جان و طاهر جان و نبی خان و چند نفر دیگر را به سنگ شکنی و يك تعداد دیگر را به سنگ شقی مصروف ساخته است. اگر چه ما از دیگران فرق نداریم و آنهایی که این اعمال شاقه را اجرا می‌کنند مثل ما و برادران ما می‌باشند اما داشتن این کار مشکل است، سنگ‌های کلان سفید را باید با چکش ریزه ریزه کرد، پرخچه‌های سنگ در چشم و روی شکننده به شدت اصابت می‌کند. قراری که قصه کردند سال گذشته در حین کار، سنگ در چشم يك محبوس اصابت کرد و در نتیجه چشم بیچاره کور شد. در وقت شکستاندن سنگ اگر چکش در ناخن و انگشت دست تصادم کند هم خیلی دردآور و تکلیف دهنده است و نیز در جمله اعمال شاقه نقل دادن چوب‌های چهارتراش است که وزن هر کدام آن تخمیناً ده الی دوازده سیر می‌باشد. نقل دادن از یکطرف حویلی محبس تا جانب دیگر آن که راه زیاد است خیلی دشوار است. با دار دین محمدخان این عمل را قبول کرده و هرروز يك چوب را در شانه گرفته انتقال می‌دهد.

چندروز پیشتر سردار محمدداود و سردار محمدنعیم خان که اولی قوماندان قول اردو و دومی وزیر خارجه و معاون صدارت می‌باشند در محبس آمده بودند، طره‌بازخان قوماندان و سیدعباس خان مدیر محبس همراهی آنها بودند. ما مصروف سنگ شکنی و دین‌محمدخان یک چهارتراش را در شانه گرفته نقل می‌داد.

سردار محمدداودخان که در پاریس با دین‌محمدخان در یک مکتب درس خوانده و رفیق وهم‌درس او بود، او را دید و شناخت و به سیدعباس خان امر کرد که دین‌محمد خان را نزد او ببرد و خود سردار با دیگران در نزدیک دروازه بزرگ انتظار بودند.

وقتی که سیدعباس خان نزد دین‌محمدخان آمد و گفت شما را سردار صاحب می‌خواهد، دین‌محمد خان جواب داد کدام سردار! من که سردار را نمی‌شناسم، سیدعباس خان گفت چهارتراش را بگذار و با من بیا، سردار داودخان ترا می‌خواهد. دین‌محمد با عصبانیت در حالی که چهارتراش در شانه و زولانه در پا داشت روان شد و گفت که من هیچ آشنائی با سردارمحمد داودخان ندارم و رفته نمی‌توانم.

سردار متوجه سوال و جواب آنها گردید و فهمید که دین‌محمدخان از آمدن ابا می‌کند، بنابراین از دروازه خارج شد و یک نفر آمد و سیدعباس خان را از آوردن دین‌محمدخان مانع شد. عثمان جان که در پهلوی من نشسته و به سنگ شکنی مصروف بود گفت که اگر با دار دین‌محمدخان نزد داودخان می‌رفت ممکن که از بندی‌خانه رها می‌گردید. من گفتم همت و بزرگواری روحانیت با دار به رهایی از زندان رضائیت ندارد. البته برای با دار این رضائیت بالاتر از عزت دنیائی و رهایی از زندان می‌باشد. خداوند برای

دین محمد خان آنقدر لطف و مرحمت فرموده که از عالم بی نیاز است خداوند این نعمت بزرگ را جزء به دوستان به شخص مادی و تن پرور دنیاپرست نمی دهد. عثمان جان حرف مرا تصدیق کرد.

وقتی که برای صرف طعام و ادای نمازپیشین به داخل زندان آمدیم و از موضوع دیگران خبرشدند، بادار را ملامت کردند که چرا نزد داودخان نرفتی؟ بادار مثل باران از چشمان آبی رنگ و زیبای خود اشک باریده و بجواب ملامت کننده گان هیچ نگفت و خاموش ماند.

من در وقت نمازپیشین با دین محمدخان ملاقات کردم و احوال شان را پرسیدم دعا کرد و از وضع صحت خود یادآور شد که چندان خوب نیست. بعد از صرف طعام و ادای نماز باز همان اعمال شاقه و همان زحمات فوق العاده را متحمل شدیم.

از وقتی که در ماه میزان درین زندان انتقال یافته ایم، اکنون تقریباً یک ماه گذشته و هوا سرد شده است. ما اعمال شاقه را در آفتاب اجرا می کنیم و اطاق های ما هم که بزرگ است سرد شده، من و عثمان جان دیروز مذاکره کردیم که اگر ممکن شود یک اطاق کوچک تر پیدا کنیم بهتر می شود که هم گرم شود و هم از رفیقان ارگ چند نفر محدود یکجا باشیم. این موضوع را با یک نفر که با مدیر محبس و مامورین مربوطه آن ارتباط داشت خصوصی مذاکره کردیم، بالاخره فهمیدیم که این موضوع تقریباً سه هزار افغانی مصرف دارد. در غیر آن ممکن نیست که بتوانیم یک اطاق ریزه پیدا کنیم. درباره اطاق باید با چند نفر از رفقا مشوره شود. بالاخره به این فیصله رسیدیم که بارحیم جان، لالا محمدایوب خان و عبدالغفورخان سرکاتب و داکتر غنی خان مذاکره نماییم و چنین شد. و آنها هم که در اطاق های کلان بسیار عذاب شده بودند و بسیار تکلیف زنده گی داشتند فوراً موافقه نموده و مبلغ سه هزارافغانی طور انداز تهیه کردیم و برای

شعبه مربوطه رسانیدیم در نتیجه يك اطاق كه اصلاً كفش كن يك اطاق بزرگ بود و برای آن راه جداگانه در دهلیز عمومی کشیده بودند برای ما آماده شد، تا آن اطاق را گرفته سفید کردیم و به آن اطاق رفتیم. در اندیوالی لالا محمدایوب خان و عبدالغفورخان سرکاتب و داکتر غنی خان و عثمان جان و من می‌باشیم.

وضع زنده‌گی ما در زندان صورت خوب گرفته و ماهانه پنجاه افغانی اندیوالی که تماماً مصارف طعام و چای و میوه را احتوا می‌کرد تثبیت شد و عثمان جان ترتیب تهیه مواد ارتزاقیه را قبول کرد. این پول نه تنها بخوبی مصارف ما را تکافوی می‌کند بلکه اگر يك یا دو نفر مهمان هم بیاید کافی است. يك نفر آشپز هم درین روزها جدیداً محبوس شده که شخص لاغر اندام و سفید پوست است و ریش دم‌بودنه دارد و حکیم نام اوست. قرار گرفته بعضی از رفقا آشپز قابل است. عثمان جان پیشنهاد کرد که اگر آن را برای پختن استخدام کنیم. من گفتم علاوه از پنجاه افغانی ما پرداخته نمی‌توانیم شما اگر از همین پول مصرف او را گرفته می‌توانید درست است. غلام‌علی جان که در اطاق ما نزد عثمان جان آمده بود گفت من همراهی حکیم حرف می‌زنم و نتیجه را بشما خواهم گفت.

غلام‌علی جان رفت بعد يك ساعت همراهی حکیم آمدند. حکیم يك شخص اخلاقی و شیرین زبان است. بعد از مذاکره بسیار چنین فیصله شد که علاوه بر نان و چای ماهانه بیست و پنج افغانی برایش نقد بدهیم و در صورت امکان یگان دست کالا و کرتی و بوت همراهی کمک شود. عثمان جان فوراً قبول کرد و حکیم خان کالا و بستره خود را آورد و در گوشه اطاق نهاد شروع به کار نمود و حقیقتاً که ما از طرف طعام و چای و نظافت اطاق خاطر جمع شدیم.

عاقبت زندگی مسجدی خان

چند روز است که برف شدید می بارد و حویلی محبس و همه جاه را برف گرفته، هوا بشدت سرد شده است. محبوسین پس از پاك کردن برف، دوباره به اطاق های خودها می آیند، سه روز پیشتر مسجدی بیچاره را که به اتهام نشر شب نامه ستاره شب در ارگ بندی و بشدت قین و فانه شده و استخوان های پنجه های پای او شکسته و خورد شده و برای برف پاك کردن برده بودند، بیچاره در اثر سردی هوا سینه بغل شده بود. گرچه من يك مقدار ادویه لازم با پرهیزانه برایش رسانیده بودم مگر بیچاره در اثر شدت مرض و عدم موجودیت ادویه امروز در حال هردم شهیدی و پریشانی در عالم ناامیدی و بی گناهی به حسرت جان داد و فوت شد.

راستی فوت این جوان کم بخت بیچاره باعث تأثر همه گردید. برای برادرش احوال دادند، برادرش آمد و در حالی که خاک بر سر باد می کرد و فغان و زاری می نمود جنازه آن بیچاره مظلوم را در یک چارپائی انداخته بخانه برد و کفن و دفن کرد. عذاب و تکلیف آن مرحوم که بناحق در زندان ارگ متحمل گردید و بیچاره گی و غریبی او در زندان دهمزنگ حقیقتاً که خیلی رقت انگیز بود. من و رفیقان بحال او گریه کردیم و حکیم خان يك دیگ حلوا پخته با چند نان طور خیرات به روح آن مرحوم به زندانیان غریب تقسیم کرد. خدا او را بیامزد و اجر زحمات او را بدهد. انالله و انالیه راجعون.

خنك روزبروز شدت می کند و یخبندان است با وجود خنك شدید محبوسین برای اعمال شاقه و شطرنجی بافی و نجاری و حلبی سازی و تکمیل تعمیر قلعه جدید هرروز بازولانه ها و زنجیرها شرنگ شرنگ کرده می روند،

ما هم چه در آفتاب و چه در بارندگی‌ها در برندهء سرپوشیده سنگ شکنی می‌کنیم.

امروز صبح که هوا آفتابی روشن است تا هنوز دروازه بزرگ زندان باز نشده که محبوسین بالای وظایف خود بروند. ما بعد از نماز و وظیفه و صرف چای هر قدر انتظار کشیدیم دروازه باز نشد، از پنجره حوبلی محبس را تماشا کردیم يك نفر به نام میرزا غلام‌جیلانی دیده می‌شود او اصلاً از لغمان است، چند وقت پیشتر بالفعل بذریعه سیدعبدالله خان وقتی که در اطاق مصروف چاپ کردن نوت ده افغانیگی بود دستگیر شده بود، در اثر چند روز تحقیقات ثابت شد که میرزا صاحب تا حال چندین صد ازین رقم نوت‌های جعلی ساخته و به هزاره‌جات فرستاده است. نوت‌ها را آنقدر ماهرانه ساخته که تعجب آور است.

از دیدن شخص در صحن زندان و مسدودماندن دروازه‌های زندان به اشتباه افتادیم، دیدیم که میرزا غلام‌جیلانی چنددانه چوب‌های کلان را با چند دانه ریسمان‌های تاری محکم آورد و به معاونت چند نفر سپاهی‌ها يك دار برای غرغره ساختند، ریسمان غرغره را نصب کردند. میرزا غلام‌جیلانی در زیر غرغره نشست و زارزار بنای گریه را گذاشت.

دیدن این منظره بسیار رقت‌بار بود، من گفتم جرم این بیچاره اینقدر سنگین نبود که او را غرغره کنند. لالا گفت جرم او تکرار شده چندین مرتبه این کار را کرده. عثمان جان گفت قرار گفته مردم يك فرمان رهایی يك محبوس را هم به امضای صدراعظم صاحب محمدهاشم خان جعل نموده بود، چون محبوس قاتل بود و چندین هزار افغانی برای او وعده داده بود مدیر محبس به اشتباه افتاده به میرزا احمدشاه رئیس ضبط احوالات تلیفون کرده بود که فرمان آن حقیقت داشته و یا غلط می‌باشد.

در اثر تجسس معلوم شد که فرمان جعلی است. قاتل را کوته‌قلفی و تحقیق شد، معلوم گردید که میرزا غلام‌جیلانی فرمان را جعل کرده است، بهمین سبب او را اعدام می‌کنند. داکتر گفت بیچاره غرغره خود را خودش بسته کرد. در اطراف او چند نفر از عساکر برچه‌دار ایستاده بودند. لالا گفت حقیقتاً که این لحظه بسیار سخت است. عبدالغفورخان سرکاتب با تعجب اظهار داشت که چه انتظار دارند چرا او را بسته نمی‌کنند؟ من گفتم البته قوماندان و مدیر محبس و کدام نفر از ولایت خواهند آمد.

اکنون ساعت نه صبح است. ما در همین گفتگو بودیم و دیگر محبوسین هم از عقب پنجره‌های خود تماشا می‌کردند، دویدن دویدن شروع شد و چند نفر از محافظین در اطراف دار صف بستند که طره‌بازخان قوماندان با يك تعداد زیاد منصفداران آمدند و به تعقیب آنها يك نفر را که الچک و شانه‌بند شده بود و چند نفر او را احاطه کرده بودند، داخل حویلی محبس شدند و بدون معطلی طره‌بازخان قوماندان امر داد که او را قرار امر اعلی‌حضرت و محکمه عدلیه که قائل بودن او را ثابت نموده بدار بیاویزند.

شخص مذکور را در حالی که کلمه شهادت را به جهر می‌خواند به دار آویختند. يك دو چرخ خورد و به يك تشنج شدید جان داد. درین وقت من متوجه میرزا غلام‌جیلانی شدم که در يك گوشه خاموش نشست و مثل بید می‌لرزید. در ظرف يك ساعت حادثه پایان یافت، طره‌بازخان با مدیر محبس به مدیریت بالا رفتند و جسد مرده را از غرغره پایین کردند و بعد از ملاحظه داکتر مجس به ورثه اش سپردند و او را ورثه اش در يك چارپائی انداخته بردند.

همان چند نفر سپاهی به همراه میرزا غلام‌جیلانی چوب‌های دار و رسمان‌ها را به تحویل‌خانه زندان نقل دادند و از سیاست قوماندانی و مدیریت محبس که درباره میرزا غلام‌جیلانی اجرا کردند همگی حیران شدند.

میرزا غلام جیلانی آهسته آهسته بطرف اطاق خود آمد و دروازه باز شد و محبوسین برای وظایف خود بطرف کارگاهها رفتند، چون وقت بسیار گذشته بود ما را از رفتن معاف کردند.

یک حادثه جان‌گداز

خنك شدت کرده و ماه جدی است، برف باری دوام دارد، چندروز است که دین‌محمدخان مریض است و در اطاق خود بستری می‌باشد. با دار دین‌محمدخان در اطاق صفا و خانواده شان می‌باشد. آنها اکثراً حافظ قرآن کریم اند و پرستاری دین‌محمدخان را هاشم جان و نعیم جان بعهده دارند.

من هم هرروز خبر دین‌محمدخان را می‌گیرم. دیروز يك مقدار نشایسته برای او خواسته بودم که ماغوت پخته کنم. با دار همیشه دعا و مهربانی می‌کند اما مریضی او هرروز شدت می‌کند هرقدر ادویه برای او داده می‌شود نتیجه نداشته روز بروز ضعیف می‌شود، ما هم پریشان هستیم سپرد بخداوند.

امروز برف بسیار باریده؛ من در گوشهء اطاق خوديك صندلی ریزه مانده ام که از خنك محفوظ باشم. رفیقان اطاق هم از آن استفاده می‌کنند و اکنون شب است و برف باری زیاد می‌باشد. ما در اطراف همان صندلی جمع شده ایم، دفعتاً دروازه باز شد و سید عمر آقا با همان قیافه روحانی داخل شده زیرلحاف صندلی نشست. آقا گفت چلم پر کنید. من فوراً چلم برایش درست کردم، گرچه چلم نمی‌کشد مگر بازهم يك دود چلم کشید، با من يك نوع لطف خاص مبذول داشته از دروازهء اطاق خارج شد، من هم همرايش برآمدم. آقا راساً به اطاق دین‌محمدخان داخل شد، دین‌محمدخان از دیدن سید عمر آقا خوشحال شد و اظهار داشت که خوب شد آمدی آقا من منتظر شما بودم. سید عمر آقا يك تسبیح مرجان را که در دست داشت بالای سینه دین‌محمدخان گذاشت و از اطاق خارج شد. دین‌محمدخان فوراً به خواندن کلمه شهادت شروع نمود و اظهار داشت که تسبیح را برای بسمل صاحب به ارگ روانه کنند و خودش لحظاتی بعد جان به جان آفرین سپرد. انالله و انا الیه راجعون.

امروز جنازه دین‌محمدخان مرحوم با ترتیب قرائت قرآن مجید و دعا و صدقات بذریعه تمامی محبوسین زندان دهم‌زنگ در حضیره زندانیان دفن گردید، از جوانی و نامرادی او و از تکلیف زولانه و اعمال شاقه که دین محمدجان را نهایت اذیت کرده بود و در اثر کشیدن آنهمه تکالیف و گریه و زاری و توبه یک مرد کاملاً روحانی شده بود و دعای او بماغنیمت بود همه متأثر و متالم شده ایم، خدا او را بیامرزد. البته این نوع مرگ و رسیدن به توبه بکمال آرزوی یک مسلمان است که از جهان فانی پاك و در حال پشیمانی از گناهان وفات یابد و به عالم جاویدانی بشتابد.

این گونه مرگ و مردن‌ها به مدیر و مامورین زندان هیچ تأثیر ندارد. در اطاق آقای صفا برای دو روز از صبح تا چاشت فاتحه گرفته شد و بروحانیت آن مرحوم ختم‌های قرآن کریم شروع گردید. موضوع آمدن سید عمر آقای مجذوب در شب و رفتن به اطاق دین‌محمدخان يك واقعه حیرت‌آور بود.

یک چهرهء آشنا

دیروز به قدم زدن در صحن حویلی بزرگ زندان مشغول بودم و به روزگار سیاه خود فکر می‌کردم و با محبوسین شناسا که مقابل می‌شدم احوال پرسی نموده می‌گذشتم. وقتی که می‌خواستم داخل زندان شوم با يك نوجوان لاغراندام که رنگ به چهره نداشت و نهایت ضعیف و نحیف بود مقابل شدم، چهره زرد او گواهی می‌داد که بکدام مرض مبتلا است، آهسته آهسته راه می‌رفت و آواز زولانه اش شرنگ شرنگ یکنواخت داشت، بمقابل من ایستاده و سلام داد و با آواز بسیار ضعیف گفت خودت صبورجان هستی؟ گفتم، بلی. آغا من شما را نشناختم. آهسته گفت ما و شما کوچه گی هستیم، خانه ما هم در اندرابی بود. گفتم بلی خانه ما در اندرابی است مگر تقریباً نه سال می‌شود که من در ارگ بندی و از خانه و کوچه خود هیچ خبر ندارم.

گفت، بلی وقتی که شما بندی شدید من هفت هشت ساله بودم شما مرا نشناختید. گفتم نی آقا نشناختم، گفت من برادر عبدالخالق استم خانه، ما پهلوی خانه نعیم جان و اعظم جان بود، گفتم: شناختم پوره شناختم. در این وقت این پسر مریض و معیوب گریه را سر داد و آنقدر گریه کرد که من بی‌طاقت شدم، من هم تا توانستم به احوال و سرنوشت این خانواده بدبخت گریستم. در گوشه‌ء که از انظار مخفی‌تر بود نشستیم، قدری هق هق زدن او ساکت شد. اشک خود را با دستار کهنه که در سر داشت پاک کردن به اوتسلی دادم و گفتم: برادر جان در دنیا این نوع حوادث بسیار پیش می‌شود هیچ گمان نمی‌رفت که برادرت مرتکب این عمل گردد و کشته شود، پدر و کاکایت هم کشته شوند، حتی مامایت هم غرغره گردد و تو به این

خواری، به این سن، به این مریضی و ناتوانی در چنین زندان منحوس محبوس شوی.

بیچاره اظهار داشت که بلی قسمت و نصیب همین بود، مادر و خواهر ریزه ام در بندی‌خانه زنانه فوت شدند، من در بندی‌خانه زنانه بودم مگر تقریباً یک سال می‌شود که مرا به نسبت اینکه گفتند جوان شده به این زندان آوردند، مگر بسیار مریض هستم، همیشه تب می‌کنم، شب‌ها تا صبح از شدت تب و سرفه خواب ندارم، علاوه بر آن بندی‌ها و لُچک‌ها هم شب مرا آزار می‌دهند و باعث لت و کوب و اذیت می‌شوند.

این اظهارات مرا خیلی متأثر ساخت. گفتم بکجا اطاق داری؟ گفت: اطاق ندارم در دهلیز خواب می‌کنم، یک نفر از بندی‌ها که چند وقت پیشتر خلاص شد بستره کهنه اش را بمن خیرات داد که لحاف آن بسیار نازک است و شب خنک می‌خورم.

گفتم نان برایت می‌دهند؟ گفت دو نان پاوی برایم می‌دهند و بعضی از بندی‌ها طور خیرات چای و بوره و کدام ذره شوربا و یگان روپیه نقد می‌دهند. خیر بهر صورت اگر به ملاصاحب مسجد که در همین دهلیز است شما بگوئید که مرا در پهلوی خود جای دهد و مردم لُچک را نگذارند که آزارم بدهند بسیار خوش می‌شوم. در اینجا هیچ کس ترحم نمی‌کند و می‌گویند که برادر قاتل است هر کس از من می‌گریزد شما به لحاظ خدا و به پاس کوچه گی بودن بمن رحم کنید، رحم کنید.

بیانات قاسم بیچاره طفلک مریض و مایوس مثل آتش سراپای وجودم را سوخت، یک تا نوت ده افغانی در جیبم بود، برایش دادم و گفتم من از هیچ گونه کمک محض الله با تو دریغ نمی‌کنم. بیچاره بسیار خوشحال شد و پول را در جیب خود گذاشت. گفتم تو برو در نزدیک مسجد باش من

می‌آیم، بیچاره آهسته آهسته روان شد مثلی که تب کرده بود و می‌لرزید. در دهلیز بزرگ زندان يك حصه را که سه در شش متر می‌شود بنام مسجد تخصیص داده اند، اطراف آن را يك دیوار به بلندی سی سانتی متر احاطه کرده یک نفر ملاکه اصلاً از مردم فرزه کوهدامن است و بکدام کیفیت بندی شده امامت می‌کنند، محبوسین نمازهای پنجگانه را به امامت او ادا می‌کند. من او را می‌شناسم شخص خوب است. این مسجد در منزل تحتانی محبس واقع شده و ما در منزل فوقانی اطاق داریم. آهسته آهسته آمدم نزدیک شام است، قاسم هم در گوشه مسجد نشسته و يك تعداد محبوسین برای ادای نماز آمده اند، بعد از ادای نماز با جناب ملاصاحب عثمان خان مذاکره کردم و گناهی را که از این وضع واقع می‌شود تذکر دادم. ملاصاحب که شخص دانسته و محترم است قبول کرد، در عین حال اظهار نمودند که اگر این پسر بمرض سخت گرفتار است و از جانب دیگر پوشاک و لحاف ندارد به شفاخانه محبس نقل داده شود و در آنجا تحت تداوی گرفته شود بهتر است.

من نظریه ملاصاحب را پسندیدم و گفتم که بستری ساختن يك مریض در شفاخانه محبس بسیار مشکل است زیرا که بستر کم است و مریضان بسیار اند.

ملاصاحب گفت که اگر شما کرنیل نجم‌الدین خان را که رفیق مدیر محبس و در عین حال نگران شفاخانه می‌باشد ببینید و کدام وعده و وعید بدهید ممکن است که بیچاره را داخل شفاخانه کنند، من گفته، ملاصاحب را قبول کردم و ملاصاحب بستره قاسم را در مسجد آورد و گفت تا وقتی که این پسر داخل شفاخانه می‌شود در همینجا خواب شود، شما از طرف او بکلی خاطر جمع باشید، من او را مثل اولاد خود نگهداری می‌کنم.

من از طرف شب به اطاق کرنیل نجم الدین خان رفتم، کرنیل که يك جوان بالابند قوی هیکل و سیاه جرده و جوان طبیعت است بسیار لطف و پذیرائی کرد. چند دقیقه با او صحبت کردم، مسجدی خان ملزم میر هاشم آقا وزیر مالیه مرحوم که در توقیف‌خانه با من مهربانی داشت هم‌اطاق کرنیل می‌باشد، از آمدن من تعجب کرد. گفتم من يك خواهش اخلاقی از کرنیل صاحب دارم.

کرنیل در حالی که هردو دست‌ها را بالای چشم‌های خود گذاشت، گفت امر کنید، هر کاری که از دست من پوره باشد، اجرا می‌کنم، گفتم برادر البته بشما معلوم است که من کدام کار شخصی ندارم اما يك نفر درین زندان زندگی می‌کند که از يك طرف مسلول است و از جانب دیگر منفور همگی و از جانب دیگر برهنه صورت است، هیچ واسطه و وسیله ندارد. از طرف شب در حالی که از تب و خنک می‌لرزد چند نفر از همین محبوسین بی‌شرافت و هرزه به او تجاوز می‌کنند، بالاخره آنقدر اورا لت و کوب و اذیت می‌نمایند که ضعف می‌نماید از شرم و ترس صدای خود را کشیده نمی‌تواند، اگر شما توجه کنید که آن بیچاره در شفاخانه داخل بستر شود و از يك طرف تحت تداوی گرفته شود و از جانب دیگر از حمله تجاوز اشخاص رذیل محفوظ گردد، یک خدمت بزرگ به يك همنوع خود می‌نمائید.

کرنیل پرسید آن شخص کیست و از کجاست؟ گفتم از کابل است و قاسم نام دارد. برادرش گناه بزرگ کرده و این پسر کوچک بجرم آن محبوس شده است. برادرش عبدالخالق مشهور است.

کرنیل گفت من بهر صورت کوشش می‌کنم که در اطاق کریم جان برادر عظیم جان که آنهم مسلول و در شفاخانه بستری می‌باشد يك بستره خالی بگذارم، شما فردا سیدکبیرخان داکتر شفاخانه را ببینید که امر بستر شدن مریضی اورا بالای ما نوشته کند. من فوراً اورا داخل بستر می‌کنم، غذا و

بستر و دوی او را مراقبت می‌کنم که برایش بدهند. تشکر کردم و به اطاق آمدم.

فردا صبح قاسم را گفتم که در شفاخانه نزد داکتر کبیرخان حاضر شود و خودم پیشتر داکتر را دیده و خواهش نمودم که امر بستر شدن مریض را بدهد.

داکتر گفت که قطعاً بستر خالی نداریم. گفتم بهر صورت شما نوشته کنید که در صورتی که بستر خالی باشد در اطاق توبرکلوز بستری شود. داکتر که جوان شریف و نجیب است عنوانی شفاخانه تحریر نمود که در صورتی که بستر خالی باشد عبدالقاسم مریض در اطاق توبرکلوز بستری شود، فوراً کاغذ را به کرنیل نجم الدین خان دادم.

کرنیل مریض را در اطاق کریم جان که چند وقت است بمرض توبرکلوز گرفتار و مریض شدید است برده در يك بسترهء پاك و صفا بستری کرد. لباس او را کشیده لباس شفاخانه را بجاننش نمود و قرار اصولی که داشتند ترتیب غذا و دوايش را گرفت. کریم جان مرا که دید بیچاره احوال پرسى کرد و گفت وضع زندگی من بسیار خراب است، گمان نمی‌کنم که این مرض خطرناک چندروز دیگر مهلتم بدهد. گفتم: انشاءالله خوب می‌شوید کریم جان (برادرعظیم جان) شما خود را از دست ندهید خداوند مهربان است.

کریم جان در حالی که دانه‌های اشک از چشمانش جاری بود، گفت، برادر یقین کن مرگ نعمت بزرگ است هیچ امید براین باقی نمانده و نمی‌خواهم که يك دقیقه باین شرایط زنده بمانم، دعا کنید که زودتر به این تکلیف خاتمه داده شود.

گفتم برادر جان خداوند بخشنده و مهربان است تو بجرم عظیم جان برادر خود و قاسم جان بجرم عبدالخالق برادرش به این مصیبت گرفتار شده

اید.

کریم جان گفت یقین کنید که از روزی که من از (سویدن) پس از تحصیل در شق تیلیفون به کابل آمدم اگر يك شب عظیم جان برادر خود را پوره دیده باشم. یقین دارم که این بچه گک برادر عبدالخالق هم از ارتکاب عمل برادرش بی خبر بوده مگر چیزی که نصیب ما بود آن را باید بکشیم و صبر کنیم.

من با آنها در اثر تقاضای کرنیل نجم الدین خان وداع کردم و گفتم که اگر کدام مشکلات داشته باشید به کرنیل صاحب بگوئید. قاسم که بیغم شده بود بسیار دعا کرد، وقتی که از اطاق خارج می شدم دیدم که کریم جان و قاسم هردوی شان گریه می کنند. بهرحال همراهی کرنیل از شفاخانه خارج شدم و به این حساب يك برهء مظلوم از چنگال و دندانهای گرگان آدم صورت نجات یافت.

وقتی که به اطاق آمدم ساعت یازده و نزدیک طعام چاشت بود، به حکیم آشپز گفتم که بشقاب نان مرا برای ملا عثمان بدهید. راستی از مشاهده آن دو جوان نزدیک بمردن به آن وضع اسف انگیز نهایت متأثر بودم، رفقا نان صرف نمودند هر قدر تقاضا کردند من از صرف طعام عذر خواستم.

بعد از پیشین نزد ملاصاحب رفته دستهای او را بوسیدم و گفتم که از نظریات نیک شما امروز یک نفر مظلوم که بچنگ چند نفر اشخاص بد اخلاق بود و هر شب اذیت می شد، نجات یافت. او در گوشه شفاخانه آسوده شد. اکنون بسترهء گرم دارد و طعام مناسب صبح چاشت و شب برایش می رسد، ادویه هم داکتر برایش می دهد، این همه از اثر فکر و رهنمائی شما بود، خداوند بشما اجر بدهد.

همچنان به اطاق کرنیل نجم الدین خان رفتم. کرنیل اصلاً از میمنه است

و از منصبداران سیدحسین می‌باشد و چندسال است که محبوس و طرف اعتماد مدیر محبس سیدکمال خان شده است، و از او هم تشکر کردم. کرنیل گفت کوشش می‌کنم که زولانه‌های کریم و قاسم کشیده شود. و گفت از طرف غذا و دوای آنها مطمئن باشید گفتم خدا اجر بدهد.

تکمیل تعمیر قلعه جدید

دوروز پیشتر بعد از ساعت پنج عصر که محبوسین از کارهای خودها فارغ و داخل محبس شدند دروازه بزرگ قفل گردید، صدراعظم با طره بازخان و مدیر محبس داخل حویلی گردیدند و هرطرف به تماشا مصروف شدند، از محبوسین احدی در حویلی دیده نمی‌شد، ما از پشت آئینه اطاق تماشا می‌کردیم. چند نفر از محافظین صدراعظم که اصلاً از مردم جاجی و لباس‌های مخصوص و تفنگ‌های جرمی داشتند او را احاطه کرده بودند. طره بازخان و سیدعباس مدیر محبس در مقابل سوالات جواب می‌گفتند.

صدراعظم از کنار عمارت زندان گذشت، در همین وقت خواجه بابو خان وزیرداخله بچه سقاکه پیر و ضعیف و ناتوان است از یک پنجره به آواز بلند صدا کرد که (پسر غلام خواجه بابو) صدراعظم متوجه آواز گردیده تبسم کرد و بقوماندان کدام هدایت شفاهی داد و گذشت. بعد از نیم ساعت از دروازه محبس خارج گردید اما معلوم گردید که هدایت زیاد بمدير محبس و قوماندان داده است.

بعد از نماز شام خواجه بابو را در مسجد دیدم و گفتم خواجه صاحب انشاءالله که صدراعظم درباره شما هدایت خوبی به قوماندان داده است. خواجه خنده کرد و گفت ای برادر آیا صدای مرا شنید یا شمال برد. گفتم امید بخداوند است.

صبح يك تعداد محبوسین را برای لین دوانی برق و صفاکاری به قلعه جدید فرستادند و حکیم خان مامور زندان اظهار داشت که صدراعظم صاحب امر نمودند که در هفته آینده محبوسینی که از ارگ آمده اند به قلعه جدید نقل داده شوند.

از شنیدن این خبر تا اندازه خوشحال شدیم. زیرا که در قلعه جدید یک تعداد محبوسین مخصوص نقل داده می‌شوند و از شر محبوسین اخلاقی نجات می‌یابیم. گرچه رفقا می‌ترسند که مبادا نسبتاً سخت‌گیری زیاد باشد. بهر صورت بعد از مشوره ما چند نفر که فعلاً هم‌اطاق می‌باشیم فیصله کردیم که باید مدیر محبس را ملاقات و از او خواهش کنیم که در قلعه جدید برای ما یک اطاق داده شود و این موضوع را بذریعه لالا محمدایوب خان و رحیم جان کوریر که با سیدکمال خان آشنایی دارند پیغام فرستادیم.

لالا و رحیم جان صبح امروز نزد مدیر رفتند و بعد از ساعتی مذاکره آمدند و در حالی که بسیار خوش بودند اظهار داشتند که مدیر صاحب به سرمبصر قلعه جدید امر داد که ما و شما را در یک اطاق خوب جای بدهند و مدیر صاحب خواهش کردند که باید از امرشان به دیگر محبوسین چیزی نگوئیم که دیگران هم مراجعه می‌کنند. بهر صورت فعلاً ما چند نفر باهم آموخته شده ایم و از شنیدن پیغام مدیر محبس خوشحال شدیم. در محبس راجع برفتن قلعه جدید یک آوازه و جنجال برپا شده، محبوسین هر یک برای خود رفیق اطاق انتخاب می‌کنند. قرار معلوم چند اطاق قلعه جدید هم برای بیست یا سی نفر است و دیگر اطاق‌ها ریزه می‌باشد.

در قلعه جدید یک زندان علیحده از سابق است که چند نفر محبوسین از سرای موتی در آنجا می‌باشند. دروازه زندان مسدود و در اثر یک شورش که در سال گذشته نموده اند از دیدن پای‌واژه‌ها محروم و مورد عتاب قوماندان کوتوالی و مدیر محبس واقع شده اند.

گرچه هوا خیلی سرد است مگر کار بشدت جریان دارد. قراری که شنیده می‌شود پلسترکاری و نصب دروازه‌ها و پنجره‌ها حتی رنگمالی اطاق‌ها تکمیل شده صرف کار برق و لین‌دوانی و نصب هولدر و گروپ و غیره باقی مانده که

يك تعداد مامورين شرکت برق نظر به امریه صدراعظم شب و روز کار می کنند که کار مذکور تکمیل شود.

من طرز کار و دسپلین شدید محمدهاشم خان صدراعظم را همیشه انتقاد می کنم که بعد از انقلاب و هرج و مرج و جهالت مردم و بی باکی ها و بی مبالاتی ها کارداران به اندازه در سراسر مملکت با شدت و دسپلین دولت را قائم می سازد. رفقا حرف مرا تقویت می کنند و اظهار می دارند که راستی زندان پر از محبوسین بی گناه می باشد و اشخاص ظالم و ستم پیشه روی کار است، مخبرها به اثر مخالفت های شخصی صدها خانه را خراب و هزارها نفر را به زندان انداخته اند و حتی برنالحق به کشتن داده اند که بچشم خود دیدیم. حالا به این ترتیب شدت ظلم در مملکت از يك بحران، از يك انقلاب، از يك آتش افروزی دشمنان وطن حکایت می کند. این قدر شدت دسپلین را روی کار آوردن کار آسان نبوده و قابل تنقید است و مملکت ما ایجاب می کند که مردم يك اندازه تحت کنترل دولت باشند نه به این حد ظلم و ستمکاری و بی مبالاتی که شیرازه ادارهء ملك را خراب می سازد و ظالمان بی بند و بار هرچه دل شان بخواهد می کنند.

مباحثات ما شبها و روزها همین موضوعات داخلی و نتایج انقلاب و اندیشه به آینده مردم این کشور است یا به عبادت و نماز و مطالعه قرآن پاک مصروفیت داشته و باز از دل تنگی خواب می کنیم. در خواب ایام آزادی و صحنه های دل پذیر زندگانی فامیلی را مشاهده می کنیم. وقتی که از خواب بیدار می شویم همان زندان است و همان زولانه.

قلعه جدید

امروز صبح بما اطلاع دادند که باید بستره‌های خود را بسته و سررشته رفتن به قلعه جدید را بگیریم، تعمیر آن تکمیل و برای پذیرائی ما آماده شده است.

سرمبصر که مرد لاغر اندام سیه جرده و از مردم قلعه سیدان است به اطاق ما آمده و اظهار داشت که قرار هدایت مدیر صاحب محبس شما در يك اطاق که پهلوی اطاق سرمبصر واقع است می‌روید و باید اولتر از همه کالای شما نقل داده شود و بعد از شما داد محمدخان و فاروق جان و صدیق و دیگر رفقای شان که برای آنها هم اطاق تعیین شده حرکت می‌کنند و پس از آن ملك عبدالعزيزخان، عبدالوهاب خان و شریف خان و غفارخان و غلام جان نقل داده می‌شوند، بهمین ترتیب دیگران هم انتقال می‌یابند.

من گفتم برای بردن کالا چه ترتیب گرفته اید؟ مبصر اظهار داشت که برای کالای شما من پنج نفر پیدا کرده ام مگر فی نفر پنج افغانی که جمله بیست و پنج افغانی شود باید بدهید. پرداخت بیست و پنج افغانی را قبول کردیم، بعد از يك ساعت بستره‌های ما بسته و آماده نقل دادن گردید.

در همین وقت پنج نفر از سپاهی‌ها که دریشی‌های خود را کشیده بودند آمدند و بستره‌های ما را برداشته و قبل از حرکت فی نفر پنج افغانی خود را اخذ کردند. ما حرکت نمودیم، از محبس عمومی تا قلعه جدید يك فاصله، کم است ما کوشش کردیم که تماماً رخت خواب ما و لوازم طبخ خانه و غیره را بذریعه همین پنج نفر انتقال دهیم.

وقتی که به قلعه جدید رسیدیم آرامی مطلق بود و هیچ يك بندی دیده نمی‌شد، سرمبصر آمد و ما را به اطاق که شش در چهار بود و تازه از رنگ

و روغن برآمده رهنمائی کرد. حقیقتاً يك اطاق پاك و پاکیزه است. سقف آن هم کانکریت شده، دارای برق می باشد. درین اطاق لالا محمدایوب خان، رحیم جان کوریر و عثمان جان، داکتر غنی خان و من که پنج نفر شویم بستره های خود را انداختیم. عبدالغفورخان سرکاتب و عبدالکریم خان مهندس به اطاق دیگری رفتند راستی ما از این که اطاق در يك گوشه واقع شده، خوشحال شدیم.

محبوسین در قلعه جدید

بعد از فرش کردن اطاق و جابجا ساختن البسه، رخت خواب‌ها و لوازم طبابخانه سر رشته چای را نمودیم، امروز صرف به پختن چنددانه تخم قناعت کردیم. بعد از نماز پیشین رحیم جان کوریر به اطاق آمده اظهار داشت که در همین قلعه جدید چند اطاق مخصوص و یک حویلی کوچک می‌باشد که چندین نفر محبوس چندسال است که در آن رهایش دارند.

لالا گفت تو از کجا فهمیدی؟ رحیم جان جواب داد که دروازه حویلی در دهلیز همین اطاق‌های موجوده ما باز می‌شود مگر از این طرف قفل و محکم است اما آدم می‌تواند که از درز تخته‌های دروازه تمامی چیزها را در حویلی خوب تماشا نماید.

از رحیم جان پرسیدم که تو در حویلی کوچک از محبوسین مخصوص کدام اشخاص را شناختی؟ گفت من سه نفر را خوب شناختم که یک نفر آقای محمدعمر متخصص رنگ‌آمیزی بود، همان شخص قدبلند که یک خانم جرمنی قوی هیکل دارد و نفر دوم حبش خان که مشهور به حبشو می‌باشد و در ترکیه محصل شق عسکری بود و نفر سوم عبدالغفارخان سرحددار. گفتم با آنها حرف زدن ممکن نیست؟ گفت فعلاً مشکل است مگر چند روز بعد آسان می‌شود.

من به نسبت نیامدن حکیم خان آشپز همراهی ما اظهار پشیمانی کردم. رحیم جان گفت اگر اجازه می‌دهی به سرمبصر یادآور شوم که او را بیاورد. من و رحیم جان پیش سرمبصر رفتیم، او مصروف جابجا کردن محبوسین و تقسیمات اطاق‌ها بود. بما اظهار لطف کرد. رحیم جان گفت صاحب ما یک عرض داریم گفت: بفرمائید امر کنید. رحیم جان خواهش کرد که اگر

حکیم آشپز ما را بیاورید بسیار ممنون می‌شویم زیرا که کارکردن و آشپزی از دست ما پوره نیست.

سرمبصر گفت بسیار خوب من اجازه آشپز رازو (احتمال دارد که اسم شخصی به نام رازمحمد بوده است) دلاک را از نزد مدیر صاحب می‌گیرم. من گفتم صاحب ما چاشت هم نان پخته کرده نتوانستیم اگر امشب هم آشپز را امر نکنید که بیاید گشنه می‌مانیم. مبصر خندید و گفت نی انشاءالله بزودی اجرا می‌شود.

و ما در همین گفت و گو بودیم که سیدکمال خان مدیر محبس از دروازه داخل شد و نزد ما آمد، احوال پرسى کرد و پرسید چه مباحثه دارید؟ من گفتم ما از سرمبصر خواهش کردیم که يك عرض ما را بخدمت شما برساند فضل خداوند خود شما آمدید. گفت چه عرض بود؟ گفتم شما معلوم است که ما چند نفر لالارحیم جان و عثمان جان و داکتر یک نفر آشپز از شما اجازه گرفته بودیم که طعام ما را طبخ می‌کرد، وقتی که ما اینجا آمدیم آشپز در محبس عمومی ماند و ما بی‌نفر ماندیم، مدیرخنده کرد و گفت راستی دیگ پختن هم يك جنجال کلان است و در ضمن به يك نفر حواله‌دار امر کرد که حکیم آشپز را از محبس با کالایش بیاورد و بما تسلیم دهد. ما تشکر کردیم و حواله‌دار رسم تعظیم بجاه آورد و برای آوردن آشپز رفت و مدیر محبس هم از پیش ما گذشت و متوجه اطاق‌ها و ترتیب و تقسیمات محبوسین گردید.

اکنون ما در يك اطاقی کوچک در قلعه جدید به يك زندگی جدید شروع کرده ایم. محبوسین سابقه قلعه جدیدی یگان یگان از پشت پنجره‌ها معلوم می‌شوند، مثل سیدظهور الدین خان معلم و محمدهاشم خان مدیر خارجه، تا اکنون که تقریباً يك هفته از آمدن ما می‌گذرد چند نفر از محبوسین سابقه را که اکثر با من آشنایی دارند دیده ام مثل عثمان خان

معلم مکتب نجات و غلام دستگیر پسر غلام قادرخان قوماندان و رضاخان ترجمان، منیرجان و برادرش کبیرخان معلم که يك برادرشان مولانا بشیر در ارگ است و برادر دیگرشان کریم جان در شفاخانه محبس بستری می باشد. اینها برادران عظیم جان هستند که خودش چند وقت پیشتر اعدام شد و همچنان چند نفر دیگر هم در جمله محبوسین سیاسی در قلعه جدیدی هستند.

قرار معلوم آقای محمدیوسف خان رفیق ما که در شب نامه حقیقت همکار بود نیز در همین زندان است. هر قدر کوشش کردم اورا ندیدم طوری که دیگران گفتند بیچاره به يك نوع فشار و تکلیف دماغی گرفتار گردیده است موهای خودرا قلندرانه گذاشته و ریشش نیز از ناف می گذرد. می خواستم اورا با قیافه عجیبش تماشا کنم مگر میسر نمی شد.

در این زندان از محبوسین سابقه به استثنای محبوسین ارگ چند نفر اشخاص معتبر مثل ملک عبدالوهاب خان پغمانی با برادرش شربت خان و پسران عبدالوهاب خان غلام جان و غفارجان و یا میر نعیم خان هزاره با دو پسر جوانش و سیدامیر ایشان صاحب هوفیانی چاریکاری و دادمحمدخان ملازم شجاع الدوله وزیرامنیه و فاروق جان تیلگرافی و ملک محمدعلم خان قره باغی و اشخاص دیگری محبوس اند.

دیروز ساعت چهار عصر قوماندان طره بازخان همراهی سیدکمال خان مدیر محبس به تماشای محبوسین و اطاق های قلعه جدیدی آمده بودند. در همه اطاق ها توصیه صفائی و پاک نگهداشتن اطاق را نمودند. در اطاق ما هم آمدند و نظر به سابقه که از اول محبوست تا اکنون با من دارند احوال پرسی کرده نوید دادند که انشاءالله و تعالی خلاص می شوید. من در مقابل الطاف شان اظهار تشکر کردم.

بعد از رفتن قوماندان رفقا دور من جمع شده بنای شوخی را گذاشتند و گفتند که مژده خلاصی از زبان قوماندان رسید، امید است که خلاص شوی. من گفتم که خداوند همه را پیشتر از من از زندان رها و بخانه‌های شان برساند. بهر ترتیب شب گذشت.

درین زندان که قلعه جدیدی نامیده می‌شود دزدان و آدم‌کشان نیستند و جنگ و جدل رخ نمی‌دهد. اطاق ما هم تا اندازه بهتر و پاکیزه‌تر است. رحیم جان کوریر که جوان ظریف و خوش صحبت است از خنده‌ها و شوخی‌های خود ما را مسرور می‌سازد.

در حصه ملاقات پای‌وازاها هرچه گفته می‌شود مگر هنوز روز جمعه نیامده که معلوم شود چه ترتیب گرفته خواهد شد. حویلی این زندان نسبت به زندان عمومی کوچک است اگر پای‌وازاها در حویلی با بندی‌ها ملاقات کنند مشکل خواهد شد بهر صورت انتظار روز جمعه را می‌کشم. لالا محمدایوب خان بسیار وارخطا معلوم می‌شود و پرسان می‌کند که دیدن پای‌وازاها چطور خواهد شد؟

اکنون که ساعت چهار بعد از ظهر است عبدالغفارخان تولی مشر که برای يك ماه نوکریوال زندان است در اطاق ما آمده جای و میوه صرف کرد. لالا فوراً ازو پرسید که ترتیب دیدن پای‌وازاها چطور گرفته خواهد شد؟ عبدالغفار خان گفت، از طرف پای‌وازاها خاطر جمع باشید که درین زندان چندان قید و بست نیست انشاءالله و تعالی بسیار خوب سررشته می‌گیریم که به آزادی پای‌وازاها خودرا دیده بتوانید. من هم در روزهای نوکری خود تا که از دستم پوره باشد کمک می‌کنم. لالا از بیانات غفارخان بسیار خوشحال شد و گفت دیده می‌شود روز جمعه هم نزدیک است صحبت ما باخنده و خوشی خاتمه پیدا کرد و غفارخان هم رفت و ما به وظایف خود مصروف شدیم.

حکیم خان آشپز برای شب سررشته طبخ را گرفته است. دیده شود که چه پخته کرده، رحیم جان با قصه‌های دورهء کوریری خود در اروپا ما را مشغول می‌سازد.

اولین روز جمعه در قلعه جدیدی

امروز جمعه است و آمد آمد پای‌واژه‌ها شروع شده، پای‌واژه‌های محبوسین قلعه جدیدی در حویلی آمده اند و در هر گوشه و کنار با بندی‌های خود مصروف صحبت و قصه می‌باشند.

والده صاحبه من با خواهران و خانمم آمدند، در يك گوشه نشستیم و از هر طرف قصه و صحبت شروع گردید. بیچاره مادرم از آمدن در قلعه جدیدی استفسار کرد. گفتم مادر جان این زندان نسبت به محبس عمومی بهتر است، اطاق‌ها پاك و پاکیزه است زندانیان جنایتکار در این زندان نیستند، جنگ و جدل و قماربازی و بداخلاقی نیست.

مادر بیچاره ام در حالی که گریه می‌کرد گفت، زندان هر قدر که پاك و جدید باشد باز هم زندان است، خداوند کریم شما را به زودی و به خیر و عافیت ازین زندان نجات دهد تا بخانه غریبی خود بیائی و خاطر ما جمع شود.

گفته‌های غفارخان حقیقت داشت تا وقت چاشت محافظین مزاحم ما نشدند، نزدیک چاشت والده ام با همشیره‌ها و خانمم رفتند و من به اطاق آمدم، بعد از صرف طعام نماز ادا شد، ساعت دوی بعد از چاشت برادرم عبدالرحیم جان آمد و مرا صدا کردند. برای ملاقات او رفتم. برادرم پرسید که مادرم آمده بود، گفتم بلی، آمده بود از دیدن او اشک‌های دلم آب شد.

برادرم گفت بیچاره درین سال‌ها که شما محبوس شده اید آنقدر گریه کرده که بگریستن عادت کرده از ناله و فغان او دل‌های خواهران معصوم و خانم بیچاره شما در سوز و گداز است. شب‌ها و روزها بجز گریه و ناله کاری ندارد. هر قدر پدرم او را تسلی می‌دهد و می‌گوید که خداوند کریم و رحیم مهربان است، انشاءالله تعالی این مصیبت از خانواده ما و شما دفع خواهد

شد و پسر بیچاره ما از زندان نجات خواهد یافت، بسیار گریه مکنید، و بدربار خدای لایزال دعا کن که دروازه رحمت خود را بروی ما و شما بگشاید. مگر مادرم بیشتر گریه می‌کند، مادرم در حال گریستن می‌گوید که دیدن خانم مایوس و ناکام پسر و اندیشه‌های آینده او مرا پریشان ساخته، هر قدر عرض و داد کردیم و هر قدر عذر و زاری نمودیم درین هشت سال هیچ تاثیر نکرد. پسر زندانی ما رها نگردید این وضع تا کدام وقت دوام خواهد کرد و عاقبت چه خواهد شد.

گفتم برادر جان مادرم را تسلی بدهید که خدانا خواسته مریض نشود، آنوقت غم و مصیبت ما دو چند بلکه ده چند خواهد شد، کوشش کنید که به وعده‌ها و خبرهای جعلی او را مشغول بسازید، برادرم بعد از يك ساعت رفت، من به اطاق آدمم و در اطراف وضع زندگانی خود و فامیل بیچاره و مصیبت رسیده خود فکر کردم. و هر قدر اندیشه کردم هیچ راه نجات و يك روزنه امید به نظرم نرسید. من اکنون که تقریباً نه یا ده سال از محبوسیت می‌گذرد مانند مرغان قفس بال و پر ریخته و آموخته شده ام.

مکن به کوشش پروازم ای هوس تکلیف

که عمرها شده من نازدانه دامم

مگر پریشانی پدرم و مادرم و نامرادی و ناکامی خانمم و مصیبت خانواده ما مرا اذیت می‌کند، از چنین زندگی بیزارم مگر هیچ چاره نیست، بجز صبر و تحمل. سال‌ها در زندان ارگ زندان محبس عمومی و توقیف‌خانه و دائره کندک و بالاخره قلعه جدیدی يك عالم غم و مصیبت طاقت فرسا است.

خوشم ز سنگ حوادث که استخوان مرا

چنان شکست که فارغ ز مومیائی شد

حوادث تازه

از حوادث تازه که در این روزها واقع شده یکی فوت کریم جان برادر عظیم جان و فوت قاسم جان برادر عبدالخالق است که هردوی شان در شفاخانه محبس فوت شده اند. جنازه‌های آنها بذریعه چند نفر از محبوسین در حضیره زندانیان دفن شد.

حادثه دیگر این است که لالا محمدایوب خان که چندروز پیشتر با دختر ملك محمدعلم قره باغی نامزد شده بود بدماغ جناب ایشان سید امیرجان بدخورده و اظهار نموده که هیچ امکان ندارد که محمدایوب خان دختر ملك محمدعلم را در زندان ملاقات کند. از طرف دیگر لالا بسیار آرزو مند است که در جمعه آینده عروس خود را که چندروز پیشتر بنام نکاح شده در اطاق تولی مشر ملاقات کند.

این موضوع جار و جنجال زیاد روی کار آورده و يك تعداد مردم کابلی و شش کروئی مثل ملك عبدالوهاب خان پغمانی و پسرانش و فاروق جان و زیرجان برادر محمودخان یاور و آقای صفا و يك تعداد زیاد از محبوسین طرفدار لالا محمدایوب خان شده اند، جوانان کابلی و شش کروئی اکثراً طرفدار لالا محمدایوب خان هستند اما تمام مردم شمالی طرفدار ایشان صاحب سید امیرجان هوفیانی می‌باشند.

این موضوع يك خطر بزرگ را در قلعه جدیدی و زندان بزرگ دهمزنگ پیش‌بینی می‌کند که اگر در بین دو دسته جوانان بالای این قضیه تصادم واقع شود، نهایت خطرناک بوده و هلاکت چندین نفر متصور است.

و من برای جلوگیری از این تصادم چاره‌ها اندیشیدم. بالاخره با ملك عبدالوهاب خان مشوره کردم و به فیصله رسیدیم که درین هفته و هفته

آینده آمدن عروس لالا در بندی‌خانه معطل شود، تا کدام فساد رخ نداده و در اثر تصادم و جنگ مغلوبه يك تعداد طرفداران لالا تلف نشوند و يا ملك محمدعلم پدر عروس را نکشند.

فیصله معقول بود، بذرایع ممکنه از آمدن عروس مانع شدیم اگر چه لالا محمدايوب خان نهایت حرص و آز نشان می‌دهد مگر بالاخره قانع شد و برای چندوقت موضوع را معطل قرارداد اما راجع به جنگ و لت کردن لالا و ملك محمدعلم زمزمه‌ها بسیار است.

امروز صبح بعد از ادای نماز در بستر افتاده بودم که غفارجان پسر ملك عبدالوهاب خان آمد و يك عریضه را آورد که محبوسین کابلی و شش کروی مرتیب داده و از ایشان سیدامیرجان هوفیانی شکایت کرده بودند. در آن عریضه نوشته بودند که ایشان سید امیرجان يك شخص مفسد و ظالم و کافر است و باعث جنگ و جدل در بین محبوسین می‌شود.

من عریضه را خواندم و به غفارجان گفتم که من این عریضه را امضاء نمی‌توانم و عفو می‌خواهم. غفارجان که من او را مثل برادر دوست دارم و تعلیمات ابتدائی را به او تدریس نموده‌ام، تا يك اندازه خواننده و نویسنده هم شده و احترام مرا هم زیاد دارد، نظر به احساسات جوانی قدری برافروخته شده، گفت من می‌دانستم که شما امضاء نمی‌کنید و از مردم شمالی خوف دارید.

گفتم نی شما قضاوت غیرعادلانه می‌نمائید، عزیزم ایشان سید امیرجان را از پانزده سال است که می‌شناسم، به خاندان شان اخلاص دارم، به دسترخوان شان نمک خورده‌ام، در زندان مهیب ارگ با من یکجا بود از او مهربانی‌های پدرانه دیده‌ام، شخص عالی نسب و بزرگوار است، من چگونه به جناب شان حکم تکفیر نمایم، خود شما حکمیت کنید که راست گفتم

یا چطور؟ غفارجان بهمان وضع و همان عادات همیشگی خود غم غم کرده عریضه را برداشت و رفت.

من به اندیشه فرورفتم که اوضاع در زندان علاوه بر غم‌های محبوسیت و زولانه و زنجیر مصیبت‌های بزرگ است که محبوس را اذیت کرده غم‌هایش را مضاعف می‌سازد. بهر صورت نظر به عادت همیشگی خود وقت نمازپوشین موضوع رادر حین دعا بدربار خداوند بزرگ و لایزال که یگانه پادشاه عادل و مهربان است بعرض رسانیده از بار کرم آن کریم بنده‌نواز نجات خودرا ازین مصیبت‌خانه که از در و دیوار آن بلا می‌بارد التجا نمودم.

در زندان قلعه جدید وضع زندانیان وخیم شده است و يك حادثه خیلی ناگوار پیش‌بینی می‌شود، معلوم نیست که این بمب بکدام روز و بکدام ساعت انفلاق خواهد کرد. جوانان مغرور و هنگامه‌جو در اطاق‌های شان سنگ و سوته جمع نموده اند و منتظر هستند که آواز بلند شود و انتقام‌جویی‌ها و جنگ‌های خونین صورت گیرد و مدیریت محبس و محافظین زندان برای پاره کردن حلقوم جنگجویان زندانی دندان‌های شان را تیز نموده اند. غفارجان به اطاق من نمی‌آید و آزرده شده که شهادت تکفیر ایشان سیدامیرجان هوفیانی را امضاء نکرده‌ام.

دیروز ملاعثمان فرزهی که از خانواده ملك زمان است و شخص تنومند و جسور می‌باشد و با من يك سابقه طولانی دارد به اطاق ما آمده بود، از من استشاره گرفت که اگر در بین طرفداران ایشان امیرجان و لالامحمدایوب خان جنگ شود بطرف کدام شان جنگ نماید. گفتم جناب ملاصاحب البته خودت بهتر میدانی که خداوند جل‌علی‌شانه از همچو اقدامات و این نوع شرانگیزی‌ها شدید ممانعت فرموده اند و در قرآن مبارك ارشاد شده که: «انما المومنون اخوت فاصلحو بین اخویکم»

جز این نیست که مسلمانان برادر هم‌دیگر اند. شما صلح کنید بین برادران خود. پس به اساس آیهء کریمه بر ما و شما فرض شده که از نفاق بپرهیزیم و در راه اصلاح بین برادران جداً کوشش کنیم. خداوند جل‌علی‌شانه می‌دانند که من درین راه کوشش زیاد کردم، و تا اکنون هم کوشش می‌کنم که نزاع واقع نشود و ظالمان دست نیابند که چند نفر محترم مثل ایشان صاحب و یالالا محمدا یوب خان را بی‌عزت و بی‌آب بسازند.

ملا گفت اگر کوشش ما و شما نتیجه ندهد و جنگ شود چطور کنیم؟ گفتم در آنصورت بی‌طرف باشید و طرفدار هیچ کدام نشوید و در کوتاه خود به نماز خواندن و نفل گذاردن شروع کنید. البته در آن حال هیچ مزاحم شما نمی‌شوند توکل خود را بخداوند نمائید، خداوند حافظ شما می‌باشد. ملا عثمان حرف‌های مرا شنید، در ظاهر قبول کرد و رفت.

یک مژدهء مبارک قرآنی

امروز که روز جمعه است و محبوسین منتظر پای‌وازه‌های خود هستند، من صبح قبل از نماز بدریار خداوند مهربان عرض بیچاره‌گی خود را در وقوع حادثه جنگ زندانیان تقدیم داشته راه صلح را تمنا کردم و در عین حال قرآن مبارک را که مرجع امیدها و مصدر آرزوها می‌باشد گشودم. در اولین صفحه قرآن مبارک آیه مبارکه نجات حضرت یوسف علیه‌السلام به نظر رسید که خداوند جل‌علی‌شانه می‌فرماید که «ما نجات دادیم لوط را از محلی که در آنجا فسق و فساد بود.»

این آیه مبارکه را دلیل الطاف بی‌پایان خداوندی دانسته یکنوع آرامش و اطمینان قلب و آسایش روحی برایم حاصل کردید.

و بعد از صرف چای صبح که آمد آمد پای‌وازه‌ها شروع شد، ساعت ده بجه مرا صدا کردند، در حویلی زندان برآمدم پدر مهربان و برادرم عبدالرحیم جان آمده بودند. دست‌های پدر و روی برادرم را بوسیدم، در گوشه نشسته از احوال فامیل جويا شدم فضل خداوند خیریت بود، خاطر جمع شدم.

پدرم گفت قیوم جان رسول دو سه روز شده که از فرانسه آمده است و ممکن است که بدیدن من بیاید. من گفتم اگر بدیدن شما آمد از وضع پریشانی من و گذشتن تقریباً ده سال محبوسیت و وضع رقت انگیز مادرم و بیچاره‌گی و مصیبت خانم کم بخت و غمدیده ام برایش قصبه کنید. اگر بتواند به صدراعظم و یا نعیم خان وزیر معارف از طرف شما عریضه تقدیم کند. تا خواست خدا باشد از این بلا نجات یابم. زیرا که طاقت و حوصله برایم نمانده است.

پدرم گفت که اگر قیوم جان نظر به وضع موجوده خودش که فضل خداوند مقرب دربار است بخانهء غریبانهء ما در کوچه‌های کابل نیاید من خودم بدیدن او می‌روم و تمام چیزها را برایش می‌فهمانم و دلم گواهی می‌دهد که انشاءالله و تعالی خداوند توبهء ما و شما را قبول کرده است. گفتم در دل من هم نور امید تابیده است توکلت علی‌الله. پدرم بعد از چند لحظه صحبت همراهی برادرم رفتند.

بعد از چاشت مادرم همراهی خانم بیچاره ام آمدند تا آخر وقت یعنی تا ساعت چهار بعد از نیمه چاشت گریان کرده نشستند و ساعت چهار بجه رفتند و من به اطاق خود آمدم.

روز جمعه گذشت و نظر به فیصلهء که شده بود لالا محمدایوب خان از خواستن دختر ملك محمدعلم خان خانم جدید خود در این جمعه صرف نظر کرده است. این موضوع تقریباً خیلی فایده کرد. و الا ایشان سید امیرجان کدام حادثه را روی کار می‌آورد.

لالاشب از من پرسید که قبله‌گاه صاحب آمده بودند؟ گفتم بلی. گفت چیزی تازه نیست؟ گفتم هیچ خبر تازه نیست. گفت از معامله من چیزی برایشان نگفتی، گفتم چیزی نگفتم وقتی که معامله بخیر فیصله شد و شما هم به وصال رسیدید آنوقت برای ایشان خواهم گفت.

رحیم جان گفت: لالاجان چطور درین جمعه سررشته نکردید؟ دنیا در گذر است همین کوته پهبیره‌دارخانه جای گوشه و کناره است، يك قالینچه همراهی يك توشك و بالشت که باشد شما به بسیار خوبی سررشته کرده می‌توانید، من و داکتر و عثمان جان از مزاح‌های رحیم جان بسیار خندیدیم. لالا با رحیم قهر کرد و گفت بشما غرض نیست یا درپهیره دارخانه یا در آهنگرخانه يك کاری می‌کنیم. گفتار لالا بیشتر ما را خنده داد.

رحیم جان گفت، لالا اگر خدا ناخواسته جنگ شود و زخمی و یا خدای ناخواسته کشته شوید، چطور خواهد شد؟

لالا به عصبانیت گفت من پروای زخمی شدن و کشته شدن را ندارم و به خود فخر می‌دانم که در راه عزم خود که گرفتن دختر ملك محمد علم است تکه تکه شوم هرچه که از دست ایشان سید امیر و دیگر دشمنان پوره شود صرفه نکنند، رحیم جان گفت که راستی سر صدقه زن.

لالا بسیار قهر شد و گفت: رحیم بسیار گپ نزن که خبرت کردم، رحیم جان گفت خو لالا توبه کردم، بس خدا کند که کشته شوی یا زخمی شوی بمن ربط ندارد. گفتگوی رحیم جان و لالا در همینجا خاتمه یافت. بعد از صرف طعام شب و ادای نماز خفتن همه خوابیدیم، لالا در جای خود بسیار آه و اف می‌کشید.

ملاقات با یک دوست صمیمی

بعد از نماز پیشین در اطاق تنها بودم و هنوز بالای جای نماز دست بدعا داشتم که ده‌باشی زندان دروازه را باز کرد و بعد از جورپیرسانی اظهار داشت که یک نفر در مدیریت محبس آمده و شما را خواسته اند. گفتم برای من اجازه است که آنها را ببینم. گفتم: بلی گفتم، نام خود را نگفتند؟ گفتم نی مگر معلوم می‌شود که آدم بسیار معتبر هستند. موترشان در دهن دروازه محبس ایستاده. گفتم شما را مدیر محبس فرستاده، گفتم، نی مرا مامور روانه کرد، مدیر نیست. گفتم بسیار خوب برخاستم و بالاپوش خود را پوشیده همراهی ده‌باشی روان شدم.

از قلعه جدید (زندان ما) تا اطاق مدیر که در زندان عمومی واقع است قدری فاصله وجود دارد بهرحال آهسته آهسته به زینه‌های اطاق مدیر که در طبقه دوم بالای دروازه زندان واقع است، بالا شدم. وقتی که در دهلیز اطاق مدیر رسیدیم ده‌باشی داخل اطاق گردید و پرده اطاق را بالا گرفت و گفت بفرمائید، ازین نوع پذیرائی محترمانه تعجب کردم و داخل شدم.

وقتی که پایه اطاق نهادم بمشاهده سیمای بشاش و مهربان دوست دیرینه خود قیوم رسول که با او مناسبت دوستی صمیمانه دارم برخوردم. قیوم جان از دیدن من نهایت اظهار صمیمیت کرد، رویم را بوسید و دانه‌های اشک من در دست‌های مهربان او ریخت. لحظه من را در بغل گرفت و تسلی داد و گفت غلام جان را دیدی؟ ملاحظه کردم که غلام جان برادر سردار علی خان که در وقت حکومت بچه سقو در خانه قیوم جان پنهان بود و با من مهربانی و شفقت برادرانه ابراز می‌کرد، نزدیک شد و طوری که افغان‌ها در وقت ملاقات بغل کشی می‌کنند، با من بغل کشی کرده از تکالیف محبوسیت من اظهار تأسف نمود. قیوم جان گفت برادر انسان در

مقابل امر خداوند باید صابر باشد. گفتم حقیقتاً همه چیز به اراده خداوند صورت می‌گیرد و او امر خداوند که خالی از خیر و حکمت نیست باید صمیمانه اطاعت شود، هر قدر سخت و مشکل هم باشد.

غلام جان گفت قطعاً گمان نمی‌رفت که شما محبوس شوید و در عین حال اینقدر دیر در زندان بمانید. قیوم جان گفت که دوسه روز پیشتر پدرت بدیدن من آمد و از تکلیف خودت و مصیبت خانمت و پریشانی والده بیچاره ات قصه کرد. و همان وقت غلام جان هم در خانه ما بود، راستی بسیار متأثر شدیم و به او وعده دادیم که بحضور والاحضرت صدراعظم صاحب رفته تماماً قصه بندی‌گری تو پریشانی فامیل تان را بعرض برسانیم. قرار وعده‌ی که کرده بودم امروز همراهی غلام جان مشرف شدیم و از طالع شما والاحضرت را تنها زیارت و تمامی گذارشات را بعرض رسانیدم. والاحضرت فرمودند که من عبدالغفورخان را از سال‌هاست که می‌شناسم شخص شریف و محترم است مگر پسر او را نمی‌شناسم و از کیفیت بندی‌گری او هیچ معلومات ندارم. آن شخص از طریق صدارت محبوس نشده بهتر است شما و غلام جان همین اکنون در زندان رفته از خود او بپرسید که بکدام کیفیت محبوس شده است تا بعد از آن کدام فکری درباره اش شده بتواند. این است که ما آمدیم تا از نزدیک ترا دیده و کیفیت محبوسیت را معلوم کنیم.

من گفتم اول از لطف و مهربانی شما که درین وقت که بسیار محتاج آن هستم نهایت تشکر نموده دعای‌کنم که از بلاهای زندگانی در حفظ خداوند باشید و روز بد را نبینید. از اینکه کیفیت محبوسیت من را والاحضرت صدراعظم صاحب جويا شده اند یقین کنید که اینقدر مدت که تقریباً ده سال می‌شود خودم هم نفهمیدم که بکدام جرم و یا خطا زندانی شده‌ام، این بلا را محض از بخت بد و طالع ناسازگار خودم می‌دانم دیگر

کدام کیفیت و سبب بمن معلوم نیست، این حقیقتی بود که بعرض رسانیدم.

قیوم جان، غلام جان را مخاطب قرار داده گفت عجب کیفیت است که نه بندی سبب بندی شدن را خبر دارد و نه دولت. غلام جان خنده کرد و گفت بهتر است که ما و شما برویم و کیفیت را بحضور والا حضرت عرض کنیم و اگر بتوانیم کدام امریه از حضور شان حاصل کنیم که باین مصیبت خاتمه داده شود. قیوم جان قبول کرد و به من اطمینان دادند که انشاءالله تعالی به نتیجه می‌رسند و این مصیبت خاتمه می‌یابد. آنها وداع نموده رفتند من با ده‌باشی به اطاق خود آمدم.

وقتی که داخل اطاق شدم لالا و رحیم جان و داکتر و عثمان جان و ماما انور و چند نفر از رفقا در اطاق ما نشسته و منتظر من بودند. من سلام دادم و نشستیم.

لالا فوراً بنای پرس و پال را گذاشت گفت: آقا خیرت بود؛ گفتم بلی لالاجان، قیوم جان که به شما معلوم است ازدوستان ما می‌باشد فرانسه رفته بود، از آنجا برگشته به دیدن من آمده بود. ماما گفت انشاءالله که آمدن قیوم جان بی نتیجه نیست امید است که عرض تان را بکدام جای برسانند. گفتم ماما جان مرجع عرض ما دربار خداوند است اگر خداوند عرض ما و شما را قبول کند البته بنده‌ها هم قبول می‌کنند.

بعد از يك ساعت رفقا رفتند و لالا محمدايوب خان و داکتر مرا سوال پیچ کردند. داکتر که بامن در يك کیفیت گرفته شده تا اندازه مسرور دیده می‌شد. من گفتم داکتر صاحب امید ما و شما بخداوند است اگر کدام نتیجه دیده شود البته شما و ما از آن مستفید می‌شویم و اگر نتیجه نداد سپرد بخداوند.

موضوع رفتن من در مدیریت محبس و آمدن قیوم جان در زندان تأثیر کرده و هر کدام سرگوشی می‌کنند و تبصره می‌نمایند. به‌رحال شب‌ها هم گذشت تا حال کدام نتیجه از آمدن قیوم جان معلوم نیست. کم‌کم من آن ملاقات را يك چیز عادی تلقی کرده مثل گذشته به وظایف خود مصروف و بدعاهای نیم شبی پناه برده ام اما هر وقت که آیه مبارك رحمت خداوندی بیادم می‌آید دلم روشن می‌شود و نور امید در دلم می‌تابد.

کم‌کم کنجکاو‌های ماما انور و دیگر رفقا درباره من خاتمه یافت و دیگر از من چیزی نمی‌پرسند.

هنگامه‌ء جنگ و معامله لالا محمدایوب خان بسیار گرم است و احتمال يك حادثهء خطرناك محبوسین قلعه جدیدی و حتی محبس عمومی را تهدید می‌کند، مردم هنگامه‌جو و شریر در جمع‌آوری سنگ و سوته مشغول اند و منتظر می‌باشند که يك صدا بالا شود و بمقاصد شوم خود نایل آیند. تمامی محبوسین ازین حادثه که از شوق و هوس لالا محمدایوب خان و خواهشات نفسانی ملك محمدعلم سرچشمه گرفته است در هراس می‌باشند و هرآن گمان می‌رود که صدا بالا شود و حادثه ناگوار حادث و صدها نفر بی‌گناه به خون آغشته و صدها نفر یا کشته و یا زخمی شوند و بازار اخذ و جبر مامورین محبس گرم گردد، و يك تعداد اشخاص محترم بی‌عزت شوند.

امروز ساعت یازده پیش از چاشت سرمبصر زندان قلعه جدیدی به اطاق ما آمد. من مصروف خواندن قرآن کریم بودم، مراصداکرد و گفت برادران از مدیرصاحب محبس اجازه گرفته که در بیرون دروازه محبس با شما ملاقات کند، شما بامن بیائید مگر دیگران را خبر نکنید. گفتم لباس‌های

خود را ببوشم؟ گفت نی فرق نمی کند فقط در پشت دروازه همین محبس منتظر شما می باشد. گفتم شما بروید من می آیم.

سرمبصر رفت و از دروازه خارج شد من آهسته آهسته بدنبال او از دروازه خارج شدم، دیدم برادرم ایستاده مرا دید با خوشی زیاد آمد. بعد از احوال پرسی گفتم: قیوم جان از نزد صدراعظم صاحب امر گرفته که شما به صورت تبعیدی قندهار بروید، مرا فرستادند که آیا برفتن قندهار موافقه می کنید یا خیر؟ گفتم برادر چطور موافقه نمی کنم قندهار برای من از کابل کرده بهتر است، تو برای پدرم سلام بگو و از طرف من عرض نما که درست است موافقه دارم، شما فرمان تبعیدی مرا از صدارت گرفته به محبس برسانید که بخیر ازین زندان نجات یابم.

برادرم خوشحال شد و گفت بسیار خوب انشاءالله و تعالی که امروز فرمان را می گیریم شما کالا و اسباب و کتاب های خود را جمع آوری کنید که تلف نشود و پیش از برآمدن بواسطه عبدالغفارخان صوبه دار بخانه روان کنید.

گفتم بسیار خوب وقتی که فرمان گرفته شد شما عبدالغفارخان را نزد من روانه کنید تا کتابها و بعض سامان لازمه را پیشتر روانه کنم. عبدالرحیم جان برادرم رفت و سرمبصر گفت شیرینی ما دبل است. گفتم بچشم قبول دارم. گفت خداوند خیر شما را پیش کند اگر از کابل دور باشید از بلا دور می باشید، قندهار وطن خود شما است خدا خوب کند بروید به اطاق خود.

من به اطاق آمدم و در روح خود يك نوع آرامی احساس نمودم، دورکعت نماز شکرانه ادا کردم و سررشته نان چاشت را نمودم.

مژده جان بخش آزادی

نماز شام را خوانده بودیم که عبدالغفارخان تولى مشر به اطاق ما آمده بعد از احوال پرسى با لالا عثمان جان و رحيم جان پهلوى من نشست و آهسته گفت که همراى من در دهليز برآئيد. گفتم خوب است. لالا گفت تولى مشرصاحب، معلوم مى شود که انشاالله و تعالى کدام خبر خوش آورده اى. غفارخان گفت انشاالله که کوشش ما نتیجه خواهد داد، اميد بخداوند کریم است که همه تان را خداوند نجات دهد، دعا مى کنم که پروردگار عالم به لطف و کرم خود برادران ما را از زندان رهاى بخشد.

غفارخان از دروازه اطاق خارج شد. من هم همراى او در دهليز برآمدم. غفارخان گفت که عبدالرحيم جان برادر تان آمده بود و مژده داد که فرمان شما را از صدارت به ولايت کابل رسانيده اند، اميد است که فردا بمديريت محبس برسد. شما کتابها و چيزهاى لازم را فردا وقت بدست حواله دار در اطاق من روان کنيد که خانه خودتان روان کنم خود شما اميد است که فردا خانه برويد.

گفتم اگر امر فرار باشد البته که خانه رفتن را اجازه نمى دهند. گفت نى صدراعظم صاحب امر داده اند که براى ده روز بخانه خود در کابل باشند تا سررشته رفتن خود را بنمايد، وقتى که موتر و ديگر ضروريات خود را تکميل کردند روانه قندهار شوند.

گفتم بسيار خوب فردا وقت نماز کتابها و چند تکه کالاي خود را بدست آقا محمد حواله دار روانه مى کنم. غفارخان با من وداع کرد و رفت. و من به اطاق آمدم، ديدم که رفقاى اطاق بسيار کنجکاوى مى کنند. گفتم: يقين دارم که شما برادرها که بمن مشفق و مهربان هستيد بخوشى من خوش

می‌شوید و من به خوشی شما خوشحال می‌شوم، درین چندروز پدرم داخل اقدام بود و در نتیجه در اثر کوشش قیوم پسر سردار عبدالرسول خان به او وعده داده اند که پسر شما را در قندهار فرار می‌کنیم. دیده شود که راست است یا چطور.

رحیم جان گفت انشاءالله راست است خدا خوب کند که مع‌الخیر قندهار بروی قندهار يك ملك آباد و پرمیوه است. لالا گفت شما قندهار را ندیده اید؟ گفتم نی لالاجان قندهار نرفته ام. گفت از کابل کرده قندهار بسیار ملك آباد و میوه دار است. عثمان جان گفت: البته همراهی شما داکتر صاحب و عبدالاحدجان هم فرار می‌شوند، گفتم این موضوع بمن معلوم نیست خدا کند که همراهی من باشند.

داکتر عبدالغنی خان گفت نی بابا از ما معلوم نیست، خدا کند که راه نجات برای همه پیدا شود. مذاکرات ما خاتمه یافت، بعد از صرف نان و ادای نمازخفتن همه خوابیدند.

صبح وقت آقامحمد حواله‌دار به اطاق آمد، چند جلدکتاب و چندچیز دیگر را برایش دادم، من به وظایف خود مصروف شدم ساعت یازده بجه روز چهارشنبه ۲۲ میزان ۱۳۱۹ شمسی فرمان تبعیدی من از ولایت کابل به محبس دهمزنگ رسید و ساعت یکنیم بجه همان روز زولانه‌های مرا شکستاندند و رفیقان هم زندان من جوقه جوقه به اطاق ما هجوم آوردند و از اینکه نجات یافتم، تبریک گفتند.

نجات از زندان بعد از ده سال

ساعت دویجه بعد از چاشت، عبدالغفارخان تولى مشر و برادرى عبدالرحيم جان آمدند، کالا و بستره من را از زندان کشیدند و من با تمام زندانیان وداع کردم. در وقت وداع از ایشان صاحب سید امیرجان آرزو کردم که توجه کنند که جنگ و نزاع واقع نشود، ایشان صاحب خندید و گفت خوب شد که تو نجات یافتی خداحافظ و ناصرت باشد، در خرقة مبارك مرا دعا کن.

من در وداع با داکتر غنى خان و عبدالاحدجان بسیار گریه کردم، زیرا که آنها در يك شب و يك کیفیت با من در زندان توقیف‌خانه و زندان ارگ و زندان دهمزنگ و زندان قلعه جدیدی رفاقت داشتند، روزی که امر اعدام ما صادر شد این دو نفر مظلوم با من بودند و اگر کشته می‌شدیم يك روز زیر خاک می‌رفتیم. کاشکه امروز یکجا فرار می‌شدیم، بهر صورت با چشمان اشک آلود آنها را بوسیدم.

ملك عبدالوهاب خان و شريت خان و غفارخان برای وداع آمدند، شريت خان کاکا گفت که يك هفته پیشتر خواب دیدم که من و تو یکجا آزاد شده ایم وقتی که می‌خواهیم از دروازه زندان خارج شویم چندتا سگ مانع برآمدن ما می‌شوند، تو همراهی سنگ آنها را می‌زنی و بالای اسپ سوار شده می‌روی و سگ‌ها مرا دوباره داخل می‌سازند. گفتم خداوند همه بندى‌ها را از بند نجات دهد.

از دروازه خارج شدم و برای سپاهی‌ها و حواله‌دارها و مبصر يك مشت پول طور بخشش دادم. وقتی که از دروازه بزرگ محبس عمومی خارج شدم دیدم که محمدموسى خان کاکا خسرم گادى آورده، در يك گادى کالای مرا

ماندند و در گادی دیگر خودم و عبدالرحیم جان و محمد موسی خان سوار شدیم. در حالی که هوا صاف و آفتاب نورانی بود و دلم بجانب مسکن و خانه ام پرواز می کرد در حالی که قرآن مبارك را در کنار گرفته بودم بطرف کوچه اندرابی رهسپار شدیم.

کوچه‌گی‌ها

وقتی که به کوچه اندرایی رسیدیم و گادی‌های ما در مقابل دوکان لالا فتح توقف کرد، از گادی پائین شدیم. دکانداران و آشنایان دویدند و مرا هر کدام به آغوش گرفتند و اظهار خوشی نمودند، لالا خیراله که از سالیان دراز در خانه ما می‌باشد دویده دویده آمد، بعد از مصافحه و روبوسی بسترهء مرا گرفته بطرف خانه رفت و ما آهسته آهسته با اهل گذر مصافحه نموده روان شدیم. پسران و دخترانی که در وقت ابتدای محبوسیت من ده ساله بودند حالا هر کدام جوان و بیست ساله شده اند، تا وقتی که خودرا معرفی نکنند آنها را نمی‌شناسم. کم کم بخانه خود رسیدیم همان دروازه که ده سال قبل در يك شب دهشتناك در حالی که سرنیزه‌ها در اطرافم برق می‌زد آنرا وداع گفته بودم، اینك بعد از سالیان دراز باز برویم باز گردید و داخل شدم.

در پای مادر

وقتی که داخل حویلی شدم به اولین نگاه مادرم را یافتم که در مدت ده سال زندانی بودن من خمیده قامت شده است. مادرم در حالی که گیسوهای سفید خود را بدست گرفته روی بطرف قبلهء مبارك ایستاده و شکرانهء ایزد متعال را بجا می آورد. من پای های مبارك مادر غمدیده و مصیبت کشیده خود را بوسیدم و گریستم و گفتم مادر جان، مادر بیچاره و بلادیده ام چه مصیبت ها و چه غم ها و چه بیچاره گی ها را تحمل کردی؟ مادر جان مرا عفو کن، مرا ببخش که باعث آنهمه تکلیف تو من بودم. مادرم مرا در آغوش مادرانه خود گرفت و گفت خدای را شکر که زنده بودم و باز ترا بخانه غریبی خود و در آغوش خود گرفتم، فرزندم برو که پدر و ماما و دیگر اقارب و دوستان منتظر اند.

درخانهء خودم که در منزل دوم عمارت واقع است رفتم و با پدر مهربان و خسر و خشو و دیگر اقارب ملاقات نموده بعد دور کعت نماز شکرانه ادا کردم. خانمم که از خوشحالی دست و پاچه شده بود آمد و دست مرا بوسید و به آی آی گریه شادمانی را آغاز کرد. او را بوسیدم و گفتم شکر که دورهء مصیبت پایان یافت و به زندگی از بلای زندان نجات یافتم امید بخداوند است که روزگار آینده ما درخشان و با سعادت باشد.

خواهران من که اکنون یکی پانزده و دیگر آن هفده ساله شده اند به بسیار شادمانی به پذیرائی مهمانانی که برای دیدن من آمده اند مصروف شدند. خانه ما از لطف خداوند جل علی شانه در نور چراغ درخشان است، از هر زبان شکر احسان خداوند جاریست. وقت نماز شام مامایم محمدمسورخان که خسر من نیز می شود امامت کرد و نماز شام را ادا کردیم.

بعد از صرف طعام شب که در محیط خانه ما به صمیمیت و شادمانی صرف گردید اکثر اقارب ما به خانه‌های شان رفتند.

روز دوم رهائی ام از زندان خانه پر از اقارب و دوستان و آشنایان و اهل گذر گردید، برای پذیرایی مهمان ما ترتیب طعام و میوه و ناشتا گرفته شد، يك عالم شادمانی و خوشحالی بین کلان‌ها و اطفال موجود است. دوستان صمیمی از دیدن من، و من از دیدن آنها از گریه خودداری نمی‌توانیم مگر این گریه شادمانی بوده و از نهایت تأثر سرچشمه می‌گیرد. عبدالغفارخان تولى مشر و خانم شان هم آمده اند، مرا اطمینان داده گفت از يك الی پانزده روز در کابل بوده می‌توانید، آزادانه دوستان خود را ملاقات کنید و نیز اگر خواسته باشید بخانه‌های شان رفته می‌توانید. وقتی که خوب از ملاقات‌ها فارغ شدید آقا محمد را همراهی تان مع‌الخیر بطرف قندهار روانه می‌کنم. گفتم بسیار تشکر.

در جمله اهل گذر جناب حافظ نورمحمدخان که همسایه در بیدوار ما می‌باشد تشریف آورده بودند، برادرشان جانمحمدخان هم آمده بود حافظ نورمحمدخان در دارالتحریر شاهی مدیر می‌باشند و یکی از مقربین دربار بوده و شخص خلیق و محترم است، از رهائی من اظهار مسرت کرد و من از مرحمت شان تشکر کردم، در عین حال گفتند که قندهار و کابل چندان فرق ندارد. گفتم درست است اصلاً قندهار ملك نیاکان ما می‌باشد، من از زندگی در قندهار نهایت مسرورم و خدای را شکر می‌کنم که در جوار خرقة مبارك آن حضرت صلی علی والسلم چندی عمر بگذرانم. حافظ صاحب رفت و دیگر همسایه‌ها هم به نوبه خود بدیدن من آمدند.

دخترهای سردار عظیم‌اله خان مرحوم که با خانم من مانند خواهران مهربان می‌باشند نیز آمدند و از رهائی من اظهار مسرت کردند و از اینکه قندهار می‌روم نیز اظهار خوشی نموده گفتند که بوبوگل خواهرشان عیال

غلام حیدرخان نائب‌سالار که در قندهار است از دیدن شما و خانم تان خوش می‌شود، او شما را نخواهد گذاشت که بجای دیگر بروید. باید شما در سراچه نائب‌سالار سکونت اختیار کنید، انشاالله هم شما و هم فامیل آنها خوش می‌باشند.

من از لطف و نظریه نیک آنها تشکر کردم. آنها نزدیک شام رفتند و همراه خانمم وداع کردند و وعده دادند که بزودی قندهار می‌آیند و مدتی آنجا خواهند ماند، ما به امید دیدار با آنها وداع کردیم.

امشب با تعداد زیاد خویشان و دوستان آمده‌اند و بخوشی مادرم و خانمم چند نفر از خانم‌ها و دخترها به ساز و آواز خوانی شروع کردند، از شنیدن خواندن‌های وطنی آنها بعد از ده سال متأثر شدم. چند شعری که خانمم در وقت محبوسیت من و مایوسیت خود ساخته بود خوانده شد، آنقدر تراژیدی بود که همه اهل مجلس را بگریه افکنده راستی من هم بسیار گریه کردم. در پایان مجلس طعام صرف گردید و همه خوابیدند.

تصمیم خانم

من بخانمم گفتم که رفتن من در قندهار حتمی می باشد مگر تو مجبور به رفتن قندهار نیستی، می توانی که در کابل بمانی، من می روم و در قندهار سررشته سرپناه و یک کار و بار را می نمایم. وقتی که خانه و کار پیدا شود و اطمینان خاطر حاصل کنم آنوقت برایت نوشته می کنم که همراهی عبدالرحیم جان و یا پدرم قندهار بیائی، درین وقت که از یکطرف نابدلی و بی خانگی و از جانب دیگر پریشانی و ناداری ما موجود است، مبادا که در قندهار برایت تکلیف و زحمت باشد.

خانم با وفایم از شنیدن این کلمات نهایت برافروخته شد و بنای گریه را گذاشته گفت من ده سال مفارقت را از مجبوری و ناچاری تحمل کردم و در ده سال بجز گریه و ناله کاری نداشتم، حالا که تو آزاد شده ای و می توانم که با تو باشم یک ساعت ترا ترک نمی کنم، هر جای بروی و هر جای باشی همراهی خواهم بود. من پروای دارائی و ناداری و سپری و گشنگی را ندارم، این حرف ها را بیان مکن و دل آزرده ام را بیشتر آزرده مساز.

گفته های خانم مرا متأثر ساخت و او را تسلی داده از احساسات و صمیمیت او نسبت به خود اظهار تشکر نموده در حقش دعای خیر کردم که خداوند مهربان اجر بدهد.

وقتی که تصمیم قطعی خانم معلوم شد، من ب فکر تهیه لوازم سفر شدم و با مادرم مذاکره نمودم. مادرم گفت فرزندم هر چه خواسته باشی از خانه، غریبی خود با خود برده می توانی. پدرم نیز اظهار داشت که شما به قندهار نابلد هستید و آنقدر پول نقد نیست که با خود ببرید، بهتر است که از لوازم خانه قالین و قالینچه و ظروف مسی و چینی بسیارتر با خود بردارید.

هرگاه خدای ناخواسته پریشانی رخ دهد و به پول احتیاج پیدا کنید کم کم اموال مذکور را فروخته مصرف کنید که گفته اند مال خوب و روز بد.

نظر به فرمایش شان يك اندازه زیاد فرش و ظرف و رخت جمع آوری نموده و برای بردن قندهار آماده و باربندی کردیم.

من برای دیدن کابل که ده سال آن را ندیده ام بعد از چاشت روز چهارشنبه ۲۹ میزان تنها از خانه برآمدم و آهسته آهسته طرف نوآباد ده افغانان که خانه مامایم می باشد و اکثر اوقات طفولیت من در آنجا گذشته روان شدم. همان کوچه های پرتعفن و مفلوک و همان کثافات ده سال قبل به حال خود باقی مانده است، هیچ اصلاحات در کوچه و پس کوچه ها دیده نمی شود، وقتی که بخانه مامایم رسیدم، اهل خانه نهایت خوشحال شده و همگی دورم جمع شدند. من از ملاقات آنها و دیدن خانهء شان بعد از ده سال خوشحال شدم. تا نزدیک نماز عصر در آنجا ماندم، برای نماز عصر بخانه آمدم.

رفتن ما بجانب قندهار تعیین گردید که روز پنجشنبه و جمعه هم در کابل می باشیم و روز شنبه هشت صبح از مدیریت نقلیات که در لب دریای کابل واقع است در یکی از موترهای نقلیات که بما تخصیص داده شده همراهی آقامحمد محافظ جانب قندهار حرکت می کنیم، درین روزها اکثر عزیزان و دوستان را ملاقات کردیم.

عبدالغفارخان تولى مشر امروز پنجشنبه همراهی آقامحمد محافظ که مکتوب تبعید مرا از ولایت کابل عنوانی ولایت قندهار گرفته و همراهی ما می رود آمدند. آقامحمد که یک عسکر خیلی شریف است اظهار داشت که هرگونه خدمت ما را در راه و در خود قندهار اجرا خواهد کرد. من از او تشکر کردم و گفتم تا روز شنبه همراهی ما باشد زیرا که از تاریخ روز

پنجشنبه خدمتی محسوب گردیده يك اطاق و بستره برایش دادیم تا
آسوده باشد.

فراری‌ها

اگر چه قرار امر صدارت عظمی تنها من محکوم بفرار گردیده ام که روانه قندهار شوم و در آنجا باقیمانده اوقات زندگانی خود را بپایان رسانم، مگر خانم بیچاره ام اصرار کرد و خود را نیز بامن فرار ملک‌ها نمود. مادرم و خانمم شب و روزگریه می‌کنند، هرچند به آنها تسلی می‌دهم که نسبت به زندان و زنجیر و زولانه فرار شدن هزارها چند بهتر است اما مادرم گریه می‌کند و اظهار می‌دارد که در زندان هفته یکبار ترا می‌دیدم حالاکه قندهار بروی آیا اجل مهلت خواهد داد که ترا دیده بتوانم بهر صورت حق بجانب شان است مگر چاره نیست خوب است که در وطن خود فرار شدم اگر حیات باقی باشد مادرم را در قندهار خواسته می‌توانم، همچنان خانمم نیز آمده می‌تواند اگر اجل مهلت نداد البته دیدارها بقیامت خواهد ماند.

روز جمعه تمام اسباب سفر را آماده کردم دوستان و خویشان هریک يك مقدار کلچه، روت و شیرینی آوردند، مادرم با چشمان اشک‌بار یک مقدار گوشت یخنی و کوفته تهیه کرده، پدرم خاموش است مگر در وقت نماز آهسته آهسته اشک می‌ریزد، من می‌دانم که بیچاره به نسبت پریشانی و دست تنگی و مفارقت من خیلی متأثر است. بهر حال من تحمل و صبر می‌کنم تا بیشتر اسباب تأثر شان را فراهم نسازم. شب را مادرم بگریه گذرانید و مرا هم خواب نبرد.

صبح بعد از ادای نماز و خواندن قران مبارك من و خانمم لباس‌های خود را پوشیدیم و برادرم دو سه نفر جوانی را آورد و رخت خواب و صندوق‌ها و بکس‌های ما را بردند و همه فامیل در حالی که گریه و فریاد می‌کردند با ما وداع کردند. پدرم طاقت نیامد و بیشتر از ما از خانه برآمد، مادرم مرا در آغوش گرفت و آنقدر گریه و بی‌تابی نمود که نزدیک بود ضعف کند. من

دست‌های لرزان او را بوسیدم و بچشمان اشک آلود خود مالیدم، مادر خانمم نیز کم از او نبود.

بالاخره با خانه و خانواده خود وداع کردم، در حالی که مامایم قران مبارك را بالای سرم گرفته بود از خانه برآمدم و بطرف کوچه روانه شدم و يك تعداد زیاد خوییشان و دوستان مرا بدرقه کردند کم کم در سرای نقلیات رسیدیم. موتر آماده حرکت بود کالای مرا در جنگله، موتر بسته بودند و آقامحمد محافظ ما بالای کالا نشستند بود.

اول خانم در موتر بجای خود جای گرفت و من با پدرم و مامایم و عبدالرحیم جان برادرم و عبدالغفارخان تولى مشر وداع کردم. در موتر چندین مسافر دیگر هم بودند، موتر حرکت کرد و تا وقتی که عزیزان خود را می‌دیدم گریه کردم وقتی که آنها از نظر پنهان شدند این رباعی حضرت شیخ سعدی علیه الرحمه بیادم آمد و آن را با خود زمزمه کردم:

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت

سواری‌های موتر ما را به همدیگر نشان داده می‌گفتند: این بیچاره‌گک‌ها فرار شدند. موتر حرکت می‌کرد. از شهر کابل دور می‌شد و ما بجانب سرنوشت نامعلوم روانه شدیم.

رفقای محبس ارگ که کشته شدند و یا وفات یافتند

الف:

کشته شده‌گان یا شهیدان راه وطن:

۱. محمدولی خان وکیل
۲. غلام جیلانی خان سفیر
۳. میرزا محمد مهدی خان منشی
۴. فقیر احمد خان رئیس جنگلات
۵. شیر احمد خان فرقه مشر
۶. خواجه هدایت‌الله خان جنرال قونسل دهلی
۷. علی اکبر خان غندمشر
۸. محمدیوسف خان قندهاری
۹. دوران خان
۱۰. غلام عنبر وردک
۱۱. مصطفی جان پسر غلام جیلانی خان سفیر
۱۲. غلام ربانی جان پسر غلام جیلانی خان سفیر
۱۳. لطیف جان پسر عبدالعزیز خان معین
۱۴. میر عزیز برادر محمدیوسف سفیر
۱۵. میر مسجدی خان
۱۶. محمود جان رفیق عبدالخالق
۱۷. مولاداد کاکای عبدالخالق
۱۸. خداداد پدر عبدالخالق
۱۹. مولوی محمد ایوب خان مدیر مکتب امانی
۲۰. مراد خان منگل

ب:

اشخاصی که تا اکنون فوت شده اند.

۱. سید غلام حیدر پادشاه
۲. میرزا عبدالله خان منصوری
۳. خواجه میرعلم خان
۴. خواجه بابو خان
۵. میر بابہ صاحب خان
۶. خواجه عظامحمدخان کوهستانی
۷. محمد سرورخان کوهستانی
۸. محمد عمرخان کوهستانی
۹. خواجه غلام سرورخان کوهستانی
۱۰. گدای جان کوهستانی
۱۱. محمد عمرخان تاتا کوهستانی
۱۲. امین جان غندمشر
۱۳. لالا محمد ایوب خان
۱۴. محمد انورخان
۱۵. میرزا عبدالقیوم خان بودجه
۱۶. صدیق جان تلگرافی
۱۷. حبیب الله خان سرمامور
۱۸. - شکورجان برادر داوی
۱۹. شریف جان کرنیل
۲۰. مولانا بشیر
۲۱. حاجی محمد انور بسمل
۲۲. اکبرجان اختر

۲۳. غلام جان گول کیپر
۲۴. عبدالغنی خان برادر داکترمجیدخان
۲۵. محمد عمرخان لوگری
۲۶. آقا ملک خان لوگری
۲۷. علم جان پسر جان بازخان
۲۸. جانبازخان نائب سالار
۲۹. ملا پیرمحمدخان پسر نائب سالار
۳۰. محمودخان یاور
۳۱. اسحق جان شآغاسی
۳۲. قدیرخان میرافغان
۳۳. غازی خان چاریکاری
۳۴. محمد عثمان خان افغان بیگ
۳۵. غلام دستگیرخان قلعه بیگی
۳۶. عزیزخان ترخی

بسم الله الرحمن الرحيم

برج جوزای سال ۱۳۵۴ شمسی

وقتی که دوره زندان ارگ و دهمزنگ با صدگونه عذاب و ستم پایان رسید، فرار قندهار شدم. بعد از گذراندن مدت هفت سال تبعید در قندهار در اثر عرایض متعدد پدرم، بالاخره در کابل خواسته شدم.

در قندهار دو فرزند خداوند بمن اعطا نمود. اول عبدالقیوم به مناسبت غم خواری‌های عبدالقیوم رسول نام گذاشته شد و فرزند دوم عبدالحق، قبل از آمدن به وطن بمرض پپچش فوت گردید و در آنجا دفن شد.

وقتی که در کابل آمدم در اثر توجه غلام صفدرخان اعتمادی و غلاممحمدخان فرهاد در شرکت برق مصروف کار شدم، بعد از چندی که با اختیارات کامل با معاش کافی نماینده‌گی برق قندهار خیلی‌ها بزرگ و کار آبرومندی بود مقرر و چندسال در آنجا باعشرت و سعادت گذشت.

سه فرزند من در قندهار تولدیافته اند هر يك: عبدالقیوم در محله جات قندهار، احمدشاه در محله بردرانی، نوراله در بازار هرات. تنها حشمت الله در کابل تولد شده است.

در سال ۱۳۲۷ که عبدالوهاب خان معاون شرکت برق مقرر شد در تشکیلات مرا در کابل تبدیل نمود این تبدیلی بمن ناگوار بود از نهایت مجبوری کابل آمدم و بحیث مدیر اجرائیه ریاست توزیع برق شامل وظیفه گردیدم، تا سال ۱۳۳۲ بهمان وظیفه گذشت.

در برج ثور ۱۳۳۲ شرکت سمنت سازی جبل‌السراج تاسیس گردید و جناب عبدالحکیم خان نوری بحیث رئیس موسسه انتخاب و مقررشد. شخص

نجیب و مهربان بود، او مرا بحیث مدیرا جرائیه، مامورین شرکت سمنت سازی مقرر ساخت، از سال ۱۳۳۲ الی ۱۳۵۴ در شرکت سمنت سازی جبل السراج مصروف خدمت می باشم.

در سال ۱۳۵۰ بزیارت کعبه یعنی حج مکه معظمه و مدینه منوره شرفیاب گردیدم. فرزندانم از لطف خداوند بزرگ شده اند و مصروف کار می باشند. عبدالقیوم پنج طفل دارد و حشمت اله سه طفل، احمدشاه عروسی کرده اما اولاد ندارد. نورالله ازدواج نکرده.

اکنون عمر من شصت و شش سال می باشد، خانم عزیز و فرزندان و برادر و نواسه و همشیرهها را بخداوند می سپارم با صحت و عافیت باشند.

محل امضا

عبدالصبور غفوری

نمونه‌ی از اشعار انتقادی، اجتماعی، شادروان غفوری

نیست از حاصل رشوت سر و سامان غریب
نیست از پول ستم لقمه گگ نان غریب
ای ستمگر تو مکن خنده به گریان غریب
کوئی و موتر و باغت همه قربان غریب
بردی در خانه خود تکه کوپان غریب
ای که نی عاطفه نی رحم و لیاقت داری
نه مروت نه شفقت نه صداقت داری
می‌خوری رشوت و با دزد رفاقت داری
خنده بر حال غریبان ز حماقت داری
شرم از وضع تو دارد شرف و شان غریب
خنده بر دیده‌ء گریان یتیمان تا کی
نفرت از کرتی و کلاه غریبان تا کی
غافل از زندگی خلق پریشان تا کی
ظلم و بیداد به مزدور و به دهقان تا کی
گندم و میوه دهد بازوی دهقان غریب
ای غریب ای که تو در حسرت چای و نانی
روز تا شام پی لقمه‌ء سرگردانی
تو به احوال پریشانی خود حیرانی
گاهی مزدور گهی عسکر و گه چوپانی
شاد زی شاد که راسخ بود ایمان غریب
ای که تحمل کند بارگران شانه‌ء تو
سنگ را پاره کند بازوی مردانه‌ء تو

نیست محصول خیانت سر و سامانه‌ء تو
تویی آن مرد که نازد بتو کاشنه‌ء تو
می‌شود مصرف و ایثار وطن جان غریب
تا که خورشید درخشان مه‌ء تابان باشد
تا به دنیا اثر از نطفه‌ء انسان باشد
لطف حق شامل احوال غریبان باشد
عزت و شان و شرف قسمت افغان باشد
این دعا ورد غفوری ز دل و جان باشد
نشود خسته زحمت کشتی افغان غریب

منم که از ستم روزگار دلگیرم
اسیر پنجه‌ای بیداد و قید زنجیرم

ندانم از چه سبب بود این همه بیداد
به حیرتم که چه کردم چه بود تقصیرم

به جز محبت قوم و وطن که در طفلی
نهاده شد به نهاد و سرشته در شیرم

نداشتم گنه ای چرخ سفته ای بی پیر
که در جوانی ز بیداد ساختی پیرم

نداشت آرزوی جز رفاه قوم دلم
نبود غیر حقیقت به کلک تحریرم

غریب نیست اگر همدم غریبانم
غریب زندگی کردم غریب می‌میرم

امیدوار به الطاف شاه لولاکم
بداد من برسد آه زار و شبگیرم

هر آنچه کردی به من ظلم یا که خواهی کرد
غفوری صابر و قانع به حکم تقدیرم

زندان ارگ

<https://rahparcham1.org>